www.golshan.com

تاریخ طبری

یا

«تاریخ الرّسل و الملوک»

تألیف

محمد بن جریر طبری

جلد سیزدهم

ترجمهٔ

ابوالقاسم پاینده



انتشارات اساطیر
۳۵/۶



انتشارات اساطیر

تاریخ طبری (جلد سیزدهم)

تألیف محمدبن جریرطبری

ترجمهٔ ابوالقاسم پاینده

چاپ اول: ۱۳۵۴

چاپ ششم: ۱۳۷۵

چاپ: دیبا

تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

ناشر: اساطیر: میدان‌فردوسی، اول ایرانشهر ساختمان ۱۰

تلفن: ۸۸۲۱۴۷۳ - ۸۸۳۶۱۹۹ فاکس: ۸۸۲۴۲۵۰

www.golshan.com

فهرست مطالب

سخن از خبر حوادثی که به سال صدونودوهفتم بود ۵۵۱۷
سخن از سرانجام کار محاصرهٔ محمدبه سال صدونود وهفتم و چگونگی محاصره در این‌سال ۵۵۱۷
سخن از نبرد قصرصالح ۵۵۳۳
سخن از اینکه چرا طاهروارد کردن چیزها رابه بغداد ممنوع‌داشت؟ وآنچه از وی و از یاران محمد مخلوع رخ داد ۵۵۳۹
سخن از نبرد درب‌الحجاره ۵۵۴۴
سخن از سبب نبردباب‌الشماسیه واینکه‌چگونه بود وسرانجام‌آن چه‌شد؟ ۵۵۴۶
سخن از حوادثی‌که به سال‌صدونودوهشتم بود. ۵۵۵۶
سخن از اینکه چرا خزیمة بن‌خازم از محمد جدایی‌گرفت و رفتن وی و به اطاعت طاهر در آمدنش چگونه بود؟ ۵۵۵۶
سخن از کشته شدن محمدبن‌هارون ۵۵۶۴
سخن از اینکه چرا سپاهیان به‌طاهر تاختند؟ و سرانجام‌کار وی و کار آنها ۵۵۸۹
سخن از وصف محمدبن‌هارون و کنیهٔ او ومدت خلافتش ومقدارعمرش ۵۵۹۲
سخن ازآنچه دربارهٔ محمد ورثای وی‌گفته‌اند ۵۵۹۴
سخن از بعضی دوشیهای مخلوع، محمدبن هارون ۵۵۹۹
خلافت مأمون، عبدالله‌بن‌هارون. ۵۶۲۷
سخن از خبر حوادث بنامی که به سال صدونودوتهم بود ۵۶۲۸
سخن از سبب قیام محمدبن‌ابراهیم‌بن‌طباطبا ۵۶۲۹
سخن از حوادثی‌که به سال‌دویستم بود ۵۶۳۵

سخن از خبر قیام ابراهیم‌بن‌موسی‌طالبی و کاروی ۵۶۳۸
سخن از کار حسین‌بن حسن اقطس‌در مکه ۵۶۳۸
سخن از کار ابراهیم‌طالبی، وعقیلی که سوی مکه رفت اماواردآن نتوانست‌شد. ۵۶۴۴
سخن از رفتن هرثمه سوی مأمون واینکه سرانجام وی در این‌سفرچه شد؟ ۵۶۴۵
سخن از فتنه‌ای‌که میان حربیان وحسن‌بن‌سهل شد، به‌بغداد واینکه چگونه بود؟ ۵۶۴۷
سخن از خبر حوادثی‌که به سال دویست‌ویکم رخ داد. ۵۶۴۹
سخن از اینکه چرا مردم بغداد منصوربن‌مهدی را به‌خلافت وامارت خواندند و چگونگی‌آن ۵۶۴۹
سخن از اینکه چرا داوطلبان در بغداد برای‌تعرض به‌فاسقان‌آماده شدند؟ ۵۶۵۵
سخن از ولیعهدی حضرت‌رضا وسبب‌آن وسرانجام آن. ۵۶۵۹
سخن از اینکه چرا مردم بغداد با ابراهیم‌بن‌مهدی‌بیعت خلافت‌کردند ومأمون‌را خلع‌کردند؟ ۵۶۶۰
سخن از خبر حوادثی‌که به سال‌دویست‌ودوم بود. ۵۶۶۲
سخن از سپیدپوشی برادر ابوالسرایا وقیام وی درکوفه ۵۶۶۴
سخن از کیفیت ظفر ابراهیم‌بن‌مهدی برسهل‌بن‌سلامه و بداشتن وی ۵۶۶۸
سخن از خبر روان شدن مأمون به سوی‌عراق. ۵۶۷۱
سخن از خبر حوادثی‌که به سال دویست‌وسوم بود. ۵۶۷۵
سخن ازسبب درگذشت علی‌بن‌موسی (ع) ۵۶۷۵
سخن از اینکه چرا ابراهیم‌بن‌مهدی، عیسی‌بن‌محمد را تازیانه زد و اورا بداشت؟ ۵۶۷۶
سخن‌ازاینکه چرا ابراهیم‌بن‌مهدی راخلع‌کردند ومأمون را به‌عنوان خلافت‌دعا گفتند؟ ۵۶۷۸
سخن از خبر نهان شدن ابراهیم‌بن‌مهدی‌وسبب‌آن. ۵۶۸۰
سخن از حوادثی‌که به سال دویست وچهارم بود ۵۶۸۲
سخن از رسیدن مأمون به عراق وحوادثی‌که هنگام رسیدن وی بود. ۵۶۸۲
سخن از خبر حوادثی‌که به سال دویست‌وپنجم‌بود ۵۶۸۵
سخن از اینکه چرا مأمون همه‌ولایتهای شرقی را به‌طاهربن‌حسین سپرد؟ ۵۶۸۵
سخن از خبرحادثاتی‌که به‌سال‌دویست وششم‌بود. ۵۶۹۰
سخن از اینکه چرا مأمون، عبدالله‌بن‌طاهر را ولایتدار رقه‌کرد؟ ۵۶۹۱
سخن از خبرحادثاتی‌که به سال‌دویست‌وهفتم بود. ۵۷۰۵

سخن از سبب قیام عبدالرحمن‌بن احمدطالبی ۵۷۰۶
سخن از خبروفات طاهربن‌حسین ۵۷۰۶
سخن از خبر حادثاتی که به سال‌دویست‌وهشتم بود. ۵۷۱۰
سخن از خبر حادثاتی که به سال‌دویست ونهم‌بود. ۵۷۱۱
سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست‌ودهم‌بود ۵۷۱۵
سخن از اینکه چرامأمون، ابراهیم‌بن‌عایشه‌راکشت؟ ۵۷۱۷
سخن از زفاف مأمون با دخترحسن‌بن‌سهل وآنچه در ایام زفاف وی بود. ۵۷۲۲
سخن از اینکه چرا عبدالله‌بن‌طاهر از رقه به‌مصر رفت؟وچگونگی رفتن این‌سری با امان به نزد وی ۵۷۲۷
سخن ازکارعبدالله‌با طاهر وکار اندلسیانی‌که براسکندریه تسلط‌یافته بودند. ۵۷۳۲
سخن از اینکه چرا مردم قم سلطان را خلع کردند؟ وسرانجام کارشان در این‌باب ۵۷۳۳
سخن از خبر حادثاتی که به سال‌دویست‌ویازدهم بود ۵۷۳۴
سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست‌ودوازدهم بود. ۵۷۳۹
سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست‌وسیزدهم بود. ۵۷۴۰
سخن از اینکه چرا مأمون، غسان‌بن‌عباد را ولایتدار سند کرد؟ ۵۷۴۰
سخن از حادثاتی که به سال دویست‌وچهاردهم بود. ۵۷۴۱
سخن از حادثاتی که به سال‌دویست‌وپانزدهم بود ۵۷۴۲
سخن از حادثاتی که به‌سال دویست‌وشانزدهم بود. ۵۷۴۴
سخن از اینکه چرا مأمون به‌سرزمین‌روم‌بازگشت؟ ۵۷۴۴
سخن از حادثاتی که به سال‌دویست وهفدهم بود ۵۷۴۶
سخن از اینکه چرا مأمون، علی‌بن‌هشام راکشت؟ ۵۷۴۷
سخن از حادثاتی که به سال‌دویست وهیجدهم بود. ۵۷۵۰
آغاز امتحان دربارهٔ مخلوق‌بودن‌قرآن ۵۷۵۱
سخن از سبب‌بیماری ای که مأمون ازآن‌درگذشت ۵۷۷۰
سخن از وقت وفات مأمون وجایی‌که درآن دفن شدوکسی‌که بر او نماز کرد ومدت سنش و مقدار خلافتش. ۵۷۷۲
سخن از بعضی اخبار مأمون وروشهای او ۵۷۷۶
خلافت ابواسحاق معتصم،محمدبن‌هارون‌الرشید ۵۷۹۸

سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست‌ونوزدهم بود. ۵۸۰۰
سخن از حادثاتی که به سال‌دویست‌ویستم‌بود ۵۸۰۲
سخن از کار بابك وقیام وی ۵۸۰۴
سخن از سبب‌وقوع نبرد میان بابك‌وافشین ۵۸۰۷
سخن از اینکه‌چرا معتصم سوی قاطول رفت؟ ۵۸۱۱
سخن از اینکه‌چرا معتصم برفضل‌بن‌مروان خشم آورد و او را به زندان کرد؟ وسبب پیوستگی وی به معتصم. ۵۸۱۳
سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست‌ویستویکم بود ۵۸۱۷
سخن از نبرد افشین و بابك ۵۸۱۸
سخن از سبب کشته شدن طرخان، سردار بابك ۵۸۲۴
سخن از خبرحادثاتی که به سال دویست‌ویست ودوم‌بود. ۵۸۲۴
سخن از خبر نبرد یاران افشین با آذین‌سردار بابك‌وسبب‌آن ۵۸۲۵
سخن ازکار بذ،شهر بابك، واینکه چگونه‌گشوده شد وسبب‌آن چه بود؟ ۵۸۲۷
سخن از خبرحادثاتی که به سال دویست‌ویست‌وسوم بود. ۵۸۵۴
سخن از سبب هجوم فرمانروای روم به‌زبطره وملطیه واسیرگرفتن زنان و اعضاء بریدن مردان مسلمان. ۵۸۵۹
سخن از اینکه چرا معتصم عباس‌بن‌مأمون را بداشت ودستور داد اورا لعن گویند؟ ۵۸۷۹
سخن از حادثاتی که به سال دویست ویست‌وچهارم بود ۵۸۹۰
سخن از اینکه‌چرا مازیار با معتصم مخالفت‌آشکار کرد و به مردم دامنه هجوم‌برد؟ ۵۸۹۰
سخن از خبر ابوشاس شاعر ۵۹۰۳
سخن از اینکه چرا منکجوراشروسنی در آذربیجان مخالفت‌آورد؟ ۵۹۱۹
سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست‌ویست وپنجم بود. ۵۹۲۱
سخن از اینکه چرا معتصم برافشین‌خشم‌آورد واو را بداشت؟ ۵۹۲۲
سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست‌ویست‌وششم بود ۵۹۳۱

www.golshan.com

بنام خداوند رحمان رحیم

برای گفتگو از تاریخ‌وطبری و ترجمه مجالی بیشتر باید که اگر خدا بخواهد، پس از ختم کار که امیدهست دورتر از دوسه ماه‌دیگر نباشد، شمه‌ای ازاین حکایت نسبتاً درازگفته آید.

اجمال حسبحال آنکه بنیادفرهنگ ایران از وقت بنیاد، ترجمهٔ تاریخ‌طبری را دردستور کار خویش به ردیف اول داشته بود که دریغ‌بود این اثر بزرگ ومفصل وکهن که‌ورقی‌زرین از انبوه مآثریکه تازان پارسی‌نژاد در قلمرو فرهنگ مرکب‌اسلامی است، و بسیاری صفحات وفصول آن از تاریخ ایران سخن دارد، با نکته‌های اصیل که در هیچ مرجع‌دیگرنیست، چنین اثری، بتمام وبری از اضافات، زی تازی‌نگذارد وجامهٔ پارسی نگیرد و این دور افتادهٔ قدیم، از پس انتظار قرون، به خانه وکاشانهٔ خویش نیاید وکتابخانهٔ پارسی به حاصل‌کار وشاهکار یکی از فرزندان مخلص وپرکار ایران‌که به تبعیت از رسم وپندار رایج زمان، زبان‌عربی‌را جولانگاه نبوغ آسمان وارخویش داشته‌اندآراسته نگردد.

سپاس خدا که از پی توفیقات مکرر سالها، نعمت این خدمت به من داد وعلاقهٔ اولیای بنیاد، انگیزهٔ همت شد وکاری‌که درگروسالیان دراز می‌نمود باکوشش پیوستهٔ شباروز زودتر از وقت مقرر، ره چاپخانه‌گرفت وباز شکر خدای.

اینك شما وجلد سیزدهم که امید هست باقیماندهٔ جلدها با فواصل کوتاهتر از دنبال آن درآید انشاءالله.

ابوالقاسم پاینده

مهرماه ۱۳۵۴

بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم

سخن از خبر حوادثی که به‌سال صدونود و هفتم بود

در این سال قاسم‌بن هـارون‌الرشید ومنصوربـن مهدی‌ازعـراق بـه‌مأمون پیوستند که مأمون قاسم را به‌گرگان فرستاد.

وهم دراین سال طاهر وهرثمه وزهیربن مسیب، محمدبن هارون را دربغداد محاصره کردند.

سخن از سرانجام کار محاصرهٔ محمد به‌سال صدونود وهفتم و چگونگی محاصره در این سال

محمد بن یزید تمیمی گوید: زهیربن مسیب ضبی در قصررقـه کلواذی جای گرفت و منجنیقها وارابه ها نصب کرد و خندقها کند و روزهـا هنگام اشتغال سپاه به‌نبرد طاهـر، برون می‌شد و هـرکه را می‌آمد و می‌رفت با ارابـه‌ها می‌زد و از اموال بازرگانان ده یك می‌گرفت که مردم را به زحمت انداخت. طاهر از کار وی خبر یافت. وکسان پیش وی رفتند و از محنتی که اززهیربن مسیب تحمل می کردند بدو شکوه بردند- هرثمه نیز از این خبر یافت و هنگامی که‌نزدیك بـود گرفته شود سپاهی به‌کمك او فرستاد وکسان دست از وی بداشتند.

گوید: شاعری از مردم سمت شرقی که نامش دانسته نیست دربارهٔ زهیر و اینکه کسان را با منجنیقها می‌کشت شعری گفت به‌این مضمون:

«به‌منجنیق و سنگ نزدیك مشو
«که کشته را وقتی مدفون می‌شد دیده‌ای
«زود درآمد که خبری از دست وی نرود
«که کشته شد و خبر را پشت سر نهاد.
«وقتی می‌آمد چه نشاط و چه تندرستی‌ای داشت
«می‌خواست نگویند که کاری‌دارد
«و ندانست که کار به‌کی مربوط بود
«ای منجنیق‌دار دستان توچه کردا
«که چیزی را به‌جای‌نگذاشت
«هوس وی جز آن بود که مقدر شده بود
«که هرگز هوس بر تقدیر غالب نشود.»

گوید: هرثمه بر کنار نهرین فرود آمد و دیوار و خندقی به‌اطراف خویش نهاد و منجنیقها و ارابه‌ها فراهم آورد. عبیدالله بن وضاح را در شماسیه جای داد. طاهر در بستان به‌درانبار فرودآمد.

از حسین خلیع آورده‌اند که‌گوید: وقتی طاهر بربستان به‌درانبار تسلط یافت محمد از ورود وی به‌بغداد سخت بیمناك شد. مالها که به‌دست وی بود پراکنده شده بود. در کار خویش فروماند و سخت آشفته خاطر شد و بگفت تا هرچه کالا در خزینه‌ها بود بفروشند و ظرفهای طلا و نقره را به‌دینار و درهم کنند و پیش وی‌آورند که برای یاران خویش و مخارج خویش به‌کار برد. درآن وقت بگفت تا نفت وآتش سوی حربیان افکنند وآنها را با منجنیقها و ارابه‌ها بزنند وآینده و رونده را بکشند.

گوید: عمروبن عبدالملك عتری وراق در این باب شعری دارد به این مضمون:

«ای منجنیق اندازان

«همگیتان نامهربانید

«اهمیت نمی‌دهید که دوست باشد یا غیر دوست

«وای شما! می‌دانید به‌رهگذران چه می‌افکنید!

«ای بازیهای صاحب دلال

«که همانند شاخی سر سبز بود

«از دل دنیای خویش و زندگی آرام

«برون شد

«که از این چاره‌ای نداشت

«و به‌روز حریق نمایان شد.»

از محمد بن منصور باوردی آورده‌اند که گوید: وقتی نیروی طاهر برضد محمد سخت شد و سپاههای وی هزیمت شدند و سردارانش پراکنده شدند سعید ابن‌مالك از جمله کسانی بود که از طاهر امان خواسته بود که وی را به‌ناحیه بغیان و بازارهای آنجا و کنارهٔ دجله و نواحی پیوسته به‌آن تا پلهای دجله گماشت و بگفت تا به‌دور همه خانه‌ها و کوچه‌ها که زیر تسلط اوست خندقها بکند ودیوارها بنیان کند و او را به‌مخارج و فعلگان و سلاح نیرو داد و حربیان را بگفت تا در رخدادها ملازم وی باشند، برراه دارالرقیق و درشام کس ازپی کس گماشت و چنان دستور داد که به‌سعید بن مالك داده بود که ویرانی و در هم ریختگی بسیار شد چندان که زیباییهای بغداد از میان رفت. عتری در این باب شعری گفت به‌این مضمون:

«ای بغداد کی ترا با چشم بد آسیب زد!

«مگر به‌روزگاری مایهٔ آرامش دیده نبودی

«مگر قومی در تو نبودند
«که مسکن و قربشان زینتی اززینت‌ها بود
«کلاغ سیاه بانگ تفرقه‌شان زد
«که پراکنده شدند
«به‌سبب آنها از سوزش فراق چه دیدی
«کسانی را به‌نزد خدا می‌سپارم
«که وقتی یادشان آرم
«اشك از دیده‌ام سرازیر می‌شود
«ببودند اما روزگار پراکنده‌شان کرد وازهم جداکرد
«و روزگار ما بین دوگروه جدایی می‌آورد.»

گوید: محمد، علی فراهمرد را با جنگاورانی که بدوپیوست بر قصرصالح وقصر سلیمان بن‌ابی‌جعفر گماشت تا قصرهای دجله وناحیه‌های مجاور آن، و او در کار سوختن و ویران‌کردن خانه‌ها وکوچه به‌وسیلهٔ منجنیقها و ارابه‌ها به‌دست مردی به‌نام سمرقندی که منجنیق می‌انداخت اصرار می‌داشت.

گوید: طاهر نیز چنین کرد وکس پیش مردم حومه‌ها فرستاد که بر راه انبار و درکوفه و مجاورآن بودند و همین که مردم یك ناحیه دعوت وی را می‌پذیرفتند به‌دورشان خندق می‌زد و پادگانها و پرچمهای خویش را می‌نهاد و هر که امتناع می‌کرد وبه‌اطاعت‌وی نمی‌آمدباوی‌دشمنی وپیکارمی کردو خانه‌اش راآتش‌می‌زد. بدین‌سان بود و صبح وشب با سرداران و سواران و پیادگان خویش به‌کار بود چندان که بغداد به‌ویرانی می‌رفت و مردمان بیم کردند که ویران بماند.

گوید: حسین خلیع در این باب شعری دارد به‌این مضمون:

«آیا با شتاب از دو سوی بغداد
«روان می‌شوی

«مگر ندیدی که فتنه مردم پراکنده را
«برفتنه‌گران فراهم آورد
«عمران بغداد در هم ریخت
«امانه از رای این یا آن
«بلکه از ویرانی و حریق که مردم آن نابود شدند
«عفو بتی است که به کسان می‌رسد.
«چه خوش بود اگر بغداد
«به‌ناچیزی چون روزگاران سلف نمی‌شد.»

گوید: طاهر حومه‌هایی را که مردمش مخالف وی بودند وشهر ابوجعفر را که سمت شرق بود و بازارهای کرخ و خلد و مجاور آن را دارالنکث نامید و املاك و مستغلات کسانی از بنی هاشم و سرداران راکه بدو نپیوسته بودند و در ناحیهٔ عمل وی بودگرفت که زبون شدند وشکسته شدند وبه‌اطاعت آمدند. سپاهیان نیز زبونی گرفتند و از نبرد بازماندند، بجز فروشندگان راه و برهنگان و زندانیان و اوباش و غوغاییان و طراران وبازاریان که حاتم بن صقر دستشان را در کارغارت بازگذاشته بود.

گوید: هرش و افریقاییان [1] برون شدند پیوسته باآنها نبرد می‌کرد و از این کار سستی نمی‌کرد و وانمی‌ماندند.

خزیمی به‌تذکار بغداد و وصف آنچه در آن بود، شعری دارد به‌این مضمون: [2]

«آنوقت که‌بغداد بازیچهٔ روزگار نشده بود
«ورخدادهای آن رخ ننموده بود

۱ــ کلمهٔ متن، افارقه
۲ــ رثای غم‌انگیز بغداد در متن، بسیار مفصل است (یکصد و سی وهفت‌بیت) وآنچه می‌خوانید خلاصه‌ای از آن است.

«و همانند عروسی بود که
«که‌برون و درونش
«برای هر جوانی شگفت‌انگیز می‌نمود
«می گفتند بهشت جاوید است
«و خانهٔ خوشدلی
«وکمتر به‌معرض‌حوادث
«محصولات دنیا بدان می‌رسید
«و عسرت زده و عسرت زای‌آن‌کم بود
«نعیم فراوان داشت.
«و مردمش از لذت‌های‌آن بهره‌ور بودند
«برای قوم باغی بود دست نخورده
«که از پی‌باران
«گلهای‌آن‌شکفته‌بود.

***

«اگر آبادی دنیا دوامی داشت
«هر که به‌عیش‌دلبستگی داشت
«در رفاهی‌بود.
«خانه شاهان‌بود.
«که پایه‌های ملك
«در آن استوار بود
«و منبرهای ملك‌در آن استقرار داشت
«اهل شرف وتوانگری‌بودند
«و انجمنهای‌سرفرازی

«مردمی متنعم بودند
«در میراث مملکتی
«که بزرگانش آن را سامان داده بودند.

***

«اما در روزگار حادثه زای
«پیوسته حقیران قوم
«در ملک کاستی آوردند
«تا وقتی که از فتنه‌ای
«که انگیزنده‌اش را
«نمی‌توان بخشود
«جامی مستی انگیز نوشید.
«و از پس ائتلاف، فرقه‌ها شدند
«که پیوستگیشان از هم گسیخت.
«دیدی که شاهان چه کردند!
«نگهدارنده‌ای نبود که اندرزشان گوید.
«شاهان ما خویشتن را
«به ورطهٔ گمراهی‌ای افکندند
«که برون شدن از آن دشوار بود
«چه زیانشان بود، اگر به پیمان خویش
«وفا کرده بودند
«و در زمینهٔ تقوی
«بصیرت استوار داشتند
«و خون طرفداران خویش را نریخته بود

«وجوانانی را برضد آن برنیانگیخته بودند
«و دنیای فراهم آمده قانعشان کرده بود
«که رغبت جانها
«مایه زیان آن می‌شود
«حوض شاهانرا، آبریزو آبگیر
«به‌هوس همی کاویدند
«که از سرفزون طلبی
«تجمل دنیامی‌خواستند
«و عاقبت اندوخته‌های آن
«به‌ناخواه دستخوش کسان شد.
«و آنچه را پدران برای پسران
«فراهم آورده بودند
«همی فروختند
«که تجارتشان
«سودمند مباد.

***

«مگر باغهارا ندیدی که گل آورده بود
«وگلهای آن مایهٔ شگفتی بینندگان بود
«مگر قصرهای برافراشته را ندیدی
«که زنان مقیم آن همانند بتان بودند
«مگر دهکده‌هارا ندیدی
«که شاهان کشته بودند
«و زمینهای آن سبز بود

«و پر از تاك بود و نخل وسبزه.
«اکنون از آنسان خالی شده
«و باغستانهای آن خون‌آلوداست
«ویرانه است و خالی
«وسگان در آن‌بانگ می‌زنند
«و بیننده آثار آن را نمی‌شناسد
«تیره روزی از آن جدایی‌نمی‌گیرد
«و شادی از آن رخت بربسته
«در زندورد ویا سریه و شطین
«که معبرها بدان ختم‌می‌شود
«ویاترلحی و خیزرانیه بالا
«که‌پلهای بلند دارد
«و قصر عبدویه که
«برای مردم پاك‌سیرت
«مایهٔ هدایت است وعبرت
«نگهبانان آن کجا شدند؟
«و سرور وخادم آن کجا رفتند؟
«خواجگان و اطرافیان آن کجایند؟
«ساکنان وآبادکنانش کجایند؟
«سواران صقلابی وحبشیان
«که لبهاشان آویخته بود
«کجا شدند؟
«که سپاه ازجمع آنهامی آمد

«و اسبان لاغر میان آنها را
«دسته دسته همی برد
«در سند و هند و قلاب و توبه
«که بربران قوم آنجا سپید مو می‌شدند
«چونان دسته‌های پرندگان به‌هم آمیخته بودند
«که سیاهانشان پیش ازسرخان
«همی رفتند.

***

«غزالان دست نخورده
«که در باغستان ملك می‌چمیدند
«کجاشدند؟
«رونق‌ها و خوشیها و جلوه‌هاشان
«چه شد!
«مجمرهاشان از مشك و عنبربمانی و بوی‌خوش
«آگنده بود
«و در حریر و پوشش مزین
«دامن کشان همی‌رفتند
«رقاص و ساززن بغداد
«که وقتی عودها ومزمارهاشان
«در هم می‌آمیخت
«گوشها را می‌برد
«کجا شدند؟

* * *

«بغداد خالی‌مانده

«و آتش افروزانش در آن
«آتش همی‌افروزند
«گویی عادیان بدان ره‌یافته‌اند
«و طوفان عاد بدان رسیده.
«هیچکس نمی‌داند که شبانگاه و صبحگاهان
«از حادثات دهر بدوچه می‌رسد.
«و روز و شب هدف
«تیرهای زمانه‌اند.

***

«ای بغداد تیره روز
«که حادثات زمان به مردم آن رسید
«خدایش مهلتی داد، و چون
«گناهان بزرگ آنرا درمیان گرفت
«با ظلمت و سنگباران و حریق و جنگ
«به‌عقوبت آن پرداخت.
«در بغداد چه گناهان دیدیم!
«مگر خدای ذوالجلال از آن درمی‌گذرد!
«بغداد ایمن بود
«اما حادثه‌ای هول انگیز بدان رسید
«که انتظار آنرا نداشت
«بدی از هرسوی بدان رسیده
«و مردم را گناهانشان بگرفته
«در بغداد دین مستی گرفته

«اهل فضل حقیر شده‌اند
«و بدکاران بر اهل صلاح برتری یافته‌اند
«بنده بر آقای خویش تسلط یافته
«و پردگیان به‌بردگی افتاده‌اند
«بدکار جمع سالارشان شده
«و عربده جوی، کار محله را بدست گرفته.

***

«هر که بغداد را ببیند
«که سپاهیان در اطراف آن
«جای گرفته‌اند
«و منجنیق کوبنده بر آن سنگ می‌بارد
«دلبرانش به‌خطر مرگ افتاده‌اند
«و طاهر آن را به‌محنت نبرد انداخته است
«دسته‌های مرگ با پرچمها بند
«که یاری کننده و یاری بیننده آن به‌زحمت افتاده‌اند
«داند که تقدیرها
«چنانکه خدای خواهد
«انجام شدنی است.

***

«اینک بغداد که از فرط ذلت وزبونی
«گنجشکان درخانه‌های آن لانه نمی‌سازد
«مرگ آن را درمیان گرفته
«حقارت آن را به‌بر گرفته

«این یکی می‌سوزاندش
«و آن یکی ویرانش می‌کند
«مالربای آن به‌غارت خوشدل است
«بازارهای کرخ به‌تعطیل افتاده
«و عیارانش روان شده‌اند
«جنگ از سفلگان آن
«شیران برون آورد
«که سپرهای حصیری دارند
«وچون زره بر گیرند
«زره سراز برگ‌خرما دارند
«و درجبه‌های پشمین
«سوی‌نبرد روند
«سواران هرش زیرپرچم وی
«طراران و قماربازانش یارهمند
«نه‌روزی می‌خواهند نه‌عطا
«در هر کوچه و هرناحیه
«سنگ افکنی‌هست که
«سنگهای سنگین می‌افکند.
«شمشیرهای برهنه را دربازارها دیده‌ای؟
«و اسبان راکه‌در کوچه‌ها می‌رود؟
«و ترکان‌خنجر کشیده را می‌برد؟
«نفت و آتش در راهها به‌کاراست
«مردان به‌کارغارتند

«آزاده زنان که‌زیورخود را نمایان کرده‌اند
«در کوچه‌ها می‌روند
«ودر معرض دید کسانند
«زن‌نازپرورده که میان کسان خویش
«برقع ازچهره برنمی‌گرفت
«و پردگی بود
«موی‌افشانده
«میان کسان‌نمایان شده
«درجامهٔ‌خویش افتان و خیزان می‌رود
«حیرت‌زده راه‌خویش را می‌جوید
«وآتش ازپشت سربلو می‌رسد
«خورشید جلوهٔ اوراندیده‌بود
«تاوقتی که جنگ‌او را نمایان کرد.

***

«زن فرزند مرده‌را دیده‌ای؟
«که در راهها ولوله‌می کند
«و خستگی براو چیره شده
«به‌دنبال تابوتی‌می‌رود که
«یگانهٔوی در آن است
«و درسینه‌اش زخمی هست
«در چهرهٔوی می‌نگرد
«بانگ عزا می‌زند
«واشك می‌ریزد

***

«جوانان رادرنبردگاه دیدم
«که بینیشان به‌خاك آلوده‌بود
«جوانی که مداقع‌خویشتن بود
«و درکار جنگ‌افروزی توانا
«سگان براو افتاده بود وتنش را می‌درید
«و ازخون وی پنجه رنگین داشت

***

«مگر ندیدی که‌اسبان میان قوم به‌جولان بود
«و چهره‌های نکوی کشتگان رالگد می کرد
«ویراق آن به‌خون آغشته بود
«کبدجوانان دلیر را لگد مال می کرد
«و از سم‌خویش سرهایشان را می‌شکافت
«مگر ندیدی که زنان زیرمنجنیقها بودند
«وموهایشان آشفته بود و خاك آلود
«بانوان قوم و عجوزان ودختران شوهر ندیده
«سربندبسته بودند
«و بردوش خویش خوردنی‌می‌بردند
«تنگ دست سینه برون‌زده‌ای را دیدم
«کسان‌خویش را می‌جسته‌بود
«سرپوش اورار بوده بودند
«و سرش با سنگ کوفته شده‌بود

***

«ای کاش دانستمی که در این روزگارمتغیر

«که از حوادث آن بیم وامید هست
«آیا سرزمین مابدان حال که بود
«بازمی گردد؟
«کیست که به‌ذوالریاستین پیام برد
«که‌مردم دانند که بهترین زمامداران
«که‌خلیفهٔ‌خدا مأمون‌است
«وآرزوهای امت بدوپیوسته است
«و تبکو کار و بدکار مطیع اویند
«روش ترا نیز می‌ستایند
«نعمت‌خدای را سپاس‌دار
«که سپاس‌موجب مزید نعمت است
«کسانی راکه دیده‌ای که
«رفتارشان مخالف کتاب است
«ادب کن
«سوی کسان‌دست مرحمتی بگشای
«که به‌وسیله‌آن حاجاتشان رابیری
«وقتی بستگان کسان‌به‌دورشان فراهم‌آیند
«ماروسوی تو داریم
«این قصیده را از سر طمع یا ریانگفتم
«هر کسی‌را خوی و خصلتی هست
«که اورا به‌راه می‌برد
«این سخن کارها را به‌تومی‌نماید
«چنانکه بازرگان کالای‌خویش را می‌گشاید
«آن را بابرادری‌معتمد فرستادم

که از دابستگی آن را روایت می کند.

در این سال کسانی که از جانب محمد بر قصر صالح گماشته شده بودند امان خواستند.

و هم در این سال نبردی که به‌ضرر یاران طاهر بود در قصر صالح رخ‌داد.

سخن از نبرد قصر صالح

از محمدبن‌حسین آورده‌اند که: طاهر همچنان در مقابل محمد و سپاه وی ثبات می کرد ـ چنانکه وصف آن را بیاوردم ـ چندان که مردم بغداد از نبرد وی وامانده شدند. علی فراهمرد که ازجانب محمد به‌قصر صالح و قصر سلیمان بن ابی جعفر گماشته بود به‌طاهر نامه نوشت و از او امان خواست و تعهد کرد که آنچه را در این ناحیه تا حدود پلها به‌دست دارد با منجنیقها وارابه‌ها که در آن هست به‌وی تسلیم کند. طاهر این را از او پذیرفت و آنچه را می‌خواست اجابت کرد وشبانگاه ابوالعباس یوسف بادغیسی سالار نگهبانان خویش را باکسانی از سرداران وسواران دلیر خویش سوی فراهمرد فرستاد که همه آنچه را محمد بدو سپرده بود به ابوالعباس تسلیم کرد، به‌شب شنبه نیمه جمادی الآخر سال صدونود وهفتم.

گوید: محمد بن عیسی سالار نگهبانان محمد که همراه افریقاییان و زندانیان و اوباش نبرد می کرده بود از طاهر امان خواست محمد بن عیسی در کار محمد سستی نمی کرده بود و در کار نبرد هراس انگیز بود.

گوید: و چون این دو کس از طاهر امان خواستند محمد نزدیک خطر رسید و سخت به‌هیجان آمد و به‌تلاش افتاد تا به‌وقتی که تسلیم شد. شخصاً به‌درام جعفر رفت که ببیند چه‌رخ می‌دهد، جمع اوباش از عیاران و فروشندگان‌دوره‌گرد و سپاهیان بیامدند و تا به‌وقت برآمدن روز درون و برون قصر صالح نبرد

کردند.

گوید: ابوالعباس بادغیسی باتنی چند از سرداران و سرانی که همراه وی بودند در داخل قصر کشته شدند. فراهمرد و یارانش بیرون قصر نبرد کردند تا گریختند وبنزد طاهر رفتند. طاهر و یاران‌وی پیش از آن و پس از آن نبردی سخت‌تر از آن نداشتند وکشته و زخمی بدحال بیشتر از آن ندادند دسته‌های مختلف دراین باب شعر بسیار گفتند و از شدت نبرد سخن آوردند. غوغائیان و عوام نیز دربارهٔ آن سخن آوردند.

از جمله اشعاری که دربارهٔ این نبرد گفته شد اشعار خلیع بود بدین مضمون:

«ای امین خدای، به‌خدای اعتماد کن

«که صبر وظفرت دهند

«به‌یاری خدای فیروزی

«و حمله، نه‌عقب‌نشینی، از آن ماست.

«و بیدینان دشمن تو روزبد دارند وسخت.

«ای بسا جام که مرگ از آن می‌ریخت

«و ناخوش بود با طعم تلخ،

«که به‌ما خورانیدند و به‌آنها خورانیدیم،

«اما بر آنها سخت‌تر بود.

«نبرد چنین است که‌گاهی برضد ماست

«وگاهی به‌سودمان.»

«از یکی از ابنا آورده‌اند که طاهر از آن پس که املاك و مستغلات سرداران و هاشمیان و دیگران را تصرف کرده بود رسولان فرستاد و نامه‌ها نوشت وآنها را به‌امان و شرکت در خلع محمد و بیعت مأمون خواند و جمعی بدو پیوستند که عبدالله‌بن حمید قحطبی‌طایی و برادرانش و فرزندان حسن بن قحطبه و یحیی بن‌

علی ماهانی و محمد بن ابی العاص‌از آن جمله بودند. جمعی از سرداران و هاشمیان نیز نهانی بدونامه نوشتند و دلها و نظرهاشان باوی شد.

گوید: از پس قصر صالح محمد به‌تفریح ومیخوارگی روی‌آورد و کار را به‌محمدبن‌عیسی نهیکی و هرش سپرد که گماشتگان خود را از کوچه‌ها و درهای مجاور خویش به‌درهای شهر و حومه‌ها و بازارکرخ و بندرگاههای دجله و در محول[1] و کناسه‌گماشتند وچنان بسود که دزدان و بدکاران آنجا به‌هرکس ازمردان و زنان وضعیفان، مسلمان یاذمی، دست می‌یافتند غارتشان می‌کردند و رفتارشان چنان بود که نشنیده‌ایم که همانند آن در نبرد دیگر شهرها رخ داده باشد.

گوید: وقتی این‌کار به‌درازا کشید و بغداد برمردمش تنگ شد کسانی که توانایی داشتند از پس خسارت بسیار و مضیقه‌های الم‌انگیز و خطرهای بزرگ، از آنجا برون شدند.

گوید: اما طاهر، یاران خویش را به‌خلاف این واداشته بود و دراین‌باره سختی می‌کرد و با مردم مشکوک الحال خشونت می‌کرد. محمدبن‌ابی خالدرا دستور داده بودکه ضعیفان و زنان را حفاظت کند و عبورشان دهد و کارشان را آسان کند، وچنان بودکه وقتی زن یا مردی از دست یاران هرش خلاصی می‌یافت و پیش یاران طاهر می‌رفت، ترس از او می‌رفت و ایمن می‌شد وزن‌آنچه را ازطلا و نقره یاکالا یا پارچه داشت نمایان می‌کرد تا آنجاکه گفتند: مثال یاران طاهر ومثال یاران هرش‌وکسان وی‌و مثال‌مردم‌به‌وقتی که‌خلاص می‌شدند همانند حصاری است که‌خدای‌تعالی‌ذکر کرده‌گوید: «فضرب‌بینهم‌بسورله‌باب باطنه‌فیه‌الرحمه‌وظاهره من قبله العذاب»[2] یعنی: و میانشان دیواری برآرند که دری دارد که اندرون آن رحمت است و برون‌آن از روبرویش عذاب.

۱ـ محول یکی از محلات بغداد بود. بیوسته به‌تاریخ. مترجم/ناشر

۲ـ سوره حدید (۵۷) آیه ۱۳

گوید: وچون بلیه‌ای که مردم بدان دچار شده بودند به‌درازا کشید وضعشان بدشد و درکار خویش فروماندند. یکی از جوانان بغداد در این بـاب شعری دارد بدین مضمون:

«وقتی رفاه معاش خوب را از دست دادم

«بر بغداد خون گریستم.

«به‌جای خرسندی غمها آمد

«و به‌جای گشادگی تنگدستی آمد.

«بغداد دچار چشم بدحسودان شد

«و مردم آن با منجنیق فناشدند.

«گروهی به آتش بسوختند

«نوحه گری برغریقی نوحه می کرد

«وصیحه‌زنی بانگ می‌زد: ای روزبد.

«وزنی ازفقدان مهربان خویش می گریست.

«وسیه چشمی اهل ناز،

«که پیکرش از بوی خوش آگنده بود،

«از حریق به‌غارت شدن پناه می‌برد؛

«و پدرش به‌حریق پناه می‌برد.

«بسازنان که چشمان آهووش داشتند،

«و خنده‌شان همانند تابش برق بود،

«همانند قربانیها که قلاده‌ها و حلقه دارد،

«نگران و سرگردان بودند.

«مهربان خویش را ندا می‌دادند

«اما مهربانی نبود.

«و برادر از برادر جدا شده بود.
«گروهی از دنیا برون شده بودند
«وکالایشان در هربازار به‌فروش می‌رسید.
«و غریبی که خانه‌اش دور بود،
«بی سر درمیان راه افتاده بود.
«در نبرد دوگروه، وارد شده‌بود،
«و نمی‌دانستند از کدام گروه است.
«پسر به‌پدر خویش نمی‌پرداخت،
«و دوست بی دوست گریخته بود.
«هر چند چیزهای گذشته را از یاد ببرم
«پوسته دارالرقیق را به‌یاد دارم.»

گویند: یکی از سرداران خراسان که با طاهر بود و مردی دلیر و جنگاور بود، روزی برای نبرد برون شد وگروهی را دید که برهنه بودند و سلاح نداشتند و از روی بی‌اعتنایی وتحقیرشان، به‌یاران خویش گفت: «همین‌ها که می‌بینم باما نبرد می‌کنند!»

بدوگفته شد: «آری همین‌ها که می‌بینیمشان آفتند.»

گفت: «چه بدمردمید که از اینان روی می‌گردانید و از آنها بیم می‌کنید! در صورتی که سلاح و لوازم و نیرودارید و دلیر و شجاعید، کید اینان که‌می‌بینم به کجا می‌رسد که سلاح ندارند و لوازم همراهشان نیست و سپر ندارند که حفظشان کند.»

گوید: پس خراسانی کمان خویش را به‌زه کرد و پیش رفت. یکی از آنها خراسانی را بدید و آهنگ وی کرد، یك حصیر قیرآلود به‌دست داشت و یك توبره زیر بغل داشت که سنگهایی در آن بود. همینکه خراسانی تیری به او می‌افکند،

عیارجا خالی می‌کرد و تیر در حصیروی یا نزدیك آن می‌افتاد که آنرا برمی‌گرفت و در محلی از حصیر خویش که بسرای این کارمهیا کرده بود و چون جعبه بود می‌نهاد و چون تیری به‌زمین می‌افتاد آنرا می‌گرفت و بانگ‌می‌زد: یك دانگ، یعنی بهای تیریك دانگ است که به‌دست آورده. وضع خراسانی وضع عیار چنین بود، تا خراسانی تیرهای خویش را تمام کرد، آنگاه به‌عیار حمله بردکه او را باشمشیر خویش بزند، وی سنگی از توبرهٔ خویش برآورد و در فلاخنی نهاد و بیفکندکه به‌چشم او خورد، آنگاه سنگ دیگر افکند و اگر خویشتن را حفظ نکرده بود نزدیك بود وی را از اسب به‌زیرافکند. خراسانی به‌تاخت بازگشت و می‌گفت: «اینان آدمیزاد نیند.»

گوید: شنیدم که حکایت او را با طاهر گفتند که بخندید و خراسانی را از برون شدن برای نبرد معاف داشت.

گوید: یکی از شاعران بغداد دراین‌باب‌شعری گفت‌به‌این مضمون:

«این نبردها مردانی راآماده کرد
«که نه قحطانی بودند و نه‌نزاری،
«گروهی که جوشن پشمین‌دارند
«و چون شیران گرسنه به‌نبرد می‌آیند.
«سرپوشهای برگ خرما دارند
«که از زره سروسپرهای تراشیده شده
«بی‌نیازشان می‌دارد.
«هنگامی که دلیران از نبرد به‌فرار پناه می‌برند
«نمی‌دانند فرار چیست.
«یکیشان که برهنه است وزیرجامه ندارد
«به‌یك هزار کس حمله می‌برد.

«و این جوانمرد وقتی با نیزه ضربتی زند
«گوید: اینرا از جوانمرد عیاربگیر.
«چه بسیار بزرگان که نبرد گمنامشان کرد
«و چه بسیارماجراجویان طرار را بالا برد.»

محمد بن جریر گوید: در این سال طاهر ملاحان و دیگر کسان را از اینکه چیزی به‌بغداد وارد کنند ممنوع داشت، مگر برای کسانی از بغدادیان که ازسپاه وی بودند، و برای این منظور برملاحان مراقب نهاد.

سخن از اینکه چرا طاهر وارد کردن چیزها را به‌بغداد ممنوع داشت و آنچه ازوی و از یاران محمد مخلوع رخ داد؟

چنانکه گفته‌اند سبب آن بود که وقتی کسانی از یاران طاهر در قصر صالح کشته و زخمدار شدند سخت غمین شد و براو سخت آمد، که هر نبردی‌داشته بود به‌سود وی بوده بود و ضرروی نبوده بود، و چون براو سخت آمد درآن هنگام دستور ویران‌کردن و سوختن داد و ما بین دجله و دارالرقیق و در شام و در کوفه تا صراة وآسیاهای ابوجعفر وحومهٔ حمید و نهرکرخایا و کناسه خانه‌های کسانی را که باوی مخالفت می‌کردند بسوخت وبریاران محمد شبیخون بردن آغاز کرد و در دل شب برآنهاتاخت میبرد، هرروز ناحیه‌ای را از پس ناحیه‌ای تصرف می‌کرد و خندق می‌زد واز جنگاوران، مراقبان برآن می‌گماشت. یاران محمد ویرانی بیشتر میکردند و چنان شدکه یاران طاهر، خانه را ویران می‌کردند و می‌رفتند، یاران محمد درها و سقفهای آنرا می‌کندند و درکارتعدی برای یاران خویش زیان‌آمیزتر ازیاران طاهر بودند.

گوید: یکی از شاعرانشان که‌گویند عمروبن عبدالملك وراق عتری بود در

این باب شعری گفت به‌این مضمون:

«هر روز رخنه‌ای داریم که آن را نمی‌بندیم

«آنها در آنچه می‌خواهند چیزی می‌افزایند

«ولی ما کاستی می‌کنیم.

«وقتی خانه‌ای را ویران کنند،

«ماسقف آنرا برمی‌گیریم،

«و منتظر خانه‌ای دیگر جز آن می‌مانیم.

«اگر روزی با همه تلاش خویش،

«به کارشرحریص باشند،

«غوغاییان ما از آنها به کارشرحریص‌ترند.

«همه گشادگیهای سرزمین ما را تنگ کرده‌اند

«و در آن کسان دارند و جا گرفته‌اند.

«با طبل شکار را به‌حرکت می‌آرند،

«چون از نزدیك چهرهٔ شکاری را ببینند

«به‌شکار آنمی‌پردازند.

«شرق ولایت و غرب آن را

«به‌تباهی داده‌اند

«و نمی‌دانیم کجا برویم.

وقتی بیایند آنچه را می‌دانند بگویند،

«و چون چیز زشتی ببینند تخمین زنند.

«هیچکس همانند آزموده شبرو،

«که فرستادهٔ مرگ است،

«دلیران را نمی‌کشد

«دلیری‌را که درهمه شهرها شهره است
«می‌بینی که وقتی برهنه را ببیند زبونی می‌کند.
«وقتی مرد رهرو او را ببیند،
«که لنگان می‌رود،
«از سرترس پس‌پس می‌رود.
«سربك کودك را به‌یکدرم به‌تو می‌فروشد،
«و اگرگوید ارزان‌تر می‌دهم، ارزان‌تر می‌دهد.
«چه بسیارکس از ما که یکی ازآنها راکشته
«و باکشتن وی‌گناهان از وی برداشته میشود
«قاریان ما نبرد باآنها را مجاز دانسته‌اند
«و هیچکس کسی را بی‌اجازه نکشته است.»

و هم اوگوید:

«مردمان به‌کارویران کردند و درکار رفتن
«که مردمان به‌قیل و قال افتاده‌اند.
«ای که ازکارشان می‌پرسی
«وچشمت ترا از پرسیدن بی نیاز می‌دارد.
«در بغداد کس نمانده
«جزآنکه قرین فقر است و عیالمند.»

وهم اوگوید:

«هرکه بماند یا برود
«من‌هرگز از بغداد نمی‌روم.
«اگر معاشمان مناسب باشد
«دیگر اهمیت‌نمی‌دهیم که امام کی باشد.»

عمرو بن عبدالملك عتری‌گوید: وقتی طاهر دید که کسان به‌کشتار و ویرانی و حریق اهمیت نمی‌دهند دستور داد که بازرگانان را نگذارند که چیزی از آرد و دیگر کالاها از ناحیهٔ او به‌شهر ابوجعفر و ناحیهٔ شرقی و کرخ برند و دستور داد که کشتی‌های بصره و واسط را از طریانا به‌فرات بازگردانند و از آنجا به‌محول کبیر وصراه واز آنجابه‌خندق‌درانبار، برانند. کشتی‌هایی را که‌زهیربن‌مسیب تابغداد بدرقه می‌کرد ازهر کشتی‌از هزارتا دوهزار و سه‌هزار درم‌وبیشتر می‌گرفت که نرخها بالا رفت ومردمان‌به‌تنگنای سخت افتادند و بسیاریشان ازگشایش و آسایش امید ببریدند وهرکه از بغداد برون شده بود خرسند بودو هرکه به‌جامانده بود ازماندن خویش تأسف داشت.

در این سال ابن‌عایشه از طاهر امان خواست، وی مدتی در یاسریه به‌کمك محمد نبردمی‌کرده‌بود.

و هم دراین سال طاهر تنی چند از سرداران خویش را بر اطراف بغداد نهاد، علاء بن وضاح ازدی را با یارانش وکسانی‌که بدانها پیوست در وضاحیه به نزد محول‌کبیر نهاد، نعیم بن وضاح برادرش را باکسانی از ترکان و دیگران که باوی بودند در مجاورت حومهٔ ابوایوب برکنار فرات نهاد، آنگاه به‌مدت چند ماه روز و شب نبردکرد. هر دوگروه ثبات کردند، نبردی درکناسه رخ دادکه طاهر به خویشتن بدان پرداخت و بسیارکس از یاران محمد درآن‌کشته شدند.

گوید: عمروبن‌عبدالملك در این باب شعری گفت به‌این مضمون:

«نبرد روزشنبه، حدیث جاوید شد.

«چه پیکرها دیدم‌که افتاده بود،

«وچه‌پیکرها وبینندگان‌که مرگ

«درکمین‌آن بود.

«وتیری سرگردان بدان رسید

«و درون کبد را درید
«چه کسان که بانگ می‌زدند: ای پدرم
«و کسان دیگر که بانگ می‌زدند: ای پسرم
«و غریقان شناور که دلیر بودند،
«اما هیچکس بجز دختران شهر،
«از فقدانشان نگران نشد.
«چه بسیار مفقود تیره روز،
«که برای بازماندگان خود عزیز بود.
«از نظارگان نخستین بود و پرهیجان
«اگر آنچه را دیددیده بود باز نمی‌آمد.
«کهنسال و نوسالی از آنها نماند
«طاهر همی بلعید، همانند بلعیدن شیر
«در نبردگاه خیمه زد و چون شیراز جای نمی‌رفت
«چشمان وی به‌هنگام نبرد، شرر می‌بارید.
«یکی می‌گفت: هزار کس را کشتند و بیشتر نبود
«یکی می‌گفت:« بیشتر بودند و شمارنداشتند.»
«کس بود که از بیم فردا سوی آنها می‌گریخت.
«هرگز از آنها که رفته‌اند یکی را نمی‌توان دید.
«گذشته به‌روزگاران دراز، به‌حال بازنمی‌آید.
«به‌یك ضربت خورده که جان داشت و نمرده بود
«گفتم: وای تو، ای مسکین
«ترا با محمد چه‌رابطه بود؟
«گفت: «نه‌نسبت نزدیك بود، نه همشهریگری.

«هرگز او را ندیده بودم،
«و عطایی از او نگرفته بودم،»
«گفت: «نه از سرگمراهی نبرد کردم، نه از سررشاد
«فقط برای چیزی نقد که از اویه‌دستم آید.»

از عمروبن عبدالملک آورده‌اند که محمد، زریح غلام خویش را دستور داد که از پی مالها باشد و به‌نزد ودیعه‌گیران و دیگران بجوید. به‌هرش دستور داد که از او اطاعت کند. وی به‌کسان، درخانه‌هاشان هجوم‌می‌برد و شبانگاه حمله می‌کرد و به‌گمان می‌گرفت بدین سبب اموال بسیارگرفت و مردم بسیار هلاک کرد. کسان ببهانهٔ حج‌گریزان شدند وتوانگران فرارکردنـد. قراطیسی در این بـاب شعری گفت به‌این مضمون:

«تظاهر به‌حج کردند امانیت‌آن نداشتند،
«بلکه از هرش می‌خواستندگریخت.
«چه بسیارکسان که خرسند بودند
«و هرش به‌محنتشان انداخت
«هرکه زریح سوی خانه وی رفت
«ذلت دید وخشمگین‌شد.»

نبرد درب الحجاره در این سال بود.

سخن از نبرد درب‌الحجاره

گویند: این نبرد نزدیک درب الحجاره رخ داد وبه‌نفع یاران محمد بود و ضرریاران طاهرکه بسیارکس درآن کشته شد. عمرو بـن عبدالملک عتری در این باب شعری‌گفت به‌این مضمون:

«نبرد شنبه و پیکار درب الحجاره
«پاره‌ای از نظارگان را ببرید.
«و این از آن پس بود که جانبازی کردند
«اما غوغاییان ما آنها را باسنك هلاك کردند.
«شور جبین به‌آهنگ کشتار آمد
«و گفت می‌خواهم امیر شما باشم
«و هردزد مشکوك الحالی که
«همه عمر خویش را به‌سبب دزدی
«در زندان به‌سر کرده بود
وی را پذیرفتند.
«چیزی بروی نبود که مستورش کند
«...ش چون مناره بپاخاسته بود.
«از مقابل آنها روی بگردانیدند،
«در صورتی که به‌روزگاران پیش
«در هرهجومی ضربت زدن را نیك می‌دانسته بودند.
«اینان به‌نزدما همانند آنهایند
«که حق همسایه را رعایت نمی‌کنند
«هر که گمنام بود به‌سبب نعیم و رونق معاش
«به‌سروری‌رسیده
«مادری بدسریرت او را از خانه برون فرستاده،
«که مادر عیار او غارت می‌خواسته.
«به کسان نامزا می گوید
«و او ازفحش بی‌پرده باك ندارد،

«و به‌اشاره نمی گوید.
«اینك دوران آزادهٔ محترم نیست،
«این، دوران فرومایگان بدطینت است.
«به‌روزگاران پیش، نبرد، نبردبود
«اما اکنون، ای علی، بازرگانی است.»

و هم او گوید:

«حصیری که پشت آن قیراندود است
«محمد در آن جای دارد و منصور:
«از عزت و امنیت سخن دارند
«و می گویند: حصار را گرفتند.
«ترا از حصار آنها چه سود!
«که کشته می‌شوی یااسیر.
«سوارانتان در نبرد کشته شدند
«و بسیاری از خانه‌هاتان ویرانی گرفت
«برای خویشتن سردار یگانه‌ای بیارید
«که مهذب باشد و چهره‌اش پرنور.
«ای که از حال مامی‌پرسی
«محمد در قصر محصوراست.»

نبرد باب‌الشماسیه نیز در این سال بودکه در اثنای آن هرثمه اسیرشد.

سخن از سبب نبرد باب الشماسیه
و اینکه چگونه بود و سرانجام آن چه شد؟

از علی بن زیدآورده‌اندکه: هرثمه برکنار تهربین منزلگاه داشت، دبواری

و خندقی به‌دوروی برد. منجنیقها وارابه‌ها فراهم آورده بود، عبدالله وضاح را نیز در شماسیه نهاده بود که‌گاهی برون می‌شد و بر در خراسان توقف می‌کرد. از سرانجام مردم اردوگاه بیمناك بود و نبرد را خوش نداشت، کسان را به‌پیروی از خویشتن می‌خواند که وی را ناسزا می‌گفتند و تحقیر می‌کردند. لختی می‌بود، آنگاه می‌رفت.

گوید: حاتم بن صقر از سرداران محمد بود و بایاران خویش که بسرهنگان و عیاران بودند همدل شده بود که شبانگاهی با عبیدالله بن وضاح مقابل شوند. به ناگهان بوقتی که عبیدالله بیخبر بود سوی وی رفتند و نبردی کردند که وی را از جای خویش براندند، پشت بکرد و هزیمت شد و اسب وسلاح و کالای بسیار از او گرفتند و حاتم بن صقر برشماسیه تسلط یافت.

گوید: خبر به‌هرثمه رسید و با یاران خویش بیامد تا عبیدالله را یاری دهد و سپاه را از مقابل وی به‌جای خویش براند. یاران محمد بدو رسیدند و درمیانشان نبرد افتاد، یکی از بسرهنگان هرثمه را اسیر گرفت اما او را نمی‌شناخت یکی از یاران هرثمه بر آن شخص حمله برد و دستش را قطع کرد و هرثمه رارها کرد که به هزیمت برفت وخبر وی به‌مردم اردوگاهش رسید که درهم ریخت و مردم آن به‌فرا راه حلوان گرفتند. یاران محمد به‌سبب شب و اشتغال به‌غارت و اسیر گرفتن از تعاقب بازماندند.

شنیدم که مردم اردوگاه هرثمه تادو روز باز نیامدند و بسرهنگان باآنچه به دستشان افتاد نیرو گرفتند.

گوید دربارهٔ این نبرد اشعار بسیار گفتند که شعرعمرو وراق از آن جمله است به‌این مضمون:

«عریان پیراهن ندارد

«صبحگاهان از پی پیراهن می‌رود

«برجوشن داری که دیدگان را
«از جلوه کور می کند،
«حمله می‌برد.
«در کف وی نیم نیزه ایست
«سرخ که چون‌نگین‌هامی‌درخشد
«در جستجوی نبرد همانند حریصان
«حریص است.
«چنان فرمانبردار است که‌گویی
«به‌خوردن نان‌کلوچه می‌رود.
«شیری مهاجم‌است که پیوسته سروراست
«اما درشمار دزدان‌است.
«و در نبرد از شیر جسورتر است و مقاوم‌تر
«و مرد دلیر چون به‌معرض وی‌در آید
«مفر ندارد.
«ای بسادلیریکه سوار را،
«به‌قیمت ارزان فروخته.
«بانگ می‌زند که‌آیا کسی هست که
«دلیر را به‌یك مشت خرمای نارس‌بخرد.»

یکی از یاران هرثمه نیز شعری‌گفت به‌این مضمون:

«روزگار فنا می‌شود اما نبردآنها تمام نمی‌شود.
«خانه‌ها ویران می‌شود و مالها کاستی می‌گیرد
«مردم برآنچه می‌جویند توان ندارند،
«ولی مرگ را از خویش راندن نتوانند.

«سختی میارند که رونق ندارد،
«هر روز این روسپی زادگان
«حکایتها دارند.»

گوید: وچون خبر به طاهر رسید که برهنگان وحاتم‌بن‌صقر باعبیدالله‌بن‌وضاح وهرثمه چه کرده‌اند براوسخت گران آمد وغمین شد وبگفت تا بالای‌شماسیه پلی بر دجله ببندند ویاران خویش را روان کرد وبیاراست وباآنها به‌طرف‌پل‌رفت که سوی برهنگان عبور کردند وبا آنها نبردی سخت کردند. طاهر دمبدم یاران خویش را به‌کمك‌آنها فرستاد تا یاران محمد را پس راندند واز شماسیه بیرون کردند وعبیدالله‌بن‌وضاح وهرثمه را به جایشان برد.

گوید: وچنان بودکه از پی ظفر برهنگان، محمد به ترمیم قصرها و جایگاههای خویش که در خیزرانیه بود دوهزارهزار درم خرج کرده بود و یاران طاهر همه را بسوزانیدند (سقفها طلااندودبود) واز برهنگان‌وغارتگران بسیارکس بکشتند.

گوید: عمرووراق در این باب شعری‌گوید به این مضمون:

«انس وجن‌وطاهربن‌حسین
«صبحگاه دوشنبه به ما تاختند
«شبانگاه‌گروهشان را فراهم‌آوردند وبانگ زدند
«امروزانتقام حسین‌را[1] بگیرید،
«طبلشان را زدند وهرکه نیزه وبازوی محکم داشت
«سوی‌آنها تاخت.
«ای‌که به دشت کشته شدی و به شط افتادی
«ودلبستگانش‌دردو کوهستان طی‌اند

۱ـ منظورحسین‌بن‌علی‌بن‌عیسی ماهانی است‌که از این پیش‌یاد وی رفت.(م)

«اگر مردم توافق کنند به دست توچه می‌ماند؟

«مگر یکی از دوسمت راداشتی؛

«مگروزیر بودی یا سردار؟

«از این دوسمت دوبودی چنانکه از فرقدین.

«چه بسیار کس که با دوچشم آمد

«که ببیند چه می کنند

«اما با یك چشم بازگشت

«آنچه را هدف کنند خطا نمی کنند

«وتیراندازشان بجزدوچشم نمی‌خواهد

«ای که دربارهٔ آنها از من می‌پرسی!

«آنها بدترین کسانی بودند که

«درمیان مردمان دیده بودم،

«وبدتر ازآنها کس نبود

«بدترین حاضرانند وبدترین گذشتگان

«وبدترین کسانی که درمیان انس وجن دیده‌ام.»

گوید: محمد از این کار طاهر خبر یافت، که بر او گران آمد وغمین شد و بنالید. دبیری از آن کوثر گوید که محمد این چند شعر را بگفت یا به زبان او گفتند، به این مضمون:

«دچار کسی شدم که به‌دل

«از همه انس‌وجن دلیرتر است.

«وچون قدرت نماید

«همانند دیگران نیست.

«به نزد هرمقتدری مراقبی دارد،

«که اورا می‌نگرد ومی‌داند چه می گوید.

«وقتی غفلت کارها را به تباهی برد

«از سرلجاج از کاری‌غافل نمی‌ماند.»

دراین‌سال کارمحمد سستی گرفت وبه هلاك خویش‌یقین کرد ونیزعبدالله‌بن‌خازم‌بن‌خزیمه از بغداد به مداین گریخت.

از حسین‌بن‌ضحاك آورده‌اند که: محمد از عبدالله‌بن‌خازم بدگمانی می‌نمود وقصدجان ومال وی داشت، سفلگان وغوغاییان نیز مایهٔ زحمت اومی‌شدند و او شبانگاه با عیال وفرزندان خویش برکشتی‌ها به مداین‌پیوست وآنجابود ودرنبردی حضور نیافت.

دیگری گوید: طاهر به اونامه نوشت وتهدیدکردکه املاك وی را می گیرد و نابودش می‌کندکه از وی بیمناك شد وازآن فتنه گریخت وبسلامت ماند، یکی از خویشاوندان وی در این باب شعری گفت بدین مضمون:

«هراس ابن‌خازم ازعوام

«واوباش وسفلگان جماعت نبود

«بلکه از صولت شیری درنده ودرهم‌کوب،

«هراس کرد.»

گوید: وضع محمد در میان مردمان شیوع یافت وبازرگانان کرخ به نزد همدیگر رفتند وگفتند: «می‌بایدکار خویش را برای طاهرعیان کنیم وبدوبنماییم که برضدش کمکی نکرده‌ایم.»

گوید: پس فراهم‌آمدند ونامه‌ای نوشتند وضمن‌آن به طاهر اعلام داشتند که شنوا و مطیع و دوستدار ویند، ازآنروکه خبریافته‌اند که اطاعت خدا و عمل به حق وجلوگیری از مشکوك‌الحال را مرجح می‌دارد. آنها نگریستن نبرد را نیز روا نمی‌دارند چه رسدبه‌پیکارکردن. کسانی که حریفان وی شده‌اند ازآنهانیند وراههای

مسلمانان از آن کسان تنگی گرفته (مردانی که از جانب کرخیان به نبردی مشغولند از آنها نیستند) یکیشان در کرخ خانه وملك ندارد بلکه همه یا راهزنند یا تازیانه‌دار و تباهکار وزندان‌دیده‌اند که جایشان حمامهاست و مسجدها. بازرگانانشان فروشندگان دوره گردند که خرده چیزی می‌فروشند وراههای مسلمانان از آنها تنگی گرفته (چندان که مرد در ازدحام کسان به زن می‌رسد واز آن پیش که بگذرند، درهم می‌شوند)[1] وچندان که پیر از ناتوانی به روی درمی‌افتد وکسی که کیسه‌ای در تصرف و دست خویش دارد ازاو ربوده می‌شود ومارا بر آنها تسلط وتوان نیست، کس ازما هست که سنگ از راه برمی‌دارد به سبب حدیثی که در این باب از پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم آمده چه رسد به کسی که برداشتنش از راه وبه زندان دایم کردنش و پاك کسردن ولایت از وی وقطع طمع وفتنه وخبث وراهزنی ودزدی مایه صلاح دین است و دنیا. خدانکند یکی از ما با تونبرد کند.

گویند: در این باب شرحی نوشتند وقومی را فرستادند که آن رانهانی سوی طاهر برند. مردم صاحب رای ودورنگرشان گفتند: «گمان می‌دارید که طاهر از این غافل است یا خبرگیران میانتان نفرستاده وبرشما نگماشته، چنانکه گویی شما را می‌بیند، رای درست این است که خویش را به این کار، شهره مکنید که بیم داریم اگر یکی از سفلگان شما را ببیند مایه هلاکتان شود ورفتن مال. زحمت در افتادن با این سفلگان بزرگتر از آن است که بخواهید خویشتن را به سبب بیم، از نبرد طاهر بری کنید. اگر گنهکار وخطاکار نیز بودید به گذشت وبخشش وی نزدیکتر بودید، به خدای تبارك وتعالی توکل کنید و دست بدارید». وآنها پذیرفتند و دست بداشتند.

گوید: ابن‌ابی‌طالب مکفوف شعری گفت به این مضمون:

«راه نشینان را واگذارید که به زودی

۱ــ عبارت چاپ اروپا مشوش است که با چاپ قاهره تلفیق کردم عبارات ما بین پرانتز از چاپ قاهره گرفته شده. (م)

«پنجه‌های درهم کوب به آنها می‌رسد
«و پردهٔ دلهای محکم را چنان می‌درد
«که راه گور می گیرند
«و خدای همگیشان را
«به سبب آرزومندی و بدکارگی
«به هلاکت می‌رساند.»

گویند: هرش با غوغاییان و برهنگان وامثالشان بیرون شد و سوی جزیرهٔ عباس رفت. گروهی از یاران طاهر برون شدند و نبردی سخت کردند. آنجا ناحیه‌ای بود که در آن نبردی رخ نداده بود سپس این سمت محل نبرد شد تا فتح از آنجا رخ داد. نخستین روزی که در آنجا نبرد کردند، یاران محمد بر یاران طاهر برتری یافتند چنانکه آنهارا تاخانهٔ ابویزید سروی پس‌راندند و مردم حومه‌این‌نواحی که مجاور درانبار بود هراسان شدند.

گویند: وقتی طاهر چنین دید سرداری از یاران خویش را سوی آنها فرستاد که در جبهه‌های بسیار مشغول بود و از آنجا با یاران محمد نبرد می کرد در این سمت نبردی سخت داشتند و بسیار کس درصراة غرق شد و کسانی نیز کشته شدند. عمرووراق دربارهٔ هزیمت طاهر در روز نخستین شعری گفت به‌این‌مضمون:

«منادی طاهر به‌نزد ماندا داد
«که ای قوم دست بدارید و درخانه‌ها بنشینید
«شاید فردا شیری درنده وغران بیاید، پس بترسید
«اما غوغاییان از پس نیم شب و پیش از نماز
«به روزشنبه براو تاختند
«و در تاریکی شب
«جمع وی را آشفته و بیحرکت کردند.»

وهم اودربارهٔ نبردی که به ضرر یاران محمد بود چنین گفت:

«ای بسا کشته که وی را ندیدیم

«ونپرسیدیمش که برای چه؟

«برهنه‌ای باجهالت وسرکشی

«بازره‌داری روبه‌رومی‌شد

«اگر اوبا نیزه می‌آمد

«این‌با گردنفرازی با وی مقابل‌می‌شد.

«مردحبشی کسان را برسر یك‌پاره کیف می‌کشت

«پوشش وی‌آفتاب بود واز همه معاش

«به‌آرزوخرسند بود

«حمله می‌برد وبجز سرسپاه نمی‌کشت

«چون علی فراهمرد یاعلاء یاقریش

«ای طاهر از تیر پرتاب حبشی حذرکن.»

وهم عمرووراق در این‌باب گوید:

«بغداد رونق‌داشت

«اما رونق آن برفت

«هرروز لرزشی از پس لرزش دیگر بدان می‌رسد

«زمین از ناروا به خداوندبنالید.

«ای کشته توبردین درست نبوده‌ای

«ای کاش دانستمی تو که شبانگاه‌آمدی

«به چه‌رسیدی؟

«آیا سوی بهشت روان شدی؟

«یا سوی جهنم روانی؟

«سنگی ترا کشت یا با سرنیزه کشته شدی؟

«اگر از سرنکوبی تبرد کردی

«هزار حج به عهدهٔ ما باد.»

علی بن یزید به نقل از یکی از خدمه گوید: محمد دستور داد آنچه را در خزینه‌های غارت شده به جامانده بود بفروشند. اما متصدیان هرچه را در آنجا بود نهان داشتند که دزدیده شود، کار برمحمد سخت شد و آنچه به نزد وی بود تمامی گرفت و کسان مقرری می‌خواستند. یك روز که از آنچه رخ می‌داد سخت آزرده بود گفت: «خوش داشتم که خدای عزوجل هردو گروه را می‌کشت و مردمان را از آنها آسوده می‌کرد که همه کسانی که با ما هستند یا برما، دشمنانند، اینان قصد مال مرا دارند و آنها قصد جان مرا.»

گوید: مرا اشعاری به یاد است که گویند وی گفته بود به این مضمون:

«ای گروه یاران بروید و مرا واگذارید

«که همه‌تان روهای گونه گون دارید

«همانند خلقت انسانها.

«بجز دروغ و آرزوهای پوچ نمی‌بینم

«دیگر چیزی ندارم

«از خزانه‌داران من بپرسید.

«ای وای من که از ساکن بستان

«به من چه‌ها می‌رسد.»

گوید: کار محمد سستی گرفت و سپاهش پراکنده شد. کسانی که در اردوگاه وی بودند به هراس افتادند و بدانستند که طاهر برتری می‌یابد و بر او فیروز می‌شود.

در این سال عباس بن موسی سالار حج شد که طاهر به دستور مأمون او را به

اقامهٔ مراسم فرستاده‌بود.

در این سال عامل مکه داودبن‌عیسی بود.

آنگاه سال صدونودوهشتم‌در آمد.

سخن از حوادثی که بسال صدونودوهشتم بود

از جمله حوادث سال‌آن بود که خزیمةبن‌خسازم به مخالفت محمدبن‌هارون برخاست واز اوجدایی گرفت واز طاهر بن‌حسین امان خواست وهرثمه وارد سمت شرقی بغداد شد.

سخن از اینکه چرا خزیمةبن‌خازم از محمدجدایی گرفت و کیفیت رفتن وی وبه اطاعت‌طاهر درآمدنش چگونه بود؟

گویند: سبب آن بود که طاهربه خزیمه نوشت که اگر کار میان وی و محمد بیرد وخزیمه تأثیری در فیروزی وی نداشته باشد، درکار وی کوتهی نخواهد کرد.

راوی‌گوید: وقتی نامه طاهربه خزیمه رسید با معتمدان اصحاب و اهل خاندان خویش مشورت کردکه بدوگفتند: «به خدا می‌بینیم که این شخص پشت گردن مارا گرفته، برای خویشتن وبرای ما تدبیر کن.» پس‌خزیمه اطاعت خویش را به طاهر نوشت وبدوخبر دادکه اگر به جای هرثمه به سمت شرقی جای گیرد خویشتن را به خاطر طاهر برای هرخطری‌آماده می‌کند واعلام‌کرد که به هرثمه چندان اطمینان ندارد واورا قسم می‌دادکه وی را به‌کاری نابه‌دلخواه وا نداردمگر اینکه تعهدکندکه از وی حفاظت‌کند وهرثمه را به نزد وی درآرد تا پلها را ببرد و

مطابق‌رضای‌طاهر کار کند اگر چنین تعهد نکند نمی‌تواند خویشتن را به معرض سفلگان وغوغاییان وعامه و هلاکت درآرد.

گوید: پس طاهر به هرثمه نوشت وملامتش کرد وبه ناتوانی منسوب‌داشت، می گفت: «سپاهیان فراهم‌آوردی ومالها تلف کردی و آن را بی‌خبر امیرمؤمنان و من به تبول دادی، در صورتی که من نیاز به مصارف ومخارج دارم، در مقابل قومی که نیرویشان سست و کارشان آسان است، مردد وهراسان مانده‌ای که این خطاست. برای ورودآماده شو که من ترتیب کار را برای راندن سپاه وبریدن پلها داده‌ام وامیدوارم که در این باب دوکس با تومخالفت نکند.ان‌شاءالله.»

گوید: هرثمه بدونوشت: «من برکت رای ومیمنت مشورت ترا می‌شناسم، هرچه می‌خواهی فرمان‌کن که مخالفت تونمی کنم.»

گوید: طاهر این را برای خزیمه نوشت.

گویند: وقتی‌طاهر به خزیمه‌نامه‌نوشت به‌محمدبن‌علی ماهانی نیزهمانندآن‌را نوشت.

گویند: وقتی شب چهارشنبه هشت روزمانده از محرم سال صدونودوهشتم در رسید خزیمه‌بن‌خازم ومحمدبن‌علی به پل دجله تاختند وآن را بریدندوپرچمهای خویش را برآن کوفتند ومحمد را خلع کردند ودعای عبدالله مأمون گفتند. مردم عسکرمهدی آرام گرفتند وآنروز در منزلها وبازارهای خویش بماندند وهرثمه‌وارد نشد مگر وقتی که تنی چند از سرداران دیگر بجزآنها بیامدند وبرای او قسم یاد کردند که ناخوشایندی ازآنها نخواهد دید که ازآنها پذیرفت.

حسین خلیع درباره قطع شدن پل به وسیلهٔ خزیمه شعری دارد به این مضمون:

«خزیمه برهمهٔ مامنت دارد

«که رحمان به وسیلهٔ اوآتش پیکار را خاموش کرد

«کار مسلمانان را به خویشتن عهده کرد
«راز آنها به بهترین صورتی حمایت کرد
«اگر ابوالعباس نبود روزگارما
«پیوسته شب وروز دچار ملامت بود
«وقتی خاور وباختر ولایت آشفته باشد
«این را برای خزیمه انکار نکنند
«به وقتی که نیزه‌ها بالارفته بود
«وجانها به شمشیر وابسته بود
«دوپل دجله را ببرید
«کشتن یکی به خاطر کسان بسیار
«اگر دنیا به امنیت وآبادی رسد
«بسیار نیست.»

از یحیی‌بن‌سلمه دبیر آورده‌اند که طاهر صبحگاه روز پنجشنبه به شهر شرقی وحومه وکرخ وبازارهای آن پرداخت ودوپل عتیق وجدید صراة را ویران کرد، نبردپلها نبرد سخت شد وطاهر با یاران خویش سخت گرفت وبه خویشتن به‌پیکار پرداخت، همراهان وی دردارالرقیق‌پیکار کردند وحریفان‌راهزیمت کردند وتاکرخ براندند، طاهربردر کرخ وقصر وضاح پیکارکرد ویاران محمد را هزیمت کردکه عقب رفتند، طاهر برفت وسرکش نداشت تابه زور وبا شمشیر وارد شد ومنادی وی ندا دادکه هرکه درخانه خویش بماند در امان است. آنگاه در قصر وضاح و بازار کرخ واطراف، در هرجای به اندازه نیاز سرداران وسپاهیان نهاد وآهنگ شهر ابوجعفر کرد وآنجا را با قصر زبیده وقصرالخلد، از محل در پل تادرخراسان ودر شام ودرکوفه ودربصره وساحل صراة تا مصب آن در دجله با اسبان ولوازم و سلاح در میان گرفت.

گوید: حاتم‌بن‌صقروهرش وافریقاییان برپیکار طاهر ثبات کردند و او از پشت حصار مقابل شهر مقابل قصر زبیده و قصرالخلد منجنیقها نهاد و سنگ انداخت.

گوید: محمد با مادر وفرزندان خویش به شهر ابوجعفررفت، بیشترسپاهیان وخواجگان وکنیزانش درکوچه وراهها پراکنده شدند وهیچکس ازآنها سرکس نداشت. غوغاییان وسفلگان نیز پراکنده شدند.

عمروورّاق در این‌باب شعری گفت به این مضمون:

«ای پاکیزه نژاد که

«همانند وی به وجود نیامده

«ای سرور پسر سرور

«پسرسرور، پسرسرور

«برهنگان محمد به‌کارهای نخستین خویش

«بازرفتند ودزد وتازیانه‌دار ومیمون باز شدند

«وپوشش ربایی که سوی زنی‌عیار

«باپوشش زبایی‌پناه می‌برد

«یابندای که زندانها را نقب زده بود

«وبی‌بندشده بود

«و سرور نمایی که به غارت سروری یافته بود

«وسرور نبود

«به قدرت توزبون شدند

«واز پس طغیان دراز

«آرام‌گرفتند.»

علی‌بن‌یزیدگوید: روزی من وجمعی به نزد عمروورّاق بودیم، یکی به‌نزدما

آمد واز نبرد طاهر بردرکرخ و فرارکسان از مقابل اوسخن‌آورد. عمرو گفت: «جامی به‌من‌ده.» ودر این‌باب شعری‌گفت به این‌مضمون:

«بگیر که می‌رانامهاست

«که دواهست ودرد نیز هست

«وقتی صافی باشد آب آن را به صلاح آرد

«وگاه باشدکه آب آنرا تباه‌کند

«یکی گویدکه امروز نبردی داشتندو کارها.

«گفتمش: «تو مردی جهالت پیشه‌ای

«و از خیرات فرومانده‌ای

«بنوش و ما را ازگفتگوی آنها معاف‌دار

«که مردمان وقتی بخواهند صلح‌می‌کنند.»

گوید: دیگری به نزد ما آمد وگفت: «فلان با برهنگان نبردکرد، فلان پیش رفت و فلان غارت‌کرد.» عمروباز شعری‌گفت به این مضمون:

«چه روزگاریست‌که در آن هستیم

«که بزرگان در آن مرده‌اند

«این سفلگان و غوغاییان بیان ما امینان شده‌اند

«که کاری‌نتوانیم‌جز آنچه او بخواهد

«زمین بنالید و آسمان نیز به خدا بنالید

«دین برفت و خونریزی به نزد خدای آسان شد

«ای ابو موسی خیرات از توباد

«اینك وقت دیدار رسیده

«می‌خالص بده که‌ندیمان آمدند»

گوید: و هم عمروورّاق در بارهٔ نبرد شعری دارد به این مضمون:

«اگر خواهی سپاهی ای را به خشم آری
«و بروی امارت جویی
«بگو ای گروه سپاهان
«طاهر سوی شما آمد.»

گوید: محمد با کسانی که همراه وی نبرد می کردند در شهر حصاری شد. طاهر او را محاصره کرد و درها را بگرفت و آرد و آب و دیگر چیزها را از وی و از مردم شهر باز گرفت.

از حسین بن سعید آورده اند: که طارق خادم که از خواص محمد بوده بود وقتی مأمون بیامد بدو خبرداد که یکی از روزها که محمد در محاصره بود (و یا گفت در آخرین روز از روزهای خویش) از او خواسته بود که خوردنی ای بدو دهد.

گوید: وارد مطبخ شدم وچیزی نیافتم، پیش حمره عطردار رفتم که کنیزك جوهر بود و بدو گفتم: «امیر مؤمنان گرسنه است، چیزی پیش تو هست؟ که من در مطبخ چیزی نیافتم.»

گوید: واو به کنیزکی از آن خویش به نام بنان گفت: «چی پیش تو دست ؟» واومرغی ونانی بیاورد که آنرا پیش محمد بردم که بخورد و آب خواست که بنوشد اما در مخزن نوشیدنیها نبود، شب آمد واوبرای دیدار هرثمه مصمم شده بود، وآب ننوشید تا جان داد.

ابراهیم بن مهدی که به هنگام محاصره طاهر در شهر منصور در قصر باب الذهب با محمد مخلوع بوده بود گوید: شبی محمد برون شد، می خواست ازملالتی که در آن بود تفرج کند. در دل شب به قصر قرار رفت که برشاخه صراة بود پایین تر ازقصرالخلد، آنگاه به نزد من فرستاد، پیش وی رفتم، گفت: «ای ابراهیم این شب خوش وزیبایی ماه رادرآسمان ونور آن را درآب نمی بینی؟ اینك باتو کناردجله ایم،

به میخوارگی راغبی؟»

گفتم: «خدایم به فدایت کند هرچه خواهی.»

گوید: پس یك رطل نبید خواست و بنوشید، آنگاه دستور داد که به‌من نیز همانند آن نوشانیدند.

گوید: پس بی‌آنکه از من بخواهد آواز خواندن آغاز کردم که میدانستم خلق‌وی خوش‌نیست و آنچه رامی‌دانستم خوش دارد خواندم. گفت: «چه می گویی دربارهٔ کسی که هم‌آهنگ تو بنوازد؟»

گفت: «بسیار بدین نیازدارم.»

گوید: پس کنیزکی راکه به‌نزد وی مقرب بود وضعف نام داشت پیش خواند که‌در آن‌حال که‌وی بود ازنام وی فال بد زدم، وقتی کنیز پیش روی وی آمد گفت: «بخوان» و او شعر نابغه جعدی را خواند به‌این مضمون:

«به‌دینم قسم که کلیب یاور از تو بیشتر داشت

«وگناهش ازتو کوچکتر بود

«که در خون غلطید.»

گوید: آنچه کنیز خواند براوگران آمد وآن را به‌فال بد گرفت وگفت: «جز این بخوان.» و او چنین‌خواند:

«فراقشان دیدگانم را بگریانید و بیخواب کرد

«جدایی یاران گریه‌آور است

«بلیهٔ روزگارشان پیوسته برآنها تاخت

«تا نابود شدند که بلیهٔ‌روزگارهجوم‌آوراست.»

بدوگفت: «خدایت لعنت کند مگر جز این نغمه‌ای نمی‌دانی؟»

گفت: «سرور من، پنداشتم آنچه را خواندم دوست داری، تاخوشایندی ترا نمی‌خواستم، چیزی بود که به‌خاطرم رسید.» آنگاه آوازی دیگر آغاز کرد به این

مضمون:

«سوگند به‌پروردگارسکون و حرکت

«که حادثات بدامهای بسیار دارد

«اختلاف شب و روز

«وگردش ستارگان فلك

«برای این است که نعیم را از شاهی

«که به‌ملك دنیا دلبسته است

«به‌شاه دیگرانتقال دهد.

«ملك صاحب عرش دایم ابدی است

«نه‌فانی است ونه‌شریك‌دارد»

بدوگفت: «برخیز که‌خشم‌خدای برتوباد.»

گوید: پس کنیز برخاست، محمد جام بلور خوش ساختی داشت که‌آن را زیر ریاح می‌نامید و پیش روی او نهاده بود وقتی کنیزك برای رفتن برخاست به جام خورد و آن را شکست.

ابراهیم‌گوید: شگفت‌آنکه هروقت بااین‌کنیزك می‌نشستیم ناخوشایندی در مجلس خویش می‌دیدیم. محمد به‌من گفت: «وای تـوای ابـراهیم می‌بینی ایـن کنیزك چه‌کرد؟آنگاه کار جام رخ داد. به‌خدا گمان دارم‌که کارم نزدیك شده.»

گفتم: «خدای عمرت را دراز کند و ملکت را نیرو دهـد و دوامت دهـد و دشمنت را سرکوب کند.»

گویـد: هنوز سخن به‌سرنرفته بود که صدایـی از دجله شنیدم‌که کاری کـه دربارهٔ آن رای می‌زدیدبه‌سررفت [1]

گفت: «ای ابراهیم آنچه را شنیدم نشنیدی؟»

1ـ قضی الامرالذی فیه تستفتیان سوره یوسف (۱۲) آیه ۴۱

گفتم: «نه به‌خدا چیزی نشنیدم؟»

گوید: اما شنیده بودم.

گفت: «حرکتی می‌شنوی؟»

گوید: نزدیك شط شدم و چیزی ندیدم، آنگاه سخن را از سر گرفتیم و صدا تکرار کرد که کاری که دربارهٔ آن رای می‌زدید به‌سر رفت.

گوید: پس محمد غمین از مجلس خویش برخاست و برنشست و به‌محل خویش در شهر باز گشت و از آن شب یك شب یا دو شب بیشتر نگذشت که حادثهٔ کشته شدن وی پیش آمد، واین به‌روز یك‌شنبه‌شش‌روز یاچهار روزرفته از صفر سال صد و نود و هشتم‌بود.

ازابوالحسن مدائنی آورده‌اند که‌گوید: وقتی شب جمعه هفت روز مانده از محرم سال صد و نود وهشتم فرا رسید، محمد بن‌هارون به‌فرار از سنگهای منجنیق که بدو می‌رسید از قصری که در آن بود وآن را خلد می‌گفتند سوی مدینة‌السلام رفت و بگفت تا مجلسها و فرشهای قصر خلد را بسوزانند و چون بسوختند سوی شهر رفت و این از پس چهارده ماه دوازده روز کم از آغاز نبرد با طاهر بود.

در این سال محمد بن هارون کشته‌شد.

سخن از کشته شدن محمد بن هارون

از محمد بن عیسی جلودی آورده‌اند که وقتی محمد به‌شهر رفت و در آنجا قرارگرفت و سرداران وی بدانستند که وی وآنها در شهر لوازم حصاری شدن ندارند و بیم کردند که مغلوب شوند، حاتم بن صقر و محمدبن‌ابراهیم افریقایی و سرداران وی به‌نزد محمد درآمدند وگفتند: «وضع تو و وضع ما چنان شده که می‌دانی رایی داریم که به‌توعرضه می‌داریم دربارهٔ آن بیندیش و تصمیم بگیر که

امیدواریم صواب باشد و خدا در آن خیر بسیار نهدان شاءالله.

گفت: «چیست؟»

گفتند: «کسان از تو جدایی گرفته‌اند و دشمنت از هرسو در میان گرفته از اسبان تو یکهزار اسب خوب به‌جای مانده رای ما این‌است که از جملهٔ اینا هفتصد کس را که به‌دوستداری تو شناخته‌ایم برگزینیم و براین اسبان نشانیم و شبانه سوی یکی از این درها رویم، که شب از آن شبداران است و کسی در مقابل ما مقاومت نمی‌کند ان شاءالله و برون می‌شویم تا به‌جزیره و شام پیوندیم، آنجا سپاهیان اجیر می‌کنی و خراج می‌گیری و در مملکتی گشاده و ملکی تازه جای می‌گیری کسان سوی تو می‌شتابند و سپاهیان از تعقیب تو باز می‌مانند و جز این چیزها خواهد بود که خدای تعالی درگذشت شب و روز پیش می‌آرد.»

گفت: «رایی نکو آورده‌اید» و براین کار مصمم شد، خبر به‌طاهر رسید و به سلیمان بن ابی جعفر و محمدبن‌عیسی و سندی بن‌شاهك نوشت که به‌خدا اگر او را نگه ندارید و از این رای نگردانید همه املاکتان را می‌گیرم و جز کشتنتان هدفی نخواهم داشت.

گوید: اینان پیش محمد رفتند و گفتند: «از تصمیم تو خبر یافته‌ایم ترا دربارهٔ جانت به‌خدا قسم می‌دهیم اینان او باشند، کار محاصره‌چنان شده که می‌بینی و به‌تنگنا افتاده‌اند و می‌دانند به‌نزد برادرت و به‌نزد طاهر و هرثمه به‌جان و مال خویش امان ندارند که همگان دانند که آنها به‌کار نبرد پرداخته‌اند و در آن سخت کوشیده‌اند. بیم آن داریم که وقتی ترا ببردند و به‌دستشان افتادی اسیرت گیرند و سرت را برگیرند و به‌وسیلهٔ تو تقرب جویند و ترا وسیلهٔ امان‌گرفتن خویش کنند» و برای او مثلها آوردند.

محمد بن عیسی جلودی گوید: پدر من و یارانش در رواق خانه‌ای که محمد و سلیمان و یارانش در آن بودند، نشسته بودند

گوید: وقتی سخن آنها را شنیدند و بدانستند که محمد از بیم آنکه مبادا کار چنان شود که گفته‌اند آنرا پذیرفته، آهنگ آن کردند که به‌نزد آنها درآیند و سلیمان و یارانش را بکشند. آنگاه ازاین رای بگشتند و گفتند: «پیکاری از درون و پیکاری از برون؟» و دست بداشتند و باز ماندند.

محمد بن عیسی گوید: وقتی این در دل محمد اثر کرد و در خاطرش افتاد از تصمیم خویش بگشت و امانی را که به‌او می‌داده بودند که برون شود پذیرفت و تقاضای سلیمان و سندی و محمد بن عیسی را دراین باب اجابت کرد. بدو گفتند: «اکنون هدف تو تفریح وسلامت است، برادرت هرکجا که بخواهی ترا وامی گذارد و جایی را خاص تو می کند و هر چه را که به‌کارت آید و یا هرچه دوست داری وبخواهی به‌تو می‌دهد. ازجانب وی برای تونگرانی وناخوشایندی نخواهدبود.»

گوید: پس محمد بدین تکیه کرد و پذیرفت که سوی هرثمه رود.

محمدبن عیسی گوید: پدرمن و یارانش رفتن سوی هرثمه را خوش نداشتند. از یارانوی بوده‌بودند وسلیقهٔ وی رامی‌دانستند و بیم داشتند که ازآنها دوری کند و جزوخاصان خویشش نکند ومنزلتشان ندهد. پس به‌نزد محمدرفتندو گفتند: «اگررای ما راکه بـه‌تو گفتیم و صواب است نمی‌پذیری و از این منافقان می پذیری رفتن سوی طاهر برای تو بهتر از رفتن سوی هرثمه است.»

محمد بن عیسی گوید: محمد به‌آنها گفت: «وای شما من از طاهـر بیزارم از آنروکه به‌خواب دیدم که بریك دیوار آجری ایستاده بودم که درآسمان بالا رفته بود. پایهٔ آن عریض بود و استوارکه دیواری به‌طول و عرض و استواری همانند آن ندیده بودم، پوشش سیاه وکمربند و شمشیر وکلاه و پاپوشم با من بود، طاهر پای دیوار بود و همچنان به‌پایـهٔ آن زد تا دیوار بیفتاد وکلاه من از سرم بیفتاد. من طاهر را به‌فال‌بد می گیرم و از او هراسانم ازاینرو رفتن سوی وی را خوش ندارم، اما هرثمه وایستهٔ ماست و به‌جای پـدراست و من نسبت به‌وی بیشتر انس و اعتماد

دارم.»

حفص‌بن ارمائیل گوید: وقتی محمد خواست از خانهٔ (خلافت) برود ودر منزلی که در بستان‌موسی بود وپلی آنجا بود قرار گیرد بگفت تاآنجارا فرش کنند و بوی خوش بپراکنند.

گوید: همه‌شب من ویارانم عطروبوهای‌خوش آماده می کردیم وسیب وانار و اترج فراهم می کردیم و در اطاقها می‌نهادیم. من ویارانم همه شب بیدار بودیم وچون نماز صبح بکردم یك قطعه عنبر که صد مثقال بود بـه انـدازهٔ یك خربزه به پیرزنی دادم برای بخور. گفتمش: «من‌شب بیدار بوده‌ام و سخت درحال چرتم، ناچار باید کمی خواب کنم، وقتی دیدی امیرمؤمنان از روی پل می‌آید این‌عنبررا در اجاق بنه.» یك اجاق کوچك نقره‌ای‌بدو دادم که آتشی‌بر آن بودودستور دادم‌در آن بدمد تا همه‌عنبر بسوزد.

گوید: آنگاه وارد کشتی‌ای شدم و خفتم، ناگهان پیرزن هراسان بیامد ومرا بیدار کردو گفت: «ای‌حفص‌برخیز که دربلیه‌افتاده‌ام.»

گفتم: «چه‌شده؟»

گفت: «یکی را دیدم که برپل می‌آمدوپیکرش همانند پیکر امیرمؤمنان‌بود، جمعی پیش روی او بود و جمعی پشت سر او بود، تردید نکردم که خود اوست وعنبر را بسوختم وچون‌بیامد معلوم شد که‌عبدالله بن‌موسی است واینك‌امیرمؤمنان می‌آید.»

گوید: به‌پیرزن ناسزا گفتم وتوبیخش کردم.

گوید: عنبر دیگری مانند آن یکی بدودادم که پیش روی محمدبسوزاند که چنان کرد واین ازادبارهای نخستین بود.

علی‌بن‌یزید گوید: وقتی محاصرهٔ محمد به درازا کشید، سلیمان‌بن‌ابی‌جعفرو

ابراهیم‌بن‌مهدی و محمدبن‌عیسی ازاو جدا شدند وهمگی به عسکر مهدی پیوستند. محمد روز پنجشنبه و روز جمعه و روز شنبه را همچنان محصور در شهر بماند.

گوید: یاران محمد وکسانی که باوی مانده بودند دربارهٔ امان خواستن از طاهر با وی‌سخن‌آوردند محمد ازآنها پرسید راه نجات از طاهر چیست؟

سندی بدو گفت: «به خدای ای سرور من، اگر مأمون به خلاف دلخواه ما و به سبب تیره روزیمان برما فیروز شود، گشایشی جز از جانب هرثمه نمی‌بینیم.»

گفت: «اکنون که مرگ از هرسو مرا در میان گرفته هرثمه کجاست؟»

گوید: کسان دیگر بدوگفتند که سوی طاهرود، بدوگفتند: «اگر برای‌وی به چیزی قسم یاد کنی که‌بدان اعتماد کندکه ملك خویش را بدو می‌سپاری، شاید به توتکیه کند.»

گفت: «رای نادرست آوردید، من نیزبه‌خطا بودم که با شمامشورت کردم، اگر عبدالله برادرم بخویشتن تلاش می کرد وکارهارا به‌رای خویش عهده‌می کرد مگر یکدهم آنچه راکه طاهر برای وی انجام داده انجام می‌داد! وی راکاویده‌ام و رای وی را جسته‌ام ودانسته‌ام که سر خیانت وی ندارد و از جز او انتظاری ندارد، اگر اطاعت مرا می‌پذیرفت و سوی من می‌آمد و همهٔ مردم زمین به دشمنی‌من برمی‌خاستند، اهمیت‌نمی‌دادم. خوش‌داشتم این‌را می‌پذیرفت وخزینه‌های خویش‌را بدو می‌دادم، کارم را بدو می‌سپردم وخشنود می‌بودم که در سایهٔ او بسر برم ولی چنین امیدی از اوندارم.»

سندی بدو گفت: «ای‌امیرمؤمنان راست گفتی ما را پیش هرثمه ببرکه وی چنان می‌بیندکه اگر از ملك چشم بپوشی و به‌نزد وی روی‌دیگر برضد تو کاری نبایدکرد، به‌نزدمن عهده کرده اگر عبدالله قصد کشتنت‌را داشت برای دفاع ازتو

نبرد کند. شبانه به‌وقتی که‌کسان به‌خواب رفته‌اند برون شو که امیدوارم کارما از مردمان پوشیده‌ماند.»

ابوالحسن مدائنی گوید: وقتی محمد مصمم شد که‌سوی هرثمه رود وآنچه را می‌خواست پذیرفت، این کار برطاهرگران آمد ونخواست وی را فارغ گذارد وبگذارد برون شود. گفت: «وی در حوزهٔ من است و درسمتی که من‌در آنم، من‌او را به وسیلهٔ محاصره وپیکار بیرون کشیدم که کارش به‌طلب امان کشید رضایت نمی‌دهم که‌سوی هرثمه‌رود وفتح از آن وی باشد.»

گوید: وچون هرثمه وسرداران چنین‌دیدند در منزل خزیمة‌بن‌خازم فراهم آمدند، طاهروخواص سردارانش پیش‌آنها رفتند. سلیمان‌بن‌منصور ومحمد بن‌عیسی وسندی‌بن‌شاهك نیز حضور یافتند ورای زدند و به‌تدبیر پرداختند، به‌طاهر گفتند که محمد هرگز به‌نزد وی‌نمی‌شود واگر تقاضای وی‌را نپذیرد،بیم آن‌هست که کار وی چنان شود که به روزگار حسین‌بن‌علی ماهانی‌شد. گفتند: «شخص وی سوی هرثمه می‌رود که به او وناحیهٔ اواعتماد دارد و از توهراسان است‌وانگشتر وچوب و برد را به‌تو می‌دهد که خلافت این است. این کار رابتباهی مبر واین‌را غنیمت شمار که خدا آن را آسان کرد.»

گوید: طاهر این‌راپذیرفت وبدان‌رضایت‌داد. پس‌از آن گفته‌شد که‌وقتی‌هرش خبر را بدانست خواست به‌طاهر تقرب جوید وبدو خبر داد که آنچه میان وی‌و آنها گذشته مکری بوده وانگشتروبردوچوب همراه‌محمد به‌نزدهرثمه‌برده‌میشودطاهر این را ازاو باور کرد وپنداشت که‌کار چنان است که برای اونوشته وخشمگین‌شدو به‌دور قصرام‌جعفر وقصرهای خلدکمینهای مسلح نهاد که نیزه‌های کلفت وتیرها همراه داشتند و این به‌شب یکشنبه بود پنجروز مانده از محرم سال صدونود وهشتم وبیست وپنجم ایلول ماه‌سریانی.

حسن‌بن‌سعید گوید: طارق‌خادم به‌من گفت که‌محمدوقتی آهنگ آن داشت که

بنزدهرثمه رودپیش‌ازرفتن‌تشنه،شد برای‌وی‌درمخزن‌نوشیدنیها آب‌جستم،امانیافتم.

گوید: وقتی شب آمد روان‌شد وآهنگ هرثمه داشت به‌سبب وعده‌ای که میان وی واوبود، جامه‌های خلافت را به تن داشت، جبه‌ای وعبایی باکلاه دراز، شمعی پیش روی اوبود، وقتی به‌خانهٔ‌کشیکبانان‌رسیدیم، به‌در نقره، به‌من‌گفت: «از چاه‌کشیکبانان به‌من‌آب‌بده.» کوزه آبی بدو دادم اما از آن چشم پوشید که بدبو بود.از آن‌ننوشید وسوی هرثمه روان شد اما طاهر که به‌خویشتن در خلدکمین کرده بود بدو تاخت. وقتی‌محمد به کشتی نشست طاهر ویارانش برون شدند وکشتی‌را باتیرها وسنگها زدندکه به‌طرف‌آب پیچیدند، کشتی وارونه‌شد ومحمد درآب‌افتاد باهرثمه وهرکه درآن بود. محمدشناکرد تا عبور کرد وسوی بستان موسی رفت و پنداشت‌که غرق وی ازحیلهٔ هرثمه بوده. از دجله گذشت وبه‌نزدیك صراة رفت. ابراهیم‌بن‌جعفر بلخی عهده‌دار پادگان بود بامحمدبن‌حمید. وی برادرزادهٔ شکله مادر ابراهیم‌بن‌مهدی بود وچنان بودکه‌وقتی طاهر یکی‌ازباران خراسانی خویش‌را به‌کاری می‌گماشت‌کسانی را بدو می‌پیوست.

گوید: محمدبن‌حمیدکه به‌لقب طاهری شهره بود، محمد راشناخت. طاهر، محمدبن‌حمید را درکارها تقدم می‌داد وی به‌یاران خویش بانگ زد که پایین رفتند و او را گرفتند. وی سوی محمد شتافت و دوپای او را گرفت وکشید وی را بر یابویی‌نشاندند، روپوشی از روپوشهای سیاه راکه ازنخ خسام بود روی وی انداختند وبه‌منزل ابراهیم‌بن‌جعفر بلخی بردند، ابراهیم به درکوفه منزل داشت، یکی را پشت سر وی سوار کردند که بگیردش که نیفتد چنانکه با اسیران می‌کردند.

خطاب‌بن زیاد گوید: وقتی محمد و هرثمه در آب افتادند طاهر به بستان مونسه شتافت که مقابل در انبار وجای اردوگاه وی بود تا به غرق هرثمه متهم‌نشود.

گوید: وقتی طاهر که ما نیز باحسن‌بن‌علی مأمونی و حسن کبیر،خادم رشید با وی بودیم به درشام رسید محمدبن حمید به ما رسید، پیاده شد ونزدیک‌طاهرشد و بدو خبر دادکه محمد را اسیر گرفته و او را به در کوفه به منزل ابراهیم بلخی فرستاده است

گوید: طاهر روبه‌ماکرد وخبر را باما بگفت وگفت: «چه‌می‌گویید؟»

مأمونی بدوگفت: «مکن»[1] یعنی همانند حسین‌بن‌علی‌رفتارمکن.

گوید: پس طاهرغلامی از آن خویش را پیش‌خواند به‌نام قریش دندانی و دستور کشتن‌محمد رابدوداد.

گوید: طاهر نیز از پی وی رفت که آهنگ در کوفه و محل اردوگاه داشت.

محمدبن‌عیسی جلودی گوید: وقتی محمدآماده رفتن شد و این پس ازوقت عشاء بود،به‌شب شنبه، سوی‌صحن قصر رفت و برکرسی ای بنشست،جامه‌های‌سفید داشت وعبای سیاه، به‌نزد وی رفتم و باگرزها پیش‌روی وی ایستادیم

گوید: کتلهٔ خادم بیامد وگفت: «سرور من ابوحاتم سلامت. می‌گوید و می‌گوید: «سرورمن برای بردنت‌به‌وعده‌گاه آماده‌ام اما رای من این است که‌امشب برون نشوی که در دجله و روی‌شط چیزی دیده‌ام که بدگمان‌شده‌ام بیم دارم‌مغلوب شوم و ترا از دست من‌بگیرند، یاجانت برود. به‌جای خویش بمان تا بروم وآماده شوم وشب‌آینده بیایم‌وترا ببرم که اگر بامن‌پیکار کنند به‌دفاع ازتو پیکار کنم ولوازم من‌همراهم باشد.»

گوید: اما محمد گفت: «پیش وی‌باز گرد وبگو مرو که من‌هم‌اکنون پیش تومی‌آیم، به‌ناچارو تافردا نمی‌مانم.»

گوید: محمدمضطرب بود وگفت: «کسان وغلامان وکشیکبانانی که بردرمن

۱ــ این‌کلمه در متن به‌فارسی است.(م)

بوده‌اند پراکنده شده‌اند وبیم دارم اگر صبح شود وخبر پراکندگیشان به‌طاهرر سد سوی من آید ومرا بگیرد.» آنگاه اسبی از آن خویش را خواست که دم کوتاه و پیشانی سپیدودست‌وپای سپیدداشت وآن‌را زهری می‌نامید، دو پسر خویش راپیش خواند وآنها رابه‌برگرفت وببویید و ببوسید وگفت: «شمارا بـه‌خـدا مـی‌سپارم.» چشمانش اشك‌آلـود شد واشکهای خویش را بـاآستین پاك‌کـردن گرفت. آنگاه برخاست وبراسب جست، پیش روی او به‌درقصر رفتیم وبراسبان‌خـویش‌نشستیم. یك‌شمع پیش روی او بود وقتی به‌طاقهای مجاور درخـراسان رسیدیـم پدرم به‌من گفت: «محمد دست خود را حایل اوکن که‌بیم‌دارم‌کسی اورا باشمشیربزند که‌اگر زد ضربت به‌تورسدنه‌او.»

گوید: عنان را بگردن اسبم افکندم و دستم را حـایل‌محمدکردم تـا به در خراسان‌رسیدیم ودستور دادیم که‌آن را بازکردند. آنگاه بـه آبگاه رفتیم، کشتی هرثمه را دیدیم، محمدبه‌طرف آن رفت. اسب بدقلقی آغازکرد و روم می‌کردکه آن را با تازیانه بزدوبه‌طرف کشتی برد تاآن را وارد دجله کـرد و درکشتی‌جـای گرفت، ما اسب را گرفتیم و به‌شهر باز گشتیم و وارد آن شدیـم وبگفتیم تا در را ببستند فریاد بگوشمان رسید، روی گنبد بـالای در رفتیم و در آنجـا ایستادیـم که صدارا بشنویم»

احمدبن‌سلام منصدی مظالم گوید: من ازجمله سردارانی بودم که با هرثمه‌در کشتی نشسته بودند، وقتی محمدبه‌کشتی آمد به‌حرمت وی‌به پـای ایستادیم، هرثمه زانوزد وبگفت: «سرورمن به‌سبب نقرسی که‌دارم نمی‌توانم به‌پـای ایستم.» آنگاه وی را ببر گرفت و کنار خـویش بنشانید و دستها و پـاهـا و دیدگـان وی را بـوسیدن گـرفت، مـی‌گفت: «سرور مـن و مـولای مـن ؛ پسر سرور مـن و مولای‌من.»

گوید: محمد درچهره‌های مانگریستن گرفت.

گوید. در عبیدالله بن‌وضاح نگریست وگفت: «تو کدامی؟»

گفت: «من عبیدالله‌م پسر وضاح.»

گفت: «بله، خدایت پاداش نیك دهد از کار تو دربارهٔ برف بسیار سپاسگزارم اگر برادرم را که خدایش باقی بدارد دیدم ترا به‌نزداوسپاس می گویم ومی‌خواهم که به‌خاطر من ترا پاداش دهد.»

گوید: در این حال بودیم، هرثمه گفته بود کشتی به‌راه‌افتد که یاران طاهر که‌در زورقها و کشتی‌ها بودند به‌ما حمله‌آوردندوسروصدا راه انداختند و درسکان آویختند. یکیشان‌سکان رامی‌برید، یکی کشتی‌را سوراخ می کرد یکیشان آجروتیر می‌انداخت.

گوید: کشتی سوراخ شد وآب واردآن شد و فرو رفت. هرثمه درآب‌افتاد که ملاحی اورا در آورد وهرکس از ما به چاره‌جویی خویش ازآب درآمد.محمد را دیدم که وقتی به‌این‌وضع دچارشد جامه‌های خویش را برتن بدرید و خویشتن‌را درآب‌افکند.

گوید: من به‌ساحل‌رفتم، یکی از یاران طاهر درمن آویخت ومرا به‌نزد یکی برد که برکنار دجله پشت قصرام جعفر برکرسی آهنینی نشسته بود وآتشی پیش روی او می‌سوخت وبه‌پارسی بدو گفت: «این‌مرد ازآب درآمد از جمله سرنشینان کشتی بود که درآب افتادند.»

به‌من گفت: «کیستی؟»

گفتم: «ازیارانهرثمه‌ا،م‌احمد پسرسلام سالار نگهبانان، وابسته‌امیرمؤمنان.»

گفت: «دروغ گفتی به‌من‌راست بگوی.»

گفتم: «به‌توراست گفتم.»

گفت: «مخلوع چه کرد؟»

گفتم: «دیدمش که جامه‌های خویش رابرتن درید و خویشتن را در آب

انداخت.»

گفت: «اسب مرا بیارید.»

گوید: پس اسب‌وی را بیاوردند که برنشست و بگفت تا مرا یدك کنند.

گوید: طنابی‌به گردن من‌انداختندوید کم کردند از کوچه‌رشدیه برفت وچون به‌مسجد اسدبن‌مرزبان رسید، از دویدن نفسم گرفت ونتوانستم دویدن. آنکه‌مرا می‌برد گفت: «این‌مرد ایستاده ونمی‌دود.»

گفت: «فرودآی و سرش راجدا کن.»

بدوگفتم: «قدایت شوم، چرامرا می‌کشی، نعمت خدای برمن است وتوان دویدن ندارم به فدیهٔ خویش ده‌هزار درم‌می‌دهم.»

گوید: وقتی سخن از ده‌هزار درم شنید، گفتم: «مرا به‌نزد خویش می‌داری تاصبح شود وفرستاده‌ای به‌من‌می‌دهی که‌به‌نزد نمایندهام بفرستم، درخانه‌ام‌درعسکر مهدی.اگرده‌هزار را برای تونیاورد، گردنمرابزن»

گفت: «انصاف‌دادی.» وبگفت تا مرا سوار کنند که پشت سریکی ازیارانش سوارم‌کردند وسوی خانهٔ یارخویش رفت، خانهٔابوصالح‌دبیر، مرا واردخانه‌کرد و غلامان خویش راگفت که‌مرانگهدارند ودستورشان دادوتأکید کرد. آنگاه‌خبرمحمد و افتادن وی‌رادرآب ازمن‌بازپرسید وسوی‌طاهر رفت که‌خبرمحمد را باوی‌بگوید، معلوم شد وی ابراهیم بلخی‌است».

گوید: غلامان وی‌مرا دریکی ازاطاقهای خانه جای دادند که‌حصیرهایی‌بادو یاسه‌متکا درآن بود به‌روایتی حصیرها پیچیده بود.

گوید: پس در اطاق‌نشستم، چراغی نیز درآن نهادند ودررا ببستندوبه‌گفتگو نشستند.

گوید: وقتی‌لختی‌ازشب‌بگذشت‌صدای پای‌اسبان شنیدیم، آنگاه در را زدند

که گشوده شد ووارد شدند می‌گفتند: «پسر زبیده»

گوید: یك مرد برهنه‌را پیش من‌آوردند که شلوار داشت و عمامه‌ای که صورت خویش را با آن پیچیده بود، خرقهٔ پاره‌ای نیز بردوشش بود، وی‌را بامن نهادند وبه‌کسانی‌که در خانه بود سفارش کردندکه وی را نگهدارند و جمعی‌از خودشان را نیز بامردم خانه نهادند.

گوید: وقتی دراطاق آرام گرفت، عمامه از صورت وی پس رفت، معلوم‌شد محمد است» سخت حیرت زده شدم وپیش خود اناللّه گفتم.

گوید: در من نگریستن گرفت. آنگاه گفت: «کدامی؟»

گفتم: «سرورم، من‌وابستهٔ‌توام.»

گفت: «کدامیك از وابستگان؟»

گفتم: «احمدبن‌سلام‌متصدی مظالم.»

گفت: «ترا به‌عنوان دیگر می‌شناسم در رقه پیش‌من می‌آمدی؟»

گفتم: «آری.»

گفت: «پیش‌من‌می‌آمدی ورفتاری‌بسیارظریفانه بامن داشتی،وابسته‌من‌نیستی، بلکه برادر منی‌وازمنی.»

آنگاه‌گفت: «احمد!»

گفتم: «سرورمن آمادهٔ فرمانم.»

گفت: «نزدیك من‌شو ومرا به‌خودت‌بچسبان که‌هراسی سخت‌دارم.»

گوید: اورا به‌خویشتن چسبانیدم ودیدم که‌قلب وی به‌سختی می‌طپد، گویی نزدیك بود سینه‌اش را بشکافدودرآید.

گوید: همچنان‌وی را به خویشتن چسبانیده بودم و تسکینش‌می‌دادم.

گوید: آنگاه‌گفت: «احمد! برادرم چه‌شد؟»

۱ــ این‌کلمه در متن به‌پارسی آمده است. (م).

گفتم: «اوزنده‌است.»

گفت: «خدا متصدی بریدشان رازشت بدارد که می گفت درگذشت.» گویی ازنبرد وی عذر می‌خواست.

گوید: گفتم: «خدا وزیران ترا زشت بدارد.»

گفت: «دربارهٔ وزیرانم بجز نیکی مگوی که آنها گناهی ندارند، من‌نخستین کس‌نیستم که چیزی را جسته‌وبدان‌دست نیافته.»

گوید: آنگاه گفت: «احمد، پنداری بامن چه می کنند؟ پنداری‌مرامی کشند؟ یاقسمهایشان‌را دربارهٔ من‌رعایت می کنند؟»

گفتم: «سرورم‌رعایت‌می کنند.»

گوید: خرقه‌ای‌راکه برشانه‌هایش بود پیچیدن‌گرفت‌و آن را روی‌بازوی‌چپ و راست خودمی کشید».

گوید: جبهٔ‌مغزی‌داری‌راکه به‌تن داشتم‌درآوردم‌و گفتم: «سرورم این‌را روی خودت بینداز»

گفت: «مرا از این‌واگذار، در اینجا خدای عزوجل بهتراست.»

گوید: در این حال بودیم‌که درخانه را زدند که‌گشوده شد، یکی به‌نزد ما آمد که مسلح بود، در چهرهٔ‌محمدنگریست که وی را نیك مشخص کند و چون نیك بشناخت، بازگشت ودر را بست، معلوم شدمحمدبن‌حمیدطاهری است.

گوید: بدانستم که محمدکشته می‌شود.

گوید: نماز عشایم مانده بود، بیم کردم با وی کشته شوم ونمازم را نکرده باشم».

گوید: برخاستم‌که نمازکنم، گفت: «احمد از من دور مشو وپهلوی من‌نماز کن که هراسی سخت‌دارم.»

گوید: پس نزدیك وی شدم وچون نیمشب شد، با نزدیك شد، صدای‌پای

اسیان‌راشنیدم، دررازوند که‌گشوده شد؛جمعی‌ازعجمان‌واردخانه‌شدند که‌شمشیرهای برهنه به‌دست‌داشتند وچون آنها رابدید بپاخاست و گفت: «اناللّه وانا‌الیه‌راجعون، به خدا جانم در راه خدا برفت، چاره‌ای نیست؟ فریادرسی نیست؟ یکی‌ازابناء نیست؟»

گوید: بیامدند تا به دراطاقی که ما در آن بودیم ایستادند، اما از درون‌آمدن بماندند، هرکدامشان به‌دیگری می گفت: «پیش برو.» وهمدیگر را پیش می‌راندند.

گوید: من‌برخاستم و گوشهٔ اطاق پشت حصیرهای‌پیچیده جای‌گرفتم، محمد نیز برخاست، متکایی را به‌دست گرفته بود ومی‌گفت: «وای‌شما من عموزاده پیمبر خدایم،صلی‌اللّه‌علیه‌وسلم، من پسر هارونم، من‌برادرمأمونم، خدارا، خدارا، دربارهٔ خون من‌رعایت کنید.»

گوید: یکی از آنها به‌نام خمارویه که غلام قریش دندانی وابستهٔ طاهر بود به‌درون آمدو باشمشیر ضربتی بدو زدکه به‌پیش سرش خورد.محمد بامتکایی که‌به دست داشت به‌صورت وی‌زد و براو افتادکه‌شمشیر را ازکفش بگیرد.خمارویه‌فریاد زد: مرا کشت، مراکشت، این‌را به‌پارسی گفت.

گوید: گروهی ازآنها به‌درون‌آمدند یکیشان باشمشیر به‌تهیگاه محمدزد،روی وی‌افتادند وسرش راازپشت بریدند وسرش را برگرفتندوپیش‌طاهر بردند وپیکرش رابجای نهادند.

گوید: وقتی سحر شد بنزد پیکر محمدآمدند و آنرا درجلی[1] پیچیدند و ببردند.

گوید: صبحگاهان به‌من گفتند: «ده‌هزار درهم را بیار وگرنه گردنت را می‌زنیم.»

گوید: کس ازپی نماینده‌ام فرستادم که پیش من‌آمد بدو دستور دادم که‌آن

۱ـ کلیمتن

را بیاورد وبدو دادم.

گوید: ورود محمد به شهر به روز پنجشنبه‌بود و به روز یکشنبه سوی دجله رفت.

ازاحمدبن سلام ضمن همین حکایت آورده‌اند که گوید: وقتی محمد وارد اطاق شد وآرام گرفت بدوگفتم: «خدا وزیران ترا سزای خیرندهد که آنها ترا بدینجا رسانیدند.»

یمن گفت: «برادر، اینك وقت گله نیست.» آنگاه گفت: «از برادرم مأمون بگو، زنده‌است؟»

گفتم: «آری، پس این پیکار از جانب کیست، جز از جانب وی نیست.»

گفت: «یحیی برادر عامربن اسماعیل که در اردوگاه هرثمه متصدی خبر بود به من گفت که مأمون درگذشته.»

گفتم: «دروغ گفته.»

گوید: آنگاه گفتم: «این زیرجامه که به تن تواست، خشن است، زیرجامه وپیراهن مرا به تن کن که نرم است.»

گفت: «کسی که وضع وی همانند من باشد این هم از اوزیاداست.»

گوید: پس‌ذکر خدای واستغفار را بدوتلقین کردم واستغفارآغاز کرد.

گوید: دراین حال بودیم که صدای سقوطی آمد که نزدیك بود زمین ازآن بلرزد، یاران طاہر وارد خانه شدندو آهنگ آن اطاق کردند، در تنگ بود، محمدبا سپری که دراطاق باوی بودآنها رانگهداشت و بدو نتوانستند رسید تا وقتی وی را از پای بینداختند، آنگاه براوهجوم بردند وسرش را برگرفتند وپیش طاهر بردند و پیکرش را به‌بستان موسه بردند که اردوگاه وی بود.

گوید: درآن وقت عبدالسلام بن علاء سالار نگهبانان هرثمه بیامد که طاهر بدو اجازهٔ ورود داد، وی از پلی که به نزد شماسیه بود عبور کرده بود. گفت: «برادرت سلامت

می‌گوید، خبر چیست؟»

گفت: «ای غلام تشت را بیار.»

گوید: تشت را بیاوردند که سرمحمد در آن بود، گفت: «خبر این است بدو بگوی.» وچون صبح شدسر محمد را بردر انبار نهاد واز مردم بغداد چندان کس برای دیدن آن برون شدند که به شمار نبودند، طاهر بیامد ومی‌گفت: «سر محمد مخلوع است.»

محمدبن‌عیسی گوید: که مخلوع را دیده بود که شپشی برجامهٔ وی بود، گفت: «این چیست؟»

گفتند: «چیزی است که درجامهٔمردمان هست.»

گفت: «از زوال نعمت به خدا پناه می‌برم.» وهمان روزمحمد کشته‌شد.

از حسن‌بن‌سعید آورده‌اند که‌گفته بود: «دوسپاه، سپاه طاهر وسپاه بغداد،از کشته شدن محمد پشیمان شدند به‌سبب مالهایی که می گرفته بودند.»

وهم از او آورده‌اند: که خزانه‌ای که سرمحمد و سرعیسی بن‌ماهان وسر ابوالسرایا در آن بود بدو سپرده بود.

گوید: درسرمحمد نگریستم، ضربتی بسرش بود، اما سوی سر وریشش درست بود وچیزی از آن نرفته بود، رنگ آن نیز به حال خود بود.

گوید: طاهر سرمحمد را با برد وچوب وسجاده که از برگ خرما بود وپتبه در آن بود همراه محمد بن‌حسن عموزادهٔ خویش به نزد مأمون فرستادکسه بگفت تا یکهزار درم بدودادند.

گوید: دیدم که ذوالریاستین سرمحمد راکه برسپری بود به دست خویش به نزد مأمون برد که‌چون آن را بدید سجده کرد.

علی‌بن‌حمزه‌علوی‌گوید: وقتی محمد کشته شد گروهی از خاندان ابوطالب به نزدطاهر آمدند که دربستان بود، ما نیز حضور داشتیم که به‌آنها چیز داد، به ما

نیز چیز داد و به مأمون نوشت که به ما یا به بعضی‌مان اجازه دهد. سوی مرو رفتیم و سوی مدینه باز گشتیم که مارا به نعمت تهنیت گفتند. مردم مدینه و دیگر کسان راکه آنجا بودند بدیدیم و وصف کشته شدن محمد را بسا آنها بگفتیم که طاهر ابن‌حسین غلامی از آن خویش را به نام قریش دندانی پیش خواندودستور داد اورا بکشد.

گوید. پیری از آنها به ماگفت: «چه گفتی؟» ومن با وی بگفتم.

پیر گفت: «سبحان‌الله، ما این را روایت می کردیم که قریش اورا می کشد و پنداشتم قبیله است که نام همانند بود.»

علی‌بن‌محمدبرمکی گوید: وقتی ابراهیم‌بن مهدی از کشته شدن محمدخبر یافت انالله گفت ودیر بگریست سپس گفت:

«برجایگاه اثرویران شده بگذرید

«در قصر خلد که از سنگ‌وآجر

«ومرمر تراشیده بناشده بود

«ودر طلایی‌داشت.

«آنجا بگذرید وبقدرت خدای قادر

«ویقین کنید

«ازمن‌سخنی بمولای

«فرمانبر وفرمانروا برسانید

«بگوییدای‌پسر ولی هدایت

«بلاد خدا را از طاهرپاك کن

«مگراورا بس نبود که رگهای وی را برید

«چون قربانیها که‌بکارد قصبات بریده شود

«که اعضای اورا باطناب همی کشید

«مرگ اورا سرد کرده بود
«وچشمش ازحالت بگشته بود.»
گوید: واین به مأمون رسید وسخت براوگران آمد.
مدایتی گوید: طاهرفتح را برای مأمون نوشت:
«اما بعد، حمد خدای تعالی راکه صاحب عزت است وجلال و
«ملك وقدرتی که چون چیزی را اراده کند فقط بدان گوید: باش و بباشد.
«خدایی جزاونیست، رحمان است ورحیم. از جمله چیزها که خدا مقرر
«کرده بود واستوار داشت وتدبیر کرد وتأیید کرد این بود که مخلوق بیعت
«وی راکاستی دهد وپیمان وی را بشکند ودر فتنه افتد وبه سبب آنچه کرده
«بود کشته شدن بروی مقرر گشته بود که خداستمگربندگان نیست[1]. به
«امیرمؤمنان که خدابقایش را درازکند نوشتم که سپاه خدای شهر را یا
«خلد در میان گرفت ودهانه‌ها وراهها ومعبرهای آنرا در دجله و اطراف
«کوچه‌های مدینة السلام بست ودوران پادگانها نهاده شدو کشتی‌ها وزورق‌ها
«با ارابه‌هاومردان جنگی به‌مقابل خلد ودر خراسان فرستادم به‌احتیاط از
«مخلوع که مبادا حیله‌ای کند یا به راهی رود که طریقی برای برانگیختن
«فتنه‌ای یا احیای آشوبی، یا ایجاد پیکاری بیابد واین از آن پس بود که
«خدای عزوجل محصورش کرده بودومخذول داشته بود. دربارهٔ پیشنهادی
«که هرثمة‌بن‌اعین وابستهٔ امیرمؤمنان بدو کرده بود فرستادگان از پی
«یکدیگر می‌رسید که از من می‌خواست که راه وی را بگشایم تا سوی
«هرثمه رود. من وهرثمة‌بن‌اعین فراهم آمدیم که در این‌باب سخن کنیم و
«من آنچه را دربارهٔ وی کرده بود ودر نظر داشت نپسندیدم که خدای، وی
«را به سختی گرفته بود وامید وی را از هرگونه حیله ودستاویز بریده بود،
«آذوقه از وی بریده بود ومیان وی وآب نیز حایل شده بود چه رسد به

۱ ـ «ان الله لیس بظلام للعبید» سورهٔ آل‌عمران آیهٔ ۱۸۲

«چیزهای دیگر، چندان که خادمان و کسانش از مردم شهر و آنها که باوی
«به شهر رفته بودند قصد وی داشتند و همدل می‌شدند که به وی تازند که
«جان خویش را به در برند و مطالب دیگر که برای امیرمؤمنان که خدا
«بقایش را دراز بدارد توضیح دادم و امیدوارم بدو رسیده باشد.

«اینک امیرمؤمنان را خبر می‌دهم که در بارهٔ تدبیری که هرثمة
«ابن‌اعین وابستهٔ امیرمؤمنان در مورد مخلوع کرده بود و آنچه بدو عرضه
«کرده بود واز وی پذیرفته بود اندیشه کردم و چنان دیدم که اگر از مقام
«ذلت و حقارتی که خدای اورا برده و به تنگنا و حصارش افکنده خلاصی
«یابد فتنه فزونی گیرد و کسانی را که در اطراف، انتظار فرصت می‌برند
«طمع و تفوق بیفزاید. این را به هرثمة‌بن‌اعین گفتم که امیدی را که به محمد
«داده و با وی موافقت کرده نمی‌پسندم، واو گفت که نمی‌تواند از آنچه برای
«وی تعهد کرده بازگردد و من از آن پس که از انصراف وی ازوای خویش
«نومید شدم، وی را براین آوردم که مخلوع از آن پیش که در آید عبای
«پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم، وشمشیر وچوب را بفرستد آنگاه راه برون
«شدن وی را بگشایم که نمی‌خواستم میان من و هرثمه اختلاف افتد و
«چنان شویم که دشمنان در ما طمع آرند، بادلیا به خلاف آنچه اکنون هستیم
«واتفاق واتلاف داریم جدایی گیرد. بناشد شبانگاه شنبه در وعده گاه
«فراهم آییم ومن با خواص معتمدانم که از آنها اطمینان داشتم و به دلیری
«وجنگاوری و نیکخواهی می‌شناسم برفتم و کار همه کسانی را که از
«خشکی و آب به شهر وخلد گماشته بودم از نظر گذرانیدم وسفارش کردم
«که محتاط باشند وبیدار ومراقب ودقیق. آنگاه به درخراسان رفتم، بجز
«لوازمی که بود کشتی‌ها فراهم کرده بودم که برای میعادمیان خودم وهرثمه
«به خویشتن بر آن نشینم با عده‌ای از خواص معتمدانم و خادمانم که با

«من برنشسته بودند در آن‌جای گرفتم و گروهی از آنها را سواره و پیاده ما-
«بین در خراسان و آبگاه و ساحل نهادم. هرثمة‌بن‌اعین با لوازم مهیا بیامد
«تا به نزدیك در خراسان رسید، وی با من حیله کرده بود و به مخلوع
«نوشته بود که وقتی به آبگاه رسید به نزد وی رود تا پیش از آنکه من
«بدانم یا عباوشمشیر و چوب را در بارهٔ آن موافقت شده بود به نزد من
«فرستد، اورا ببرد. وقتی مخلوع به‌نزد گماشتگان من به در خراسان‌رسیده
«بود، به‌وقت نمایان شدن وی برخاسته بودند که بدانند آینده کیست که
«دستور من به آنها رسیده بود و سفارش کرده بودم که نگذارند کسی
«بی‌دستورمن از آنها بگذرد اما وی با شتاب سوی آبگاه رفته بود. هرثمه
«کشتی رانزدیك آورده‌بود اما یاران من زودتر ازپیمان شکن‌بدانجارسیده
«بودند، کوثر عقب‌تر آمده بود، قریش غلام من بدودست یافته بود که
«عبا وچوب وشمشیر را همراه داشته بود که وی‌را با هرچه همراه داشته
«بود گرفته بود، یاران مخلوع وقتی دیده بودند که
«یاران من می‌خواهند مانع رفتن مخلوعشان شوند، فراری شده
«بودند، بعضیشان سوی کشتی هرثمه شتافته بودند که با آنها وارونه شدد
«بود ودرآب فرو رفته بود، بعضیشان نیز سوی شهر بازگشته بودند،
«در این وقت مخلوع خویشتن را از کشتی به دجله انداخته بود که‌سوی
«ساحل رود واز برون شدن وپیمان شکستن وشعارگفتن پشیمان شده‌بود.
«گروهی از یاران من که آنها را مابین آبگاه در خراسان وستون صراة
«گماشته‌بودم پیشدستی کرده بودندواورا به قهروغلبه‌گرفته بودندبی‌پیمان
«وقرار، اوشعار خویش راگفته بود و به پیمان شکنی بازگشته‌بود،یکصد
«دانه به‌آنها عرضه‌کرده بود که‌گویند هردانه یکصدهزاردرم بها داشت،
«اما جزوفا با خلیفهٔ خویش که خدایش باقی بدارد وحفظ دین و ترجیح

«حقی که بر آنها فرض بود نخواسته بودند که خدایش به تسلیم آورده بود
«وتنها واگذاشته بود، هرکدامشان اوطالب وی بود که می‌خواست جدا
«از یار خویش به نزد من منزلت یابد، چندانکه ضربتها درمیانشان رفت
«وبا شمشیرها بدوپرداختند که برسر اوتنازع داشتند ودربارهٔ او سخت
«رقابت کردند، عاقبت خشم خدا و دین وی وپیمبر وی و خلیفهٔ وی
«بدورسید و کشته شد وخبرآن به من رسید وبگفتم تا سرش را پیش من
«آرند وچون به نزد من آوردند به کسانی که برشهر و برخلد واطراف
«آن گماشته بودم و دیگر کسانی که در پادگانها بودند دستور دادم به
«جای خویش بباشند و اطراف خویش را محفوظ دارند تا دستور من به
«آنها برسد، آنگاه بازگشتم خدای برای امیرمؤمنان کاری بزرگ کرد و به
«وسیلهٔ آن وی واسلام را ظفرداد.

«وچون صبح شد، مردمان هیجان کردند واختلاف کردند، یکی
«کشته شدن وی را باور داشت، یکی دروغ می‌پنداشت، یکی شك داشت
«ویکی یقین داشت، وچنان دیدم که در بارهٔ کار وی شبهه از ایشان
«بردارم، سروی را ببردم که در آن بنگرند وبه معاینه درست در آید و
«حیرت دلهاشان برود و شبهه افکنی فساد خواهان وفتنه انگیزان را ببرد،
«صبحگاه سوی شهر رفتم کسانی که آنجا بودند تسلیم شدند و مردم به
«اطاعت آمدند وشرق وغرب مدینة السلام وچهارناحیه وحومه‌هاواطراف
«آن بر امیرمؤمنان استقرارگرفت، پیکار از میان برخاست وبه جای آن
«مردم اسلام آرامش یافتند وخدادغلی را ازآنها ببرد و به برکت امیر
«مؤمنان به امنیت و استقرار وصلح و استقامت و خرسندی و لطف
«خدای عزوجل خیربسیار رسانید وخدای را براین سپاس.

«اکنون که به امیرمؤمنان که خدایش محفوظ دارد می‌نویسم در
«ناحیهٔ من دعوتگرفتنه یافتنه‌گر یا کوشای فساد وهیچگونه کس‌نیست جز
«شنوای مطیع حاضر که خدای شیرینی‌امیرمؤمنان و آرامش زمامداری
«وی را بدو چشانیده است که در سایهٔ آن می‌چمد و به بازرگانی‌و کارهای
«معیشت خویش می‌پردازد وخداعهده‌دارلطفی است که کرده که به‌رحمت
«خویش آن را کامل می‌کند و با افزون آن منت می‌نهد.

«من از خدای می‌خواهم که نعمت خویش را بر امیرمؤمنان
«خوش کند وافزایش آنرا مستمر کند واورا فرصت‌سپاسداری دهد و منت
«خویش‌رابه‌نزدوی‌پیاپی‌ومستمروپیوسته کندچندان که‌خدای‌به‌برکت‌وی و
«برکت زمامداری ومیمنت خلافتش خیر دنیاوآخرت را بر او و دوستان
«وانصارحقش وجماعت مسلمانان فراهم‌آرد که خدای عهده‌داروانجامگر
«این است که وی شنونده است ومدبر آنچه خواهد.

«نوشته شد، به روز یکشنبه چهار روز مانده از محرم سال‌صدو-
«نودوهشتم.»

دربارهٔ محمد مخلوع آورده‌اند که وی پیش از کشته شدن و از آن پس که در شهر جای گرفت و دید که‌کار روی از او بگردانیده و یارانش نهانی روان می‌شوند و سوی طاهر می‌روند دربنایی که درباب الذهب کرده بود و از پیش بنیان‌آن را دستور داده بود نشست و دستورداد همه‌سرداران وسپاهیانی راکه باوی در شهر بودند حاضر کنند که درعرصه فراهم‌آمدند. از بالا برآنها نمودار شد و گفت:
«سپاس خدایی را که برمی‌برد و فرو می‌نهد، می‌بخشد و ممنوع می‌دارد، می‌بندد و می‌گشاید و سرانجام سوی اوست. با وجود بلیات زمانه و ناپاوری یاران و پراکندگی مردان و رفتن اموال و رخداد بلیات و رسیدن مصایب، او را ستایش می‌کنم،ستایشی که به‌سبب آن پاداش بسیار برای من ذخیره‌نهد و تعزیت نیك سوی

من فرستد. شهادت می‌دهم که خدایی جزخدای یگانه نیست که انباز ندارد، چنانکه برای خویشتن شهادت داده و فرشتگانش نیز بسرای وی شهادت داده‌اند و اینکه محمد بندهٔ امین اوست و فرستادهٔ او به‌سوی مسلمانان، صلی‌الله علیه و سلم، آمین ای پروردگار جهانیان.

«اما بعد، ای گروه ابنا که به‌هدایت سبقت جسته‌اید ازغفلت من به‌روزگار فضل‌بن‌ربیع که وزیر ومشورتگوی من بود خبر دارید و روزگار او را به‌جاهما کشانید که به‌سبب آن مرا پشیمانی درکارخاصه و عامه لازم آمد تاوقتی که مرابیدار کردیدوبیدار شدم ودربارهٔ همه آنها که برای‌خویشتن‌وشماخوش نداشتم ازمن یاوری خواستید، آنچه را به‌دست داشتم وقدرتم بدان توانست رسید که فراهم آورده بودم یا ازنیاکانم به‌ارث برده بودم به‌شما بذل کردم، وکسانی را سرداری دادم که نباید، و ازکسانی کفایت خواستم که نداشتند، خدا می‌داند که چندان که درتوانم بود از پی رضای شما کوشیدم خدا داند که شما چندان که در توانتان بود دربدی با من کوشیدید، از جمله این بود که علی‌بن‌عیسی پیروبزرگتان راکه با شما رئوف و مهربان بود همراهتان فرستادم و رفتارتان چنان بود که تذکارآن به‌درازامی کشد که وقتی دانستم فیروزی از دست رفته‌گناه را بخشیدم و نیکی کردم و تحمل کردم و خویشتن را تسلیت گفتم و می‌خواستم که با پسردعوتگر بزرگتان عبدالله‌بن‌حمید قحطبی که افتخار شما به‌دست پدرش انجام شد و اطاعت شما بوی کمال گرفت،در حلوان باشید، اما به‌مخالفت وی کارها کردیدکه تاب آن نداشت و صبر نیارست کرد، یکی از خودتان شما را می‌کشد وشما بیست هزارکس بودید که سوی من می‌آمدید و بر سرور خویش تاخته بودید، همراه سعید فردکه شنوا و مطیع وی بودند. آنگاه با حسین‌بن‌علی به‌پا خاستید و مرا خلع کردید و ناسزایم گفتید و غارتم کردید و بداشتیدم وبه‌بندم کردید وکارها که از تذکارآن بازم داشته‌اید که کینه دلهاتان و تعللتان درکار اطاعت بزرگتر است وبیشتر وستایش خدای،ستایش

کسی که تسلیم فرمان اوست و به‌تقدیر او رضا می‌دهد. والسلام.»

گویند: وقتی محمد کشته شد و غوغا برخاست و سپید و سیاه امان یافتند و مردمان آرام گرفتند طاهر به‌روز جمعه وارد شهر شد و با کسان نماز کرد و سخنرانی‌ای بلاغت‌آمیز کرد و از آیات کوبندهٔ قرآن در آن آورد آنچه از آن جمله به‌خاطر مانده این است که گفت: «ستایش خدا را که مالك ملك است، ملك را به‌هر که خواهد دهد و ملك را از هر که خواهد ستاند، هر که را خواهد عزت دهد و هر که را خواهد زبون کند که همه چیز به‌دست اوست و به‌همه چیز تواناست[1] و آیه‌های دیگر قرآن که پیاپی همدیگر بود و به‌اطاعت و وابستگی جماعت تشویق کرد و ترغیبشان کرد که به‌ریسمان اطاعت چنگ زنند. آنگاه سوی اردوگاه خویش برفت.

گویند: وقتی به‌روز جمعه به‌منبر رفت و بسیار کس از بنی هاشم و سرداران و دیگران حضور داشتند گفت:»

«ستایش خدا را که مالك ملك است، و آنرا به هر که خواهد دهد و هر که را خواهد عزت دهد و هر که را خواهد زبون کند که همه چیز به‌دست اوست و به همه چیز تواناست[1] خدا عمل تبهکاران را به‌صلح نمیارد[2] خدا نیرنگ خیانتکاران را بهدف نمیرساند[3] غلبهٔ ما از دست ما و تدبیر ما نبود بلکه خدای برای خلافت خویش برگزید که خلافت را ستون دین و قوام بندگان خویش و ضبط نواحی و بستن مرزها و مهیا کردن لوازم و فراهم آوردن غنیمت و اجرای حکم و گسترش عدالت و زنده داشتن سنت کرده و بطالت‌ها و لذت جویی از شهوات گناه‌آمیز و

۱ــ الحمدلله مالك الملك يؤتي من يشاء وينزع الملك ممن يشاء ويعز من يشاء ويذل من يشاء بيده الخير وهو على كل شيء قدير ــ سوره (آل عمران) آیه ۲۶

۲ــ لا يصلح عمل المفسدين سوره يونس (۱۰) آیه ۸۱.

۳ــ ولا يهدي كيد الخائنين. سوره يوسف (۱۲) آیه ۵۲

پسند موجبات غرور وجستن نعمت و دلبستگی به‌رونق و صفای آن را باطل کرد. شما دیدید که خدای عزوجل به وعدهٔ خویش دربارهٔ آنکه باوی سرکشی کرده بود وفا کرد و خشم و عذاب خویش را بروی فرودآورد به‌سبب آنکه از پیمان خدای بگشته بود و عصیان وی کرده بود و به‌خلاف فرمان وی رفته بود، که تعبیرات‌خدای باز دارنده‌است و عبرتهای وی هلاکت‌آور. پس به‌وثیقهٔ عصمت اطاعت چنگ زنید و دراطراف راه جماعت گام زنید و از سرانجام اهل مخالفت‌و عصیان بپرهیزید که آتش فتنه افروختند و جماعت الفت را شکافتند وخدا عاقبتشان را خسران دنیاوآخرت کرد.»

وقتی طاهر بغداد راگشود به‌اسحاق معتصم نوشت. بعضیها گفته‌اند این را به ابراهیم‌بن‌مهدی نوشت اما مردمان‌گویند که به‌ابواسحاق معتصم نوشت:

«امابعد برمن گران است که به‌یکی از خاندان خلافت بی‌عنوان امیرنامه نویسم ولی شنیده‌ام که رای و هوای خاطر تو با پیمان شکن مخلوع بود اگر چنین باشد همین که به‌تو نوشتم زیاد است و اگر جز این باشد درود برتوای امیر بلا رحمت و برکات خدای.

و در زیرنامه اشعاری نوشت به‌این مضمون:

«اقدام‌به کاری از آن پیش که فرصت آن آزموده شود

«جهالت است و رای غرورآمیز،مایه فریب است

«چه زشت است دنیایی که در آنجا

«خطاکاران چون درستکاران نصیب‌می‌برند

«اما مغرور فریب‌می‌خورد.»

در این سال از پس کشته شدن محمد، سپاه به‌طاهر تاخت که ازآنها گریخت و روزی چند نهان شد تاکارشان را سامان داد.

سخن از اینکه چرا سپاهیان به‌طاهر تاختند؟ و سر انجام کار وی و کار آنها

سعید بن‌حمید به‌نقل از پدرش گوید: یاران طاهر پنجروز پس از کشته شدن محمد بدو تاختند، مالی به‌دستش نبود، به‌تنگنا افتاد و پنداشت مردم حومه‌ها دراین کار با آنها موافقند و با آنها بر ضد وی همدستی می‌کنند. اما هیچکس از مردم حومه‌ها دراین باب نجنبیده‌بود.

گوید: فشار یاران وی سخت شد که برخویشتن بترسید و از بستان بگریخت و سوی عاقرقوب رفت که چیزی از اثاث وی را غارت کردند.

گوید: طاهر دستورداده‌بود درهای شهر ودرقصر راحفاظت کنند که‌ام‌جعفر و موسی و عبدالله دوپسر محمد برون نشوند آنگاه بگفت تا زبیده را با موسی و عبدالله پسران محمد از قصر ابوجعفر به‌قصرالخلدبرند، به‌شب جمعه دوازده روز مانده از ربیع‌الاول ببردند، اماهمانشب آنها را در یك کشتی به‌همینیا برد برساحل غربی زاب بالا، سپس بگفت تاموسی وعبدالله را از راه اهواز و فارس به‌خراسان پیش عمویشان برند.

گوید: وقتی سپاهیان به‌طاهر تاختند و مقرری خواستند درانبار راکه کنار خندق بود با دربستان بسوختند و سلاح برهنه کردند وآنروز، روز بعد بدینگونه بودند و بانگ زدند: «موسی، ای‌نصرت یافته» اما مردمان، برون فرستادن موسی و عبدالله را بموسیلهٔ طاهر تأیید می‌کردند.

گوید: طاهر با سردارانی که باوی بودند به‌یکسو رفته بود وبرای پیکار آنها آرایش گرفته بود، وقتی این خبربه‌سرداران و سران رسید سوی وی رفتند وپوزش خواستند و بیخردان ونوسالان را خطاکار شمردند و از او خواستند که از آنها درگذرد وعذرشان را بپذیرد و ازآنها خشنود شود و برای‌وی‌تعهد کردند که تاوقتی

که با آنها مقیم باشد به‌کاری ناخوشایند باز نروند.

طاهر گفت: «به‌خدا از میان شما برون شدم که شمشیر خویش را درشما نهم، به‌خدا قسم یاد می‌کنم اگر باز چنین کردید نظر خویش را دربارهٔ شما بکار می‌بندم و به‌آنچه خوش ندارید اقدام می‌کنم.» وبا این سخن آنها را شکسته کرد وبگفت تا مقرری چهارماه را به‌آنها بدهند. یکی از ابناء در این باب شعری گفت بدین مضمون:

«امیر که گفتار و کردار او حق است

«در جمع گروه حیرت زدگان

«قسم یاد کرد

«که اگر در یکی از نواحی ولایت

«غوغا گرشان غوغا کند

«یا فتنه‌گری فتنه آرد

«هیچ گروهی از جمع آنها را

«همانند مرد عدالت پیشه و مهلت بخش

«مهلت نمیدهند

«تا حادثه‌ای عظیم بر آنها بیارد

«که ولایت را ویران کند.»

مدائنی گوید: وقتی سپاهیان فتنه کردند و طاهر به‌یکسورفت سعیدبن‌مالك و محمدبن‌ابی خالد و هبیرة بن خازم با تنی چند از پیران مردم حومه‌ها پیش وی رفتند و برای وی قسمهای مؤکد یاد کردند که در آن‌روزها هیچیك از مردم حومه‌ها جنبش نکرده‌اند و این کار موافق رای آنها نبوده و آن را نمی‌خواسته‌اند و تعهد کردند که ناحیه خویش را سامان دهند و هر کدامشان در ناحیهٔ خویش بدانچه وظیفهٔ اوست قیام کند تا از ناحیهٔ وی چیزی ناخوشایند به‌ظاهر نرسد. هبیرة ابن‌شیخ بن‌

عمیرهٔ اسدی و علی‌بن یزید با تنی چند از پیران ابناء نیز پیش وی رفتند وگفتارشان همانند ابوخالد و سعید و هبیره بودکه رای نکوی ابناء واطاعت مطلقشان را بدو خبر دادند و اینکه در هیچیك از اعمالی‌که یاران وی دربستان‌کرده بودند دخالت نداشته‌اند و او خوشدل شد اما به‌آنهاگفت: «قوم مقرریهاشان را مطالبه می‌کنند و مالی به‌نزد من‌نیست.»

گوید: سعید بن مالك بیست هزار دینار برای‌آنها تعهدکرد و به‌نزد طاهر بردکه بدان خوشدل شد و به‌اردوگاه‌خویش رفت،به‌بستان.

گوید: طاهر به‌سعیدگفت: «این را از تو می‌پذیرم‌که دین من‌باشد.»

گفت: «بلکه این دهشی است اندك، از جانب غلام تو از جمله حقی‌که از تو براو واجب‌است.»

گوید: پس طاهر آن را از وی پذیرفت و بگفت تا مقرری چهارماه سپاه را بدهندکه خشنود شدند وآرام گرفتند.

مدایینی‌گوید: یکی با محمد بود به‌نام سمرقندی‌که از منجنیقهایی‌که بر کشتیها بود از دل دجله سنگ می‌انداخت. پیامی‌شدکه عمل مردم حومه‌ها نسبت به‌یاران محمدکه مقابلشان بودند سختی می‌گرفت وکس پیش وی می‌فرستادکه می‌آوردش و به‌آنها سنگ‌می‌انداخت، سنگ اندازی بودکه سنگش خطا نمی‌کرد و هیچکس مانند وی مردم را باسنگ نمی‌کشت.

گوید: وقتی محمدکشته شد پل،بریده شد و منجنیقهایی‌که در دجله بود واز آن سنگ افکنده می‌شد سوخته شد، سمرقندی برخویشتن بیمناك شد و ترسیدکه کسی از خونخواهان به‌طلب وی برآید و نهان شد. کسان از پی وی برآمدند و او استری به‌کرایه‌گرفت و به‌فرار به‌طرف خراسان روان شد. برفت تا درائنای راه یکی به‌او رسید و او را بشناخت و چون ازاو بگذشت‌آنمرد به‌مکاری(۱) گفت :

۱ـ ظلمعتن.

«وای تو بااین مرد کجا می‌روی؛ به‌خدا اگر تو را باوی به‌دست آرند کشته می‌شوی و آسانترین بلیه‌ای که به‌تو می‌رسد این است که محبوس شوی.»

مکاری گفت: «اناالله و انا الیه راجعون. به‌خدا نام وی را دانسته‌ام و آنرا شنیده‌ام. خدایش بکشد.»

گوید: مکاری به‌نزد یاران خویش رفت، یابه‌یادگانی که بدان رسیده‌بود، و خبر سمرقندی را باآنها بگفت آنها از یاران کند غوش بودند که از جمله یاران هرثمه بود. سمرقندی راگرفتند و به نزد هرثمه فرستادند، هرثمه نیز او را به نزد خزیمةبن‌خازم‌فرستاد، خزیمه نیزوی را به‌یکی ازخونخواهان داد که وی را به‌کنار دجله بود، برسمت شرقی که زنده بردار شد.

گویند: وقتی‌می‌خواستند او را به‌دارش ببندند مردم بسیار فراهم آمدند و او پیش از آنکه بسته شود می گفت: «شما دیروز می‌گفتید: ای سمرقندی خدا دستت را نبرد. و امروز سنگها و تیرهاپنان راآماده کرده‌اید که برمن افکنید.»

راوی گوید: وقتی داررا بالا بردند سوی وی رفتند و سنگ وتیر انداختند و با نیزه‌ها ضربت زدند تا او راکشتند. پس از مرگش نیزمی‌انداختند. روز بعد را بسوختند. آتشی آوردند که وی را باآن بسوزند وآنرا برافروختند اماافروخته نشد. نی وهیزم براو انداختند وبیفروختند که قسمتی از او بسوخت و سگان‌قسمتی را پاره پاره کردند و این به‌روزشنبه بود دو روز رفته از صفر.

سخن از وصف محمد بن هارون و کنیهٔ اوومدت‌خلافتش و مقدار عمرش

هشام بن محمدگوید، وغیراو نیز، که محمد بن هارون، ابوموسی به‌روز پنجشنبه یازده روز مانده از جمادی اول سال صدونود و سوم زمامدار شد و به‌شب یك شنبه شش روزمانده از صفر سال صد و نود وهشتم کشته شد. مادرش زبیده بود

دختر جعفر اکبر پسر ابوجعفر بنابراین مدت خلافتش چهارسال وهشتماه و پنجروز بود. به‌قولی کنیه‌اش ابو عبدالله بود.

اما از محمد بن موسی خوارزمی آورده‌اند که خلافت در نیمه جمادی الآخر سال صد و نود و سوم به‌محمد رسید و درهمان سال که زمامدارشد، داود ابن‌عیسی سالار حج شد، وی عامل مکه بود و ابوالبختری به‌کار ولایتداری وی بسود.

گوید: محمد ده‌ماه و پنجروز پس اززمامداری خویش عصمة بن ابی‌عصمه‌را به ساوه‌فرستاد. سه‌روز رفته از ماه ربیع‌الاول برای پسر خویش موسی پیمان ولایت عهدنهاد. سالار نگهبان وی علی بن‌عیسی ماهانی، بود.

به‌سال صد و نودوچهارم علی‌بن‌رشید سالار حج شد. عامل مدینه اسماعیل ابن‌عباس بود. عامل مکه داود بن عیسی بود. از وقتی که برای پسر خویش پیمان نهاد تا تلاقی علی بن عیسی و طاهر ابن حسین و کشته شدن‌علی بن عیسی، به‌سال صد و نود و پنجم، یك سال و سه ماه‌و بیست و نه روز بود.

گوید: مخلوع به‌شب یکشنبه پنجروز مانده از محرم کشته شد.

گوید: زمامداری وی‌بادوران‌فتنه چهارسال وهفت‌ماه و سه‌روز بود و چون محمد کشته‌شد و خبر آن ضمن مکتوب طاهر به‌مامون رسید، به‌روزسه‌شنبه دوازده روز رفته از صفر سال صد و نود و هشتم، مأمون خبر را عیان کرد و به‌سرداران اجازهٔ ورود داد که به‌نزد وی رفتند. فضل بن سهل برخاست و نامه وخبر را خواند و بدو تهنیت ظفر گفتند و خدای را برای وی بخواندند.

گوید: از پس کشته شدن محمد نامهٔ مامون در بارهٔ خلع قاسم بن هارون به نزد طاهر و هرثمه رسید که آن را عیان کردند و دربارهٔ آن نامه‌ها فرستادند، نامهٔ خلع قاسم به‌روز جمعه دوروز مانده از ماه ربیع الاول سال صد و نود و هشتم

خوانده شد.

همه عمر محمد چنانکه شنیده‌ام بیست و هشت سال بود. وی نکو اندام و نیمه طاس‌وسپیدرنگ وکوچك‌چشم بود بابینی عقابی. نکو روی و چاقوچیناوشانه بود، مولدوی در رصافه بود.

گویند: وقتی طاهر او را بکشت شعری خواند به‌این مضمون:

«خلیفه را در خانه‌اش کشتم

«و اموالش را به‌کمك شمشیر

«به‌غارت دادم.»

و هم او گفت:

«به‌قدرت و زور برمردم شاهی کردم

«و جباران بزرگ را به‌قتل رسانیدم

«خلافت راسوی مرو کشانیدم

«که سوی مأمون‌همی شتافت.»

سخن ازآنچه درباره محمد ورثای وی گفته‌اند

از جمله درهجای وی گفته‌اند:

«ای ابوموسی برتو نمی گریم چرا؟

«به‌سبب طربناکی و ترویج تفریح

«و ترك نمازهای پنجگانه به‌هنگام‌آن

«از روی دلبستگی به‌آب‌انگور.

«برشنیف نیز نمی‌گریم

«از محنت‌کوثر نیز بیمناك نیستم

«وی نمی دانست اندازهٔ رضایت چیست
«و نمی دانست اندازهٔ غضب چیست.
«تو در خورشاهی نبودی
«و عریان در کارشاهی اطاعت تو نکردند
«ای که براو می گریی، دیده آنکس
«که ترا می گریاند، نگرید مگر از شگفتی
«بر تو نمی گریم که ما را
«دستخوش منجنیقها کردی
«و گاهی دستخوش غارت
«و نیز دستخوش کسانی که مارا
«بندگان خویش کردند
«ودم بر سر همی جست،
«در شکنجه و محاصرهٔ خستگی افزای، بودیم
«که راهها بسته بود و راه طلب نبود
«پنداشته اند که توزنده ای و برمی خیزی
«هر که چنین گفته دروغ گفته
«کاش آنکس که برکنار از جمع
«چنین گفته بهجایی رود که اورفت
«خدای کشتن وی را برما فرض کرده بود
«و چون خدای کاری را واجب کند، باید کرد
«بخدا برای ما مایهٔ فتنه بود
«خدا براو خشم آرد ومقرردارد.»

محمدبن احمدهاشمی گوید: لبابه دختر علی بن مهدی شعری گفت به این مضمون:

«برتو می گریم نه به‌خاطر نعیم و مؤانست
«بلکه برای مکارم و نیزه و سپر
«برهلاك شده‌ای می‌گریم که به‌مصیبت وی دچار شدم
«و مرا پیش از شب عروسی بیوه کرد.»

به‌قولی این شعر از آن دختر عیسی بن جعفر است که برای محمد نامزد شده بود. حسین بن ضحاك اشقر، وابستهٔ بساهله نیز شعری به‌رثای محمد گفت. حسین از ندیمان وی بوده بود و کشته شدنش را باور نداشت و انتظار رجعت وی را داشت. شعر چنین است:

«ای بهترین خاندان خویش
«و گرچه پندارها دارند
«من برتو افسرده وغمینم.
«خدای می‌داند که از غم
«جگری داغدار دارم و چشمی اشکبار
«اگر از این بلیه که دیدم غمین باشم
«بیش از آنچه می گویم به‌خاطر دارم
«چرا نماندی که برای همیشه حاجت ما را ببری
«و تلف از آن غیرتو نشد.
«از پس خلیفگان سلف بودی
«اما باشد که پس ازتو کس نباشد
«قوم تو از پس غفلتشان
«آسوده نخوابند
«که من ازپس‌آن غفلت دشمنشان‌دارم.
«باشکست حرمت توحرمت‌حرم‌پیمبر را

«که‌پرده‌ها بر آن‌بود شکستند
«خویشان تو که از یاریت بازماندند
«به‌پا خاسته‌اند و همگیشان‌به‌ذلت معترفند
«وقتی که برساحل حضور داشتند
«آنچه را غبرتند والامنش می‌کند
«نکردند
«حریم پدرشان‌را به‌اغیار واگذاشتند
«و زنان مصون بانگ و فغان داشتند.
«دوشیزگانشان ازحیرت محل خلخال خویش را نمودند
«و میانسالانشان بنالیدند
«سرپوشهاشان به‌غارت رفت
«نقابدارعیان شد و برسر گوشواره‌ها نزاع شد
«گویی آنها به‌هنگام غارت شدن
«مرواریدها بودند که صدفشان رفته‌بود.
«شاهی بود که تقدیر، ملك وی را
«کاستی داد و سستی گرفت
«و حوادث دهرگونه‌گون است.
«هرگزازپی تو برای ما
«عزت و حرمتی نمی‌ماند
«از مکتوبها که مایهٔ شرف بود
«وکفرخیانتکاران را نمودار می‌کرد
«بیم نکردند.
«چگونه از بی‌پیمان خدای او را بکشتی

«که قتل‌از پس ایمنی افراط‌کاری است.

«فردا به‌هنگام سرانجام

«نیروی خدا را خواهید شناخت

«بروید و درنگ کنید.

«مایهٔ امید من بودی‌که بدان توانگرشدم

«که برفت و تأسف بجای آن‌آمد

«از پی تونظم‌آشفته شد. منکر، معروف شد

«و معروف‌به‌جای منکر نشست.

«از فقدان تو جمع پراکنده است

«دنیابیهوده است‌وخاطر پریشان.»

از موصلی آورده‌اند که وقتی طاهر سرمحمد را به‌نزد مأمون فرستاد ذوالر-یاستین بگریست و گفت:«شمشیرها و زبانهای مردمان را برضد مابه‌کارانداخت، دستورش داده بودیم وی را اسیر بفرستد واو راکشته فرستاد.»

گوید: مأمون بدوگفت: «آنچه شد، شد، برای عذر جویی تدبیری کن.»

گوید: کسان نوشتند و بسیار نوشتند، احمد بن یوسف یك وجب کاغذ آورد که درآن نوشته بود:

«اما بعد، مخلوع به‌نسب و تخمه، همتای امیرمؤمنان بود، اما خدای درکار زمامداری و حرمت میان وی واوجدایی آورد ازآنروکه از مصونیت دین دوری گرفت و ازکار فراهم‌آوردن مسلمانان بیرون شد، خدای عزوجل به‌حکایت خبر پسرنوح‌گوید:وی‌از خاندان تونبود که وی عملی ناشایسته بود[1] که هیچ کس را بر معصیت خدای اطاعت نباید کرد، وجدایی اگربسبب خدای باشد روا بود. وقتی این نامه را به‌امیرمؤمنان می‌نویسم که خدا مخلوع راکشته و جامهٔ پیمان شکنی را

۱ـ انه لیس من اهلك انه عمل غیر صالح... سورهٔ... ۱۱ آیهٔ ۴۶

براو پوشانیده و کار امیرمؤمنان را به‌ثمر رسانیده و وعدهٔ خویش را نسبت به‌وی انجام داده و آنچه را از وعدهٔ درست وی انتظارمی‌رفت به‌سر برده، که به‌وجود وی از پس جدایی الفت‌آورده و امت را از پی تفرقه فراهم‌کرده و آثار اسلام را از پس محوشدن احیاکرده.»

سخن از بعضی روشهای مخلوع، محمدبن‌هارون

حمیدبن‌سعید گوید: وقتی محمدزمامدار شدومأمون بدونوشت وبیعت کرد، خواجگان جست وبخرید وبهای گران داد وآنها را برای خلوت شب‌وروز وترتیب خوردنی‌ونوشیدنی وامرونهی‌خویش نهاد. گروهی از آنها را بخدمت گرفت که جرادیه‌شان‌نامیدوگروهی‌ازحبشیان که‌غرابیه‌شان‌نامید و از زنان آزاده و کنیز دوری گرفت وآنها را به‌کنارزد. یکی‌از شاعران دراین‌باب شعری‌گوید به‌این‌مضمون:

«ای که در طوس دیر بمانده‌ای
«و از آنچه جانها را فدای آن می کنند
«دور مانده‌ای
«برای خواجگان شوهری به جانهاده‌ای
«که‌شتامت آنهارا تحمل می کند
«امانوقل که کار مربوط به اوست وبدر
«وچه همنشینانند
«عصمی بشار نیز به‌وقتی که به‌نزد وی
«نامشان را ببرند نصیب ناچیز ندارد
«وقتی‌جامها پیموده شود
«حسن کوچك نیز به‌نزد وی

«وضعی پست‌تر ندارد

«قسمتی ازعمروی از آن آنهاست

«ودر قسمتی شراب ناب می‌نوشد

«زنان زیبا روی به‌نزد وی نصیبی ندارند

«مگر پیشانی چین خورده وچهرهٔ عبوس

«اگر سرقوم چنین عیناك باشد

«چگونه ما به‌دنیال چنین سری‌سامان خواهیم داشت؟

«اگر آن که درخانهٔ طوس مقام دارد

«می‌دانست،این براو گران می‌بود.»

حمید گوید: وقتی محمد به‌شاهی رسید بـه‌همه ولایتها فرستاد به‌طلب عملهٔ طرب‌او آنها را به‌خویش پیوست و مقرریها برایشان معین کرد ودر کار خریداسبان خوب بکوشید، حیوانات وحشی درنده وپرنده وجز آن فراهم کرد واز برادران‌و مردم خاندان وسرداران خویش رو نهان‌کرد وحقیرشان کردوهرچه‌را دربیت‌المالها بود با جواهراتی که به‌نزد وی بود میان خواجگان وهمنشینان خـویش تقسیم کرد و بگفت تابرای تفریحگاهها ومحل‌خلوتهاوسرگرمیهاوبهره‌مندیهای وی درقصرالخلد وخیزرانیه وبستان موسی وقصرعبدویه‌وقصرمعلی‌و رقه‌کلواذی و درانباروبناوری و هوب‌مجلسها بپاکنند وبگفت تا پنج کشتی بسازند، برروی دجله همانند شیر وفیل و عقاب وباز واسب ودر کارآن مالی گزاف خرج کرد.

گوید: ابونواس به‌سپاس‌وی شعری گفت به‌این‌مضمون:

«خدای برای‌امین مرکبان مهیا کرد

«که برای صاحب محراب[1] مهیا نکرده بود

«مرکبان وی‌به‌خشکی‌می‌رفت

۱ـ کنایه از سلیمان پیمبر است.

«اما اوسوار برشیر بیشه بر آب می‌رود
«شیری که دستهای خویش‌را گشوده وهمی‌رود
«بادهان‌گشوده ودندانهای تیز.
«وی رابالگام رتازیانه
«وپاشنه زدن در رکاب
«آزارنمی‌دهد.
«مردمان وقتی ترا دیدند
«که برتصویر شیری چون ابرها می‌روی
«شگفتی کردند.
«وقتی ترا دیدند که بر آن می‌روی
«تسبیح گفتند
«چگونه می‌بود اگر می‌دیدند که روی عقابی
«که‌سینه و منقارودو بال‌دارد
«موجی را ازپس موج می‌شکافی
«وازپرندهٔ آسمان‌که رفت وآمد آنرا
«شتابان دانسته‌اند
«سبق می‌گیری.
«خدا بر امیر مبارك کند و اورا
«باقی‌بدارد.
«شاهی که ستایش به اونارساست
«هاشمی‌ای که‌توفیق صواب دارد.»

ازحسن‌بن‌ضحاك آورده‌اند که‌امیر کشتی‌بزرگی ساخت که سه‌هزار هزار درم رآن‌خرج کرد، ویکی‌دیگرساخت به‌شکل‌چیزی که‌به‌دریاهست‌وآنرا دلفین گویند.

وابونواس حسن‌بن‌هانی در این‌باب شعری گفت به این‌مضمون:

«ماهتاب شب بردلفین نشست

«وبرآب رفت

«دجله بازیبایی خویش روشنی گرفت

«وسکان نیز روشنی‌گرفت وبه‌خرسندی‌آمد

«دیدهٔ من چون‌آن‌مرکبی تدیده

«که اگر برود یا بگردد نکو باشد

«وقتی پاروهایش آنرا به‌حرکت وادارد

«برآب شتابان رود یا آهسته

«خدا آنرا خاص امین کرده

«که‌به‌تاج شاهی تاجدارشده.»

از احمدبن‌اسحاق‌بن‌برصومانغمه گرآورده‌اند که‌عباس‌بن‌عبدالله‌ازمردان‌معتبر بنی‌هاشم بود، به‌دلیری وخرد وبخشش، و خادمان‌بسیار داشت. خادمی‌داشت که از همه خادمان به‌نزد وی ممتاز بود به‌نام منصور. این خادم از او آزرده شد وسوی محمدگریخت و بنزد وی‌آمد که درقصر ام‌جعفر بود که‌آنرا قرار می‌گفتند. محمد اورا به نیکوترین وضعی پذیرفت وبه‌نزد وی اعتباری شگفت‌انگیزیافت.

گوید: روزی‌آن خادم باگروهی از خادمان محمد که‌آنهارا شمشیرداران (سیافه) می‌گفتند برنشست‌وبردرعباس‌بن‌عبدالله‌گذشت که‌می‌خواست‌بااین کاروضع وحالی راکه برآن بود به‌خادمان عباس بنمایاند.

گوید: خبر به‌عباس رسید که به‌ناخت برفت، پیراهنی به‌تن‌داشت وسربرهنه بود، گرزی به‌دست داشت که چرم؟ برآن بود، در بازارچهٔ ابی‌السورد بدورسیدو ولگامش را بگرفت. آن خادمان باوی‌به‌نزاع آمدند، به‌هرکدامشان که ضربتی‌می‌زد سستی‌می‌گرفت. عاقبت از او پراکنده شدند خادم راکشید بیاورد وواردخانهٔ‌خویش

کرد.

گوید: خبر به‌محمد رسید که‌جماعتی را سوی خانهٔ وی فرستاد که اطراف آن توقف کردند، عباس نیز غلامان و وابستگان‌خویش را بردیوار خانه به‌صف کرد که سپر وتیر داشتند.

احمدبن اسحاق گوید: به‌خدابیم کردیم که آتش، منزلهای مارابسوزد ازآنرو که‌قصد داشتند خانه عباس رابسوزانند.

گوید: رشید هاروتی بیامد، ازعباس اجازهٔ ورود خواست و به‌نزد وی‌درآمد وگفت: «چه‌می‌کنی؟ می‌دانی درچه حالی وبرایت‌چه‌پیش آمده؟! اگر اجازه‌شان‌دهد، خانه‌ات‌رابانیزه‌ها ازپایه‌برآرند مگر به اطاعت نیستی؟»

گفت: «چرا.»

گفت:«برخیزوبرنشین.»

گوید: عباس باجامهٔ سیاه برون شد وچون بدردرخانه خویش رسید گفت: «غلام‌اسب مرابیار.» رشید گفت:«نه، و حرمت نیست، باید پیاده بروی.»

گوید: پس اوبرفت وچون به‌خیابان‌رسید دید که بسیار کسان آمده‌اند، جلودی وافریقی‌وابوالبط ویاران‌هرش‌سوی‌وی‌آمده‌اند.

گوید: عباس درآنها نگریستن گرفت، من‌اورا می‌دیدم که پیاده بود ورشید سوار بود.

گوید: خبربه ام‌جعفر رسید، که‌به‌نزد محمد در آمد و از اوتقاضا همی‌کرد. محمد بدوگفت: «ازخویشاوندی پیمبر خدای صلی‌الله علیه و سلم برون باشم اگراو رانکشم.»ام‌جعفر اصرار می‌کرد. که‌محمد بدو گفت: «پندارم که باتونیزشدت عمل پیش‌گیرم.»

گوید: ام‌جعفر موی خویش را عیان‌کردو گفت: «وقتی‌من‌سربرهنه باشم کی به‌نزد من‌وارد می‌شود؟»

گوید: محمد دراین‌حال‌بود وهنوز عباس نیامده بـود که صاعد خادم‌با خبر کشته شدن‌علی‌بن‌عیسی‌به‌نزد وی آمد وبدان مشغول شد. عباس‌ده‌روز دردهلیزبماند که محمداورا‌ازیادبرده‌بود آنگاه‌وی‌را به‌یادآوردو گفت: «دراطاقی‌ازاطاقهای خانه‌اش بداشته شود وسه‌کس‌ازوابستگانش ازپیرانشان به‌نزد وی‌روند وخدمت کنند، وهر‌روزسه‌جور غذا برای وی‌ببرند.»

گوید: عباس براین‌حال بود تاحسین‌بن‌علی‌ماهانی قیام کـرد و سوی‌مـأمون خواند ومحمد رابداشت.

گوید: اسحاق‌بن‌عیسی‌ومحمدبن‌معبدی برعباس گذشتند که در بـالای‌خانه‌ای بود و بدو گفتند: «چه نشسته‌ای؟ سوی این مرد برو.» مقصودشان‌حسین‌بن‌علی بود.

گوید: وی برون شد وبه‌نزد حسین رفت وبرپل بایستاد و ناسزایی نماند که‌به ام‌جعفر نگفت. درآن وقت اسحاق بن‌موسی‌برای مأمون بیعت‌می‌گرفت.

گوید: چیزی نگذشت کـه‌حسین کشته‌شد وعباس سوی‌نهربین گـریخت به نزد هرثمه، پسر وی فضل سوی محمد رفت وآنچه راکه پـدرش داشت بـه محمد خبر داد.

گوید: محمدکس بـه منزل عباس فـرستاد که‌چهار هزار هزار درم وسیصد هزاردینار از اوگرفتند که درقمقمه‌ها بود درون چاهی ودوقمقمه را ازیاد بردند، که گفت: «ازمیراث‌پدرمن جزاین دوقمقمه نماند.» که‌درآن هفتادهزار دینار بود.وقتی فتنه‌برفت‌ومحمد کشته‌شدعباس‌به‌خانهٔخویش‌بازگشت‌ودوقمقمه‌رابرگرفت‌و...[1] کرد وآن‌سال که صدونود وهشتم بود به‌حج رفت.

احمدبن اسحاق گوید: پس ازآن عباس‌بن‌عبدالله سخن مـی کرد ومی‌گفت: «باسلیمان‌بن‌جعفر درخانه مأمون بودیم که به‌من‌گفت: هنوز پسرت رانکشته‌ای؟»

گفتم: «عموجان، فدایت‌شوم کی‌پسرش رامی کشد؟»

۱ـ متن‌افتاده دارد.

گفت: «اورا بکش، همو بود که دربارهٔ تو ومسالت خبرچینی کرد و ترافقیر کرد.»

احمدبن‌اسحاق‌گوید: وقتی محمد محصور شد وکـار براوسخت شدگفت: «وای‌شما، یکی نیست که براوتکیه توان کرد؟»

بدو گفتند: «چرا، یکی ازمردم‌عرب، ازاهل کوفه به‌نام‌وضاح پسرحبیب‌تمیمی که‌ازباقیماندهٔ عربان‌است‌وصاحب رای‌درست.»

گوید: پس کس به‌طلب وی‌فرستادند.

گوید: وضاح پیش ما آمد وچون به‌نزد محمد رفت بدو گفت: «مرا ازمسلك و رای توخبرداده‌اند. دربارهٔ کار مارای خویش‌رابگوی.»

گفت: «ای امیرمؤمنان، اکنون دیگر رای‌ازمیان برخاست، شایعه‌پراکنی کن که ازلوازم نبرداست.»

گوید: پس‌یکی رامعین‌کرد که‌بر کنار دجیل جای داشت به‌نام بکیرپسرمعتمر. وچون حادثه‌ای یاهزیمتی برای‌محمد رخ می‌دادبدومی گفت: «بیارکه‌حادثه‌ای‌برای مارخ داد.» و اوخبرها برای محمدمی‌ساخت وچون کسان مـی‌رفتند بطلان‌آن را معلوم می‌داشتند.

احمدبن‌اسحاق گوید: گویی بکیربن‌معتمر را می‌بینم کـه پیری درشت اندام بود.

کوثرگوید: روزی محمدبن‌زبیده دستور داد تا درخلد برای‌وی سکویـی‌را فرش‌کنند. یك‌فرش‌زرعی برای وی برسکو گستردند و دیبا و فرشهایی همانندیبا برآن انداختند وبسیار ظروف نقره وطلا و جواهر آمـاده کردند آنگاه سرپرست کنیزکان خویش رابگفت تا یکصد کنیز هنورز[1] برای وی‌آماده کند که ده‌ده‌به‌نزد وی‌بالارونـد،عودهابه‌دست، وبه‌یك‌صدابخوانند.

۱ــ به‌جای کلمهٔ صانعه

گوید: پس‌ده کنیز به‌نزد وی‌فرستاد وچون برسکوجای گرفتند خواندن آغاز کردند به این‌مضمون:

«اورا کشتند که‌به‌جایش نشیند

«چنانکه‌مرزبانان‌خسرو باوی‌خیانت آوردند.»

گوید:محمد این‌رانپسندید وسرپرست‌را لعنت کرد، کنیزکان‌رانیز لعنت کرد، و بگفت تا آنها را پایین بردند. آنگاه کمی صبر کرد و به سرپرست کنیزکان‌گفت که ده کنیزرا بالا بیارند که چون برسکو قرار گرفتند خواندن آغاز کردند:

«هر کس از کشته‌شدن مالك

«خرسند باشد

«به‌هنگام روز سوی زنان ما آید

«وببیند که زنان باسرهای برهنه

«پیش از دمیدن سحر

«براومی‌نالندوچهره می کوبند.»

گوید: محمد آزرده شدوچنان کرد که‌نوبت اول کرده‌بودودیر بیندیشید آنگاه گفت: «ده کس‌را بیار.» که بیاورد وچون‌برسکو ایستادند به یك‌صدا خواندن آغاز کردند:

«به‌دینم قسم که کلیب بیشترازتو یارداشت

«وگناهش ازتو آسانتر بود

«که‌درخون‌غلطید.»

گوید: پس،ازمجلس خویش برخاست و بگفت تا آن محل راویران کنند که از آنچه‌رخ‌داده بود فال بد زده‌بود.

محمدبن‌دینار گوید: روزی محمد مخلوع نشسته بود، محاصره براو سخت شده بود وسخت غمین‌بودودلش گرفته بود، ندیمان خویش را پیش‌خواند وشراب

خواست که بدان آرامش خاطر یابد. کنیزی داشت که ازجمله کنیزان به‌نزد وی منزلتی داشت بدو گفت که‌بخواند وجامی گرفت که‌بنوشد. خدای‌زبان کنیز راازهمه چیز دیگر باز داشت وچنین‌خواند:

«بدینم قسم که کلیب» تا آخر...

گوید: جامی‌را که به‌دست‌داشت بدوزد وبگفت‌تاوی‌را پیش شیران افکندند، آنگاه‌جامی دیگر گرفت وکنیزی دیگر خواست که چنین خواند:

«اورابکشتند تابه‌جایش نشینند» تا آخر...

که‌جام خویش را برچهرهٔ اوزد، آنگاه جامی‌دیگر گرفت که بنوشد وکنیزی دیگر راخواست که چنین خواند:

«قوم من امیم‌برادرم راکشتند.»

گوید: جام را به‌چهرهٔ وی‌زد و ظرف چینی را به‌پای خویش‌بزد وبه‌همان غمزدگی که‌داشته بود بازرفت وچند روز پس ازآن کشته شد.

ازابوسعیدآورده‌اند که گوید: فطیم درگذشت، وی مادر موسی پسر محمد مخلوع‌بود که‌سخت‌براو بنالید. ام‌جعفرخبریافت‌وگفت: «مرابه‌نزد امیرمؤمنان‌ببرید.»

گوید: پس او رابنزد مأمون آوردند که از اوپیشوازکرد وگفت: «بانوی‌من فطیم‌مرد.» ام‌جعفر شعری‌خواند به‌این‌مضمون:

«جانم‌به‌فدایت غم‌مخور

«که‌بقای تو،درگذشتگان را جبران‌می کند

«موسی‌را داری‌وهرمصیبتی آسان است

«که باوجود موسی بررفته‌ای تأسف‌نبایدخورد.»

ونیز گفت: «خدابت‌پاداش بزرگ‌وصبرفراوان‌دهدوتحمل مصیبت وی‌راذخیرهٔ تونهد.»

ابراهیم پسر اسماعیل‌بن‌هانی، برادرزادهٔ ابونواس گوید: پدرم‌می‌گفت: «عمویت‌ابونواس قوم مضررا هجاگفت، ضمن آن قصیده که‌گوید:

«قریش را ازجمله‌اعمال خویش

«به جز بازرگانی افتخاری نباشد

«وقتی فضیلتی را یادکنی

«قریش بیایدکه بیشترآن رابگیرد

«قرشیان وقتی از نسب سخن آرند

«چیزی‌ازآن نسب‌ها را دارند.»

گوید: منظورش این‌است که‌برترینشان در مفاخره‌مغلوب‌می‌شود.

گوید: رشید که‌هنوز زنده بوداز این خبرباقت وبگفت تا اورا به‌زندان‌کنند وهمچنان به‌زندان بود تا محمد زمامدار شد وبه‌ستایش اوشعری گفت. وی درایام امارت امین ازخواص وی‌بوده‌بود. گفت:

«ای‌امیرمؤمنان

«ایستادن وشعر خواندنهای‌مرا

«وقتی که‌کسان‌حضورداشتند

«به‌یادآر

«ای‌مروارید هاشم

«ای که‌دیده‌ای‌مرواریدبرمروارید می‌پراکنند

«آن مرواریدها راکه برتو می‌پراکندم

«به‌یادآر.

«پدرت کسی‌بودکه‌مانند وی

«پادشاهی‌درزمین نبوده

«عمویت موسی‌بعد از اومنتخب بود

«پدر بزرگت مهدی هدایت بود

«وبرادرش، پدر مادرتو، جعفرابوالفضل بود.

«وقتی مفاخر را بشمارند

«همانند دومنصورتو

«منصور هاشم و منصور قحطان

«کس نباشد.

«کیست که چون تو به والایی دوتیر افکند

«که پدرانی چون عبدمناف وحمیر داری.»

گوید: کنیزی این اشعار را به آواز پیش محمدخواند که بدو گفت: «این اشعار از کیست؟»

بدو گفته شد که از ابونواس است.

گفت: «چه می کند؟»

گفتند: «به زندان است.»

گفت: «نگران نباشد.»

گوید: اسحاق بن فراشه وسعیدبن جابر، برادر شیری محمد، بدو پیغام دادند که امیرمؤمنان دیشب ترا یادکرد و گفت: «نگران نباشد.»

ابونواس اشعاری گفت وپیش امین فرستاد، به این مضمون:

«بیدار ماندم وخواب ازچشمم پرید

«همصحبتان بخفتند وهمدلی نکردند.

«ای امین خدای، ملکی به تو داده اند

«که در آن، پوشش تقوی نیزداری

«ازچهره ات بخشش نسوداراست

«که در هرطرف کسانی از آن جان می گیرند.

«گویی کسان همانند روحی هستند
«که پیکری دارد و تو سرآنی
«امین خدای زندان نگرانی است
«و تو پیغام‌داده‌ای که نگران نباشد.»

وچون اشعار را برای محمد خواندند گفت: «راست می‌گوید، وی را پیش من آرید.» شبانگاه او را بیاوردند، بندهایش را شکستند و برون آوردند و پیش امین رسانیدند و شعری خواند به این مضمون:

«خوشا، خوشا، به امام نیکو
«که وی را از گوهر خلافت ساخته‌اند
«ای امین خدا در حضر و سفر هر کجا می‌روی
«در پناه خدا باشی
«همه زمین خانهٔ تو است
«و هر کجا باشی خدا یار تو است.»

گوید: پس محمد اورا خلعت داد و آزاد کرد و از جمله همنشینان خویش کرد.

احمد پسر ابراهیم پارسی گوید: به‌روزگار محمد ابونواس شراب نوشید. این را به‌محمد خبر دادند که بگفت تا وی را به زندان کنند. فضل بن ربیع وی را به‌زندان کرد، تا مدت سه‌ماه. آنگاه محمد وی را به‌یاد آورد و او را پیش خواند به‌وقتی که بنی‌هاشم و کسان دیگر به‌نزد او بودند، شمشیر و سفره چرمین خواست و اورا به کشتن تهدید می‌کرد.

ابونواس شعر «ای امین خدای» را خواند و اشعار دیگری بر آن افزود به‌این مضمون:

«دنیا به‌نکویی خلیفه‌ای

«که چون‌بدر است و به‌روزگاران تابان است
«نکویی گرفت،
«امامی که هفتاد سال کسان را به‌راه می‌برد
«وبوشش وروپوش آنرا به‌بردارد
«بخشش از چهرهٔ اونمایان است
«ووقتی می‌نگرد
«ازنگاههای وی‌بدیداراست.
«ای بهترین مرجع امید
«من‌به‌بندم و اسیر و درزندانهای تو به گور
«سه‌ماه می‌گذرد که به‌زندان شده‌ام
«گویی‌گناهی کرده‌ام که‌بخشوده نمی‌شود
«اگر گناه نکرده‌ام پس‌چرا دنبالم می‌کنند
«واگر گناهی کرده‌ام بخشش تو بیشتر است.»
گوید: محمد بدو گفت: «اگربازمی‌نوشیدی؟»
گفت: «ای امیرمؤمنان خونم‌حلال تو باشد.»
گوید:وچنان‌بود که‌ابونواس‌شراب‌رامی‌بوییدونمی‌نوشید.این‌سخن‌ازاوست:
«می‌نمی‌چشم مگربه‌بوییدن.»
رحیم‌غلام ابونواس گوید: محمد دربارهٔ شرابخوری باابونواس عتاب کرد و اورابه‌زندان کرد. فضل‌بن‌ربیع دایی‌ای داشت که زندانیان را می‌دید وبه‌آنها می‌پرداخت وتفقد می‌کرد. به‌زندان زندیقان رفت وابونواس راآنجا بدید که او را نمی‌شناخته بود. بدو گفت: «ای‌جوان توهم بازندیقانی؟»
گفت: «خدا نکند.»
گفت: «شایداز آنهایی که‌فوج‌می‌پرستند.»

گفت: «قوچ را با پشمش می‌خورم.»

گفت: «شاید از آنهایی که آفتاب را می‌پرستند؟»

گفت: «از نشستن در آفتاب اجتناب می کنم از بس که آنرا دشمن دارم.»

گفت: «پس به‌چه گناهی به‌زندان شده‌ای؟»

گفت: «به‌تهمتی که از آن بر کنارم.»

گفت: «جز این نیست؟»

گفت: «به‌خدا بتو راست گفتم.»

گوید: پس او بنزد فضل رفت و گفت: «ای کس، پاس نعمتهای خدا عزوجل را به‌نیکی نمی‌دارید چرا مردم را به‌تهمت به‌زندان می کنند؟»

گفت: «چه شده؟» و او آنچه را ابونواس دربارهٔ گناه خویش گفته‌بود به‌فضل خبرداد، فضل بخندید و به‌نزد محمد رفت و این را باوی بگفت که ابونواس را پیش خواند و بدو تأکید کرد که از شراب و مستی بپرهیزد.

گفت: «خوب.»

بدو گفته‌شد: «به‌قید قسم به‌خدای؟»

گفت: «بله.»

گوید: پس او را برون آوردند، پس از آن تنی چند از جوانان قریش کس از پی او فرستادند، بدانها گفت: «نمی‌نوشم.»

گفتند: «اگر نمی‌نوشی با صحبت خویش انیس ما باش.» و او پذیرفت و چون جام درمیانشان به‌گردش افتاد گفتند: «آن را خوش نداری؟»

گفت: «به‌خدا را هی برای نوشیدن آن نیست» و شعری گفت به این مضمون:

«ای ملامتگران، ملامتم کنید

«که نمی‌چشم مگر به‌بویدن

«امامی مرا دربارهٔ آن ملامت کرده

«که‌مخالفت وی را درست‌نمی‌دانم
«آنرا به‌دیگری دهید که‌من
«جز به‌صحبت، همدم نیستم.
«نصیب‌من از آن‌وقتی به‌گردش آید
«همین است که ببینم‌ونفحه آن‌را ببویم
«گویی‌من که‌وصف‌شراب می‌گویم
«چون‌آن خارجیم که
«حکمیت خاص خداست‌را
«رونق‌می‌دهد
«واز برداشتن‌سلاح نبرد‌عاجز است
«اما آنکه توان دارد‌بدو گفته است
«بپاخیزد.»

ازابوالورد شیبی آورده‌اند که به‌نزد فضل‌بن‌سهل‌بودیم‌به‌خراسان. از امین سخن‌آوردند، گفت: «چگونه نبرد بامحمد روا نباشد که شاعر وی در مجلسش می‌گوید:

«شرابم‌بنوشان‌وبگو که شراب است
«اگر آشکارامیسر باشد،نهانی‌منوشان.»

گوید: قصه به‌محمد رسید و بگفت تا فضل‌بن‌ربیع،ابونواس رابگرفت و به‌زندان کرد.

کامل‌بن جامع به‌نقل از یکی‌ازیاران‌وراویتگران ابونواس گوید: ابونواس اشعاری گفته بود که‌به‌گوش امین‌رسیده بودو آخر آن چنین بود:

«گردنفرازی‌من بر کسان فزونی گرفته
«از آنرو که‌گرچه تنگدست باشم

«از همگنشان توانگرترم.

«اگر به افتخاری دست نیابم

«همین افتخارم بس که چون از سخن کردن

«دربارهٔ کسان بازمانم

«هیچکس از من طمع سخن نبارد

«وتاجداری که درقصر به‌پرده است نیز »

گوید: امین از پی وی فرستاد، درآنوقت سلیمان‌بن‌ابی‌جعفر به‌نزد امین بود، وقتی ابونواس به‌نزد وی آمد گفت: «ای که... که مادرروسپیت را مکیده‌ای، ای‌پسر زن بوگندو- و دشنامهای زشت گفت- توبه‌وسیلهٔ شعرت چرکهای دست‌لئیمان را به‌دست می‌آوری آنگاه می‌گویی: «وتاجداری که‌درقصر به‌پرده است نیز.» به‌خدا هرگز چیزی ازمن به‌تو نخواهد رسید.

سلیمان‌بن جعفر بدو گفت: «به خدا ای امیرمؤمنان وی از بزرگان نُنویه است.»

محمد گفت: «شاعری در این‌باب برضد وی‌شهادت‌می‌دهد؟»

گوید: سلیمان از گروهی شهادت خواست. یکیشان شهادت داد که اوبه‌یک روزبارانی می‌نوشید، جام‌خویش را زیرآسمان نهاد که‌قطره‌ها درآن افتاد وگفت: «پندارند که‌باهرقطره‌ای فرشته‌ای‌نازل‌می‌شود، به‌نظرتومن‌اکنون‌چندفرشته‌می‌نوشم؟» سپس آنچه‌رادرجام بود بنوشید

گوید: پس محمد بگفت تااورا به‌زندان کنند و ابوانوس دراین باب شعری گفت به‌این‌مضمون:

«پروردگارا این قوم،بامن‌ستم کردند

«وبی‌آنکه مرتکب الحاد شده باشم

«به‌زندانم کردند

«واز مکاریشان مرا

«به‌انکار که خلاف آنرا از من‌دانسته‌ای

«منسوب داشتند

«ترس خدای دین‌من‌است

«وهرچه بوده از سرهمرنگی

«باآنها بوده است

«عذر مرا نمی‌پذیرندوشاهدم ازآنهابیمناك است

«قسم مرانیز باورنمی‌کنند

«کوثر بیشتر درخور این بود

«که درخانه کاستی ومنزل زبونی

«به‌زندان شود

«ازامین امیدندارم‌که‌بلیه را ازمن بردارد

«کیست که‌اکنون مأمون رابه‌من‌برساند.»

گوید: اشعاروی به‌مأمون رسیدوگفت:«به‌خدا اگربدورسیدم چنان‌توانگرش کنم که‌بیش‌ازانتظار وی باشد.»

گوید: امابونواس‌پیش‌ازآنکه مأمون وارد مدینةالسلام شود درگذشت.

گوید: وچون زندانی بودن ابونواس به‌درازاکشید، چنانکه ازدعامه‌آورده‌اند در زندان‌خویش اشعاری‌گفت به‌این‌مضمون:

«ای‌همگی مسلمانان

«همگیتان خدا راستایش کنید

«پس‌ازآن‌بگویید و وانمانید

«پروردگارا امین را باقی بدار

«چندان خواجه‌پرورد

«که نامردی را باب کرد

«و مردمان همگی

«به امیرمؤمنان اقتدا کردند.»

گوید: این اشعار نیز به مأمون رسید که در خراسان بود و گفت: «انتظار می برم که سوی من بگریزد.»

کوثر خادم مخلوع گوید: شبی محمد بیخواب شد، آن وقت با طاهر به نبرد بودیکی را خواست که با وی صحبت کند، اما هیچیك از اطرافیانش نزدیك وی نبودند. حاجب خویش را خواست و گفت: «وای تو، چیزهایی به خاطرم گذشته، شاعری ظریف بیار که بقیهٔ شبم را با وی طی کنم.»

گوید: حاجب برون شد و سوی نزدیك‌ترین کسانی که بـه دسترس بودند رفت: ابونواس را یافت بدو گفت: «به نزد امیرمؤمنان بیا.»

گفت: «شاید دیگری را می خواهی؟»

گفت: «کسی جز تو را نمی خواهم.»

گوید: پس او را به نزد محمد برد که گفت: «کیستی؟»

گفت: «خدمتگزار تو حسن بن هانی که دیروز آزادش کرده‌ای.»

گفت: «بیم مکن، امثالی به خاطرم گذشته که دوست دارم آنرا در شعر بیاری، اگر چنین کردی نظر ترا دربارهٔ هرچه بخواهی روان می کنم.»

گفت: «ای امیرمؤمنان چیست؟»

گفت: «اینکه گویند: خدا از آنچه گذشته درگذشت. و به خدا اسبم بدرفت. وچوبی بر بینی خویش بشکن و نازکن که محبوب‌تر شوی.»

گوید: ابونواس گفت: «نظر من چهار کنیز بلندقامت است.» محمد بگفت تا آنها را حاضر کردند و ابونواس گفت:

«دوران تعلل و طفره را تلف کردی

«قصد جفای من داشتی
«و من وصال تو می خواستم
«از تعلل چه منظور داشتی
«اینکه ناز کنی و محبوبتر شوی.»

آنگاه دست یکی از کنیزکان را گرفت و به یکسو زد، پس از آن گفت:

«قسمهای تو راست است
«و من از قفای تو جندان
«بانگ زدم که نزدیك مرگ شدم
«ترا به خدا بانوی من یکبار خلاف قسم کن
«آنگاه چوبی بر بینی خویش بشکن[1].»

پس از آن کنیز دوم را گرفت و به کناری زد آنگاه گفت:

«فدایت شوم، این تکبر چیست
«و این ناسزا گفتنت به مردم محترم.
«عاشق افسرده را وصالی
«که از خطای خویش باز آمد
«از آنچه گذشته سخن میار
«که خدا از آنچه گذشته در گذشت.»

«پس از آن کنیز سوم را به کنار زد، آنگاه گفت:

«زنانی که هنگام تاریکی شب به من پیام دادند
«که پیش ما بیا و از عسس بپرهیز
«وقتی حریفان بخفتند و من
«از رقیبی و شعلهٔ آتشی

1 ــ در مثل بی که به دست داشتم معنی و مفاد این مثل را نیافتم. (م)

«بیمناك نبودم

«طریناك براسب خویش

«سوی سیاه چشمان نکوروی نرم تن گلچهره

«شدم

«وقتی رسیدم که صبح برآمده بود

«به‌خدا اسبم بدرفت.»

گفت: «ببرشان که خدایشان برتو مبارك نکند.»

موصلی به‌نقل ازحسین، خادم رشید، گوید: وقتی خلافت به‌محمد رسید دریکی از منزلهای اوبر کنار دجله فرشی گستردند که خوبتر ونکوترین فرش دستگاه خلافت بود.

گوید: حسین گفت: «سرور من پدرت بهتر ازاین فرشی نداشت که به‌سبب آن برشاهان و فرستادگانی که به نزد وی می‌آمدند مباهات کند دوست داشتم آنرا برای تو بگسترم.»

گفت: «خوش داشتی در آغاز خلافتم مرده ریگ[1] را برای من بگسترانی.» سپس گفت: «آنرا پاره کنید.»

گوید: به‌خدا دیدم که خدمه وفراشان فرش را پاره‌پاره کردند و از هم جدا کردند.

احمدبن‌محمدبرمکی گوید: ابراهیم‌بن‌مهدی شعری را برای محمدبن‌زبیده به‌آواز خواند به‌این‌مضمون:

«ازتودوری گرفتم چندان که

«گفتند: جفارا نمی‌شناسد

۱ـ کلمه متن‌مردراج ظاهراً تحریف وتعریبی‌ازمرده ریگ‌پهلوی.(م)

«و به دیدار تو آمدم چندانکه

«گفتند: صبوری ندارد.»

گوید: محمد طربناک شد و گفت: «زورقش را طلا بار کنید.»

مخارق گوید: یک‌روز بارانی به‌نزد محمدبن‌زبیده بودم وی‌صبوحی می‌کرد و من به‌نزدیک‌وی نشسته بودم و آوازمی‌خواندم، کس پیش وی‌نبود جبهٔ مزینی‌داشت که‌به‌خدا هرگز بهتر از آن ندیده بودم، در آن نگریستن گرفتم.

گفت: «مخارق گویی آن‌را خوش داشته‌ای؟»

گفتم: «آری سرور من، به‌تن‌تو، که رویت با آن نیکوتر است و من در آن می‌نگرم و ترا به‌خدا پناه می‌دهم.»

گفت: «غلام!» و خادم پاسخ وی‌را داد.

گوید: پس جبه‌ای جز آن خواست و بپوشید و جبه‌ای‌را که‌به‌تن داشت به‌من پوشانید.

گوید: دمی صبر کردم و باز در او نگریستم که همان سخن رابامن گفت و همان را باوی گفتم و جبهٔ دیگر خواست تاباسه جبه‌چنین کرد که روی هم به‌تن من بود.

گوید: وچون جبه‌ها را بتن من‌دید پشیمان شدورنگش بگشت و گفت: «غلام پیش طباخان‌رووبگوبرای‌مامصلیه[1] ای بپزند ودر ساختن آن دقت کنند وهمین‌وقت پیش من آر.»

گوید: کمی‌پس از آنکه غلام برفت خوان بیامد که‌پاکیزه بود و کوچک‌در میان‌آن کاسه‌هایی بود بادونان که‌آنرا پیش‌روی‌وی‌نهادند لقمه‌ای بکند و درسینی انداخت آنگاه گفت:«مخارق بخور.»

گفتم: «سرورمن‌مرا از خوردن معاف‌بدار.»

۱ــ غذایی که ازفشرده پنیر پزند.

گفت: «معافت نمی‌دارم. بخور.»

گوید: لقمه‌ای بکندم و چیزی بر گرفتم و چون به دهان خویش نهادم گفت: «خدایت لعنت کند، چه حریصی، برمن ناخوش کردی و تباه کردی و دست خویش را در آن فرو بردی.» آنگاه کاسه را با دست خویش برداشت، ناگهان دیدم در دامن من است گفت: «برخیز خدایت لعنت کند.»

گوید: برخاستم و آن چربی و روغن از جبه‌ها روان بود که آنرا در آوردم و به منزل خویش فرستادم و لباسشویان و زینت گران را خواستم و بسیار بکوشیدم که چنان شود که بوده بود، اما نشد.

عبیدالله بن ابی غسان گوید: به نزد محمد بودم به روزی بسیار سرد، وی در مجلس خویش تنها نشسته بود. فرشی در مجلس گسترده بودند که کمتر فرشی گرانبهاتر و نکوتر از آن دیده بودم، در آن وقت سه روز و سه شب می گذشت که چیزی نخورده بودم مگر نبید. به خدا توان سخن کردن نداشتم و چیزی نمی‌فهمیدم، وی به ادرار برخاست به یکی از خدمهٔ خاص وی گفتم: «وای تو! به خدا دارم می‌میرم، تدبیری توانی کرد که چیزی در شکم من اندازی که این حال مرا تسکین دهد.»

گفت: «بگذار تا در کار تو تدبیری کنم، بنگر چه می‌گویم و گفتار مرا تأیید کن.»

گوید: وچون محمد بازگشت و بنشست، خادم نظری به من کرد و لبخندزد، محمد او را بدید و گفت: «لبخندت از چه بود؟»

گفت: «سرور من چیزی نبود.»

گوید: محمد خشمگین شد، خادم گفت: «چیزی در عبیدالله بن ابی غسان هست که نمی‌تواند خربزه را ببوید یا بخورد و از آن سخت نالان می‌شود.»

گفت: «عبیدالله، این در تو هست؟»

گوید: گفتم: «بله سرورم بدان مبتلا شده‌ام.»

گفت: «وای‌تو باآنکه خربزه خوش است وبوی‌آن خوش است.»

گفتم:«بله‌من چنینم.»

گوید: شگفتی کرد، آنگاه‌گفت: «خربزه پیش من‌آرید.» چند خربزه پیش وی آوردند وچون آنرا بدیدم ازآن لرزش نمودم و دوری‌گرفتم.

گفت:«بگیربدش وخربزه را پیش رویش‌نهید.»

گوید: بنا کردم ناله و اضطراب وانمایم و او همی خندید و گفت: «یکی را بخور.»

گفتم:«سرورمن، مرا می‌کشی وهرچه را دراندرون‌من است برون می‌ریزی‌و بیمارم می‌کنی، خدارا،خدارا، دربارهٔ من به‌یادآر.»

گفت: «یك‌خربزه بخور و فرش این اطاق ازآن تو باشد به‌قید پیمان وقرار خدای.»

گفتم: «فرش اطاق را می‌خواهم چکنم اگر بخورم می‌میرم.»

گوید: من امتناع کردم و او به من اصرار کرد. خادم کاردها را بیاورد. خربزه را پاره‌پاره کردند، دهان مرا ازآن‌پر می‌کردند ومن بانگ‌می‌زدم‌وآشفتگی می‌کردم باوجود این فرومی‌بردم وچنان می‌نمودم که این‌کار را نابه‌دلخواه می‌کنم به‌سرخویش می‌زدم وفریاد می‌زدم واومی‌خندید. وچون فراغت یافتم به اطاق دیگر رفت وفراشان را پیش خواند که فرش آن اطاق رابه‌خانهٔ من‌بردند. آنگاه دربارهٔ فرش اطاق وخربزه دیگر به‌من پرداخت و چنان‌کرد که اول بار کرده بود وفرش آن اطاق را نیز به‌من‌بخشید تا وقتی‌که فرش سه‌اطاق را به‌من‌بخشید و سه‌خربزه به من‌خورانید.»

گوید: به‌خدا حالم خوب شد وپشتم نیرو گرفت.

گوید: منصوربن‌مهدی‌که سرنیکخواهی وی داشت بیامد، محمد به‌وضو

برخاسته‌بود، می‌دانستم که به‌پشیمانی دربارهٔ آنچه ازدست وی‌برون شده‌بود شری برای من پیش میاورد.

گوید: منصور که ازقضیه خبر یافته بود هنگامی که محمد از مجلس غایب بود روبه‌من کرد، گفت: «ای پسرزن بدکاره با امیرمؤمنان خدعه می‌کنی و اثاث اورا می‌گیری وبه‌خدا آهنگ آن کردم که‌چنین وچنان کنم.»

گفتم: «سرورمن، چنین بود، اما سبب آن چنان وچنان بود، اگر می‌خواهی مرابه‌کشتن دهی و گناه کنی‌خوددانی واگر بزرگواری کنی درخور تواست ودیگر چنین نمی‌کنم.»

گفت:«باتو بزرگواری می‌کنم.»

گوید: محمد بیامد وگفت: «کنار این‌برکه را برای مافرش کنید.»

گوید: کنار برکه را برای وی فرش کردند که‌بنشست وبنشستیم، برکه‌پرآب بود. محمد گفت: «عموجان، دلم می‌خواهد کاری‌بکنم، عبیدالله را دربرکه افکنم که‌براوبخندی.»

گفت: «سرور من اگر چنین کنی‌اورا مـی‌کشی، کـه‌آب‌سخت‌سرد است و روزی سرداست، اما چیزی‌به‌تومی‌نمایم که آزموده‌ام ونکواست.»

گفت:«چیست؟»

گفت: «دستور می‌دهی اورا به‌تختی[1] ببندند وبردرمیال بیندازند وهرکه به‌در میال می‌رود برسراو ادرار کند.»

گفت: «به‌خدا نکوست.»

گوید: پس‌ازآن تختی بیاوردند، بگفت تا مرا برآن بستند، آنگاه بگفت تا مرا برداشتند وبه‌درمیال افکنده‌شدم. خادم بیامد، بندمرا سست کردندمی‌آمدند و بدومی‌نمودند که‌برمن ادرار می‌کنند، ومن فریاد می‌زدم چندان که‌خداخواست بر

۱ــ کلمهٔ متن.

این‌حال بود و می‌خندید، آنگاه بگفت تا مرا بگشودند و بدوچنان‌نمودم که‌خویشتن را پاکیزه کردم وجامه‌های خویش را عوض کردم و براو گذشتم.

عباس‌بن فضل‌بن‌ربیع که‌حاجب مخلوع بوده بود گوید: برسروی‌ایستاده بودم، غذایی بیاوردند که‌تنها بخورد وخوراکی شگفت انگیز کرد، رسم آن روز چنان‌بود که برای خلیفگان‌سلف، غذایی‌خاص هرکدامشان را تهیه میکردند و از آن پس که از غذاهای گوناگون میخورد غذای وی‌رامیآوردند.

گوید: بخورد تا فراغت آنگاه‌سربرداشت‌و به‌ابوالعنبر که خادم‌مادر وی‌بوده بود گفت: «به‌مطبخ برو و به‌آنهابگو برای‌من بزماورد[1] آماده‌کنند وآنراهمچنان دراز واگذارند وپاره‌پاره نکنند وداخل‌آن پیه‌مرغ باشد وروغن وسبزی وتخم‌مرغ و پنیر و زیتون وگردو و بسیار نهند وزودآماده کنند.» چندان وقتی نگذرانید که آن را بیاوردند درخوانی چهارگوش که بزماوردهای دراز را برآن نهاده بودند، به‌صورت قیه‌عبدصمدی چنانکه بالای آن یك‌بزماورد بود، آنرا پیش‌روی وی‌نهادند که یکی را بسرداشت و بخورد و همچنان‌یکی یکی بخورد تا برخوان چیزی نماند.

مخارق گوید:شبی برمن گذشت که‌هرگز نظیر آن برمن‌نگذشته بود. دیرشب درخانهٔ‌خویش‌بودم که‌فرستادهٔ‌محمد به‌نزدمن آمد،وی‌خلیفه‌بود ومرا دوان ببردتا به‌خانهٔ وی‌رسانید، واردشدم ابراهیم‌بن‌مهدی‌رادیدم که‌ازپی‌اونیزفرستاده‌بودچنانکه‌ازپی‌من فرستاده بود که‌باهم‌رسیده‌بودیم، به‌دری‌رسید که‌به‌صحنی‌می‌رسید، صحن از شمعهای بزرگ‌خاص‌محمدپربود،وصحن‌چون‌روزبود. محمددراطاقك‌متحرك‌بود[2] خانه‌ازپسران

۱ــ کلمهٔ‌متن: باوارد، پروزن تنها گرد، گوشت پخته وتره وخاگینه باشد که‌درنان تنگ پیچند ومانند نواله سازند وبا کارد پاره‌پاره کنند وبخورند. برهان.

۲ــ کلمهٔ متن: کرج (به‌ضم) بگفته اقرب‌الموارد معرب است دربرهان کرجه آمده (بضم) بمعنی‌خانهٔ‌چوبی‌وعلفی‌جالیز باغبان‌وکشکاران که ظاهراً فارسی کرج است ودر اینجا کلمه‌ای‌مناسبتر از اطاقك متحرك بنظر نرسید.

و خادمان پربود بازیگران بازی می‌کردند، محمد در میانشان بود در اطاقک متحرك، ودر آنجا می‌رقصید. فرستاده‌ای پیش ما آمد و می‌گفت: «بشما می‌گوید در اینجابراین‌در مجاور صحن‌بایستید آنگاه صداهایتان‌را بزیروبم بلند کنید و آهنگ سورنا[1] را دنبال کنید.

گوید: سورنا و کنیزکان و بازیگران‌یك آهنگ داشتند به‌این‌مضمون:

«اینك‌دنانیز که‌مرا ازیاد می‌برد

«اما من‌اورا به یاد دارم.»

گوید: به‌خدا من وابراهیم ایستاده بودیم و این نغمه را می‌گفتیم وگلوی خودمان را پاره‌می‌کردیم‌تاصبح دمید، محمد همچنان در اطاقك متحرك بود واز آن خسته وملول نمی‌شد وچنان‌بود که گاهی به‌مانزدیك می‌شد وگاهی کنیزکان وخدمه میان ما واوحایل‌می‌شدند.

حسین‌بن‌فراس وابستهٔ بنی‌هاشم‌گوید: درایام محمد کسان‌به‌غزا رفتند، براین قرارکه خمس را به‌آنها پس‌دهد، که‌پس داد به هرکس شش دینار رسید که مالی گزاف‌بود.

ابن‌اعرابی‌گوید: پیش فضل‌بن‌ربیع‌بودم که‌حسن‌بن‌هانی‌را آوردند، گفت: «به‌امیرمؤمنان خبر داده‌اندکه توزندیقی.»

گوید:وی از آن‌بیزاری‌می‌کرد وقسم یاد می‌کرد وفضل‌مکرر می‌کرد، حسن خواست که‌درباره‌وی‌باخلیفه سخن کند که سخن کردو آزادش کرد پس‌بیرون‌رفت و شعری می‌خواند به این‌مضمون:

«کسان‌من، ازقبر سوی‌شما آمدم

«وکسان تابه‌قیامت‌محبوس‌می‌مانند

«اگر ابوالعباس نبود، چشم‌من

۱ــ کلمهٔ متن.

«به‌فرزند واثاث نمی‌افتاد
«خدای به‌وسیلهٔ او نعمتها به‌من داد
«که حساب آن دودست سپاس مرا مشغول داشته
«آنرا از فهماننده‌ای فهیم آموختم
«وباده انگشت گشاده وانمودم.»

ابوحبیب موسی گوید: با موئس بن عمران بودم به‌بغداد و آهنگ فضل بن ربیع داشتیم، موئس به‌من گفت: «چه‌شود اگر به‌نزد ابونواس رویم.»

گوید: در زندان به‌نزد ابونواس رفتیم، به‌موئس گفت: «ای ابوعمران آهنگ کجا داری؟»

گفت: «آهنگ ابوالعباس، فضل بن ربیع، دارم.»

گفت: «رقعه‌ای را که به‌تو بدهم به‌او می‌دهی؟»

گفت: «آری.»

گوید: پس رقعه‌ای بدوداد که در آن شعری بود به‌این مضمون:

«درمیان مردمان، دست نکوکاری نیست
«مگر ابوالعباس که مولای آنهاست
«معتمدان بربسترهای خویش خفتند
«واوشبانگاه درجانم نفوذ کرد
«و آنرا زنده کرد
«ازتوبیم داشتم، اما ازترس توایمن شدم
«به‌سبب آنکه ازخدامی‌ترسی
«همانند مقتدری که می‌باید
«عقوبتها کند اما آنرا لغو کرد
«ازمن درگذشتی.»

گوید: این اشعار سبب خروج وی اززندان‌شد.

جلاد شروی گوید: محمد شعرابونواس را شنید که گوید:

«شرابم ده وبگو که شراب‌است...»

وهم‌شعر اورا که‌گوید:

«دقافه‌میم‌بنوشان

«می‌نوبه دست آمده وگس‌مزه

«هرکه‌آنرا ازسرامیدیابیم دشمن دارد

«به‌نزدمن زبون است

«چنانکه پس‌ازهارون

«خلافت زبون‌شد.»

گوید: سپس این‌شعر را برای‌وی‌خواند:

«می‌آوردکه زیتونی‌وطلایی‌بود

«وازسجده‌کردن آن‌صبرنیارستم.»

گوید: محمد او را براین سخن محبوس داشت و گفت: «هی، توکافری، توزندیقی.»

گوید: ابونواس در این باره به فضل‌بن‌ربیع شعری نوشت به این مضمون:

«ای‌پسرربیع،خیر را به‌من‌آموختی

«وآنرا عادت من کردی که خیرعادت است

«باطل‌من‌برفت وجهالتم کوتهی‌آورد

«وتقوی وزهدی عیان کردم

«که اگر مرا ببینی

«حسن‌بصری را درحال عبادت ونیزقتاده را

«به‌من‌همانند می کنی

«به‌سبب رکوعی که آنرا به‌سجود مزین می‌کنم
«ورنگ‌زردی چون زردی‌ملخ.
«ای که ازاستقامت‌بخشیدن امثال من‌بازنمانی
«مرا پیش‌بخوان وباچشم خویش سجاده رابین
«که اگر روزی یکی از ریاکاران آنرا ببیند
«آنرا می‌خرد وبرای شهادت دادن آماده می‌کند.»

خلافت مأمون
عبدالله‌بن هارون

در این‌سال‌نبرد میان محمد وعبدالله دوپسر هارون‌الرشید به‌سررفت ومردمان در مشرق وعراق وحجاز به‌اطاعت عبدالله‌مأمون درآمدند.

وهم در این‌سال، درماه ذی‌حجه،حسن‌هرش بامردمان سفله و گروه بسیاری‌از بدویان‌قیام‌کرد وبه‌پندار خویش به شخص مورد رضایت از آل‌محمد دعـوت کرد وسوی نیل رفت وخراج گرفت‌و بربازرگانان هجوم برد و دهکده‌ها را غارت‌کرد وچهارپایان رابراند.

وهم در این‌سال مأمون همه ولایت جبال وفـارس و اهواز وبصره وکوفه‌را که‌طاهر گشوده بودبه‌حسن‌بن‌سهل، برادرفضل بن‌سهل،سپرد. واین، پس‌از آن‌بود که محمد مخلوع کشته‌شد ومردمان به اطاعت مأمون آمدند.

و هم در این سال مأمون به‌طاهربن حسین‌که مقیم بغداد بود نوشت‌که همه کارهایی راکه دراین ولایتها بـه‌دست دارد به‌جانشینان حسن بـن سهل سپارد و از همه‌آن دست بردارد وسوی رقه رود، نبرد نصربن شبث را به‌عهدهٔ او نهاد وموصل و جزیره و شام و مغرب را بدو سپرد.

و هم در این سال علی بن ابی سعید جانشین حسن بن سهل برعراق به‌آنجا

رسید. طاهر درتسلیم کار خراج به‌علی تعلل کرد تاهمهٔ مقرریهای سپاه رابداد وچون بداد، کار را بدوتسلیم کرد.

و هم دراین سال مأمون به‌هرثمه نوشت و دستورش داد که سوی خراسان رود.

دراین سال عباس بن موسی عباسی سالار حج‌شد.

آنگاه سال صد و نود و نهم‌درآمد.

سخن از خبر حوادث بنامی که به‌سال صد ونودونهم بود

از جمله‌آن بود که حسن بن‌سهل دراین سال از نزد مأمون به‌بغداد آمد که کار جنگ و خراج باوی بود و چون به‌آنجا رسید عاملان‌خویش‌رادرولایتها و شهرها پراکند.

وهم دراین سال درجمادی الاول طاهر سوی رقه رفت، عیسی بن محمد نیز باوی بود.

و هم دراین سال هرثمه سوی خراسان‌رفت.

و هم در این سال ازهربن‌زهیر سوی هرش رفت و در ماه محرم او را بکشت.

و هم در این سال محمد بن ابراهیم طالبی درکوفه قیام‌کرد، به‌روز پنجشنبه ده روز رفته از جمادی الاخر، و سوی شخص مورد رضایت از آل محمد و عمل به‌کتاب و سنت دعوت می‌کرد. هموست که وی را ابن‌طباطبا می‌نامند. سرپرست امور وی‌درکار نبرد وتدبیر آن و سرداری سپاهیانش ابوالسرایا بودکه نامش‌سری ابن‌منصور بود. گویند: وی از فرزندان هانی‌بن قبیصهٔ شیبانی بود.

سخن از سبب قیام محمد
ابن ابراهیم بن طباطبا

در این باب اختلاف کرده‌اند: بعضی‌ها گفته‌اند سبب قیام وی آن بود که مامون، طاهربن حسین را از کار ولایتهایی که گشوده بود و به‌دست داشت برداشت و حسن‌بن سهل را سوی آن فرستاد و چون چنین کسرد کسان درعراق با همدیگر سخن کردند که فضل بن سهل برمامون تسلط یافته و وی را در قصری جای داده و از خاصه وعامه مردم خانسدان و سرداران معتبرش نهان داشته و کارها را به‌هوس خویش به‌سرمی‌برد و به‌رای خویش کار می‌کند، نه‌او. از اینرو کسانی از بنی‌هاشم و سران مردم که در عراق بودند از این خشم آوردند و تسلط فضل‌بن سهل را برمامون تحمل نکردند به این سبب بر حسن‌بن سهل جرئت آوردند و در شهرها فتنه‌ها برخاست وتخستین کسی که‌در کوفه‌قیام کرد ابن طباطبا بود که از او یادکردم.

به‌قولی سبب خروج وی آن بود که ابوالسرایا ازمردان هرثمه بود که در کار مقرریهای وی‌تعلل کرد وآنرا به‌تاخیر برد. ابوالسرایا ازاین خشم آورد و سوی کوفه رفت ویا محمدبن ابراهیم بیعت کرد وکوفه راگرفت و مردمش باوی پیمان‌اطاعت کردند. محمدبن ابراهیم درکوفه بماند و مردمان اطراف کوفه وبدویان و دیگران سوی وی‌رفتند .

وهم دراین سال حسن‌بن سهل، زهیربن مسیب را با یارانش به‌کوفه فرستاد، درآن وقت که‌ابن‌طباطبا واردکوفه شد عامل آنجاسلیمان‌بن ابوجعفر منصور بود از جانب حسن‌بن سهل و خالدبن محجل ضبی، درآنجا جانشین سلیمان بود، و چون خبر به‌حسن‌بن سهل رسید با سلیمان خشونت کرد و او را ضعیف شمرد و زهیربن مسیب را باده هزار سوار و پیاده فرستاد وچون سوی آنها روان شد وخبرحرکتش رسید، برای حرکت به‌مقابلهٔ او آماده شدند و چون نیروی بیرون شدن نداشتند

بماندند تا وقتی که زهیر به‌دهکدهٔ شاهی رسید برون شدند و بماندند تا وقتی که زهیر به‌پل رسید وسوی آنها آمد و شبانگاه سه‌شنبه در صغب جای گرفت و روز بعد با آنها نبرد کرد که هزیمتش کردند و اردوگاهش را به‌غارت دادند و همه مال و سلاح واسب و دیگر چیزها را که باوی‌بود بگرفتند، به‌روز چهارشنبه.

فردای‌روزی که‌نبردمیان مردم کوفه وزهیربن مسیب رخ داده بود، یعنی روز پنجشنبه یک‌روز رفته از رجب‌سال‌صدونودونهم، محمدبن‌ابراهیم‌بن‌طباطبا، ناگهان درگذشت گفتند که‌ابوالسرایاوی‌رامسموم کرده بودوسبب آن‌چنانکه گفته‌اند آن‌بود که وقتی‌ابن‌طباطباهمهٔ‌مال‌وسلاح‌واسب‌وچیزهای‌دیگررا که دراردوگاه‌زهیر بودبه‌تصرف آورد، آنرا الزابوالسرایاممنوع‌داشت. کسان‌مطیع‌ابن‌طباطبا بودندوابوالسرایابدانست که با وجودی وی کاری به‌دست او نخواهدبود ومسمومش کرد و چون ابن‌طباطبا درگذشت ابوالسرایا نوجوان امردی را به جای وی‌نهادبه‌نام محمدبن‌محمدطالبی. و چنان‌بود که‌ابوالسرایاکارها راروان می‌کرد وهرکه را می‌خواست می‌گماشت و هرکه‌را میل داشت‌معزول‌می‌کردوهمه کارهابه‌دست‌وی بود.

زهیر همانروزکه هزیمت شد سوی قصرابن هبیره بازگشت وآنجابماند. و چنان بود که وقتی زهیرسوی کوفه روان‌شد حسن‌بن‌سهل، عبدوس‌بن محمد مروزی را سوی نیل فرستاده‌بود. پس‌ازآنکه‌زهیر هزیمت شدعبدوس‌به‌دستورحسن‌ابن‌سهل به‌آهنگ کوفه‌برون‌شد تاوی ویارانش‌به‌جامع‌رسیدند،زهیرهمچنان مقیم‌قصر بود، ابوالسرایاسوی‌عبدوس رفت ودرجامع‌باوی‌نبردکرد،به‌روزیکشنبه سیزده روز مانده از رجب،و او رابکشت وهارون‌بن‌محمد را اسیر کردو اردوگاه وی رابه‌غارت داد.

چنان‌که‌گویند عبدوس بسا چهارهزار سوار بود که یکی ازآنها از میانه نجست،یاکشته شدندیا اسیر. ازآن پس‌طالبیان درولایتها پراکنده شدند وابوالسرایا درکوفه درم سکه زد و برآن نقش‌کردکه: ان الله‌یحب‌الذین یقاتلون فی‌سبیله صفا

کانهم بنیان‌مرصوص[1] یعنی: خدا کسانی را که در راه‌وی به‌صف‌کارزار می‌کنند که‌گویی بنایی استوارند دوست دارد.

و چون زهیر که در قصر بود خبر یافت که ابوالسرایا، عبدوس‌راکشته، با کسانی که‌همراه‌وی‌بودندسوی‌نهرالملك رفت، پس ازآن‌ابوالسرایاروان‌شدوبایاران خویش در قصرابن هبیره جای‌گرفت و پیشتازان وی به‌کوشی و نهرالملك می‌رفتند، آنگاه ابوالسرایا سپاههایی سوی بصره‌و واسط فرستادکه واردآنجا شدند. عبدالله‌بن سعید حرشی ازجانب حسن‌بن سهل ولایتدار واسط و اطراف بود، سپاه ابوالسرایا به‌نزدیك واسط باوی نبرد کرد که هزیمتش کردند؛گروهی‌ازیارانش کشته شدند وگروهی اسیر شدند، و او سوی بغداد رفت.

و چون حسن بن سهل دید که ابوالسرایا و یارانش به‌هر سپاهی‌می‌رسند آنرا هزیمت می‌کنند و به‌هرشهری‌رومی‌کنند واردآن می‌شوند و میان سردارانی که باوی بودندکسی‌را نیافت که‌درخور پیکار ابوالسرایاباشد ناچاربه‌هرثمه‌روی آورد.

و چنان بودکه وقتی حسن‌بن سهل به‌ولایتداری از جانب مامون به‌عراق به نزد هرثمه رسید، هرثمه همهٔ کارهایی را که به‌دست داشت به‌حسن تسلیم کرد و خشمگین از او روسوی خراسان‌کرد و برفت تا به‌حلوان رسید. حسن، سندی و صالح مصلی‌دار را سوی او فرستاد و تقاضا داشت که برای پیکار ابوالسرایا سوی بغدادباز گردد،اماامتناع کردونپذیرفت،فرستاده باخبرامتناع‌هرثمه‌بنزدحسن‌بازگشت که سندی را با نامه‌های ماهرانه سوی وی باز فرستادکه پذیرفت و سوی بغدادبازگشت و درماه شعبان‌آنجا رسید و برای رفتن سوی کوفه‌آماده شد

حسن‌بن‌سهل به‌علی‌بن ابوسعید دستور دادکه به‌طرف مداین و واسط وبصره رود و برای این کارآماده شدند. ابوالسرایاکه در قصر ابن هبیره بود خبریافت و کسان سوی مداین فرستاد، یاران وی‌درماه رمضان واردآنجاشدند و او به‌خویشتن

۱ــ سوره صف (۶۱) آیهٔ ۴

با یاران‌خود برفت تا برکنار نهر صرصر بسمت راه‌کوفه فرودآمد، درماه‌رمضان.

و چنان بود که وقتی آمدن هرثمه به‌بغداد به‌نزد حسن تاخیر شده بود، وی به منصوربن مهدی دستور داده بود که برون شود و تابه وقت آمدن هرثمه درپاسربه اردو بزند. وی‌برون‌شده‌بود واردو زده بود وچون هرثمه‌بیامد،برون شد ودرسفینین مقابل منصور اردو زد، سپس برفت و برکنار نهر صرصر مقابل ابوالسرایا اردوزد که نهر درمیانشان بود. علی‌بن ابی‌سعید نیز درکلواذی اردو زده بود که روز سه‌شنبه یك روز پس از عیدفطر حرکت کرد ومقدمهٔ خویش را سوی مداین فرستاد و درآنجا صبحگاه پنجشنبه تا شبانگاه با یاران ابوالسرایا نبردی سخت کرد. روز بعد نیز صبحگاهان وی و یارانش به‌نبردآمدند، اما یاران ابوالسرایا عقب نشستند و ابن ابی سعید مداین راگرفت و چون شب شنبه،پنجروز رفته از شوال،دررسید ابوالسرایا ازنهرصرصر سوی قصرابن‌هبیره بازگشت‌وآنجا فرودآمد. صبحگاهان هرثمه درطلب وی بکوشید وگروهی بسیار از یاران وی را به‌دست‌آورد که‌آنها را بکشت و سرهایشان را بنزدحسن‌بن سهل فرستاد. پس از آن هرثمه سوی قصرابن هبیره رفت و میان وی و ابوالسرایا نبردی رفت که درآن از یاران ابوالسرایا بسیار کس کشته شد. پس ابوالسرایا سوی‌کوفه رفت ودرآنجا محمدبن محمد وطالبیانی که همراه وی بودند به‌خانه‌های بنی‌عباس وخانه‌های وابستگان و پیروان‌آنها تاختند وآنراغارت کردند و ویران کردند وخودشان را از کوفه برون‌کردند و دراین باب کاری قبیح کردندوسپرده‌هایی راکه ازآنهابه‌نزدکسان بودجستجو کردندوبگرفتند.

چنانکه‌گویند هرثمه به‌کسان می گفته بود که‌آهنگ حج دارد وکسانی راکه از خراسان و جبال و جزیره و بغداد و غیره‌آهنگ حج داشتند نگهداشته بود و نگذاشت کسی برون شود به‌این امید که‌کوفه را بگیرد.

ابوالسرایاکس سوی مکه و مدینه فرستادکه‌آنجا را بگیرد و مراسم حج را برای مردمان به‌پا دارد. ولایتدار مکه و مدینه داودبن عیسی عباسی‌بود. کسی که

ابوالسرایا سوی مکه‌فرستاده بود حسین‌بن حسن افطس طالبی بود وکسی که سوی مدینه فرستاده بود محمدبن سلیمان طالبی بود که واردآنجا شد وکسی بساوی نبرد نکرد. حسین‌بن حسن به آهنگ مکه برفت و چون نـزدیك آن رسید اندك مدتـی بماند به‌سبب کسانی که‌درمکه‌بودند.

و چنان بود که وقتی داودبن عیسی خبر یـافته بود که ابـوالسرایا حسین‌بن حسن را بـرای به‌پا داشتن حج سوی مکه فرستاده وابستگان بنی عباس و بـردگان بساغهایشان را فراهـم‌آورده یـود. مسرورکبیر خادم درآن سال بـادویست سوار از یاران خویش به‌حج رفته بود که برای‌نبرد طالبیانی که‌آهنگ ورود مکه و گرفتن آن داشتند آرایش گرفت. به‌داودبن عیسی گفت:«توبه‌خویشتن با من بمان، یـایکی از فرزندانت بامن بماند و من کارنبردآنها را عهده می‌کنم»

داود بدوگفت: «نبرد درحرم را روا نمی‌دارم به‌خدا اگر از این دره درآیند من از درهٔ دیگر بیرون می‌شوم.»

مسرورگفت: «ملك و حکومت خویش را به‌دشمن تسلیم می‌کنی که دربارهٔ دین تو وحرمت و مالت از ملامت ملامتگوی باك ندارد.»

داودگفت: «من‌ملکی ندارم، به‌خدا باآنها بماندم تا پیرشدم و مـرا به‌ولایتی نگماشتند تا وقتی‌که سنم بسیار شد وعمرم برفت‌و از حجازچیزی‌به‌اندازهٔقوت‌به‌من سپردند. این ملك ازآن تو و امثال تواست، اگر می‌خواهی نبردکن یادست‌بدار.»

داود از مکه به‌ناحیهٔ مشاش رفت، بنه‌های خویش را برشتران نهاده بودکـه آن‌راازراه‌عراق فرستاد و نامه‌ای از مامون ساخت که پسرش محمد در مـراسم‌حج عهده‌دار نماز است، بـدوگفت : «برون شو و درمنـی نماز نیمروز وپسین را بـا مردم بکن و شب را درمنی به‌سر برونماز صبح را نیز با مردم بکن، آنگاه براسبان خویش نشین و از راه عرفه روان شو و در درهٔ عمرو سمت چپ خویش‌گیر تا بـه راه مشاش برسی و دربستان ابن عامر به‌من ملحق‌شوی.»

محمدچنان کرد. جمع وابستگان وبردگان باغهای بنی عباس که داود بن عیسی در مکّه با آنها بود پراکنده شدند، از اینرو مسرور خادم در کار خویش فرو ماند و بیم کرد که اگر با حسین و همراهان وی نبرد کند بیشتر کسان به آنها پیوسته شوند، از اینرو از پی داود برون شد و سوی عراق باز گشت. مردم در عرفه بماندند و چون آفتاب زوال یافت و وقت نماز شد کسانی از مردم مکه امامت نماز را به همدیگر محول داشتند و چون ولایتداران حضور نداشتند احمد محمد بن ردمی که موذن و قاضی جماعت بود و امامت مسجدالحرام را نیز به عهده داشت به محمد بن عبدالرحمان مخزومی قاضی مکه گفت: «پیش برو و برای کسان سخنرانی کن و دو نماز را با آنها بکن که تو قاضی شهری»

گفت: «اکنون که امام گریخته و این قوم در کار آمدند به نام کی سخنرانی کنم؟»

گفت: «دعای هیچکس را مگوی.»

محمد بدو گفت: «تو پیش برو و سخنرانی کن و با مردم نماز کن»، اما او ابا کرد. عاقبت یکی از مردم عادی مکه را پیش نهادند که نماز نیمروز و پسین را با مردم بکرد، بی سخنرانی، آنگاه برفتند و همگی در موقف عرفه بماندند تا خورشید فرو رفت و مردم به خویشتن از عرفه روان شدند، بی امام، تا به مزدلفه رسیدند که باز یکی از مردم عادی با آنها نماز مغرب و عشا را بکرد. حسین بن حسن در سرف بود و از ورود مکه بیم داشت که مبادا مانع وی شوند و با او نبرد کنند. عاقبت گروهی از مردم مکه که دل با طالبیان داشتند و از عباسیان بیمناك بودند نزد وی رفتند و خبر دادند که مکه و منی و عرفه از کسانی از عمال حکومت که در آن بوده‌اند خالی مانده و آنها به آهنگ عراق برون شده‌اند.

پس حسین بن حسن پیش از مغرب روز عرفه وارد مکه شد، همه کسانی که با وی بود به ده نمی‌رسیدند، به خانه طواف بردند و رده‌پیمایی میان صفا و مروه را بکردند و شبانگاه سوی عرفه رفتند و لختی از شب را آنجا بماندند.

آنگاه حسین سوی مزدلفه باز گشت و نماز صبح را با مردم بکرد و بر قزح بایستاد

وکسان را از آنجا روان کرد و ایام حج را درمنی بماند وهمچنان ببود تا سال صد و نود و نهم به‌سر رفت.

محمد بن سلیمان طالبی نیز آن سال رادر مدینه ببود، حج گزاران و کسانی که درمکه ومراسم حضورداشته بودندباز گشتند، حاضران مراسم، بی‌امام‌ازعرفه‌بر گشته‌بودند.

و چنان بود که وقتی هرثمه که در دهکدهٔ شاهی فرودآمده بود بیمناك شد که به‌حج نرسد با ابوالسرایا و یاران وی نبردکرد، در همانجاکه زهیر باوی نبرد کرده بود. درآغازروز، هزیمت از هرثمه بود و چون روز به‌آخر رسید هزیمت از یاران ابوالسرایا شد و چون هرثمه دیدکه به‌مقصود نرسید در دهکدهٔ شاهی بماند و حج گزاران و دیگران را بازگردانید وکس بنزد منصور بن مهدی فرستادکه‌دردهکدهٔشاهی‌بنزد وی‌رفت و با سران مردم کوفه به‌مکاتبه پرداخت.

و چنان بود که علی بن ابی سعید وقتی مداین را گرفت سوی واسط رفت و آنجا را نیز گرفت سپس سوی بصره رفت اماآنجا راگرفتن نتوانست تا سال صد و نود و نهم به‌سررفت.

آنگاه سال‌دویستم‌درآمد.

سخن از حوادثی که به‌سال دویستم بود

ازجمله‌حوادث‌سال‌این‌بود که‌ابوالسرایااز کوفه گریخت‌وهرثمه واردآن‌شد.

گویند: ابوالسرایا همراه طالبیانی که باوی بودند شب یکشنبه چهارده روز مانده از محرم سال دویستم از کوفه‌گریخت و سوی قادسیه رفت . منصوربن مهدی و هرثمه صبحگاه همان شب واردکوفه شدند و مردم‌آنجا را امان دادند و متعرض هیچکس ازآنها نشدند، آنروز راتاپسینگاه‌آنجاببودند، سپس‌سوی اردوگاه‌خویش بازرفتند و یکی از خودشان را به‌نام غسان پسرابوالفرج، پدر ابراهیم بن غسان که

سالار نگهبانان خراسان بود در آنجا نهادند و او درخانـه‌ای که محمد بن محمد و ابوالسرایا در آن بوده بودند جای گرفت.

پس از ان ابوالسرایا وکسانی که همراه وی بودند از قادسیه برون شدند و به‌طرف واسط رفتند. واسط بدست علی‌بن‌ابی‌سعید بود، بصره‌هنوزبدست علویان بود، ابوالسرایا ابرفت تا پایین‌تر ازواسط از دجله گذشت و سوی عبدوس رفت، مالی آنجا یافت که از اهواز حمل شده بود وآنرا بگرفت. آنگاه برفت تا به‌شوش رسید و بـاهمراهان خویش آنجا فـرود آمد وچهار روز آنجا ببود و بنا کرد سوار را هزار می‌داد وپیاده را پانصد. وچون روز چهـارم رسید حسن بن علی باد غیسی معروف به‌مامونی سوی آنهـا آمد وکس‌فرستاد که هرکجا می‌خواهید بروید که‌مرا به‌نبرد شما نیاز نیست و اگـر ازناحیهٔ عمل من برون شوید دنبالتان نمی‌کنم.

اما ابوالسرایا بجز نبرد نخواست و باآنها نبرد کرد که حسن هزیمتشان کـرد و اردوگاهشان را به‌غارت داد. ابوالسرایا زخمی سخت بـرداشت و گریـزان شد، وی و محمد بن محمد و ابوالشوك فراهم آمدند ـ یارانشان پراکنده شده بودند ـ وبه‌سمت جزیره روان شد حد آهنگ منزل ابوالسرایا داشتند که در رأس‌العین بود وچون به‌جلولا رسیدند آنها رایافتند. حماد کندغوش سویشان آمد و بگرفتشان و آنها رابنزدحسن‌بن سهل برد که وقتی حربیان برونش رانده بودند در نهروان اقامت گرفته بودواوابوالسرایارا پیش برد وگردنش رابزد، به‌روز پنجشنبه‌پنجروزرفته‌ازربیع‌الاول.

گویند: کسی که گردن ابوالسرایا رازد هارون بن محمد بود که بـه‌دست وی اسیر بوده بود.

گویند: هیچکس را به‌هنگام کشته شدن نالان‌تر از ابوالسرایا ندیده بودنـد، دستها و پاهای خویش را تکان‌می‌داد، چندان که ممکن بود بلند فریاد می‌زد، عاقبت ریسمانی به‌گردنش انداختند که درآن می‌لرزید و به‌خود می‌پیچید و فریـاد می‌زد تا گـردنش‌را زدند. آنگاه سرش را فـرستادند که آنـرا دراردوگاه حسن بـن سهل

گردانیدند، پیکرش را نیز به‌بغداد فرستادند که به‌دونیم برپل آویختند، بـرهر سوی پل یك نیم. از وقت قیام ابوالسرایا درکوفه تاکشته شدنش دوماه بود.

و چنان بود که علی بن ابی سعید به‌وقت عبور ابوالسرایا سوی او رفته بـود و چون به‌او نرسید سوی بصره رفت وآنجـا را بگشود. ازطالبیان، زید بن‌موسی در بصره بود. جمعی ازمردم خاندانش نیزباوی بودند. همو بود که وی رازیدالنار می‌گفتند، بس که خانه‌های بنی‌عباس وپیروانشان رادر بصره سوزانیده بود. وقتی یکی ازسیاهپوشان راپیزدوی می‌بردند عقوبتش آن بود که وی را به‌آتش‌بسوزاند. دربصره نیز اموالی به غارت برده بودند؛ علی بن سعید او را به اسیری گرفت، بقولی: امان خواست و امانش داد.

علی بن سعید از سردارانسی که همراه وی بـودند عیسی بن یزیـد جلودی و ورقاء بن جمیل و حمدویه بن علی ماهانـی و هارون بن مسیب را سوی مکـه و مدینه و یمن فرستاد و دستورشان داد تا با طالبیانی که‌آنجا بودند پیکارکنند.

تمیمی‌دربارهٔ کشته‌شدن‌ابوالسرایابه‌دست‌حسن‌بن‌سهل‌شعری‌گفت‌به‌این‌مضمون:

«ای امیرمؤمنان مگر ندیدی

«که حسن بن سهل باشمشیر توضربت زد

«سرابوالسرایا را در مرو بگردانید

«وآنرا عبرت‌رهگذران کرد.»

وقتی حسن بن سهل ابوالسرایا راکشت، محمدبن‌محمد را به‌خراسان به‌نزد مامون‌فرستاد.

دراین سال ابراهیم بن موسی طالبی دریمن قیام کرد.

سخن از خبر قیام ابراهیم ابن‌موسی طالبی و کار وی

چنانکه گفته‌اند وقتی ابوالسرایا قیام کرد و کاروی وطالبیان در عراق چنان شدکه یادشد، ابراهیم بن موسی و جمعی از مردم خاندان وی در مکه بودند و چون خبر ابوالسرایا و طالبیان عراق به‌ابراهیم رسید باکسانی ازمردم خاندانش‌که باوی بودند از مکه برون شد و آهنگ یمن داشت.درآن وقت ولایتدار یمن‌که از جانب مامون بود وآنجا مقیم بود اسحاق بن موسی عباسی بودکه‌چون ازآمدن ابراهیم بن موسی و نزدیك شدن وی به‌صنعا خبر یافت با همه سوار که‌پیاده‌که در اردوگاه وی بود ازآنجا برون شد، ازراه تجدیه، و یمن را برای ابراهیم بن‌موسی خالی‌گذاشت‌که نبرد او را خوش نداشت، ازکار عموی خویش‌داود بن‌عیسی‌در مکه و مدینه خبر یافته بود و همانند او عمل‌کرد و به‌آهنگ مکه برفت تا درمشاش جای‌گرفت‌وآنجا اردو زد، می‌خواست وارد مکه شود اما علویانی که‌آنجا بودند مانع وی شدند. مادر اسحاق بن‌موسی درمکه از علویان نهان شده بود، وی را می‌جستند اما نهان مانده بود، اسحاق همچنان درمشاش اردوزده بودکسانی‌که در مکه‌نهان‌بودند ازسرکوههاسوی‌وی‌می‌رفتند،مادر رادراردوگاه‌پسرش،بنزدوی‌بردند.

و چنان بودکه ابراهیم بن موسی را قصاب می گفتند، بس‌که در یمن، مردم کشت‌واسیرگرفت و مال گرفت.

سخن ازکار حسین بن حسن افطس در مکه

دراین‌سال درنخستین روز محرم، ازآن پس‌که حج‌گزاران، از مکه پراکنده شدند حسین بن‌حسن افطس پشت مقام برفرشی دیبانشست‌که دوتا شده بود وبگفت تا جامه‌هایی‌راکه‌برکعبه‌بودبرگرفتندچنانکه‌چیزی ازپوشش‌آن به‌جای نماند وسنگ

برهنه شد، آنگاه دوجامهٔ‌ابریشم نازك بر آن‌پوشانیدند که‌ابوالسرایاهمراهشان‌فرستاده بودو بر آن‌نوشته بود: «اصغربن‌اصغر، ابوالسرایا، دعوتگر آل‌محمد، این راسفارش داد برای پوشش‌خانهٔ حرام خدای واینکه پوشش ستمگران بنی‌عباس را از آن بردارند و از پوشش‌آنها پاك‌شود به‌سال صد و نود و نهم.»

آنگاه‌حسین بن‌حسن بگفت تاپوششی‌راکه‌بر کعبه بوده بود، میان یاران وی از علویان و پیروانشان به‌ترتیب منزلتی که به‌نزد وی داشتند تقسیم کنند، به‌مالهایی که در خزانه‌کعبه بود پرداخت وآنرا بر گرفت، هر کس را شنید که سپرده‌ای از فرزندان عباس و پیروانشان به‌نزد وی هست در خانه‌اش به‌وی هجوم برد، اگرچیزی از این باب یافت برگرفت وآنکس را عقوبت‌کرد و اگر چیزی به‌نزدش نیافت وی را بداشت و شکنجه‌کرد تا به‌اندازه توانش از خویشتن فدیه دهد و به‌نزد شاهدان مقرشود که این از سیاهپوشان بنی عباس وپیروان‌آنهاست، بسیار کس‌دچار این بلیه شدند، کسی که کار شکنجه را به‌عهده داشت یکی از مردم‌کوفه بود به‌نام محمد پسرمسلمه که درخانه‌ای خاص به‌نزدیك حنوط فروشان جای داشت وآنجارا شکنجه خانه نام داده بودند. کسان را به‌هراس انداختند چندانکه بسیار کس ازمردم توانگر ازآنهاگریختند که باویران‌کردن خانه‌هایشان‌عقوبتشان‌کردند. طلای نازکی راکه برسرستونهای مسجد بود می‌تراشیدند و پس از رنج بسیار به‌مقدار یك مثقال یا نزدیك‌به‌آن طلا از ستون به‌دست می‌آمد. چوبهای ساج‌وآهن پنجره‌های زمزم‌را بکندندکه به‌بهایی ناچیز فروخته شد.

وقتی حسین بن حسن وکسانی از مردم خاندانش‌که همراه وی بودند دیدند که مردم به‌سبب رفتارشان نسبت به آنها متغیر شده‌اند وخبریافتند که‌ابوالسرایا کشته شده و طالبیانی‌که درکوفه وبصره و ولایتهای عراق بوده‌اند رانده‌شده‌اند و حکومت آن به‌بنی عباس بازگشته، به‌نزد محمدبن جعفر طالبی فراهم‌آمدندکه پیری بود نرمخوی و به‌نزد مردمان محبوب و از رفتار زشت بیشتر مردم خاندان

خویش به‌دور، که‌از پدرخویش جعفر بن محمدحدیث روایت‌می کرد و مردم ازاو می‌نوشتند ونیکمردی، و زاهدی می‌نمود

بدوگفتند: «وضع خویش را میان مردمان‌می‌دانی، خویشتن را نمایان کن تا با تو بیعت خلافت کنیم کـه اگر چنین کنی دوکس دربارهٔ تو اختلاف نکنند.» اما وی این را ازآنهـا نپذیرفت، پسرش علی بـن محمد و حسین بـن حسن افطس همچنان اصرارکردند تا برای پیرچیره شدندکه ازآنها پذیرفت وبه‌روز نمازجمعه از پس نماز شش روز رفته از ربیع‌الاخـر او را علم‌کردند[1] و بـاوی‌بیعت خلافت کردندوکسان را ازمردم‌مکه واطراف سوی وی روان‌کردند که به‌رغبت یاکراهت باوی بیعت‌کردند و لقب امارت مـؤمنان دادند، پسرش علی و حسین بـن حسن و گروهـی ازآنها رفتار وکـرداری بسیار زشت داشتند. حسین بن حسن به‌زنـی از قریش پرداخت‌که از بنی فهر بود و شوهرش یکی از بنی مخزوم بود و جمالی‌کم نظیر داشت، کنس پیش زن فرستادکه نزد وی‌آیدکه نپذیرفت. شوهروی را تهدیـد کرد وبگفت تا او را بیارندکه نهان شد. شبانگاه‌گروهی‌از یاران خویش را فرستاد که درخانه را شکستند وزن را به‌زورگرفتند وپیش حسین بردندکه تا نزدیك برون شدنش از مکه به‌نزد وی بود و هنگامی‌که در مکه نبرد می‌کردند گریخت و به‌نزد کسان خویش بازگشت.

علی بن محمد به‌پسری از قریش پرداخت‌که فرزند قاضی ای بود به‌مکه، به نام اسحاق پسر محمد. پسر جمالی‌کم نظیر داشت . علی بـه‌خویشتن هنگام روز آشکارا به‌زورروارد خانهٔ اوشدکه به‌نزد صفا بود و مشرف به‌محل ره‌پیمایی (سعی) پسر را بـراسب خویش نشانید، روی زیـن، علی بر دنبالهٔ اسب نشست و وی را برون برد و بازار راطی‌کرد تابه‌بئرمیمون رسید. علی درخانهٔ داود بـن عیسی بر راه منی منزل داشت. وقتی مردم مکه و مجاورانی‌که‌آنجا بودند چنین دیدند برون

۱ــ تصحیح قیاسی، فاقاموه

شدند و در مسجدالحرام فراهم آمدند، دکانها بسته شد، وکسانی که برکعبه طواف می بردندبه آنهاپیوستندوبنزدمحمدبن جعفررفتند که درخانه‌داوربودو گفتند:«به‌خداترا خلع می کنیم ومی کشیم یا این پسر راکه پسرت آشکارا او را گرفته به ماپس‌بده.»

محمد بن جعفر در را ببست و از پنجره‌ای که به‌مسجد بود باآنها سخن کرد وگفت: «نمی‌دانستم» وکس از پی حسین‌بن‌حسن فرستاد و از او خواست که سوی پسرش علی بسرنشیند و پسر را از او بگیرد، اما حسین نپذیرفت وگفت: «به‌خدا می‌دانی که من برپسر تو تسلط ندارم و اگر بنزد وی روم همراه یاران خویش بامن نبرد و پیکار می کند.»

و چون محمد این را بدید به‌مردم مکه‌گفت: «مرا امان دهید تا سوی وی برنشینم و پسررا از او بگیرم.»که امانش دادند و اجازه دادندکه برنشیند و اوبه خویشتن برنشست و بنزد پسرش رفت و پسررا ازاوبگرفت وبه‌کسانش تسلیم کرد[1]

گوید: چندان مدتی نگذشت که اسحاق بن موسی از یمن بیامد و درمشاش جای‌گرفت. علویان بنزد محمد بن جعفر فراهم‌شدند و بدوگفتند: «ای امیر مؤمنان اینك اسحاق‌بن‌موسی با سوار وپیاده‌سوی‌ما آمده،چنین‌دیده‌ایم که‌بالای مکه خندقی بزنیم و خویشتن را نمایان کنی که مردمان ترابینند و همراه توپیکار کنند.»

کسان سوی‌بدویان اطراف خویش‌فرستادند وازآنها مزدوران‌گرفتند ومقابل مکه خندق زدندکه از پشت‌آن با اسحاق بن موسی نبردکنند. اسحاق چند روزی باآنها نبردکرد،آنگاه از نبرد و پیکار بیزار شد و به‌آهنگ عراق حرکت کرد، ورقاء بن‌جمیل‌بایاران خویش‌وکسانی‌ازیاران‌جلودی که همراه وی بودند به‌اسحاق رسیدبدوگفتند با ماسوی مکه بازگرد و مازحمت نبرد را تحمل می کنیم.

اسحاق باآنها بازگشت تا به‌مکه رسیدند و در مشاش جای گرفتند، غوغاییان

۱ــ توان پنداشت که این روایت از جمله تبلیغات عباسیان برضد علویان بوده وگرنه سخت بعید می‌نماید که در حرم مکه چنین رفتاری ازکسان سرزده باشد. م.

مکه وسیاهان چاه‌نشین وبدویان مزدور به‌نزد محمد بن جعفر فراهم آمدند که آنهارا دربثرمیمون بیاراست. اسحاق‌بن میمون و ورقاء بن جمیل با سرداران و سپاهیانی که همراه داشتند سویشان آمدند، دربثرمیمون با آنها نبرد کرد واز دو سوی کسانی کشته و زخمی شدند آنگاه اسحاق و ورقاء به‌اردوگاه خویش باز گشتند. محمد ابن‌جعفر یك روز پس از آن باز آمد و با آنها نبرد کرد که هزیمت از محمد و یاران وی بود و چون چنین دید کسانی از قرشیان و از جمله قاضی مکه را فرستاد که ازایشان امان بخواهند تاازمکه‌برون شوند و هرجا می‌خواهند بروند.

اسحاق و ورقاء بن جمیل این را ازآنها پذیرفتند و سه‌روز مهلتشان دادند و چون روز سوم شد اسحاق و ورقاء واردمکه‌شدند، درجمادی‌الاخر،ورقاءازجانب جلودی کار مکه را عهده کرد،طالبیان‌ازمکه پراکنده‌شدندوهرگروه‌به‌سویی‌رفتند. محمدبن‌جعفر به‌طرف‌جده‌رفت آنگاه برون‌شد که آهنگ‌جحفه‌داشت. یکی‌ازوابستگان بنی عباس‌به‌نام محمدپسرحکیم که‌طالبیان خانهٔوی‌را درمکه‌غارت کرده بودندووی‌را سخت‌شکنجه‌داده بودندبدورسید،وی‌درمکه‌ازجانب‌یکی‌ازعباسیان‌ازخاندان‌جعفربن سلیمان‌سرپرستی‌می کرده بودمحمدبن‌حکیم بردگان‌باغهارا که‌ازبندگان‌عباسیان‌بودند فراهم آوردومیان‌جده‌وعسفان‌به‌محمدبن‌جعفررسیدوهرچه‌راهمراه‌داشت‌وازمکه‌آورده بودغارت کرد واورا برهنه کردوبایك‌شلوار واگذاشت، آهنگ کشتن او کرد،پس‌از آن پیراهنی وعمامه‌ای وعبایی سوی وی افکند بادرمی‌چندکه خرجی راه کند.

محمدبن‌جعفر برفت تابه‌دیارجهینه رسیدکه برساحل بود وهمچنان‌آنجا ببود تاموسم حج به‌سررفت. دراین‌اثناگروهها فراهم‌می کرد، میان وی وهارون بن‌مسیب ولایتدارمدینه درشجره وجاهای دیگرنبردها رفت، ازآنروکه هارون فرستاده‌بود که اورابگیردوچون‌محمدچنین‌دیدباکسانی که‌براوفراهم آمده بودندسوی‌هارون‌رفت‌تابه شجره‌رسید.هارون به‌مقابلهٔ‌محمدبن‌جعفربرون‌شدوباوی‌نبرد کرد.محمدبن‌جعفرهزیمت شد وچشمش‌ازتیری بشکافت، ازیارانوی بسیارکس کشته شدوباز گشت ودرجایی

که‌اقامت داشته‌بود بماند ومنتظر مراسم حج بود. اما کسانی که وعده کرده بودند به نزدوی‌نرفتند وچون‌این رابدید وموسم‌به‌سررفت ازجلودی ورجاء پسرعموی فضل ابن‌سهل‌امان خواست. رجاء از جانب مامون وفضل‌بن‌سهل تعهد کرد که مایهٔزحمت وی نشوندوامانش را رعایت کنند که این‌را پذیرفت و بدان رضا داد و بموجب آن وارد مکه شد.

هشت روز از آن پس که‌آخرین کس ازحج‌گزاران برفت،به‌روز شنبه ده‌روز مانده ازذی‌حجه، عیسی بن یزید جلودی ورجاء بن ابی ضحاك عموزادهٔ فضل بن سهل بگفتند تا منبر را ما بین رکن ومقام نهادند، همانجاکه با محمد بن جعفر بیعت کرده بودند،همه‌مردم‌را ازقرشیان‌ودیگران‌فراهم‌آورده بودند،جلودی‌به‌سرمنبررفت محمدبن‌جعفریك‌پله‌پایین‌تر ازوی‌ایستادکه‌خویشتن‌راخلع کند،قبایی‌سیاه‌داشت‌باکلاه سیاه شمشیر نداشت. محمد بایستادو گفت:«ای مردمان‌هرکه‌مرامی‌شناسد می‌شناسد وهرکه‌نمی‌شناسد،من‌محمدبن‌جعفرم. بندهٔخداعبدالله‌امیرمؤمنان‌را به‌گردن‌من‌بیعتی‌بود درباره شنوایی.واطاعت‌ازروی‌رغبت‌نه‌کراهت من‌یکی ازشاهدانی بودم‌که درکعبه دربارهٔدوشرطنامه که‌هارون‌الرشید برای‌دوپسرخویش‌محمدمخلوع‌وعبدالله‌مامون‌نهاده بودشهادت‌دادم؛بدانید که‌فتنه‌ای‌آمد وهمهٔاین‌سرزمین‌راگرفت،مارا‌ودیگران‌را. به‌من خبر رسیده بودکه بندهٔ خدا عبدالله مامون، امیرمؤمنان،درگذشته‌و این انگیزهٔ من شدکه با من به‌امارت مؤمنان بیعت کردند و پذیرفتن آن را روا دانستم که دربارهٔ بیعت بندهٔ خدا عبدالله امام مامون پیمانها و قسمها به گردن داشتم.پس شما بامن بیعت کردید، با هرکدامتان کردید.بدانید که خبر یافته‌ام وبه نزدمن به‌صحت پیوسته که وی زنده و سالم است، بدانیدکه ازاینکه شما را به‌بیعت خوانده‌ام از خدا آمرزش‌می‌خواهم، خویشتن را ازبیعتی که بامن کرده‌اید خلع می‌کنم، چنانکه این انگشترم را از انگشتم بیرون می‌کنم همانند یکی از مسلمانان شده‌ام‌که بیعتی از من‌به‌گردن‌آنها نیست و خویشتن را از آن بیرون کرده‌ام. خدای حق را به‌خلیفه،

مامون، بندهٔ خدا، عبدالله امیرمؤمنان بازبرد. ستایش خدای را که پروردگار جهانیان است و درود بر محمد ختم پیمبران و سلام برشما ای گروه مسلمانان.»

آنگاه از منبر فرودآمد، عیسی بن یزید جلودی او را به‌طرف عراق برد و پسرخویش محمد را برمکه جانشین کرد، به‌سال دویست ویکم، عیسی با محمد بن جعفر برفت تاوی را به‌حسن بن سهل تسلیم کرد و حسن بن سهل او را همراه رجاء ابن ابی ضحاك به‌نزد مامون فرستاد، به‌مرو.

در این سال ابراهیم بن موسی طالبی، یکی ازفرزندان عقیل بن ابیطالب را با سپاهی بسیار از یمن به مکه فرستادکه سالار حج باشد اما باعقیلی نبردکردندکه هزیمت شد و وارد مکه نتوانست شد.

سخن ازکار ابراهیم طالبی‌وعقیلی که سوی مکه رفت اما واردآن نتوانست شد

گویند: ابواسحاق بن‌هارون‌الرشید به‌سال دویستم سالار حج شد وبرفت تا وارد مکه شدوبسیاری ازسرداران‌باوی بودند. ازجمله‌حمدویه‌بن‌علی ماهانی که‌حسن ابن‌سهل وی‌راعامل یمن کرده بود، وقتی وارد مکه شدند جلودی با سپاه وسرداران خویش‌آنجا بود.

ابراهیم بن‌موسی ازیمن‌یکی از فرزندان عقیل‌بن ابیطالب را فرستاد ودستور دادکه مراسم‌حج را باکسان به‌پادارد، وقتی عقیلی به بستان ابن‌عامر رسید خبریافت که ابواسحاق‌بن‌هارون‌الرشید، سالار حج شده واز سرداران وسپاهیان چندان‌باویند که‌کس با او مقاومت نیارد، پس دربستان ابن عامر بماند، کاروانی ازحج‌گزاران و بازرگانان براوگذشت که پوشش و بسوی خوش کعبه را همراه داشت و او اموال بازرگانان وپوشش‌وبوی‌خوش کعبه‌را گرفت، حج گزاران و بازرگانان برهنه وجامه باخته واردمکه شدند. خبربه‌ابواسحاق‌بن‌رشید رسیدکه درمکه بود ودردارالقواریر

جای داشت، وی سرداران را نزد خویش فراهم آورد و با آنها مشورت کرد، و این دو یا سه روز پیش از ترویه بود. جلودی بدو گفت: «خدای امیرمؤمنان را فرین صلاح بدارد من آنها را عهده می کنم، با پنجاه کس از نخبهٔ یاران و پنجاه کس که از دیگر سرداران بر- می گزینم، سوی آنها می روم.» این را از او پذیرفتند که با یکصد کس برون شد و صبحگاهان در بستان ابن عامر به عقیلی و یاران وی تاخت و در میانشان گرفت و بیشترشان را اسیر کرد و کسانی که گریختند پیاده رفتند. پوشش کعبه را گرفت مگر چیزی را که کسان، روزیش با آن فرار کرده بودند. بوی خوش و اموال بازرگانان و حج گزاران را نیز گرفت و به مکه برد و کسانی از یاران عقیلی را که اسیر شده بود پیش خواند و به هر کدامشان ده تازیانه زد آنگاه گفت: «ای سگان جهنم دور شوید که نه کشتنتان مشکل است و نه اسیر داشتنتان مایه تجمل.» و آزادشان کرد که سوی یمن باز گشتند، در راه گدایی می کردند و عاقبت بیشترشان از گرسنگی و برهنگی تلف شدند.

(در این سال) ابن ابی سعید با حسن بن سهل مخالفت کرد. مأمون، سراج خادم را فرستاد و گفت: «اگر علی دست در دست حسن بن سهل نهاد یا سوی من آمد، به مرو، که بهتر و گرنه گردنش را بزن.» وی همراه هرثمة بن اعین سوی مأمون رفت.

وهم در این سال در ماه ربیع الاول هرثمه از اردوگاه خویش سوی مأمون رفت به مرو.

سخن از رفتن هرثمه سوی مأمون و اینکه سرانجام وی در این سفر چه شد؟

گویند: وقتی هرثمه از کار ابو السرایا و محمد بن محمد علوی فراغت یافت تا ماه ربیع الاول در اردوگاه خود بود و چون آن ماه آغاز شد برون شد و سوی نهرصرصر رفت، کسان پنداشتند که وی سوی حسن بن سهل می رود، به مداین، و چون به نهرصرصر

رسید رادعقرقوف گرفت، آنگاه سوی بـردان رفت، سپس بـه‌تهروان رفت، آنگاه حرکت کرد تا به‌خراسان رسید. نامهٔ مأمون مکرر به او رسید که بازگردد وولایتدار شام باشدیاحجاز، امانپذیرفت‌وگفت:«بازنمی‌گردم تا امیرمؤمنان را ببینم.» که‌نسبت به‌وی جسور بود ازآنروکه باوی ونیاکانش نیکخواهی کرده بود و مـی‌خواست تدبیرهایی‌راکه‌فضل برضد مأمون می‌کرد بـا وی بگوید و رهـایش نکند تا به‌بغداد خانهٔ‌خلافت و ملك نیاکانش‌بازبردکه در میان‌قلمرو خویش باشد وناظر اطراف آن باشد.

فضل‌مقصودوی‌رابدانست‌وبه‌مأمون گفت: «هرثمه‌ولایت ومردم‌رابرتو آغالیده وبادشمنت برضدتوهمدستی کرده و با دوستت دشمنی آورده ابوالسرایاراکه‌یکی‌از سپاهیان‌وی‌بودنهانی‌وادارکرد که‌چنان کرد که‌کرد.اگرهرثمه‌می‌خواست که‌ابوالسرایا چنان نکند نمی‌کرد، امیرمؤمنان چندین نامه بدوتوشته‌که بازگردد و ولایتدارشام یا حجاز شود امـا نپذیرفته وبـه‌عصیان و خـلاف بسه در امیرمؤمنان بازگشته، سخن درشت می‌گوید وبه‌کار پرخطر تهدیدمی‌کند، اگرچنین رها شود مایهٔ‌تباهی‌دیگران میشود.»

بدین‌سان دل امیرمؤمنان را بـرضد وی برانگیخت. هرثمه در رفتن کندی کردوبه‌خراسان نرسید تا ماه ذی‌قعده درآمد وچون به مرو رسید بیم کرد که‌آمدن وی را از امیرمؤمنان نهان دارند وطبلها را نواخت که مأمون آنرا بشنود که‌شنید وگفت: «این‌چیست؟»

گفتند: «هرثمه آمده وسروصدا راه‌انداخته.»

هرثمه گمان داشت گفتار وی پذیرفته می‌شود. مأمون بگفت تا او را وارد کنند،وچون‌واردش کردندودل مأمون نسبت بدوچنان بودکه بودبدوگفت: «بامردم کوفه‌وعلویان همدلی کردی‌ونفاق آوردی، ابوالسرایا را نهانی‌تحریك کردی تاقیام کردوچنان کرد که‌کرد، وی یکی ازیاران‌توبودواگرمی‌خواستی‌همه‌آنهارابگیری،

می گرفتی. ولی با آنها سستی کردی و رسن[1] شان را رها کردی.»

هرثمه می‌خواست سخن کند و عذرگویی کند و تهمتی را که بدوزده بودند از خویش براند اما از او نپذیرفت و بگفت تا بینیش را بکوفتند و شکمش را لگدکوب کردند و از پیش روی مأمون کشانیدند. فضل بن سهل به یاران گفته بود که با وی خشونت و سختی کنند، عاقبت بداشته شد و چند روزی در زندان بود، آنگاه نهانی کس فرستادند و او را کشتند و گفتند: «در گذشت.»

در این سال در بغداد میان حربیان و حسن بن سهل فتنه برخاست.

سخن از فتنه‌ای که میان حربیان و حسن بن سهل شد، به بغداد و اینکه چگونه بود؟

گویند: وقتی هرثمه سوی خراسان روان شد حسن بن سهل در مداین بود و همچنان آنجا ببود تا خبر آنچه با هرثمه شده بود به مردم بغداد و حربیان رسید. پس حسن بن سهل به علی بن هشام که از جانب وی ولایتدار بغداد بود پیام داد که مقرری سپاهیان حربی و بغدادی را عقب انداز و وعده بده اما مده.

وچنان بود که حسن پیش از آن وعده می‌داده بود که مقرریهایشان را بدهد. هنگامی که هرثمه سوی خراسان می‌رفت حربیان به پا خاستند و گفتند: «رضایت نمی‌دهیم تا حسن بن سهل را از بغداد بیرون کنیم.» از جمله عاملان حسن بن سهل در بغداد محمد ابن ابی خالد بود و نیز اسد بن ابی الاسد که حربیان بر آنها تاختند و بیرونشان کردند. و اسحاق بن موسی را در بغداد جانشین مأمون کردند مردم دو سمت در این باب متفق شدند و بدان رضا دادند. حسن نهانی کس سوی آنها فرستاد و به سردارانشان نامه نوشت تا از سمت عسکر مهدی به پا خاستند و بنا کردند مقرریهای ششماهه سپاه را اندک اندک می‌داد. حربیان اسحاق

۱ــ کلمهٔ متن.

را پیش بردند وبرکنار دجیل جا دادند، زهیربن‌مسیب بیامد و درعسکر مهدی فرود آمد، حسن‌بن‌سهل،علی‌بن‌هشام را فرستاد که‌از سمت‌دیگر بیامد وبرکنار نهرصرصر جای گرفت. آنگاه وی ومحمدبن‌ابی‌خالد وسردارانشان شبانه بیامدند و وارد بغداد شدند، علی‌بن‌هشام درخانه عباس‌بن‌جعفر خزاعی فرودآمد که به‌در محول بود واین هشت‌روز رفته از ماه‌شعبان بود. ازآن پیش وقتی حربیان خبریافته بودند که‌مردم کرخ می‌خواهند زهیروعلی‌بن‌هشام را واردکنند به درکرخ تاختند وآنرا بسوختند وازحدود قصروضاح تا داخل درکرخ تا محل کاغذ فروشان را غارت کردند، به شب سه‌شنبه،علی‌بن‌هشام‌صبحگاه‌آن شب‌وارد شد وسه‌روز به‌نزد پل صراة کهنه و نو وآسیاها باحربیان نبرد کرد، آنگاه به‌حربیان وعده داد که‌وقتی درآمد برسد مقرری ششماه را به‌آنها بدهد، از اوخواستند که هرکدامشان را پنجاه درم زودتر بدهد که بدماه رمضان‌خرج کنند، این را ازآنها پذیرفت‌وپرداخت راآغاز کرد،هنوز پرداخت‌نکرده‌بود که‌زیدبن‌موسی‌طالبی‌معروف‌به زیدالنارهمان‌که دربصره‌قیام کرده بودقیام کرد. وی‌اززندان‌علی‌بن‌سعیدگریخته بود ودرذی‌قعده‌سال‌دویستم درناحیهٔ‌انبار قیام کرد. برادر ابوالسرایا نیزباوی بود. کس به مقابلهٔ اوفرستادند که‌وی راگرفتند وبنزدعلی‌بن‌هشام بردند، اماعلی‌بلک‌جمعه بیشترنماند و ازحربیان بگریخت وبرکنار نهر صرصرجای‌گرفت‌زیرا به‌آنها دروغ می‌گفته‌بودوبه‌وعدهٔ‌پرداخت پنجاه درم وفا نکردتاعیدقربان بیامدوخبرهرثمه وسرانجام‌وی‌به‌حربیان رسید که‌به‌علی‌تاختندواورا بیرون راندند. عهده‌دار این کار ومدبر نبرد، محمدبن‌ابی‌خالدبود، ازآنرو که‌وقتی علی‌بن‌هشام وارد بغداد شد وی‌را حقیر می‌شمرد ومیان محمد بن‌ابی‌خالد وزهیربن مسیب اختلاف افکند چندان که زهیربا تازیانه محمد رابزد که ازاین‌خشم‌آورد و سوی حربیان‌رفت، به‌ماه ذی‌قعده، وبا‌آنها جنگ‌انداخت. کسان براوفراهم‌آمدندو علی‌بن‌هشام تاب ابشان نیاورد تاآنجاکه وی را ازبغداد برون کردند، آنگاه‌ازپی‌وی

رفت‌واو راازکنار نهر صرصر هزیمت کرد.

در این‌سال مأمون رجاءبن‌ابی‌الضحاك و فرناس خادم را برای بردن‌علی‌بن‌موسی‌فرستاد.

در این سال فرزندان عباس را شمارکردند که از مذکر ومؤنث سی‌وسه هزاربودند.

درهمین‌سال رومیان‌شاه خویش الیون راکشتند (وی هفت سال‌وششماه‌پادشاه آنها بوده‌بود) وبار دیگر میخائیل پسرجورجس را شاه‌خویش کردند.

در این‌سال‌مأمون،یحیی‌بن‌عامر را بکشت ازآنروکه یحیی باوی درشتی کرد وبدو گفت:«ای امیر کافران» وپیش روی وی کشته‌شد.

در این‌سال ابواسحاق‌بن‌رشیدسالار حج‌بود.

آنگاه سال‌دویست‌ویکم در آمد.

سخن از خبرحوادثی که به سال دویست ویکم رخ داد

ازجمله حوادث این‌سال‌آن بود که مردم بغداد منصوربن‌مهدی را به خلافت خواندندواوتپذیرفت،وچون نپذیرفت‌بدو گفتند برآنها امارت کندوبرای‌مأمون دعای خلافت گوید که ازآنها پذیرفت.

سخن ازاینکه‌چرا مردم بغداد منصوربن مهدی را به‌خلافت و امارت‌خواندند وچگونگی آن؟

پیش از این گفتیم که‌چرا مردم بغداد علی‌بن‌هشام را بیرون راندند. آورده‌اند

که حسن‌بن‌سهل درمداین بود که خبر یافت که مردم بغداد علی‌بن‌هشام را از بغداد برون کرده‌اندوفراری شد وبه‌واسط رفت واین در آغاز سال دویست ویکم‌بود.

گویند: سبب اینکه مردم بغداد علی‌بن‌هشام را ازبغداد برون کردند آن‌بود که حسن‌بن‌سهل پس از کشته‌شدن ابوالسرایا محمدبن ابی‌خالد مروروذی را فرستاد که آنجا را به‌تباهی داد[1]، علی‌بن‌هشام‌را به‌سمت‌غربی بغداد گماشت، زهیربن مسیب به‌سمت شرقی گماشته‌بودوخود وی‌درخیزرانیه‌بماند. حسن، عبدالله علی‌ماهانی‌را با تازیانه حدزد وابناءخشم آوردند وکسان آشوب کردند و او سوی بربخا گریخت و ازآنجا سوی باسلاما رفت وبگفت تامقرری‌مردم عسکر مهدی رابدهند وازآن‌مردم غربی را نداد، مردم دوسمت نبرد کردند. محمدبن‌ابی‌خالد مالی برحربیان پخش کرد، علی‌بن‌هشام هزیمت شد، حسن‌بن‌سهل‌نیز به‌سبب هزیمت علی‌بن‌هشام هزیمت شد وسوی واسط رفت. محمدبن ابی‌خالد به‌مخالفت از دنبال‌وی رفت. وی کار مردم را عهده کرده بود وسعیدبن حسن‌قحطبی‌را به‌سمت غربی گماشته‌بود ونصربن حمزهٔ‌مالکی‌را برسمت‌شرقی. منصوربن‌مهدی وخزیمةبن‌خازم‌وفضل‌بن‌ربیع دربغداد اورا تأیید می‌کردند.

به‌قولی دراین‌سال‌عیسی‌پسرمحمدبن‌ابی خالدکه به‌نزد طاهربن‌حسین بود از رقه بیامد وباپدر خویش برنبرد حسن‌متفق شد وبا کسانی ازحربیان‌ومردم بغداد که باآنها بودند برفتند تا به‌هکدهٔ ابوقریش رسیدند که‌نزدیك واسط بود. وچنان‌بود که‌هروقت به‌محلی می‌رسیدند که در آنجا سپاهی از سپاههای حسن‌بود ودرآنجا میانشان نبردی رخ می‌داد هزیمت ازیاران‌حسن می‌شد.

وقتی محمد بن‌ابی‌خالدبه‌دیر عاقول رسیدسه‌روز آنجابماند. درآن وقت‌زهیر این‌مسیب‌دراسکاف‌بنی‌جنید مقیم بود. وی از جانب‌حسن‌عامل‌جوخی بود ودرمحل عمل‌خویش بود وباسرداران بغدادی مکاتبه داشت، پسر خویش ازهر را فرستادکه

۱ــ عبارت متن‌طبری‌چنین است وپیچیده و مبهم است (نقل از پاورقی چاپ قاهره)

برفت‌تا به‌نهرنهروان رسید و بامحمدبن‌ابی‌خالد تلاقی کرد. محمد مسوبشت‌وسوی زهیر رفت و دراسکاف با وی‌روبه‌رو شد ودر میانش گرفت وامانش داد واسیرش کرد وبه اردوگاه خویش برد،به‌دیرعاقول. اموال‌واثاث‌اورانیز باهمه‌کم وبیش که از او یافت بگرفت آنگاه‌محمدبن ابی‌خالد برفت وچون‌به‌واسط‌رسیداورا به‌بغداد فرستادوبه‌نزدپسرخویش که‌نابینا بودبه‌نام‌جعفر بداشت؛دراین‌وقت‌حسن‌مقیم جرجرایا بود و چون‌خبرزهیربدورسید که‌به دست‌محمدبن‌ابی‌خالدافتاده‌حرکت کردتا به‌واسط رسید ودرفم‌الصلح‌جای گرفت.محمد پسرخویش‌هارون‌را ازدیرعاقول‌به‌نیل فرستاد که سعیدبن‌ساجوزکوفی‌آنجا بودکه هارون وی‌راهزیمت کرد وبه‌تعقیب وی رفت تا واردکوفه شد وهارون‌کوفه رابگرفت و ولایتداربرآنجا گماشت.

عیسی‌بن‌یزیدجلودی ازمکه بیامد، محمدبن‌جعفر نیز باوی بود و هردوان از راه‌خشکی‌برفتند تابه‌واسط رسیدند.

پس‌ازآن‌هارون سوی‌پدر خویش‌بازگشت‌وهمگی دردهکدهٔ ابوقریش فراهم آمدندکه‌وارد واسط شوند که‌حسن‌بن‌سهل‌آنجا بود.

حسن‌بن‌سهل پیش رفت وآن سوی واسط در اطراف‌آن جای گرفت و چنان بود که فضل‌بن ربیع ازپس کشته‌شدن مخلوع نهان بود وچون دیدکه محمدبن‌ابی‌خالدبواسط‌رسیده کس‌فرستادواز اوامان‌خواست که‌امانش‌داد،پس‌ازآن‌محمدبن‌ابی‌خالد برای نبردآرایش گرفت و با پسرش عیسی ویارانشان‌برفتند تا به‌دومیلی واسط رسیدند. حسن یاران و سرداران خویش را به مقابلهٔ آنها فرستاد که به‌نزد خانه‌های واسط نبردی سخت کردند. بعد از پسینگاه بادی سخت وزید وغبارشد چندانکه دو قوم بایکدیگر درآمیختند وهزیمت از یاران محمد بن‌ابی‌خالد شد که در مقابل حریفان ثبات کرد وتن وی زخمهای سخت برداشت وبا یاران خویش هزیمت شد، هزیمتی سخت و رسوا، پس‌از آن یاران وی حسن را هزیمت کردند و این به‌روز یکشنبه بود هفت روز مانده از ماه ربیع‌الاول سال دویست‌ویکم.

وقتی محمد به‌فم‌الصلح‌رسیدیاران حسن به‌مقابل آنها آمدندکه برای‌نبردشان صف بست وچون شب درآمد او ویارانش حرکت کردند تابه‌مبارك‌رسیدند وآنجا بماندند. صبحگاهان یاران حسن سوی آنها آمدند و مقابلشان صف بستند و نبرد کردند وچون شب درآمد حرکت کردند وبه‌جبل رفتند وآنجا بماندند. محمدپسر خویش هارون را سوی نیل‌فرستاد که‌آنجا بماند محمد نیز درجرجرایا ماند وچون زخمهایش خطرانگیز شد سردارانش را در اردوگاه جانشین کرد وپسرش ابوزنبیل وی را ببرد تا وارد بغداد کرد به‌شب دوشنبه شش‌روز رفته[1] ازماه‌ربیع‌الاخر. ابوزنبیل به‌شب دوشنبه واردشد ومحمد بن‌ابی‌خالد همان شب ازآن زخمها در گذشت وهمان شب نهانی درخانهٔ خویش به‌گور شد.

زهیربن‌مسیب به‌نزد جعفر پسر محمدبن‌خالد به‌زندان بود، وقتی ابوزنبیل‌به روز دوشنبه‌هشت‌روزرفته[2] ازماه ربیع‌الاخر به‌نزدخزیمة‌بن‌خازم‌رسیدوسرانجام‌پدر خویش را باوی بگفت، خزیمه کس ازپی‌سرداران بنی‌هاشم فرستاد واین‌را به‌آنها خبرداد‌ونامهٔ عیسی‌بن‌محمد رابرای‌آنهابخواندکه نبرد راعهده‌می کند که‌بدین‌رضایت دادندوعیسی‌به‌جای پدر خویش‌به‌کارنبردپرداخت. ابوزنبیل ازپیش‌خزیمه بازگشت وپیش‌زهیربن‌مسیب‌رفت واورا اززندان‌درآورد وگردنش‌رابزد. به‌قولی وی‌راسر- برید وسرش را برگرفت وبه‌نزد عیسی فرستادکه درارد‌وگاه بود که‌آن رابرنیزه‌ای نهاد. پیکر وی را نیز برگرفتند و طنابی به‌دوپایش بستند ودر بغداد بگردانیدند و به‌نزدیك درکوفه به‌خانه‌های وی وخانه‌های مردم خاندانش گذردادند آنگاه وی را درکرخ بگردانیدند وشبانگاه به‌درشام باز بردند وچون شب‌درآمد وی رادر دجله افکندند اوین به‌روز دوشنبه‌بودهشت روز رفته[3] از ماه ربیع‌الاخر.

آنگاه ابوزنبیل بازگشت‌وپیش‌عیسی رفت، عیسی وی‌را به‌فم‌الصراة فرستاد. وقتی حسن‌بن‌سهل از مرگ محمدبن‌ابی‌خالد خبریافت از واسط برون‌شد وسوی مبارك رفت وآنجا بماند و چون ماه جمادی‌الاخر رسید حمیدبن‌عبدالحمید طوسی

---

۱ و ۲ و ۳: متن‌چنین است.

را به‌همراهی عرکوی بدوی وسعیدبن‌ساجور و ابوالبط ومحمدبن‌ابراهیم افریقایی وگروهی دیگر از سرداران فرستاد که درفم‌الصراة با ابوزنبیل مقابل شدند و اورا هزیمت کردند که سوی برادر خویش هارون رفت که درنیل بود، به‌نزدخانه‌های نیل‌تلاقی کردند ولختی‌نبرد کردند، هزیمت‌درباران هارون وابوزنبیل‌افتاد که‌به فرار برفتند تا به مداین رسیدند و این به‌روز دوشنبه بود پنجروز مانده ازجمادی‌الاخر.

حمیدویارانش وارد نیل‌شدند وسه‌روز آنجا را به‌غارت دادند ومال واثاثشان را غارت کردند، همه دهکده‌های اطراف را نیزغارت کردند.

وقتی محمد بن‌ابوخالدبمرد بنی‌هاشم وسرداران در این باب‌سخن کردند و گفتند: «یکی ازخودمان را خلیفه می‌کنیم و مأمون را خلع‌می‌کنیم» در این باب رای می‌زدند که خبر هارون وابی زنبیل وهزیمتشان به‌آنها رسید و دربارهٔ چیزی که می‌اندیشیدند کوشاتر شدند وخواستند منصوربن‌مهدی را برای خلافت آماده کنند که از آنها نپذیرفت وهمچنان اصرار کردند تا اورا دربغداد وعراق امیرونایب مأمون کردند و گفتند به‌مجوسی پسرمجوسی حسن‌بن‌سهل‌رضایت نمی‌دهیم و بیرونش می‌کنیم که‌سوی خراسان بازگردد.

به‌قولی وقتی مردم بغداد بر عیسی بن محمد فراهم آمدند و وی را در نبرد با حسن بن سهل یاری دادند حسن‌دید که تاب مقاومت عیسی ندارد وهب‌بن‌سعید دبیر را سوی وی فرستاد و خویشاوندی و صد هزار دینار و امان برای وی و مردم خاندانش ومردم‌بغداد و ولایتداری هر یك از نواحی راکه خواهد بدو عرضه کرد. عیسی‌مکتوب مأمون را در این باب به خط خود او خواست، حسن ابن‌سهل وهب را با پذیرفتن آن پس فرستاد اما وهب ما بین مبارك وجبل غرق‌شد.

عیسی به مردم بغداد نوشت که‌من‌به نبرد ازگرفتن خراج مشغول مانده‌ام یکی از بنی‌هاشم را برگمارید. آنها نیزمنصوربن‌مهدی‌را برگماشتند. منصوربن مهدی در کلواذی اردو زد، می‌خواستند او را خلیفه کنند اما نپذیرفت وگفت: «من نایب‌امیر

مؤمنانم تا بیاید یا هرکه را خواهد ولایتدار کند.» بنی هاشم و سرداران و سپاهیان بدین رضا دادند. خزیمةبن خازم این کار را عهده کرد و سرداران به هر ناحیه فرستاد. حمید طوسی شتابان به طلب پسران محمد رفت تا به مداین رسید و روز را آنجا بماند، آنگاه سوی نیل بازگشت، وقتی خبروی به منصور رسید برون شد و در کلواذی اردو زد. یحیی‌بن علی ماهانی سوی مداین رفت، پس از آن منصور، اسحاق‌بن عباس‌هاشمی را از سمت دیگر روانه کرد که بر کنار نهر صرصر اردو زد، غسان‌بن‌عبادپدر ابراهیم‌بن غسان رانیز که سالار نگهبانان ولایتدارخراسان بوده بود به طرف کوفه فرستاد که برفت تا به قصر ابن‌هبیره رسید و آنجا بماند. حمید خبر یافت و غسان غافل بودکه حمید قصر را در میان گرفت و غسان را اسیر گرفت و جامه و سلاح یاران وی را بگرفت و از آنهاکشتار کرد و این به روز دوشنبه بود چهار روز رفته از رجب. پس از آن هر گروهی‌در اردوگاههای خویش بودند، جز اینکه محمدبن یقطین، با حسن‌بن سهل بودکه از وی به نزد عیسی گریخت و عیسی او را به نزد منصور فرستادکه منصور وی را به‌طرف حمیدفرستاد که در نیل بود، اما سپاهی درقصرداشت.

ابن یقطین به روز شنبه دو روز رفته از شعبان از بغداد برون شد و تا کوثی برفت، حمید خبریافت و ابن یقطین غافل‌بودکه با یاران خویش در کوثی مقابل‌ابن یقطین رسید و با وی نبردکردند و هزیمتش کردند و بسیارکس از یاران وی را کشتند و اسیر کردند وغرق کردند، حمید و یاران او همه دهکده‌های اطراف کوثی را غارت کردندوگاو وگوسفند و خرگرفتند با هرچه از زیور و اثاث و دیگرچیزها به دست آوردند، آنگاه به نیل بازگشت، ابن یقطین نیز بازگشت و بر کنار نهر صرصر اقامت گرفت.

ابوالسلاح در بارهٔ محمدبن ابی صالح شعری دارد به این مضمون:

«از پس محمد غرور ابناء بیفتاد
«و بازوی نیرومندشان مطیع‌تر شد
«ای خاندان سهل از مرگ وی شماتت مگویید
«که شما را نیز روزی از روزگار سقوطی خواهد بود.»

عیسی بن محمد کسانی را که در اردوگاه وی بودند شمار کرد که یکصد و بیست‌هزار بودند، سوار و پیاده، که سوار را چهل درم داد و پیاده را بیست درم.

در این سال داوطلبان در بغداد برای تعرض به فاسقان آماده شدند. سرشان خالد دریوش بود و سهل بن سلامهٔ انصاری و ابوحاتم، از مردم خراسان.

سخن از اینکه چرا داوطلبان در بغداد برای تعرض به فاسقان آماده شدند؟

سبب آن بود که فاسقان حربی و مالربایانی که به بغداد و کرخ بودند مردم را به‌سختی آزار می‌کردند و بدکاری و راهزنی می‌کردند و پسران وزنان را آشکار از راهها می‌ربودند. و چنان بود که فراهم می‌آمدند و به‌نزد یکی می‌رفتند و پسرش را می‌گرفتند و می‌بردند و توان ممانعت نداشت. از یکی می‌خواستند که قرضشان بدهد یا چیز ببخشد و توان مقاومت نداشت. وچنان بود که فراهم می‌شدند و به‌دهکده‌ها می‌رفتند و برمردم آنجا فزونی می‌گرفتند و هرچه اثاث و مال وچیز دیگر به‌دستشان می‌رسید برمی‌گرفتند، نه‌حکومت مانعشان می‌شد و نه‌قدرت این کار را داشت، زیرا حکومت از آنها نیرو می‌گرفت و یاران آن بودند وقدرت نداشت که از بدکارگیشان ممانعت کند. و چنان بود که از عابران راهها ومسافران کشتیها و سوارگان باج می‌گرفتند، آشکارا بستانهارا به‌حمایت می‌گرفتند، راهها را می‌زدندو هیچکس نبود که به‌آنها تعرض کند وکسان از دست آنها در بلیه‌ای بزرگ بودند کارشان به‌آنجا رسید که سوی قطربل رفتند و آشکارا آنجا را غارت کردند و اثاث

وطلا ونقره وگوسفند وگاو وخروچیزهای دیگرگرفتند و به‌بغداد آوردند وآشکارا می‌فروختند. مردم‌قطربل بیامدند وازحکومت برضدآنها کمك خواستند امانتوانست به‌آنها کمك دهد و چیزی از اموالشان راکه‌گرفته شده بود پس دهد و این درآخر شعبان بود.

و چون مردم چنین دیدند که‌مالشان‌گرفته می‌شود و اثاث مردم دربازارهاشان فروخته می‌شود و درافسرزمین فساد وظلم‌و سرکشی‌وراهزنی می‌کنند و حکومت به‌آنها نمی‌تازد، پارسایان هرحومه و هرکوچه به‌پا خاستند وبه‌نزدهمدیگر رفتند و گفتند:«درهرکوچه یك و دوتاده فاسق‌هست‌اما برشماچیره‌شده‌اند‌درصورتی‌که شما بیش ازآنهایید اگر فراهم‌آیید و اتفاق‌کنید از این فاسقان جلوگیری می‌کنید که نتوانندچنین‌کنند که اکنون می‌کنند و میان شما فاسقی‌کنند.»

پس یکی از ناحیهٔ راه انبار به‌نام خالد درپوش به‌پا خاست وهمسایگان و مردم خاندان واهل محلهٔ خویش را دعوت‌کرد که وی رادرکار امربه‌معروف ونهی از منکریاری‌کنند که از او پذیرفتند. و به‌فاسقان و مالربایان مجاور خویش تاخت و ازآنچه می‌کردند منعشان‌کرد که مقاومت‌آوردند و می‌خواستند بساوی نبردکنند اما باآنها نبردکرد و هزیمتشان‌کرد و بعضیشان را بگرفت و بزد و بداشت و به حکومت‌داد، اما می‌دانست که‌کار حکومت را تغییر نمی‌تواند داد.

آنگاه از پی وی یکی از حربیان به‌نام سهل پسر سلامهٔ انصاری از مردم خراسان که‌کنیهٔ ابوحاتم داشت به‌پا خاست ومردم را به‌امربه‌معروف ونهی از منکر و عمل به‌کتاب خدای جل و عز و سنت پیمبروی صلی‌الله علیه و سلم دعوت‌کرد و مصحفی به‌گردن خویش‌آویخت، آنگاه از همسایگان و اهل محلهٔ خویش‌آغاز کرد و امرشان‌کرد ونهیشان‌کردآنگاه همهٔ مردم را ازشریف و وضیع، بنی‌هاشم و مادون‌آنها بدین‌کار دعوت‌کرد و دیوانی برای خویش نهادکه هرکس راکه‌سوی وی می‌رفت وبراین‌کار و نبردمخالفان وی و مخالفان دعوتش هرکه باشد بساوی

بیعت می‌کرد، نامش را در آن ثبت می‌کرد.

مردم بسیار سوی سهل انصاری رفتند وبیعت کردند، پس از آن وی دربغداد و بازارها و حومه‌ها وراههای آن بگشت وهر که را که حمایتگری می‌کرد یا از رهگذران مختلف باج می‌گرفت منع کرد و گفت: «در اسلام حمایتگری‌وباجگیری نیست.» (حمایتگری آن بود که یکی پیش صاحب بستانی می‌رفت و می‌گفت: «بستان تودر حمایت من است و هر که را قصد بدی دربارهٔ آن باشد از آن دفع می‌کنم و من نیز هرماه فلان و بهمان مقدار درم به‌گردن تو دارم» واین را خواه ناخواه به‌او می‌داد) سهل‌انصاری بدین‌کار قدرت یافت اما دریوش باوی مخالفت کردو گفت: «من از کارحکومت عیب نمی‌گیرم ودربارهٔ آن تغییرنمیارم باحکومت نبرد نمی‌کنم و نمی‌گویم چه بکند و چه نکند.»

اما سهل می‌گفت: «ولی من باهر که مخالف کتاب و سنت عمل کند، هر که باشد، حکومت یا غیر حکومت نبرد می‌کنم که حق بر همهٔ مردم مقرر است، هر که با من براین بیعت کند او را می‌پذیرم و هر که مخالفت کند باوی نبرد می‌کنم.»

سهل به‌روز پنجشنبه چهار روز رفته از ماه رمضان سال دویست و یکم در مسجد طاهر که در محلهٔ حربیان بنیان کرده بود برای این کار قیام کرد. خالد دریوش دوروز یا سه روز پیش از او قیام کرده بود.

منصور بن مهدی در اردوگاه خویش در جبل مقیم بود وقتی قیام سهل بن سلامه و یارانش رخ داد و خبر آن به‌منصور و عیسی رسید که بیشتر یارانشان مالربایان و مردم‌بیمصرف بودند شکسته شدند، منصور به‌بغداد آمد، عیسی با حسن بن سهل مکاتبه می‌کرد و چون خبر بغداد بدورسید به‌حسن بن سهل چنان گفت که وی ومردم خاندان ویارانش را امان دهد به‌شرط آنکه وقتی درآمدمی‌رسد حسن، یاران وسپاهوی ودیگر بغدادیان رامقرری ششماهه‌دهد. حسن از او پذیرفت

و عیسی از اردوگاه خویش حرکت کرد و وارد بغداد شد. به‌روز دوشنبه سیزده روز رفته از شوال، همه اردوگاههایشان برچیده شد و وارد بغداد شدند وعیسی ترتیب صلح را با آنها بگفت که بدان رضایت دادند.

آنگاه عیسی به‌مداین بازگشت، یحیی بن عبدالله، پسرعموی حسن برفت و دردیرعاقول جا گرفت. وی را عامل سوادکردند وبا عیسی درکار ولایتداری انباز کردند و تعدادی از بلوك و توابع بغداد را به‌هرکدامشان دادند.

وچون عیسی به‌کار صلح پرداخت مردم عسکر مهدی باوی مخالف بودند، مطلب بن عبدالله خزاعی به‌پا خاست و سوی مأمون وفضل وحسن بن سهل دعوت می‌کرد که سهل بن سلامه بدو اعتراض کرد وگفت: «برای ایسن با من بیعت نکرده‌ای.»

منصور بن مهدی وخزیمة بن خازم و فضل بن ربیع ازجای خویش برفتند، آنروز که از جای خویش می‌رفتند با سهل بن سلامه برآنچه دعوت می‌کرد، یعنی عمل به‌کتاب و سنت، بیعت کردند، آنگاه به‌گریز از مطلب سوی حربیان رفتند. سهل بن سلامه بنزد حسن رفت وکس ازپی مطلب فرستادکه به‌نزد وی‌آید وگفت: «برای این بامن بیعت نکرده‌ای»، اما مطلب ازآمدن بنزد وی ابا کرد. سهل دو یا سه روز باوی به‌سختی نبردکرد، تا عیسی و مطلب صلح کردند.

آنگاه عیسی نهانی کس فرستادکه سهل را به‌غافلگیری بکشد و با شمشیر ضربتی بدوزدکه کارگر نشد. و چون سهل غافلگیر شد به‌منزل خویش بازرفت و عیسی به‌کار مردم پرداخت که از نبرد دست بداشتند.

حمید بن عبدالحمید مقیم نیل بود وقتی این خبر بدورسید واردکوفه شد و روزی چند آنجا ببود، سپس ازآنجا برون شد و سوی قصرابن هبیره رفت و آنجا بماند وجایگاهی گرفته و دیوار و خندقی به‌دورآن زد و این درآخر ذی‌قعده بود.

عیسی در بغداد بود و سپاهیان را باز می‌دید و سامان می‌داد تا در آمد برسد، کس پیش سهل بن سلامه فرستاد و از آنچه باوی کرده بود پوزش خواست و با وی بیعت کرد و گفت به‌کار امر به معروف و نهی از منکر باز گردد که یاور او خواهد بود و سهل به‌کاری که می‌کرده بود یعنی دعوت به‌عمل به‌کتاب و سنت پرداخت.

دراین سال مأمون، علی بن موسی را رضی‌الله‌عنه ولیعهد مسلمانان کرد و خلیفه ازپی خویشتن، و او را رضای‌آل محمد نامید صلی الله علیه وسلم و سپاه خویش را بگفت تا پوشش سیاه بگذارند و پوشش سبز به‌تن کنند. و این را به آفاق نوشت.

سخن از ولیعهدی حضرت رضا و سبب آن و سرانجام آن

گویند: در آن هنگام که عیسی بن‌محمد ازپس باز گشت از اردوگاه به‌بغداد به‌کار دیدار سپاه خویش سرگرم بود، نامه‌ای از حسن بن سهل بدو رسید که بدو خبر می‌داد که امیرمؤمنان علی بن موسی را ولیعهد خویش کرده از آنرو که بنی‌علی را نگریسته و کسی را برتر و پرهیزکارتر و داناتر از او نیافته و او را رضای‌آل محمد نامیده و دستور داده که پوشیدن جامه‌های سیاه را بگذارند و جامه‌های سبز بپوشند (و این به‌روز سه‌شنبه بوده دوروز رفته از ماه رمضان سال دویست ویکم) و به‌عیسی و یاران وی و سپاه و سرداران و بنی هاشم دستور می‌داد که باوی بیعت کنند و وادارشان کند که قباها و کلاههای سبز بپوشند و پرچمها را سبز کنند و همه مردم بغداد را بدان وادار کند.

و چون خبر به‌عیسی رسید مردم بغداد را بدان خواند و بنا شد مقرری یکماهشان را نقد بدهد و باقیمانده را وقتی که در آمد برسد، بعضی‌شان گفتند:

«بیعت می کنیم و سبز می‌پوشیم» و بعضیشان گفتند: «بیعت نمی کنیم و سبز نمی‌پوشیم و این کار را از فرزندان عباس بیرون نمی گوییم که این دسیسه از فضل بن سهل است.»

چند روزی بر این حال بودند، فرزندان عباس از این خشم آوردند و بعضیشان با بعضی دیگر فراهم آمدند و در بارهٔ آن سخن کردند و گفتند: «یکی از خودمان را زمامدار می کنیم و مأمون را خلع می کنیم.» ابراهیم و مهدی پسران مهدی بودند که در این باب سخن می کردند و رفت و آمد می کردند و عهده‌دار آن بودند.

در این سال مردم بغداد با ابراهیم بن مهدی بیعت خلافت کردند و مأمون را خلع کردند.

سخن از اینکه چرا مردم بغداد با ابراهیم بن مهدی بیعت خلافت کردند و مأمون را خلع کردند؟

سبب اعتراض عباسیان بغداد را نسبت به مأمون از پیش یاد کردیم و اینکه جمعی از آنها به کار نبرد با حسن بن سهل فراهم آمدند تا اینکه از بغداد برون شد، وقتی بیعت مأمون با علی بن موسی پیش آمد و دستور داد که مردم سبز بپوشند نامه حسن، به عیسی بن محمد رسید که دستور می‌داد که چنین کند و مردم بغداد را بدان وادار کند و این به روز سه‌شنبه بود پنج روز مانده از ذی‌حجه، عباسیان در بغداد اعلام کردند که با ابراهیم بن مهدی بیعت خلافت کرده‌اند و از پی وی با برادرزاده‌اش اسحاق بن موسی، و مأمون را خلع کرده‌اند و در اول روز محرم اول روز سال آینده هر کس را ده دینار می‌دهند که بعضیها نپذیرفتند تا داده شود.

و چون روز جمعه شد و خواستند نماز کنند، خواستند ابراهیم را به‌جای منصور جانشین مأمون کنند و یکی را گفتند که وقتی اذانگوی اذان گفت بگوید:

ما می‌خواهیم مامون را دعا گوییم و از پی وی ابراهیم را که جانشین باشد.» و نهانی به‌جمعی گفتند وقتی او بر خاست و گفت: «دعای مامون می‌گوییم.» شما به‌پا خیزید و گویید رضایت نمی‌دهیم مگر اینکه با ابراهیم بیعت کنید و از پی وی با اسحاق و مامون را اساسا خلع کنید که ما نمی‌خواهیم اموال ما را بگیرید چنانکه منصور کرد و پس از آن در خانه‌های خویش بنشینید.»

و چون آن کس که سخن می‌گفت به‌پا خاست این گروه بدو پاسخ گفتند و در آن جمعه نماز جمعه نکردند و کسی سخنرانی نکرد، مردمان چهار رکعت نماز بکردند و پراکنده شدند و این به‌روز جمعه دو روز مانده از ذی‌حجه سال دویست ویکم بود.

در این سال عبدالله بن خرداد به که ولایتدار طبرستان بود از ولایت دیلم لارز وشرزا بگشود و آنرا به ولایتهای اسلام افزود. جبال طبرستان را نیز بگشود و شهریار پسر شروین را از آن فرود آورد و سلام خاسر شعری گفت به این مضمون:

«امیدواریم به وسیلهٔ کسانی که

«از قلمرو شروین تابع ما شده‌اند

«روم و چین را بگشاییم

«دستان خویش را به خدمت عبدالله محکم کن

«که وی را بجز امانت، رای استوار هست.»

مازیار پسر قارن را نیز پیش مامون فرستاد و ابولیلی شاه دیلم را بی پیمان به‌اسیری گرفت.

و هم در این سال محمد بن محمد یار ابوالسرایا در گذشت.

و هم در این سال بابك خرمی با جاوید انبان یاران جاویدان پسر سهل فرمانروای بذ به‌جنبش آمد و دعوی کرد که روح جاویدان در او در آمده و آشفته‌کاری و تباهی آغاز کرد.

و هم در این سال مردم خراسان و ری و اصبهان دچار گرسنگی شدند. خوردنی گران شد و مرگ رخ نمود.

در این سال اسحاق‌بن موسی عباسی سالار حج شد،

آنگاه سال دویست‌ودوم‌در آمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال دویست‌ودوم بود

از جمله‌حوادث سال‌آن بود که مردم بغداد با ابراهیم‌بن مهدی بیعت خلافت کردند و او را مبارك نام دادند.

گویند: در نخستین روز محرم با وی بیعت خلافت کردند ومامون را خلع کردند و چون روز جمعه شد ابراهیم‌به‌منبر رفت و نخستین کسی که با وی بیعت کرد عبیدالله‌بن عباس‌هاشمی بود، سپس منصوربن مهدی، پس‌ازآن بنی‌هاشمیان دیگر ،پس‌ازان سرداران.

کار بیعت‌گرفتن با مطلب‌بن عبدالله بود. سندی و صالح مصلی دارومنجاب و نصیر خادم و دیگر وابستگان در این کار کوشیدند و بدان پرداختند. اینان سران وپیشروان‌بودند که‌ازمامون‌خشگمین‌بودند که‌می‌خواست‌خلافت را ازپسران‌عباس به پسران‌علی بردوپوشش پدران‌خویش‌را که سیاه بود رها کرده‌بود وسبزپوشیده بود.

و چون ابراهیم از بیعت فراغت یافت، سپاه را وعده داد که مقرری ششماهه را به‌آنها می‌دهد، اما تعلل کرد و چون چنین دیدند برضد وی بشوریدند که هر کدام را دویست درم داد و برای بعضیشان بهای باقی مانده را حواله گندم و جو نوشت،به‌سواد، که‌برای گرفتن آن‌برون‌شدندو به‌هرچه گذشتندغارت کردند،هردوسهم را گرفتندسهم‌مردم‌ولایت وسهم حکومت.

ابراهیم به‌کمك‌مردم بغداد برمردم کوفه‌و همه سواد تسلط یافت و در مداین

اردوزد، عباس‌بن موسی هادی را برسمت شرقی بغداد گماشت و اسحاق‌بن موسی هادی را بر سمت غربی.

ابراهیم شعری گفت به‌این مضمون:

«ای خاندان فهرمگر ندانسته‌اید

«که من بدفاع از شما

«درمهلکه‌ها جانبازی کرده‌ام.»

در این سال مهدی‌بن علوان حروری حکمیت خاص خداست گفت. قیام‌وی به‌بزرگه شاپور بود که برچند روستای آنجا و بر نهر بوق و رازانین تسلط یافت. به قولی خروج مهدی‌بن علوان به‌سال دویست وسوم بود در شوال آن سال.

ابراهیم بن مهدی، ابواسحاق بن رشید را با جمعی از سرداران از جمله ابوالبط و سعید بن ساجور به‌مقابله مهدی حروری فرستاد. چند غلام ترك از آن ابواسحاق نیز همراه وی بودند.

از شبیل صاحب سلبه آورده‌اند که‌همراه ابواسحاق‌بوده بود و نوجوان بود. وقتی با جانفروشان مقابل‌شدند، یکی از بدویان با نیزه ابواسحاق رابزد یك غلام ترکش‌ازاودفاع کردوبدو گفت: اشناس‌مرا[1]، یعنی‌مرابشناس وازآنروزوی‌را اشناس نام‌داد، وی‌پدرابوجعفر اشناس‌بود. مهدی‌حروری هزیمت شد وسوی حولایا رفت.

بعضیها گفته‌اند ابراهیم، مطلب را به‌مقابلهٔ مهدی دهقان حروری فرستاد که سوی او روان شد و چون نزدیك وی رسید یکی از واماندگان حروری راگرفت به‌نام اقذی‌و او رابکشت که بدویان‌فراهم آمدند وباوی‌نبردکردند وهزیمتش کردند، تاوارد بغداد کردند.

در این سال برادرابوالسرایابه کوفه‌تاخت‌وکسانی‌براو فراهم آمدند غسان بن ابوالفرج به‌مقابلهٔ او رفت، در ماه رجب و او رابکشت و سرش را بنزد ابراهیم-

---

۱) تعبیر متن.

بن مهدی فرستاد.

سخن از سپید پوشی برادر ابوالسرایا وقیام وی در کوفه

گویند: وقتی حسن بن سهل در مبارك در اردوگاه خویش بود نامه‌ای از مامون بدورسید که دستور می‌داد سبز بپوشد و برای علی بن موسی بیعت بگیرد به‌ولایت عهد از پی مامون. و هم دستور می‌داد که سوی بغداد رود و مردم آنجا را محاصره کند.

حسن برفت‌تا به‌سمررسید و به‌حمید بن‌عبدالحمید نوشت که سوی بغداد پیش رود و ازسوی دیگرمردم آنجا را محاصره کند ودستورش می‌داد که لباس‌سبز به‌تن کند و حمید چنان کرد.

و چنان بود که سعید بن ساجور وابوالبط و غسان بن ابوالفرج ومحمد بن ابراهیم افریقایی و گروهی دیگر از سرداران حمید به‌ابراهیم بن مهدی نوشته بودند که قصر ابن هبیره را برای وی بگیرند که میان آنها و حمید دوری افتاده بود، به‌حسن بن سهل تیزنامه می‌نوشتند و خبرمی‌دادند که حمید با ابراهیم مکاتبه دارد. حمید نیز دربارهٔ آنها چنین می‌نوشت.

حسن به‌حمید می‌نوشت ومی‌خواست که سوی وی رود اما ترفت و بیم کرد که اگر به‌نزد حسن رود دیگران به‌اردوگاه وی تازند، اما آنها به‌حسن می‌نوشتند که مانع وی ازآمدن به‌نزد تو جزآن نیست که مخالف تست و هم او مابین صراة و سورا و سواد املاك خریده است. و چون حسن ضمن‌نامه‌ها به‌حمید اصرار کرد، سوی او روان شد به‌روز پنجشنبه پنجروز رفته از ربیع‌الآخر. سعید و یاران وی به‌ابراهیم نوشتند وبدوخبر دادند واز او خواستند که عیسی بن محمد را سوی آنها فرستد تا قصر و اردوگاه حمید را بدو تسلیم کنند.

و چنان بود که ابراهیم به‌روز سه‌شنبه از بغداد برون شده بود و در کلواذی اردوزده بود که آهنگ مداین داشت. وقتی نامه بدورسید عیسی را سوی آنها فرستاد و چون اهل اردوی حمید خبر یافتند که عیسی برون شده و در دهکدهٔ اعراب یك فرسخی قصر فرودآمده برای فرارآماده شدند، و این به‌شب سه‌شنبه بود، یاران سعید و ابوالبط و فضل بن محمد کندی کوفی به‌اردوگاه حمید تاختند و چنانکه گویند یکصد کیسه مال و مقداری اثاث از آن حمید گرفتند. پسر حمید بسا معاذ بن عبیدالله فراری شد، یکیشان سوی کوفه رفت و یکی سوی نیل رفت. پسر حمید با کنیزان پدرش سوی کوفه سرازیر شد و چون به کوفه رسید استرانی به کرایه گرفت و به‌راه افتاد و در اردوگاه حسن به‌پدر خویش پیوست.

عیسی وارد قصر شد، سعید و یارانش قصر وی را بدو تسلیم کردند که برفت و آن را از آنها بگرفت و این به‌روز شنبه بود ده‌روز رفته از ربیع‌الآخر.

هنگامی که حمید به‌نزد حسن بن سهل بود خبر بدو رسید، حمید بدوگفت: «مگر به‌تو خبر نداده بودم اما فریب خوردی»، آنگاه از پیش وی برفت تا به کوفه رسیدومالهاواثاثی را که آنجاداشت برگرفت. عباس بن موسی علوی را بر کوفه گماشت ودستورش داد که سبز بپوشد و برای مامون دعوت کند وازپی اوبرای برادر خویش علی بن موسی. یکصد هزاردرم بدو کمك داد و گفت: به‌خاطر برادرخویش نبرد کن که‌مردم کوفه‌این را ازتو می‌پذیرند، من‌نیزیا توام.»

و چون شب شد حمید از کوفه برون شد و او را واگذاشت، وچنان بود که وقتی خبر به‌حسن رسیده بود، حکیم حارثی را سوی نیل فرستاده بود و چون خبر به‌عیسی رسید که در قصر بود وی و یارانش مهیا شدند و سوی نیل رفتند.

وقتی شب‌شنبه‌چهارده روز رفته‌ازربیع‌الآخررسید، سرخی‌ای‌درآسمان‌نمودار شد، آنگاه سرخی برفت و دوستون سرخ تاآخر شب درآسمان بماند.

صبحگاه شنبه عیسی و یارانش از قصر سوی نیل روان شدند، حکیم با آنها نبرد آغازید، به‌نبرد بودند که عیسی و سعید به‌نزدشان رسیدند. حکیم هزیمت شد. آنها وارد نیل شدند وقتی به‌نیل رسیدند از کار عباس بن موسی علوی و آنچه مردم کوفه را بدان میخواندخبردار شدند و اینکه وبسیاریشان دعوت وی را پذیرفته‌اند وجمعی دیگر گفته‌اند: «اگر برای مامون دعوت می کنی وازپی او برای برادر خویش، ما به‌دعوت تو نیازنداریم و اگر برای برادرت یا یکی از مردم خاندانت یا خودت دعوت می کنی از تو می‌پذیریم.»

گفته بود: «برای مامون دعوت می کنم و ازپی او برای برادرم.» اما رافضیان افراطی و بیشتر شیعیان از او بازماندند و او چنان وا می‌نمود که حمید می‌آید و او را کمك می کند و نیرو می‌دهد و حسن نیز از نزد خویش قومی را به کمك او می‌فرستد، اما هیچیك از آنها سوی وی نیامدند

سعید به‌همراهی ابوالبط از نیل بقصد عباس سوی کوفه روان شد و چون به‌دیرالاعور رسیدند، راهی گرفتند که آنها را به‌عسکر هرثمه برساند، به‌نزد دهکدهٔ شاهی و چون یارانش بدو پیوستند، به‌روز دوشنبه دوشب رفته از جمادی الاول روان شدند و چون نزدیك پل رسیدند علی پسر محمد علوی، همانکه در مکه باوی بیعت کرده بودند با ابوعبدالله برادر ابوالسرایا با جمعی بسیار که عامل کوفه عباس بن موسی همراه علی بن محمد عمو زاده خویش فرستاده بود به‌مقابلهٔ آنها آمدند ولختی نبرد کردند که علی و یارانش به‌همزیمت برفتند تا وارد کوفه شدند، سعد ویارانش نیز برفتند تادرحیره جای گرفتند.

و چون روز سه‌شنبه شد صبحگاهان حمله بردند وازمجاورت خانهٔ عیسی ـ ابن موسی با آنها نبرد آغازیدند. عباسیان و وابستگان نیز به‌آنها پیوستند و از کوفه سویشان رفتند و آنروز تا شب نبرد کردند. شعارشان «ای منصور» و «اطاعت مامون روانیست» بود، آنها پوشش سیاه داشتند وعباس و یاران وی که ازمردم کوفه بودند پوشش سبز داشتند.

و چون روز چهارشنبه شد در همان محل نبرد کردند و هریك از دوگروه وقتی به‌چیزی دست می‌یافتند آنرا می‌سوختند وچون سران مردم کوفه این را بدیدند بنزد سعید ویاران وی رفتند واز او برای عباس بن موسی امان خواستند که از کوفه برون شود واین‌را ازآنها پذیرفتند.

آنگاه پیش عباس رفتند و بدوخبر دادند وگفتند: «بیشتر کسانی که‌باتواند غوغایی‌اند، می‌بینی که مردم از حریق و غارت وکشته شدن چه می‌کشند، ازپیش مابرو که به‌تو نیازی‌نداریم.»

عباس ازآنهاپذیرفت که بیم داشت وی را تسلیم کنند و از منزلی که درآنجا بود،درکناسه،جابه‌جا شد و یارانش اینرا ندانستند، سعید و یارانش نیز سوی کوفه رفتند، یاران عباس بن موسی به‌باقیماندهٔ یاران سعید و وابستگان عیسی بن موسی عباسی‌تاختند و هزیمتشان کردند تا به‌خندق رسانیدند و حومهٔ عیسی بن موسی را غارت کردند. خانه‌ها را سوختند و به‌هرکه دست یافتند او را بکشتند.

عباسیان و وابستگانشان کس پیش سعید فرستادند و این را بدوخبر دادند و گفتند که عباس ازامانی که خواسته بود منصرف شده. سعید و ابوالبط ویارانشان برگشتند و هنگام تاریك شدن شب به‌کوفه رسیدند، هرکس‌ازآنها راکه غارت می‌کرد و بدو دست یافتند بکشتند و هرچه راکه به‌دست یاران عباس بود و بدان دست یافتند بسوختند تا به‌کناسه رسیدند و بیشتر شب را درآنجا بودند تا وقتی که سران مردم کوفه به‌نزدآنها رفتند و خبر دادند که این ازکار غوغاییان بوده و عباس از چیزی انصراف نیافته که از پیش‌آنهابازگشتند.

و چون صبحگاه روز پنجشنبه شدکه پنجروز از جمادی الاول رفته بود سعید و ابوالبط برفتند و واردکوفه شدند و بانگزنشان بانگ زدکه سپید و سیاه امان دارند و دربارهٔ هیچکس کاری بجزنیکی نکردند. فضل بن محمدکندی راکه از مردم کوفه بود برآنجاگماشتند. ابراهیم بن مهدی به‌آنها نوشت و دستور داد

که به‌طرف واسط روند، به‌سعید نوشت که یکی بجز کنندی را بر کوفه گمارد که وی دل بامردم شهر خویش دارد و سعید، غسان‌بن ابی‌الفرج را بر آنجا گماشت. آنگاه وقتی ابوعبدالله برادر ابوالسرایا کشته شد او را معزول کرد و برادرزاده خویش‌هول‌را بر آنجا گماشت و همچنان ولایتدار کوفه بود تا حمید بن عبدالحمید سوی آن آمد و هول از آنجا گریخت.

ابراهیم بن مهدی، عیسی بن محمد را بگفت تا ازراه نیل سوی‌واسط رود، ابن عایشه هاشمی و نعیم بن خازم را نیز بگفت تاروان شوند که ازمجاورت جوخی برفتند، به‌همین‌گونه دستورشان داده بود و این در جمادی الاول بود. سعید و ابوالبطافریقایی‌نیز به‌آنها پیوستند ودرصیاده نزدیك واسط اردوزدند. وهمگی به‌یکجا فراهم شدند که سالارشان عیسی بن محمدبود. هرروز برمی‌نشستند وسوی اردوگاه حسن ویاران وی می‌رفتند اما هیچکس از یاران حسن سوی آنها نمی‌آمد که درشهر واسط‌حصاری‌بودند.

پس از آن حسن به‌یاران خویش دستور داد برای برون شدن و نبردکردن آماده شوند که‌به‌روزشنبه چهار روز مانده از ماه رجب سوی آنها رفتند و تا نزدیك نیمروز به‌سختی نبردکردند، آنگاه هزیمت برعیسی و یاران وی افتاد که به‌فرار برفتند تا به‌طرنایا و نیل رسیدند، و یاران حسن سلاح و اسبانی راکه در اردوگاه وی بود برگرفتند.

در این سال ابراهیم بن مهدی به‌سهل بن سلامه سر داوطلبان ظفر یافت و وی را بداشت و عقوبت کرد.

سخن از کیفیت ظفرابراهیم‌بن‌مهدی برسهل بن سلامه و بداشتن وی

گویندکه سهل بن سلامه مقیم بغداد بود و دعوت می‌کرد که به‌کتاب خدا و

سنت پیمبروی صلی‌الله علیه و سلم عمل شود و بدینسان ببود تـا بسیاری از مـردم بغداد براو فراهم‌آمدند و به‌نزد وی جاگرفتند بجزآنهاکه در خانه خویش‌بودندو رای‌ودلشان‌باوی‌بود. ابراهیم‌پیش‌ازنبردباعیسی آهنگ نبرد وی داشته بود وچون‌آن نبرد رخ داد وهزیمت بریاران عیسی وهمراهان وی افتاد به‌سهل بن سلامه پرداخت و نهانی کس به‌نزد وی فرستاد و به‌نزد یارانش که برعمل به‌کتاب و سنت و اینکه اطاعت مخلوق در معصیت خالق روانیست با اوبیعت کرده بودند.

همهٔ‌کسانی‌که این را از او پذیرفته بودند بر درخانهٔ خویش برجی ازگچ و آجرساخته بودند و سلاح و مصحف برآن نهاده بودند تا به‌نزدیك در شام رسیده بودنـد بجزآنهاکـه دعوت‌وی را پذیرفته بودنـد و از مردم‌کسرخ وکسان دیگر بـودند.

وقتی عیسی از هـزیمت سوی بغداد بازگشت، وی و بـردارانش و جمع یارانش‌به‌سهل‌بن سلامه پرداختند که وی‌ازاعمال بدشان سخن‌داشت وآنها رافاسقان می‌گفت وبه‌نزدوی‌نامی‌جزاین‌نداشتند. روزی‌چند باوی‌نبردکردند، کسی‌که نبردوی را عهده‌کرد عیسی بن محمد بود و چون به‌دربندهای نـزدیك سهل رسید بـه‌مردم دربندها هزار درم و دوهزار دادکه از دربندها دور شوند و این را از او پذیرفتند، سهم‌هرکدام‌یك درم یا دو درم ونظیرآن می‌شد.

به‌روز شنبه پنج روز مانده از شعبان از هر سوی پـرضد سهل‌آماده شدندـ مردم دربندها نیز از یاری وی باز ماندنـد ـ و به‌مسجد طاهربن حسین و منزل وی رسیدندکه نزدیك مسجد بود ، وقتی بدو رسیدنـد ازآنها نهان شد و با تماشاییان درآمیخت ومیان زنان افتاد، واردخانه‌اش‌شدند وچون به‌او دست نیافتند خبرگیران براوگماشتند و چون شب شد او را در یکی ازدربندهاکه نزدیك منزلش بود یافتند وبنزد اسحاق بن موسی هادی بردندکه ولیعهد بود ازپی عموی‌خویش ابراهیم‌بن‌ـ مهدی و در مدینة السلام بود.

اسحاق بـاوی سخن آورد و حجت گفت و میان وی ویاران خویش فراهمی آورد و بدوگفت: «مردم را برضد ما برانگیختی و عیب کار ماگفتی.»

سهل بدوگفت: «دعوت من عباسی بود فقط دعوت می کردم که به کتاب وسنت عمل شود اکنون نیز برآنم که بودم وهم اکنون شما را بدان دعوت می کنم.»

اما این را از او نپذیرفتند. گفتند: «هم اکنون پیش مردم رو وبگو آنچه شما را بدان دعوت می کردم باطل است.» پس او را میان مردم بردند که گفت: «می دانید که شما را دعوت می کردم که به کتاب و سنت عمل کنید، اکنون نیز شما را بـدان دعوت می کنم.»

و چون این سخن را باآنها بگفت گردنش را بکوفتند و چهره اش را بزدند و چون باوی چنین کردند گفت: «ای یاران حربی، فریب خورده کسی است که شما فریبش داده باشید.»

پس او را بگرفتند و به نزد اسحاق بردند که وی را به بند کرد و این یـه روز یکشنبه بود و چون شب دوشنبه شد وی را در مداین به نزد ابـراهیم بردند و چون به نزد وی درآمد، بـاوی همانگونه سخن کـرد که اسحاق کرده بود و پـاسخ وی نیز همانگونه بود که به اسحاق داده بود.

و چنان بود که یکی یاران وی را گرفته بودند به نام محمد رواعی که ابراهیم او راتازیانه زد وریشش را بکند و به بند کرد وبداشت. وقتی سهل بن سلامه گرفتـه شد او را نیز بداشتند، امـا دعوی کردند که وی را به عیسی داده اند و عیسی او را کشته و این را از بیم مردمان شایع کردند که مبادا جای وی را بدانند و او را برون آرند. از وقت قیام وی تا گرفتن و بداشتنش دوازده ماه بود.

در این سال مأمون از مرو روان شد وآهنگ عراق داشت.

سخن از خبر روان‌شدن مامون به‌سوی عراق

گویند که علی بن موسی علوی فتنه و تبردی را که مردم از وقت کشته شدن برادرش در آن افتاده بودند به‌مامون بگفت و اینکه فضل بن‌سهل اخبار را از او نهان می‌دارد و مردم خاندان وی و مردم دربارهٔ چیزهایی به‌او اعتراض دارند و می‌گویند که وی جادوزده و مجنون است و چون چنین دیده‌اند باعمویش ابراهیم ابن‌مهدی‌بیعت خلافت کرده‌اند.

مامون گفت: به‌طوری که فضل بدوخبرداده یا ابراهیم‌بن‌مهدی بیعت خلافت نکرده‌اند بلکه او را امارت داده‌اند که‌به‌کارشان قیام کند،اما علی‌بن‌موسی بدو خبر داد که‌فضل دروغ گفته‌و باوی‌دغلی کرده وجنگ‌میان‌ابراهیم‌وحسن بن‌سهل به‌پاست، مردم دربارهٔ وی وبرادرش و من و بیعت کردن توبامن ازپی خویش‌اعتراض‌دارند.

گفت: «از مردم اردوی من کی این را می‌داند؟»

گفت: «یحیی بن معاد و عبدالعزیز بن عمرانوعده‌ای‌ازسران‌مردم‌سپاه.»

گفت: «آنها را بنزد من آرتا در بارهٔ آنچه‌گفتی از آنها پرسش کنم.»

پس آنها را بنزد مأمون برد که یحیی‌بن معاد بود و عبدالعزیزبن عمران و موسی و علی بن ابی سعید خواهرزادهٔ فضل و خلف‌مصری.

مامون دربارهٔ آنچه علی بن موسی خبرش داده بود از آنها پرسش کرد که نخواستند بگویندتا امانشان‌دهد که‌فضل‌بن‌سهل که متعرضشان نشود،این را برای‌آنها تعهد کرد وبرای هر کدامشان‌به‌خط‌خویش‌مکتوبی‌نوشت وبه‌آنها تسلیم کرد. آنگاه از فتنه‌هایی که مردم در آن افتاده بودند خبرش دادند و برای‌اوعیان کردند وگفتند که مردم خاندان وی و وابستگانش وسردارانش براو خشمگینند و دربارهٔ بسیاری چیزها واشتباهکاری‌فضل در مورد هرثمه، زیرا هرثمه‌آمده بود وی را اندرز گوید بدوبگوید که چگونه کار کند و اگر کار خویش را به‌سامان نیارد، خلافت ازوی

و از مردم خاندانش بیرون می‌شود اما فضل نهانی کس فرستاد که هرثمه را کشت. هرثمه‌سر نیکخواهی داشت، طاهر بن حسین نیز در کار اطاعت وی سخت بکوشید و ولایتها گشود وخلافت را مهار کرد و سوی وی کشانید و چون کار را به‌نظام‌برد از همه کار برون شد و درگوشه‌ای از زمین در رقه‌جا داده‌شد و مال از او منع شد چندانکه کارش به‌سستی گرایید و سپاهش براو بشوریدند، اگر در بغداد بود و به کار خلافت تومی‌پرداخت ملك را مضبوط می‌داشت وکسان‌نسبت بدوجسور نمی‌شدند چنانکه نسبت به‌حسن بن سهل جسور شده‌اند که اطراف دنیا شکاف افتاده وطاهر- ابن‌حسین را در این سالها از هنگام کشته شدن محمد دررقه‌به‌فراموشی افکنده‌اند و در آثار این پیکارها از او کمك‌نمی‌گیرند در صورتی که از کسانی که مرحله‌ها از و پایین‌ترند کمك می‌گیرند. ازمامون خواستند که سوی بغداد رود و گفتند که اگر بنی‌هاشم و وابستگان و سرداران و سپاهیان نیروی ترا ببینند بدان آرام‌گیرند و مطیع توشوند.

و چون این چیزها به‌نزد مامون به‌حقیقت پیوست دستور داد سوی بغداد حرکت کنند. و چون چنین دستور داد فضل بن سهل چیزی‌از کارشان را بدانست و با آنها پرخاش کرد تا آنجاکه بعضیشان را تازیانه زد و بعضی را بداشت و ریش بعضی رابکند.

علی بن موسی دربارهٔ کار آنها با مامون سخن کرد و تعهدی راکه بسرای آنها کرده بود به‌خاطرش آورد و اوگفت که در این‌حال که هست مدارا می کند.

آنگاه مامون از مرو حرکت کرد وچون به‌سرخس رسید گروهی به‌فضل‌بن سهل به‌وقتی که درحمام بود حمله‌بردند و او را با شمشیر بزدند تا جان داد. و این به‌روز جمعه بسود دو روز رفته از شعبان سال دویست و دوم. آنها راگرفتند کسانی که فضل راکشته بودند از اطرافیان مامون بودند، چهار کس بودند: یکیشان غالب مسعودی‌سیاه‌بود و نیز قسطنطین رومی و فرخ‌دیلمی وموفق‌صقلابی. فضل‌شصت‌ساله

بود که او را کشتند، پس از آن گریختند، مامون کس به‌طلب آنها فرستاد و برای هر که بیاردشان ده هزار دینار معین کرد، عباس بن هیثم بن بزرگمهر دینوری آنها را بیاورد. به‌مامون گفتند: «تو به‌ما دستور دادی او را بکشیم» و بگفت تا گردنهایشان را زدند.

به‌قولی کسانی که فضل بن سهل را کشته بودند، وقتی دستگیر شدند مامون از آنها پرسش کرد، بعضیشان گفتند که علی بن سعید خواهرزادهٔ فضل آنها را وادار کرده بود و بعضی دیگرشان این را منکر شدند و مامون بگفت تا آنها را کشتند. آنگاه کس از پی عبدالعزیز بن عمران و علی و موسی و خلف فرستاد و از آنها پرسش کرد که گفتند چیزی از این باب نمی‌دانسته‌اند. اما این را از آنها نپذیرفت و بگفت تا آنها را کشتند و سرهاشان را به‌نزد حسن بن سهل فرستاد که در واسط بود و مصیبتی را که از کشته شدن فضل براورخ داده بود بدوخبر داد و اینکه وی را به جای فضل نهاده است. این نامه در ماه رمضان به‌حسن رسید و حسن و یاران وی همچنان در واسط بیودند تاوقت محصول رسید و چیزی از خراج وصول شد.

مامون به‌روز عید فطر از سرخس سوی عراق حرکت کرد، ابراهیم بن مهدی در مداین بود و عیسی و ابوالبط و سعید در نیل و طرنایا صبح و شامگاه به پیکار بودند.

و چنان بود که مطلب بن عبدالله ازمداین آمده‌بود به‌دستاویز اینکه بیماراست ونهانی سوی مامون دعوت می کرد واینکه منصوربن مهدی جانشین مامون است و ابراهیم را خلع کنند. منصور و خزیمة بن‌خازم و بسیار کس از سرداران سمت شرقی این را ازاوپذیرفتند. مطلب به‌حمید وعلی بن هشام نوشت که پیش‌روند و حمید برکنار نهر صرصر فرودآید و علی به‌نهروان.

و چون این خبر به‌نزد ابراهیم به‌حقیقت پیوست، ازمداین سوی بغداد روان شد و به‌روز شنبه چهارده روز رفته از صفر درزندورد فرودآمد و کس ازپی مطلب ومنصور و خزیمه فرستاد،وچون فرستادهٔ وی به‌نزدآنها رسید از رفتن طفره رفتند و چون این رابدید عیسی بن محمد و برادرانش را سوی‌آنها فرستاد.

منصور و خزیمه تسلیم شدند اما وابستگان ویاران مطلب در مقابل خانهٔ وی نبردکردند تاکسان برضدآنها فزونی گرفتند. ابراهیم بانگزنی را بگفت که بانگ‌زد هرکه غارت می‌خواهد سوی خانه مطلب‌رود. و چون وقت نیمروز رسید به‌خانهٔ او رسیدند و هرچه را درآن یافتند به‌غارت بردند ، خانه‌های مردم خانـدان وی را نیز غارت کردند،وی راجستند امابه‌او دست نیافتند و این به‌روز سه‌شنبه‌بود سیزده روز مانده از صفر.

وقتـی این خبر به‌حمید و علـی بن هشام رسید، حمید سرداری فرستادکـه مداین راگرفت و پل را برید وآنجا فرودآمد. علـی بن هشام نیز سرداری فرستاد که در مداین فرودآمد و سوی نهر دیالی رفت وآنـرا ببست و همچنان در مداین ببودند. ابراهیم‌پشیمان بـود از اینکه با مطلب چنان‌کرده بـود اما بدو دست نیافته بـود.

در این‌سال مامون، توران دختر حسن‌بن سهل را به‌زنی‌گرفت.

وهم در این سال مامون دختر خویش‌ام‌حبیب را زن علی بن موسی کـرد و نیز دختر خویش‌ام الفضل را زن محمد بن علی بن موسی کرد.

دراین سال ابراهیم بن موسی بن جعفر سالار حج شد و برای برادر خویش دعوت کرد به‌تصدی خلافت ازپی مامون.

و چنان بودکه حسن بن سهل به‌عیسی بـن یزیـد جلودی کـه در بصره بود نوشته بودکه با یاران خویش به‌مکه رفت و در مـراسم حضور داشت،آنگاه بـاز گشت. ابراهیم بن موسی نیز به‌یمن رفت که حمدویه‌بن‌علی ماهانی بر آن تسلط یافته

بسود.

آنگاه سال دویست‌و سوم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که به‌سال دویست‌وسوم بود

از جمله حوادث این سال درگذشت علی بن موسی بود.

سخن از سبب درگذشت علی بن موسی

گویند: مامون از سرخس برفت تا به‌طوس رسید. وقتی آنجا رسید چند روزی به‌نزد قبر پدرش بماند. آنگاه علی بن موسی انگوری خورد و بسیار بخورد و ناگهانی درگذشت (۱) و این در آخر صفر بود. مامون بگفت تا او را به‌نزد قبر رشید به‌خاک کردند و درماه ربیع الاول به‌حسن بن سهل نوشت و بدوخبر داد که علی بن موسی درگذشته و غم و مصیبت خویش را از درگذشت وی بگفت. به

۱ــ گفتهٔ طبری دربارهٔ سبب درگذشت حضرت رضای آل محمد باگفته مورخان دیگر وسیر وقایع آن دوران هم‌آهنگ نیست. ابن اثیر از مسمومیت سخن‌آورده (الکامل چاپ بیروت ۱۳۸۵ ح ۶ ص ۲۵۳) ابن حجر صریح میگوید که علی بن موسی درسنا باد شهید شد (تهذیب التهذیب. چاپ حیدرآباد ح۷ ص ۳۸۷) سمعانی نیز میگوید که امام باآب انار مسموم شد (انساب ورق ۲۵۵)، سیروقایع نیز مؤید و شاهد قضیه‌است. مأمون در تصادم امین بیاری خراسانیان توفیق یافت که دل باعلویان داشتند و بحکم ضرورت به‌ولیعهدی حضرت رضا تن داد اما عباسیان و عربان شمالی مخالف بودند بغداد بشوریدند همه قلمرو آن‌سوی‌بغداد درخطر بود. مأمون وقتی سوی بغداد میرفت حضرت را مانع مقاصد خویش درکارجلب مخالفان میدیدو مقبول مینمایدکه بشیوه‌دیگرعباسیان درکار محو مخالفان و خاصه علویان ویرا از میان برداشته باشد. شهادت مورخان معتبر نیز قضیه را تأیید و تصریح میکند که عدول ازآن نه موجه است نه معقول.

بنی عباس و وابستگان و مردم بغداد نیز نوشت و درگذشت علی بن موسی را به آنها خبر داد و گفت که اعتراض آنها به‌بیعت باوی از پی مامون بوده و خواست که به‌اطاعت وی درآیند. و آنها درپاسخ این نامه خشن ترین مکتوبی راکه میشدبه یکی نوشت به‌مامون وحسن نوشتند. کسی که برعلی بن موسی نماز کرد مامون‌بود.

در این سال مامون از طوس حرکت کرد و آهنگ بغداد داشت وچون به‌ری رسید از پرداختنی آن دوهزارهزار درم کم کرد.

دراین سال سودا برحسن‌بن سهل‌چیره شد. گویند سبب آن بودکه بیماری‌ای سخت گرفته بود و از بیماری وی دگرگونی عقل پدیدآمدکه وی را به‌بند آهنین کردند و دراطاقی بداشتند. سرداران حسن این را به‌مامون نوشتند. جواب نامه آمدکه دینار بن عبدالله سپاه وی‌را عهده‌کند وخبرشان می‌دادکه ازپی مکتوب خویش می‌رسد.

در این سال ابراهیم‌بن‌مهدی، عیسی بن محمد را تازیانه زد واو را بداشت.

سخن از اینکه چرا ابراهیم بن مهدی عیسی بن محمد را تازیانه زد و او را بداشت؟

گویندکه عیسی بن محمد با حمید و حسن مکاتبه می‌کرده بود. فرستاده فیمابینشان محمدبن‌محمد معبدی‌هاشمی بودکه‌نسبت به‌ابراهیم اطاعت ونیکخواهی می‌نمود، اما با حمید نبرد نمی‌کرد و در هیچ مورد متعرض وی نمی‌شد و هر وقت ابراهیم می‌گفت: «برای حرکت به‌منظور نبرد حمیدآماده شو» بهانه‌می‌آورد که سپاهیان مقرریهایشان را می‌خواهند. یکبار می‌گفت: «تا وقتی درآمد برسد.» بدین‌سان بود تا وقتی ازآنچه میان وی و حسن و حمید بود اطمینان یافت. و براین قرار از آنها جدا شدکه به‌روز جمعه‌آخر شوال ابراهیم بن مهدی را به‌آنها تسلیم کند.

این خبر به‌ابراهیم رسید و چون روز پنجشنبه شد عیسی به‌درپل‌رفت و به مردم گفت: «من با حمید صلح کرده‌ام و تعهد کرده‌ام که در کار وی دخالت نکنم، او نیز تعهد کرده که در کار من دخالت نکند.» آنگاه بگفت تا خندقی به‌درپل و در شام بکنند.

آنچه گفته بود و کرده بود به‌ابراهیم رسید، و چنان بود که عیسی از ابراهیم خواسته بود که نماز جمعه را در شهر به‌پا دارد واین را از او پذیرفته بود و چون عیسی چنان سخن کرد وخبر آن به‌ابراهیم‌رسید وبدانست که می‌خواهد او رابگیرد، محتاط شد.

گویند: هارون، برادر عیسی آنچه راکه وی دربارهٔ ابراهیم می‌خواست کرد بدوخبر داد وچون بدوخبرداد کس پیش ابراهیم فرستاد که به‌نزد وی‌رود تادربارهٔ بعضی مقاصد خویش با وی گفتگو کند.

عیسی تعلل کرد، اما ابراهیم همچنان فرستادگان سوی او روان می‌کرد تا در قصر ابراهیم که به‌رصافه بود به‌نزد وی رفت، و چون به‌نزد وی شد، کسان را بر درنهادند و ابراهیم و عیسی خلوت کردند، ابراهیم عتاب باوی آغاز کرد، عیسی ازآنچه مورد عتاب بود عذر می‌خواست و بعضی گفته‌های وی را انکار می‌کرد. وقتی وی را دربارهٔ بعضی چیزها به‌اقرار آورد، بگفت تا او را تازیانه زدند، سپس او را بداشت، تنی چند از سرداران او را نیز بگرفت و بداشت وکس به‌منزل او فرستاد وکنیز فرزند دار وی را با چند طفل خردسالش بگرفت وآنها را نیزبداشت واین به‌شب پنجشنبه بود، یکروز مانده از شوال. نایب وی رابه‌نام عباس می‌جست که نهان شد و چون خبر بداشته شدن عیسی به‌مردم خاندان و یاران وی رسید به نزد همدیگر رفتند ومردم خاندان و برادرانش کسان را برضد ابراهیم ترغیب کردند و فراهم آمدند، سرشان عباس نایب عیسی بود. به‌عامل ابراهیم بر پل حمله بردند واورا براندند که‌سوی ابراهیم رفت وخبررابا وی بگفت‌و دستورداد تا پل را ببرند.

آنگاه‌همهٔعاملان‌ابراهیم‌را از کرخ‌وغیره‌براندند، فاسقان ومالرپایان‌نمودارشدندودر پادگانها نشستند، عباس به‌حمید نوشت واز او می‌خواست سوی‌آنها رود تا بغداد را تسلیم اوکنند، وچون روز جمعه شد نماز را در مسجد شهر چهار رکعت کردند که مؤذن امامت کرد بی‌سخنرانی.

در این سال مردم بغداد ابراهیم‌بن‌مهدی را خلع کردند ومأمون را به عنوان خلافت دعا گفتند.

سخن از اینکه چرا ابراهیم بن مهدی راخلع کردند ومأمون را به‌عنوان خلافت‌دعا گفتند؟

از پیش رخداد ابراهیم وعیسی را یاد کردیم وبداشتن ابراهیم اورا و فراهم آمدن عیسی وبرادران عیسی برضد ابراهیم وقامه‌ای که به حمید نوشتند وخواستند که سوی‌آنها رود تا بغداد را تسلیم اوکنند.

گویند: وقتی نامهٔ‌آنهاکه ضمن‌آن شرط شده بود که به‌هریك سپاهیان‌بغدادی پنجاه‌درم بدهند به حمید رسید این را پذیرفت وبیامد تا به روز یکشنبه بر کنار نهر صرصر برراه کوفه فرودآمد. عباس وسرداران بغدادی سوی وی رفتند و صبحگاه دوشنبه اورا بدیدندکه وعده‌شان داد وامیدوارشان کردکه این را ازاوپذیرفتند.وعده دادکه پرداخت را به روز شنبه در یاسریه نهد به شرط‌آنکه نماز جمعه را به‌پادارند ومأمون را دعا گویند وابراهیم را خلع کنندکه این را از اوپذیرفتند.

وچون این خبر به ابراهیم رسید، عیسی وبرادران وی را از زندان برون آورد واز اوخواست‌که سوی منزل خویش بازرود وکارآن سمت را عهده‌کند، اما این را از اوتپذیرفت.

وچون روز جمعه شد عباس‌کس پیش محمدبن‌ابی‌رجاء فقیه‌فرستادکه نماز جمعه را با مردم بکرد ومأمون را دعاگفت. وچون روز شنبه شد حمید به یاسریه

آمد وسپاه بغداد را از نظر گذرانید وپنجاهی را که وعده کرده بود بداد. از او خواستند که ده درم بکاهد و هرکدامشان را چهل درم دهد از آنرو که از علی‌بن‌هشام که پنجاهشان داده بود شتامت دیده بودند که به‌آنها خیانت آورده‌بودومقرری را بریده بود.

حمید گفت: «نه، بلکه فزونتان می دهم وبه هرکس شصت درم میدهم.» وچون این خبر به ابراهیم رسید عیسی را پیش خواند واز او خواست که باحمید نبرد کند که این را از اوپذیرفت که وی را رها کرد وچند کفیل از او گرفت.

عیسی باسپاهیان سخن کرد که همانند آنچه حمید داده بود به‌آنها دهد اما نپذیرفتند وچون روز دوشنبه شد عیسی وبرادرانش وسرداران سمت شرقی سوی مردم سمت غربی رفتند وبه‌آنها پیشنهاد کردند که از آنچه حمید داده بود بیشترشان دهند، اما به‌عیسی ویاران او دشنام گفتند و گفتند ابراهیم را نمی‌خواهیم.

آنگاه عیسی ویاران وی برفتند و وارد شهر شدند ودرها را ببستند وبالای حصار رفتند و لختی باکسان نبرد کردند وچون حریفان از آنها فزونی گرفتند بازگشتند وسوی در خراسان رفتند و برکشتیها نشستند. عیسی بازگشت گویی می‌خواست باآنها نبرد کند اما حیله کرد وهمانند اسیر به دست آنها افتاد و یکی از سردارانش اورا بگرفت وبه منزلش برد، باقیمانده سوی ابراهیم رفتند و خبر را با وی بگفتند که سخت دلگرفته شد.

وچنان بود که مطلب‌بن‌عبدالله از ابراهیم نهان شده بود و چون حمید می‌خواست به طرف وی عبور کند متصدی گذراورا گرفت و به نزد ابراهیم برد که وی را سه یا چهار روز به نزد خویش بداشت. آنگاه شب دوشنبه یك روز رفته‌از ذی‌حجه آزادش کرد.

دراین سال ابراهیم‌بن‌مهدی، از پس نبردی که میان وی وحمیدبن‌عبدالحمید رفت واز آن پس که سهل‌بن‌سلامه را از زندان خویش رها کرد روتنهان کرد و

غایب شد.

سخن از خبر نهان شدن ابراهیم بن مهدی و سبب آن

گویند: مردم می‌گفتند سهل بن سلامه کشته شده اما او به نزد ابراهیم بداشته بود وچون حمید به بغداد رسید و وارد آنجا شد، ابراهیم او را برون آورد که در مسجد رصافه چنانکه دعوت می‌کرده بود، دعوت می‌کرد وچون شب می‌شد او را به زندانش باز می‌برد. چند روز بدینسان بسود، آنگاه یارانش آمدند که با وی بباشند به آنها گفت در خانه‌های خودتان باشید که من این را، یعنی ابراهیم را، به کاستی می‌بینم. وچون شب دوشنبه شد یك روز رفته از ذی‌حجه، وی را رها کرد که برفت وروی نهان کرد.

وقتی یاران ابراهیم وسرداران وی دیدند که حمید به نزدیك آسیاهای عبدالله ابن مالك جای گرفته بیشترشان سوی وی رفتند ومداین را برای وی بگرفتند. و چون ابراهیم این را بدید همه کسانی را که به نزد وی بودند برون فرستاد که نبرد کنند. برپل رود دیالی تلاقی شد ونبرد کردند که حمید هزیمتشان کرد. پل را بریدند: اما یاران حمید تعاقبشان کردند تا واردخانه‌های بغدادشان کردند واین به‌روز پنجشنبه آخرین روز ذی‌قعده بود.

وقتی روز قربان رسید ابراهیم، قاضی را بگفت تا در عیساباد با مردم نماز کند که با آنها نماز کرد و کسان برفتند، آنگاه فضل بن ربیع نهان شد وسوی حمید رفت. پس از آن علی بن ریطه سوی اردوگاه حمید رفت. هاشمیان و سرداران یکی پس از دیگری سوی حمید همی رفتند وچون ابراهیم این را بدید در کار خویش فروماند و کار براوسخت شد.

وچنان بود که مطلب با حمید مکاتبه می‌کرده بود که سمت شرقی را برای

اویگیرد، سعیدبن‌ساجور وابوالبط وعبدویه وتنی چند از سرداران با علی‌بن‌هشام مکاتبه می‌کرده بودند که ابراهیم را برای اویگیرند وچون ابراهیم از کار آنها خبر یافت واینکه هرگروه از یارانش دربارهٔ چه متفق شده‌اند واورا درمیان‌گرفته‌اند یا آنها مداراهمی‌کرد وچون شب درآمد نهان شد به شب چهارشنبه سیزده روز رفته از ذی‌حجه سال دویست‌وسوم.

مطلب کس پیش حمید فرستادکه وی ویارانش خانه ابراهیم را در میان گرفته‌اند اگر اومی‌خواهد پیش وی‌رود ابن‌ساجور و یارانش نیز به علی‌بن‌هشام نوشتندکه به‌نزدآسیاهای‌عبدالله جای داشت. حمید در دم برنشست وبه‌درپل‌رفت. علی‌بن‌هشام نیز برفت تا در نهربین فرودآمد وسوی مسجد کوثر رفت. ابن‌ساجور ویارانش به نزد وی رفتند، مطلب نیز پیش حمید رفت، اورا بردرپل بدیدندکه تقربشان داد و وعده داد وگفت‌که آنچه را کرده‌اند به مأمون خبر می‌دهد. پس سوی خانه ابراهیم رفتند، اورا در خانه می‌جستند اما نیافتند. ابراهیم تا وقتی که مأمون بیامد و پس ازآمدن اونیز،همچنان نهان بود تاکار وی چنان‌شدکه شد.

وچنان بودکه وقتی سهل‌بن‌سلامه نهان شد به منزل خویش رفت وعیان شد، حمیدکس از پی اوفرستاد وتقربش داد ونزدیك کردآنگاه وی را براستری‌نشانیدو سوی یارانش باز فرستاد وهمچنان ببود تا مأمون بیامد واورا جایزه داد و چیز داد وبگفت‌که در خانهٔ خویش نشیند.

در این سال به روز یکشنبه دو روزمانده از ذی‌حجه خورشیدگرفت‌چندان که نورآن برفت وبیشتر از دوسوم‌آن نهان شد. گرفتن خورشید هنگام‌برآمدن‌روز بود وهمچنان ببود تا نزدیك نیمروز که روشن شد.

همه روزگار ابراهیم‌بن‌مهدی یکسال بود ویازده ماه ودوازده‌روز. علی‌بن‌هشام برجانب شرقی بغداد تسلط یافت وحمیدبن‌عبدالحمید برجانب‌غربی، مأمون

در آخر ذی‌حجه به همدان رسید.

در این سال سلیمان‌بن‌عبدالملك سالار حج‌شد.

آنگاه سال دویست‌وچهارم درآمد.

سخن از حوادثی که به سال دویست وچهارم بود

از جمله حوادث سال این بود که مأمون به عراق رسید و مایه فتنه از بغداد برید.

سخن از رسیدن مأمون به عراق وحوادثی که هنگام رسیدن وی بود

گویندکه وقتی مأمون به‌گرگان‌رسید یکماه‌آنجا بماند سپس از آنجا برون شد، درماه زی‌حجه به ری رسید و چند روزآنجا بماند. مردم خاندان وی و سرداران وسران قوم سوی وی رفتند وسلام گفتند.

وچنان بودکه از راه به طاهربن‌حسین‌که در رقه بودنوشته بودکه درنهروان پیش وی‌آیدکه‌آنجا به نزد وی رسید. وچون شنبه دیگر آمد هنگام برآمدن روز چهارده روزمانده از صفر سال دویست وچهارم وارد بغداد شد. لباس وی ولباس یاران وی از قبا و کلاه ونیم نیزه‌ها وپرچمهاشان همه سبز بود.

وچون بیامد در رصافه فرودآمد. طاهر نیز با وی بیامد وبگفت تا با یاران خویش در خیزرانیه فرودآید. آنگاه جابه‌جا شد ودرقصرخویش برکنار دجله‌منزل گرفت. حمیدبن‌عبدالحمید وعلی‌بن‌هشام راکه هرکدام با سپاه خویش بودنددستور دادکه در اردوگاه وی جای گیرند. هرروزبه خانه مأمون می‌رفتند هیچکس جز در لباس سبز بنزد وی نمی‌رفت. همهٔ مردم بغداد وبنی‌هاشم سبز پوشیدند وهرپوشش

سیاهی که بر کسی می‌دیدند می‌دریدند به جز کلاه که یکی از پی‌دیگری با ترس و بیم به سر مـی‌نهادند اما هیچکس جرئت نداشت قبا و پرچم سیاه به تن کـند یا بردارد.

هشت روز بدین‌سان بیودند آنگاه بنی‌هاشم وبخصوص فرزندان‌عباس‌سخن کردند وبدو گفتند: «ای امیرمؤمنان لباس نیاکان ومـردم اهـل خاندان و دولـت خویش را رها کرده‌ای‌وسبز پوشیده‌ای.» سرداران خراسان نیز در این باب بدو نوشتند.

گویند: مأمون به طاهر گفت حاجات خویش را بگوید ونخستین حاجتی که از اوخواست این بود که لباس سیزرا بگذارد وبه پوشیدن سیاه و زی‌دولت نیاکان بازگردد.

وچون دید که مردم درکار سبز پوشیدن از اواطاعت کرده‌اند اما آنرا خوش ندارند به روز شنبه با لباس سبز برای کسان بنشست اما چون به نـزد وی فراهـم آمدند جامهٔ سیاهی خواست وبه تن کرد وخلعت سیاهی خواست وبه‌طاهرپوشانید. آنگاه تنی‌چند از سرداران را پیش خواند و قباها وکلاههای سیاه به آنها پوشانید وچون از نـزد وی در آمدند ولباس سیاه داشتند دیگر سرداران و سپاهیان سبز را بگذاشتند وسیاه پوشیدند واین به روز شنبه بود هفت روزمانده از صفر.

به قولی مأمون پس از ورود به بغداد بیست‌وهفت روزجامه‌های سبزپوشید سپس‌جامه سبزدریده شد.

به قولی: مأمون همچنان در رصافه ببود تا بر کنار دجله به نزد نخستین‌قصر خویش وهم دربستان موسی منزلهایی بنیان کرد.

احمدبن‌ابی‌خالداحول‌گوید: وقتی‌بامأمون ازخراسان‌بیامدیم به‌گردنه‌حلوان رسیدیم من همراه وی بودم به من‌گفت: «احمد بوی عراق را می یابم.» من‌پاسخی جزآنکه باید دادم، گفتم: «چه خوش است.»

گفت: «این پاسخ من نبود، پندارم سهو کردی یا در اندیشه بودی؟»

گفتم: «آری، ای امیرمؤمنان.»

گفت: «چه می‌اندیشیدی؟»

گوید: گفتم: «ای امیرمؤمنان در این می‌اندیشیدم که سوی مردم بغداد می‌رویم و بیشتر از پنجاه‌هزار درم همراه ما نیست، با وجود فتنه که بردلهای مردم چیره شده و آنرا خوش داشته‌اند، اگر یکی به‌پاخیزد یا یکی بجنبدوضع ماچگونه می‌شود؟»

گوید: دیربیندیشید آنگاه گفت: «احمد راست گفتی، چه نیك اندیشیده‌ای، اما من به‌تومی گویم که‌مردمان سه‌طبقه‌اند: ستمگر،ستمدیده و نه‌ستمگرونه‌ستمدیده. آنکه ستمگر است بجز عفووگذشت ما چیزی انتظار ندارد،ستمدیده‌جز این‌انتظار ندارد که به وسیلهٔ ما انصاف گیرد و آنکه نه ستمگر است ونه ستمدیده در خانه‌اش می‌نشیند.»

گوید: به خدا چنان بود که‌گفته بود.

در این سال‌بگفت تا در کار تقسیم (محصول) با مردم سواد به ترتیب‌دو پنجم عمل شود. پیش‌از آن ترتیب نصف مورد عمل بود وپیمانه تازه‌ای رامعمول کرد که معادل‌ده پیمانهٔ هارونی بود.

در این سال یحیی‌بن‌معاذ با بابك نبرد کرد وهیچیك از آنها به حریف‌خویش ظفر نیافت.

(در این سال) مأمون صالح‌بن‌رشید را ولایتدار بصره کرد و عبیدالله‌بن‌حسن طالبی را ولایتدار حرمین کرد.

در این سال عبیدالله‌بن‌حسن سالار حج بود.

آنگاه سال دویست وپنجم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال دویست و پنجم بود

از جمله آن بود که مأمون در این سال همه ولایتها را از مدینةالسلام تا اقصای مشرق به طاهربن‌حسین سپرد. پیش از آن جزیره ونگهبانی و دو سمت بغداد و کمکهای (معاون) سواد را به اوداده بود وطاهر به‌کار مردم نشست.

سخن از اینکه چرا مأمون همه ولایتهای‌شرقی را به طاهربن‌حسین سپرد؟

سبب آنکه مأمون طاهر را ولایتدارخراسان ومشرق کرد، در روایت‌بشربن‌غیاث مریسی آمده که‌گوید: من وثمامه ومحمدبن‌ابی‌العباس وعلی‌بن‌هیثم به نزد مأمون بودیم. دربارهٔ شیعیگری مناظره کردند. محمدبن‌ابی‌العباس امامیه را تأیید کرد. علی‌بن‌هیثم زیدیه را تأیید کرد. سخن در میانشان‌گرم شد چندان‌که محمد به علی‌گفت: «تویك نبطی‌ای. ترا به گفتارمتکلمان چه‌کار؟»

گوید: مأمون‌که تکیه داده بود بنشست وگفت: «ناسزاگفتن از فروماندگی است وبدزبانی از سفلگی است، ما کلام را روا دانسته‌ایم وعقاید (مقالات) را عیان داشته‌ایم، هرکه حق‌گوید اورا ستایش‌کنیم وهرکه جهالت‌کند او را ساکت کنیم وهرکه هیچیك را نداند چنانکه باید دربارهٔ او حکم کنیم. اصلی را میان خویش نهید که کلام را فرعهاست و چون فرعی را پدید آوردید به اصل بازمی‌روید.

آنگاه‌گفت: «ما می‌گوییم‌خدایی جزخدای یگانه‌نیست یکتا وبی‌انبازواینکه محمد بنده وفرستادهٔ اوست.»

گوید: سپس‌ازواجبات‌وتشریعات‌اسلام‌سخن آوردندوپس‌ازآن‌مناظره کردندو

محمد گفتار نخستین خویش را به علی باز گفت.

علی بدو گفت: «به خدا اگر شکوه مجلس وی ورأفت خدا دادش نبود و آن منع که کرده پیشانیت را به عرق می‌آوردم، همان جهالت ترا بس که منبر مدینه را شستی.»

گوید: مأمون که تکیه زده بود بنشست و گفت: «منبر شستنت چه بود؟ من دربارهٔ تو قصوری کرده بودم! یامنصور دربارهٔ پدرت قصوری کرده بود! اگر نبود که وقتی خلیفه چیزی را ببخشد آزرم کند که در آن باز نگرد، سرت بخطر بود، برخیز و دیگر بازمیا.»

گوید: محمدبن ابی العباس برون شد و به نزد طاهر بن حسین رفت که شوهر خواهرش بود و گفت که حکایت من چنان و چنان شد. وچنان بود که به وقت نبیذ حاجبی مأمون با فتح خادم بود، یاسر عهده‌دار خلعتها بود، حسین ساقیگری می‌کرد، ابومریم غلام سعید جوهری از پی بایسته ها می‌رفت. طاهر برنشست و سوی خانهٔ (خلافت) شد. فتح به درون رفت و گفت: «طاهر بردر است.»

گفت: «اینك وقت وی نیست، اجازهٔ ورودش بده.»

گوید: طاهر درآمد و بدو سلام گفت که پاسخ سلام وی را بداد و گفت: «رطلی بدو بنوشانید.» که آنرا به‌دست راست خویش گرفت. بدو گفت: «بنشین.» طاهر برون شد و آنرا بنوشید و درآمد، مأمون رطلی دیگر نوشیده بود. گفت: «یکی دیگر به‌او بنوشانید.» واوچنان کرد که نخستین‌بار کرده بود. آنگاه درآمد. مأمون بدو گفت: «بنشین.»

گفت: «ای امیرمؤمنان سالار نگهبانی را نرسد که پیش روی سرور خویش بنشیند.»

مأمون بدو گفت: «این در مجلس عام است، اما در مجلس خاص رواست.»

گوید: آنگاه مأمون بگریست وچشمانش اشکبار شد.

طاهر بدو گفت: «ای امیرمؤمنان چرا می‌گریی، خدا دیدگانت را نگرياند.» به خدا ولایتها تسلیم توشده ومردمان به اطاعت توآمده‌اند وهمه کارت به دلخواه است.»

گفت: «برای چیزی می گریم که گفتنش، زبونی است ونهفتنش مایهٔغم، و هیچکس ازغمی‌برکنار نیست، اگر حاجتی داری بگوی.»

گفت: «ای امیرمؤمنان! محمدبن‌ابی‌العباس خطاکرده از اودرگذر واز او خشنودباش.»

گفت: «از اوخشنودم، دستور دادم که چیزش دهند ومرتبتش را پس دادم، اگر نبودکه وی اهل انس نیست به‌حضورش می‌خواندم.»

گوید: طاهر باز رفت و این را با ابن‌ابوالعباس بگفت. آنگاه‌هارون‌بن‌جیغویه را خواست و گفت: «دبیران را مناسبت‌هاست و مردم خراسان نسبت به همدیگر حمیت دارند. سیصدهزاردرم با خویشتن برگیر، دویست‌هزار به‌حسین‌خادم بده، یکصدهزارنیز به‌دبیرش محمدبن‌هارون بده واز اوبخواه که از مأمون بپرسد برای چه گریست؟»

گوید: واوچنان کرد.

گوید: وچون مأمون چاشت می کرد گفت: «حسین‌بنوشانم.»

گفت: «به خدا نمی‌نوشانمت، مگر به من بگویی وقتی طاهربه نزد تو آمد برای‌چه‌گریستی؟»

گفت: «حسین، چگونه بدین پرداختی واز من دربارهٔ آن‌پرسش کردی؟»

گفت: «چون ازآن غمین شدم.»

گفت: «حسین، این چیزیست که اگر از سرت برون شود، می کشمت.»

گفت: «سرور من کی راز ترا برون داده‌ام؟»

گفت: «محمد برادرم‌را به یادآوردم وآنزبونی که بدورسید واشگم گلوگیر

شد و با گریستن آسوده شدم، اما چیزی از من به طاهر نمی‌رسد که ناخوش بدارد.»

گوید: حسین این را به طاهر خبر داد، طاهر برنشست وپیش احمدبن‌ابی‌خالد رفت وگفت: «سپاسداری من کم بها نباشد ونیکی بنزد من کم نشود، مرا از دید او دور کن.»

گفت: «می‌کنم، فردا زود وقت به نزد من آی.»

گوید: ابن‌ابی‌خالد برنشست وبه نزد مأمون رفت وچون به نزد وی وارد شد گفت: «دیشب نخفتم.»

گفت: «وای تو! برای چه؟»

گفت: «برای آنکه غسان را ولایتدار خراسان کرده‌ای که او وهمراهانش خورندگان یك سرند، بیم دارم یکی از ترکان برصد او برخیزد و درهمش بکوبد.»

گفت: «من نیز در آنچه تو اندیشیده‌ای اندیشیده‌ام» آنگاه گفت: «رای تو به کیست؟»

گفت: «طاهربن‌حسین.»

گفت: «وای تو ای احمد به خدا اوخلع می‌کند.»

گفت: «من ضامن اویم.»

گفت: «روانه‌اش کن.»

گوید: پس همانندم طاهر را پیش خواند وفرمان وی را داد که همانندم‌روان شد ودربستان خلیل‌بن‌هاشم جای‌گرفت وتاوقتی آنجا بود هرروز یکصدهزار سوی اوفرستاده شد. یکماه آنجا بود وده‌هزارهزاری راکه سوی ولایتدار خراسان فرستاده می‌شد پیش وی فرستادند.

ابوحسان زیادی‌گوید: وچنان بود که فرمان وی را برای خراسان‌وجبال‌داده

بود، از حلوان تا خراسان. رفتن وی از بغداد به روز جمعه بسود یك روزمانده از ذی‌قعده سال دویست‌وپنجم. دوماه پیش از آن اردو زده بود وهمچنان دراردوگاه خویش مقیم بود.

ابوحسان‌گوید: سبب ولایتداری طاهر چنان کـه کسان دربارهٔ آن اتفاق دارند این بود کـه عبدالرحمان مطوعی‌درنیشابـور گروههایی را فـراهم‌آورد کـه می‌دستور ولایتدارخراسان به‌کمك آنها با حروریان نبرد کند وبیم کردند که این‌را براساس منظوری کرده باشد.

گوید: غسان‌بن‌عباد ولایتداری خراسان را از جانب حسن‌بن‌سهل داشت، وی عموزادهٔ فضل‌بن‌سهل بود.

از علی‌بن‌هارون آورده‌اند که حسن‌بن‌سهل طاهر بن‌حسین را از آن پیش کـه سوی خراسان رود و ولایتدار آنجا شود، برای رفتن و نبرد کردن‌بانصربن‌شبث‌در-نظر گرفته بود. واوگفت: «با خلیفه‌ای‌جنگ کردم وخلافت راسوی خلیفه‌ای کشانیدم وبه چنین کاری وادارشوم! شایسته است که یکی از سرداران‌من به این کارفرستاده شود.» که‌مایه اختلاف‌میان حسن وطاهر شد.

گوید: وقتی طاهر ولایتـدار خـراسان شد وسوی‌آن رفـت با حسن‌بن‌سهل سخن نمی‌کرد. در این باب باوی سخن کردند گفت: «من‌آن نیستم که راهی‌را کـه برای مخالفت خویش برمن‌گشوده ببندم.»

در این سال عبدالله‌بن‌طاهر هنگام بازگشت از رقه‌وارد بغداد شد،پدرش او را بررقه جانشین کرده بود ودستور داده بود با نصربن‌شبث نبـرد کند یحیی‌بن‌معاذ نیز بیامد که مأمون، اورا ولایتدار جزیره کرد.

وهم در این سال مأمون، عیسی‌بن‌محمد را به ولایتداری ارمینیه وآذربیجان وپیکاربابك گماشت.

و هم در این سال سری‌بن‌حکم بـه مصر درگـذشت. وی ولایتدار آنـجا

بود.

و هم در این سال داودبن یزید عامل سند درگذشت و مأمون، بشربن‌داود را ولایتداو آنجا کرد، به شرط آنکه هرسال یکهزار هزار درم برای او بفرستد.

وهم در این سال مأمون،عیسی‌بن‌یزید جلودی را به پیکار قوم زط‌گماشت.

وهم در این سال طاهربن‌حسین سوی خراسان روان شد به ماه ذی قعده. وی دو مساه به جای مانده بود تا وقتی که خبر قیام عبدالرحمان نیشابوری مطوعی بدو رسیده . وقتی روان شدترکان تغزغزی به اشروسنه آمده بودند.

و هم در این سال فرج رخجی، عبدالرحمان‌بن عمار نیشابوری را بگرفت.

در این سال عبدالله‌بن حسن که ولایتدار حرمین بود، سالار حج شد.

آنگاه سال دویست وششم در آمد.

سخن از حادثاتی که به سال دویست وششم بود.

از جمله حادثات سال آن بود که مأمون داودبن‌ماسجور را به پیکار زط واعمال بصره و ولایت دجله ویمامه و بحرین‌گماشت.

وهم در این سال مدی بود که سواد و کسکر زیرآب رفت و بیشتر نیول اهل جعفرو نیول عباس را برد.

در این سال بابك، عیسی‌بن‌محمد را بکشت.

وهم در این سال مأمون، عبدالله‌بن‌طاهر را ولایتدار رقه کرد، برای‌پیکار نصربن‌شبث‌ومردم مضر .

سخن از اینکه چرا مأمون، عبدالله ابن‌طاهر را ولایتدار رقه کرد

سبب این کار چنانکه گفته‌اند آن بود که یحیی‌بن‌معاذ که مأمون اورا ولایتدار جزیره کرده بود در این سال درگذشت وپسرش احمد را برکار خویش جانشین کرد.

از یحیی‌بن‌حسن آورده‌اند که گوید: مأمون در ماه رمضان عبدالله‌بن‌طاهر را پیش خواند. بعضیها گفته‌اند این به سال دویست وپنجم بود بعضی گفته‌اند در سال دویست وششم[1] بود. بعضی گفته‌اند درسال دویست وهفتم‌بود، وقتی به‌نزد وی در- آمد بدو گفت: «ای عبدالله از یکماه پیش از خدا خیر می‌جویم و امیدوارم خدا خیر پیش‌آرد، دیده‌ام که یکی وصف پسر خویش می‌گوید که او را به سبب رای خویش ستایش گفته باشد و برتری دهد. ما ترا ازآنچه پدرت درباره‌ات گفته برترمی‌بینم، یحیی‌بن‌معاد درگذشته و پسر خویش احمد را جانشین کرده که چیزی نیست،چنان دیده‌ام که ترا عامل مضر کنم و تبردنصربن‌شبث.»

گفت: «ای امیرمؤمنان، شنوایی واطاعت، امیدوارم خدا برای امیرمؤمنان‌و مسلمانان خیرپیش‌آرد.»

گوید: پس فرمان وی را بداد، آنگاه بگفت تا طنابهای کازران را از راه‌وی ببرند وسایبانها را از راه وی دورکنند که چیزی در راه مانع‌پرچم وی‌نباشد، آنگاه برای وی پرچمی بست که هرچه برپرچمها می‌نوشتند به خطزرد برآن نوشته بودو مأمون«ای منصور» را برآن بیفزود.

آنگاه عبدالله‌برون شد، کسان نیز با وی بودند، وسوی منزل خویش رفت.

۱ــ کلمه متن بضع است که بمعنی« چند است» وبراعداد از یك تا ده اطلاق میشود که در اینجا بقرینهٔ قبل وبعد، بمعنی‌شش میباید گرفت.(م)

روز بعد کسان برنشستند وسوی او رفتند. فضل بن ربیع نیز برنشست وسوی وی رفت وتا شب به نزد وی بود. آنگاه فضل برخاست. عبدالله بدو گفت: «ای ابوالعباس بزرگواری کردی ونکویی، پدرم و برادرت به من گفته‌اند که کاری را بی صوابدید تو فیصل ندهم. نیازدارم که از نظر تو مطلع شوم واز مشورت تو روشنی یابم. اگر رای تو باشد که پیش من بیاشی تا افطار کنیم چنین کن.»

گفت: «مرا وضعی هست که با وجود آن نمی‌توانم اینجا افطار کنم.»

گفت: «اگر غذای مردم خراسان را خوش نداری، کس به مطبخ خویش فرست که غذایت را بیارند.»

گفت: «می باید مابین عشا وتاریکی شب چندرکعت نماز کنم.»

گفت: «درحفاظ خدای باشی.» وبا وی به‌صحن خانه‌رفت ودر کارهای خاص خویش با وی مشورت می کرد.

به قولی رفتن عبدالله برای نبرد نصربن شبث به طور دقیق ششماه از آن پس بود که پدرش سوی خراسان رفت.

وچنان بود که طاهر وقتی عبدالله پسرش ولایتدار دیار ربیعه شد نامه‌ای بدو نوشت که متن آن چنین است:

«از ترس خدای یگانه بی‌انباز وبیم او ورعایت وی و دوری از
«خشم وی وحفظ رعیت خویش غافل مباش، سلامتی را که خدایت داده
«با تذکار معاد و آن چیزها که سوی آن می‌روی و به سبب آن می‌دارندت
«واز آن می‌پرسند قرین کن و دربارهٔ آنچنان کار کن که خدایت به روز
«رستاخیز از عذاب وعقاب الم‌انگیز خویش نجات دهد که خدای با تو
«نیکی کرده ورأفت با بندگان خویش را که کارشان سپرده به‌تو است برتو
«واجب کرده وعدالت با بندگان واجرای حق وحدود خویش رامیان آنها
«ودفاع ازایشان وحریمشان وبقایشان وحفظ خونهایشان وامنیت راهشان و

«تأمین رفاه معاششان را لازم شمرده. دربارهٔ چیزهاکه در این باب برتو
«فرض کرده مؤاخذه‌ات می کند ومی‌داردت وپرسش می کند وبراعمال
«آینده وگذشته‌ات در این باب ثوابت می‌دهد. اندیشه وعقل وبصیرت
«وتأمل خویش را خاص این کار کن که هیچ چیزترا به غفلت از آن وا
«ندارد و از آن مشغول ندارد که سرکار و مقیاس اعتبارت ونخستین
«چیزی که خدایت وسیلهٔ آن به هدایت خویش می‌رساند همین
«است.

«می‌باید نخستین چیزی که خویشتن را بدان وامی داری و کار-
«های خویش‌را بدان منسوب‌می‌داری مواظبت نمازهای پنجگانه باشد که
«با مردم ناحیهٔ خویش به جماعت کنی ودر اوقات نماز مطابق سنت‌های
«آن از اکمال وضوو آغاز ازباد خداوقرائت آرام وانجام رکوع‌وسجود
«وتشهد عمل کنی ودرکار آن برای پروردگار نیت درست داشته باشی،
«جماعتی راکه همراه تووزیر تسلط تواند به نماز ترغیب کن وبه انجام
«آن وادارکن که نماز چنانکه خدای فرموده به نیکی فرمان می کند و
«از منکر منع می کند از پی این به سنت پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه‌وسلم
«پایند باش‌وپیروخلقیات، آن وازآثارگذشتگان پارسا که پس از وی
«بوده‌اند سرمپیچ. وچون کاری برتورخ داد دربارهٔ آن از خیرجویی و
«ترس خدا وپای بندی بدآنچه خدای درکتاب خویش نازل کرده از
«امرونهی وحلال وحرام کمك جوی ونیز از پیروی آنچه در حدیث از
«پیمبر آمده صلی‌الله‌علیه وسلم. آنگاه دربارهٔ حادثه حقی راکه خدای‌بر-
«تودارد به‌پای‌دار. ازعدالت‌دربارهٔ آنچه‌پسندیاناپسندتواست‌ودربارهٔ‌مردم‌و
«خویش‌وبیگانه ملالت نیار. فقه وفقیهان ودین وحاملان دین و کتاب‌خدا
«وآنها راکه بدان عمل می کنند برگزین که بهترین زینت مرد فقاهت در

«دین خداست وطلب آن وترویج آن ومعرفت آن قسمت از فقه که مایهٔ
«تقرب خدا می‌شود که‌فقه راهنمای همه نیکیهاست وآمر آن، ومنع کننده
«از همه معاصی وبدیهاست وبه وسیلهٔ آن بـه توفیق خدای، بنـدگان را
«معرفت خدای فزونی می گیرد وبه‌هنگام معاد مراتب والا به‌دست‌می آید.
«بعلاوه اینکه نمایان شدن آن به نزد مردمان موجب وقر کار تووالفت با
«تواعتماد به عدالتت‌می‌شود.

«در همه کارها میانه روباش که چیزی سودمندتر وایمنی بخش‌تر
«وبرتر از میـانه روی نیست. میـانه روی موجب رشاد است و رشاد
«نشان توفیق است و تـوفیق، طـریق نـیکروزی است . قوام دین و
«سنتهای هدایت بخش به میانه روی‌است، آن را در همه کار دنیای‌خویش
«مرجح بدار.

« در طـلب آخرت وثـواب واعمال نیك وسنن متبع وآثـار
«رشاد کوتهی میارکه نیکی وفزون طـلبی آن را اگر بـه خـاطر خدای
«ورضای وی وهمدمی با دوستان خدای در خانهٔ کرامت وی باشد نهایت
«نیست.

«بـدانکه میانه روی در کار دنیا موجب عـزت است و محفوظ
«ماندن از گناهان که، برای خویشتن و یارانت وسامـان دادن کارهـایت
«حصاری بهتر از آن نداری. به‌میانه روی پرداز واز آن هدایت جوی که
«کارهایت به‌کمال رود و نیرویت بیفزاید و خواص و غیر خواصت بـه
«صلاح آیند. به‌خدای عزوجل خوش گمان باش تارعیت به‌استقامت آید.
«در همه کارهـا به‌سوی وی وسیلت جوی، تا نعمت بیابـد . هیچکس
«را از عملی که بـدو می‌سپاری از آن پیش که کار وی را معلوم داری بـه
«تهمت برمدار که تهمت زدن به‌بیگناهان و بدگمانـی نسبت به‌آنهـا گناه

«است. رویهٔ توخوشگمانی با یاران باشد و بدگمانی نسبت به‌آنها را
«از خویشتن دورکن و برآنها مپسند تاخسدایت به‌کاربرآوردن و
«پرودنشان یاری‌کند و دشمن خدای شیطان درکارتورخنه‌ای نجوید که
«شیطان به‌اندك وهن تو چندان غم از بدگمانی برتو بار می‌کند که‌لذت
«زندگی را برتو تیره می‌کند.»

«بدانکه از خوش‌گمانی قوت وآسایش می‌یابی و به‌کمك آن
«کارهای خویش راکه‌به‌سامان دادن آن دلبسته‌ای به‌سامان می‌بری وکسان
«را به‌محبت خویش وا می‌داری و اینکه در همه‌کارهایت با تو راست
«باشند.

«خوشگمانی دربارهٔ یارانت و رأفت بارعیت مانع ازآنت
«نشود که پرسش‌کنی و دربارهٔ‌کارهای خویش‌کاوش‌کنی و به‌کار
«دوستان پردازی و احتیاط رعیت را بداری و درآنچه مایه قوام و
«صلاح آن می‌شود بنگری، بلکه می‌باید پرداختن به‌کاردوستان وبداشتن
«احتیاط رعیت و نظر دربایسته‌هاشان وآوردن لوازمشان به‌نزد تو، بر
«غیرانآن مرجح باشد.

«در همهٔ این‌کارها نیت خویش را خالص‌کن و خویشتن را از
«انحراف برکنار بدار چون‌کسی که می‌داندکه از اعمال وی پرسش
«میکنند و در قبال نیکی ثواب می‌دهند و از بدی مؤاخذه می‌کنندکه
«خدای دین را حصارکرده و مایه قوت، و هرکه را پیروآن باشد وتأیید
«آن‌کند به‌رفعت می‌برد پس‌آنها راکه زیر تسلط و رعایت توانند در راه
«دین و طریقت هدایت منسلك‌ساز.

«حدود خدای را دربارهٔ مجرمان به‌مقدار جرمشان واستحقاقشان
«به‌پای‌دار وآن را معطل مدار و دربارهٔآن سستی مبار. درعقوبت کسانی

«که عقوبتشان باید کرد تأخیر مکن که این، گمان نیك ترا دربارهٔ خویشتن
«به‌تباهی می‌برد.

«دربارهٔ کارهای خویش پای بند سنتهای روان باش و از شبهتها
«و بدعتها برکنار باش که دینت به‌سلامت ماند و مروتت به‌جای، وقتی
«پیمان کردی بدان وفا کن. وقتی وعدهٔ نیکی‌دادی آنرا به‌انجام ببر. نیکی
«را بپذیرو آنرا تلافی کن. ازعیب همه عیبناکان رعیت چشم بپوش. زبان
«خویش را ازسخن دروغ و نادرست بدار و دروغگویان را دشمن بدار.
«سخن چینان را عقوبت کن که نخستین تباهی تو در کار حال و آینده،
«تقرب دادن دروغ پرداز است و جرئت بردروغ، که دروغ سرگناهان
«است و نسادرست‌گویی وسخن چینی اوج آنست که سخن چین به
«سلامت‌نمی‌ماندو باروی‌ازسلامت دور می‌ماند. آنکه‌دل باسخن چین‌دارد
«هیچ کارش به سامان نمی‌رسد.

«اهل صدق وصلاح را دوست بدار، مردم شریف را در کارحق
«یاری کن، ضعیفان راکمك کن، خویشاوندان را رعایت کن و از این کار
«رضایت خدا را بجوی، عزوجل، و ثواب وی را بخواه وخانهٔ آخرت.
«از اندیشهٔ بد وستم بپرهیز و رای خویش وراازآن بگردان و بیزاری
«خویش را ازآن بررعیت نمایان کن. وراه بردنشان را به‌نعمت عدالت
«قرین کن. مابین آنها مطابق حق رفتار کن و معرفتی که ترا به‌راه هدایت
«می‌رساند. به‌هنگام خشم آوردن، خویشتن دارباش و سنگینی و بردباری
«را مرجح شمار از تندی وبدفالی و غرور در کارها بپرهیز، مبادا بگویی
«مرا تسلط هست وهرچه بخواهم می کنم که این موجب کاستی رای و
«سستی یقین به‌خدای یکتای بی‌انباز است، نیت و یقین خویش را نسبت
«به‌خدا خالص بدار.

«بدانکه ملك از آن خداست که به‌هر که خواهد دهد و از هر که
«خواهد برکند. نعمتداران صاحب قدرت که دست دولتشان گشاده است
«اگر نعمت و احسان خدای را کفران کنند و بدانچه خدایشان از فضل
«خویش داده گردنفرازی کنند، زود باشد که نعمتشان دیگرشود و به‌جای
«آن نکبت آید.

«حرص جانت را از خویشتن دور کن، ذخیره‌ها و گنجهای تو
«نیکی باشد و پرهیزگاری و معدلت و بهبود رعیت و عمران ولایت و
«تفقد امور و حفظ جماعت و کمك به‌درماندگان.

«بدانکه مالها اگر فزونی گیرد و در خزینه‌ها ذخیره شود ثمر
«ندهد و اگر در بهبود رعیت و اعطای حقوقشان و رفع حاجتشان به‌کار
«رود نمو کند و برآید و عامه به‌کمك آن بهی یابد و ولایتداران از آن
«رونق گیرند و روزگار بدان خوش شود و مایهٔ عزت و مناعت شود.
«پس می‌باید که گنج‌خزینه‌های تو پخش مال در عمران اسلام و مسلمانان
«باشد. حق‌دوستان امیرمؤمنان را که به‌نزد تواند به‌کفایت بده، سهم
«رعیت را به‌تمام ادا کن و لوازم اصلاح امور و معاششان را عهده
«کن.

«وقتی چنین کردی نعمت برتو بماند و ازجانب خدای مستحق
«فزونی شوی و در کارگرفتن خراج و فراهم‌آوردن مال از رعیت
«و قلمرو خویش تواناتر باشی و جماعت به‌سبب شمول عدالت و
«احسانت به‌آسانی مطیع تو شوند و هرچه را خواهی کرد به‌خوشدلی
«بپذیرند.

«درباره‌ٔ آنچه گفتم بکوش و مراقب آن باش که از این مال، تنها
«آنچه در راه حق خرج شده باشد به‌جا می‌ماند. حق سپاس، سپاسداران

«را بشناس وبراین کار پاداشش بده، مبادا دنیا وغرور دنیا هراس آخرت
«را از یاد تو ببرد ودربارهٔ آنچه برتوفرض است تساهل کنی که تساهل مایهٔ
«قصور است و قصور مایهٔ ویرانی. می‌باید عمل تو به‌خاطر خدای و در
«راه خدای باشد، تبارك و تعالی. امیدثواب داشته باش که خدا در این
«دنیا نعمت خویش را برتو تمام کرده و باتو تفضل نموده. پس سپاسدار
«باش و بدو تکیه کن تا با تو نیکی و احسان فزونتر کند که خدا پاداش،
«به‌مقدارسپاس سپاسداران و رفتار نیکوکاران می‌دهد.

«دربارهٔ نعمتها که خدا داده حقگزار باش از عافیت و حرمت
«روی مپیچ. گناهی را سبك مگیر، به‌حسود دل مبند، به‌بدکار رحم
«مکن، ناسپاس را رعایت مکن، بادشمن مدارامکن، سخن چین را باور
«مدار، خیانتکار را امین مشمار، فاسق را به‌کارمگمار، پیروگمراه مشو،
«ریاکار را ستایش مگوی، هیچکس را حقیر مشمار، خواهندهٔ فقیر را
«نومید مکن، باطل را مپذیر، به‌مسخره‌گوی دل‌مده، از وعده تخلف مکن،
«ازفاجربیم مکن، خشم میار، تجمل مخواه، گرد نفرازی مکن، به‌سفاهت
«مگرای، در طلب آخرت کوتهی مکن، باکسان عتاب میار، باترس
«و بیم ازظالم درمگذر، ثواب آخرت رادر دنیا مجوی، بافقیهان مشورت
«بسیار کن، خویشتن را به‌حلم وادارکن، از مردم مجرب و خردمند و
«صاحب رای و حکمت‌پیشه پند گیر، مردم بخیل و تنگ دیده را در
«مشورت‌خویش دخالت مده و سخنشان را مشنو که زیانشان ازسودشان
«بیشتراست، درکاررعیت که می‌پردازی چیزی از امساك، تباهی انگیز تر
«نیست.

«بدانکه اگر حریص باشی کارت به‌استقامت نیابد، مگر اندکی.
«اگراز اموال رعیت چشم بپوشی وباآنها ستم نکنی دلبستهٔ تومی‌شوند.

«صفای دوستان یافضل وعطای خوب پاینده می‌ماند . از امساك بپرهیز و
«بدان که امساك: نخستین عصیان بود که انسان با پروردگار خویش کرد
«و عصیانگر به‌معرض زبونی است و این، گفتار خدای تعالی است که:
«و من یوق شح نفسه فاولئك هم المفلحون.[1] یعنی : و هر که از
«بخل ضمیر خویش محفوظ ماند، آنها خودشان رستگارانند پس راه
«بخشش را به‌حق هموار کن و برای همه مسلمانان از نیت خویش
«نصیبی بنه.

«بدانکه بخشش ازبهترین اعمال‌بندگان است وآنرا رویه وعمل
«و طریقهٔ خویش کن. سپاهیان را در دیوانهایشان و محل عملشان تفقد کن
«مقرریشان را بده ودر کارمعاششان گشادگی آر که خدای به‌وسیلهٔ آن‌حاجت
«ازآنها ببرد وکارشان برتو قوام‌گیرد و دلهاشان در اطاعت وکار تو
«خلوص و نشاط یابد. صاحب قدرت را همین نیکروزی بس که به‌سبب
«معدلت و مراقبت و انصاف وتوجه وشفقت و نیکی وگشاده دستی مایهٔ
«رحمت سپاه ورعیت خویش باشد.[2] محنت یکی از دوبلیه را به‌تکمیل
«باب دیگر و عمل بدان از میان بردار که ان شاءالله توفیق و صلاح و
«فلاح یابی.

«بدانکه قضاوت به‌نزد خدای اهمیتی داردکه چیزی همانند آن
«نیست. قضاوت میزان‌خداست که‌اوضاع زمین به‌وسیلهٔ آن تعادل می‌گیرد
«و به‌سبب عدالت در قضاوت و هم در عمل، رعیت سامان می گیرد و
«راهها امن می‌شود و مظلوم انصاف می گیرد و مردمان حقهای خویش
«را می‌گیرند، معاش بهبود می‌یابد و حق اطاعت ادا می‌شود و خدا

۱ــ سوره حشر (۵۹) آیه ۹

۲ــ مطلب پیوسته‌نیست و به‌احتمال قوی دراینجامتن افتادگی دارد. (م)

«عافیت و سلامت می‌دهد و دین قوام می‌گیرد و سنت‌ها و تشریعها روان
«می‌شود وحق و عدالت‌در کار قضاوت مطابق‌آن انجام می‌شود.
«در کاردین سختگیر باش و از تباهی بپرهیز. حدود را به‌پای
«دار، عجله کمترکن، از ملالت و اضطراب به‌دور باش، به‌قسمت قناعت
«کن، ازتجربهٔ خویش سود گیر، در خاموشی خویش اندیشمند باش،
«گفتارت استوار باشد، بادشمن انصاف کن، درقبال شبهه تأمل کن،حجت
«به‌تمام گوی،در کارهیچیك ازرعیت دوستی یاحمایت یاملامت ملامتگری
«درتو اثر نکند، تحقیق کن، تأمل کن، مراقبت کن، بنگر، دقت کن،
«بیندیش، باپروردگار خویش قرونق باش، با همه رعیت مهربان باش،
«حق را برخویش مسلط ساز، در ریختن خون شتاب میار که خون به نا-
«حق ریختن به‌نزد خدای اهمیت بسیار دارد. این خراج راکه رعیت بر
«آن استقرار گرفته و خدای‌آنسرا مایهٔ عزت و رفعت اسلام و وسعت و
«مناعت مسلمانان و سرکوب و خشم دشمن خویش و مسلمانان وذلت و
«حقارت کافران معاهد کرده، دربارهٔ این خراج بنگرو آنرا میان‌صاحبانش
«به‌حق وعدالت و برابری و تعمیم پخش کن، آنرا ازمحترم به‌سبب‌حرمت
«وازتوانگر به‌سبب‌توانگری وازدبیرخویش وهیچیك‌ازخاصان‌خویش باز
«مگیر. بیش از آنچه تحمل پذیرباشد مگیر و تکلیف سخت منه، مردمان
«را به‌حق خالص وادارکن که این همبستگیشان را محفوظ می‌دارد و
«رضای همگان را فراهم می‌کند.
«بدانکه‌ترکه ولایت داده‌اند خازن و حافظ و رعایتگر کرده‌اند
«مردم قلمرو تو را رعیت توگفتند ازآنروکه رعایتگر وسرپرست آنهایی
«که‌آنچه را به‌رضایت و توان خویش به‌تو می‌دهند میگیری و به‌قوام
«کار و صلاح واستقامتشان خرج می‌کنی،پس‌درقلمر وعمل خویش،مردم

«صاحب رای و مدبر و مجرب و خبیر درکار ودانـای سیاست و عفیف
«برآنها گمار و درکار مقرربشان گشایش آرکـه این، درآن کارکـه عهده
«کرده‌ای و به‌توسپرده‌اند ازحقوق خاص تواست که نباید چیزی تـرا از
«کارت مشغول دارد و ازآن منصرف کنـدکـه وقتی آنرا هـدف خویش
«کردی و به‌بایستهٔ آن قیام کردی مستحق فزونی نعمت پـروردگارت شوی
«وبلندآوازگی درقلمرو خویش، رعیت نیکخواه تو شود و به‌کارصلاح
«یاریت کنند و برکات سوی شهر توآید و آبادانی درنـاحیه‌ات رواج
«گیرد وفراوانی‌در ولایت تونمودار شود وخراجت بیشتر شود واموالت
«بسیار شود و به‌وسیلهٔ آن درکار نگهداری سپاه نیروگیری و عامه را بـا
«عطیه دادن از جانب خویش خشنودکنـی سپاست تـو مـورد ستایش و
«عـدالتت پسند دشمن شود و در همـه کارت عادل شوی و نیرومنـد و
«صاحب ابزار و لوازم، پس در این کار بکوش و چیزی را برآن مقدم
«مدارتا سرانجام کارت محمود شود. انشاءالله.

«در هر ولایت از قلمرو خویش امینی بـرگمارکـه ترا ازکار
«عاملانت خبردارکند و رفتار و اعمالشان را بـرای تو بنویسد چنانکـه
«گویی به‌نزد هر عـامل حضور داری وهمه اعمال او را معاینه می‌نگری.
«اگر خواستی به‌عامل خویش دستوردهی دربارهٔ نتیجه‌ای که‌ازآن منظور
داری«بیندیش. اگرآنرا قرین سلامت وعافیت دیدی وامید نیکی وخیر و
«بهتری ازآن داشتی‌آنرا به‌انجام ببروگرنه ازآن دست بـدار و بـامردم
«روشن بین و دانا مشورت کن، آنگاه لوازم‌آنرا فراهم‌آر، باشدکه مرد
«در یکی ازامور خویش بنگردوآنرا مطابق دلخواه خویش بیند ومصمم
«شود و دلباختهٔ آن شود واگر در عواقب‌آن ننگرد مایهٔ هلاکت اوشود
«وکارش را بشکند.

«در هر کار که خواستی کرد دوراندیش باش و با استعانت خدا
«نیرومندانه بدان‌پردازواز پروردگار خویش در همه کارهایت خیر بجوی.
«کار امروز رابه‌سر بروآنرا به‌فردا میفکن و بیشتر کار را به‌خویشتن کن؛
«که فردا راکارها وحادثه‌هاست که ترا از کار امروزت که پس انداخته‌ای
«مشغول می‌دارد.

«بدانکه وقتی روز گذشت، یا هرچه درآن است برود واگر کار
«آنرا مؤخر داشته باشی کار دوروز برتسوفراهم شود و چنانت مشغول
«دارد که‌ازآن وامانده شوی، اگرهرروز کارآنروز را به‌سربری خویشتن
«راآسوده کنی و امور حکومت رااستواری‌دهی.

«آزادگان و محترمان قوم را بنگر، از صفای سیرت وبی خللی
«مودتشان دربارهٔ خویشتن و یاری و نیکخواهی وخلوصشان یقین حاصل
«کن وآنها را جزو خواص خویش کن ویاآنها نیکی کن، مردم خاندانها
«راکه به‌حاجت افتاده‌اند بجوی، بارمؤنت از ایشان برگیرو وضعشان را
«به‌سامان بر، تا از رنج حاجت بیاسایند. درکار مستمندان و مسکینان و
«آنکه توان عرض مظلمه به‌تو ندارد وحقیری که طالب حق خویش نداند،
«به‌خویشتن نظرکن و ازوی درکمال خفا پرسش کن وازصلحای رعیت،
«کسان به‌امثال آنان‌گمارو دستورشان ده‌که حوائج و حالاتشان را به‌تو
«برسانند تا درآن بنگری به‌ترتیبی که خدای کارشان رابسامان برد.
«جنگاوران ویتیمان‌وبیوه‌گانشان را بجوی برای‌آنها ازبیت‌المال مقرری
«بنه و درکار عطوفت و نیکی به‌آنها به‌امیرمؤمنان‌که خدایش عزیز دارد
«اقتداکن، تابدین وسیله خدای معیشت آنها را سامان دهد و ترابرکت
«و فزونی دهد.

«فقیران را از بیت‌المال چیزی بده وحاملان قرآن راکه بیشتر

«آن را به‌خاطر دارند در این کار بر دیگران مقدم‌دار. برای بیماران
«مسلمانان خانه‌ها بپادار که پناهشان دهد و کسان بر گمار که با آنها
«مهربانی کنند و طبیبان که بیماریهاشان را علاج کنند و مقاصدشان را تا آنجا
«که به اسراف بیت‌المال نینجامد برآورده کن.

«بدان که وقتی حق کسان داده شود و تقاضاهاشان به تمامی
«برآورده شود خشنودی نکنند و دلخوش نشوند تا حوائج خویش را به
«ولایتداران عرضه کنند به امید زیادت و افزایش رعایت، پس باشد که
«آنکه در کار مردم نگرد از بسیاری آنچه بدومی‌رسد واندیشه وخاطرش
«را مشغول می‌دارد وامانده شود و آنرا مایه زحمت ومشقت‌داند. آنکه
«به عدالت راغب است وحاصل نیك آنرا به وقت حاضر وثواب نیك آن
«را در آینده می‌داند همانند آن کس نیست که به موجبات تقرب‌خدا اقبال
«می‌کند و به وسیلهٔ آن رحمت خدارا می‌جوید.

«مردمان را بسیار بپذیر وچهرهٔ خویشتن را به‌آنها بنمای و
«کشیکبانان خویش را از آنها به یکسو کن وبا آنها تواضع و خوشرویی
«کن. درپرسش و گفتار با آنها نرمی کن، با بخشش و بزرگواری خویش
«با آنها عطوفت کن وچون بخشش می‌کنی، خوشدل و آسان بخش باش
«به‌جویای عوض وپاداش ودلگیرمنت گذار، که بخشش بدین ترتیب
«تجارتی سودآور است ان‌شاءالله.»

«از کارهای دنیا که می‌بینی و آن صاحبقدران وسران که درقرون
«گذشته واقوام نابود شده بوده‌اند وپیش از تو رفته‌اند عبرت بگیر. در
«همه احوال خویش به امر خدای متوسل باش ومطیع رضای وی باش
«وبه شریعت وسنت وی عمل کن ودین و کتاب وی را به پادار واز هرچه
«مخالف آن باشد وموجب خشم خدای شود پرهیز.

«از اموالی که عاملان توفراهم می‌آرند واز آنچه خرج می‌کنند
«آگاه باش، مال حرام فراهم میار، خرج مسرفانه مکن، با دانشوران
«مجالست ومشورت وآمیزش بسیار کن، راغب به تبعیت از سنت و
«اجرای آن باش، فضایل ومعالی را برگزین. محترمترین همدمان و
«وخاصان توآن باشد که وقتی عیبی در تودید مهابت مانع وی نشود که
«آن را نهانی با تویگوید ومنقصت آنرا به توخبر دهد که ابنای نیکخواه-
«ترین دوستان ویاران تواند. عاملان ودبیران خویش راکه نزدیك تواند
«بنگر وبرای هریك ازآنها به‌هرروز وقتی معین کن که با نامه‌هاوگفتگو-
«های خویش وحوائج عاملان وامور ولایتها ورعیت پیش توآیند، آنگاه
«باگوش وچشم وفهم و عقل خویش بدان پرداز و مکرر درآن بیندیش
«وتأمل کن وآنچه راموافق‌دوراندیشی وخرد است به‌سریر. وازخدادربارهٔ
«آن خیرجوی وهرچه را مخالف آن بود برای تحقیق وپرسش دربارهٔ
«آن، پس فرست.»

«برورعیت و غیر رعیت به‌سبب نیکی‌ای که‌باآنها کرده‌ای‌منت‌منه
«واز هیچکدامشان بجز وفاداری وثبات ویاری درکارهای امیرمؤمنان
«مخواه وجز در قبال آن نیکی میار.

«این نامهٔ مراکه به تونوشته‌ام فهم‌کن و دربارهٔ آن بسیاربیندیش
«وبدان کارکن ودرهمه کارهای خویش از خدا کمك بخواه واز او خیر
«بجوی که خدا قرین صلاح واهل صلاح است. بیشتر رفتار وبهترین
«رغبت توآن باشد که موجب رضای خدا ونظام دین‌وعزت وقدرت اهل
«دین وی وعدالت با معاهد وصلاح اهل‌ملت باشد.

«از خدای می‌خواهم که ترا اعانت و توفیق وهدایت و حفاظت
«نیکودهد وتفضل ورحمت خویش را به تمام برتوفرود آرد و فزونی و

«کرم ترا از همگنانت بیشتر و آوازه و کارت را برتر کند، دشمنت را یا
«هر که با تو مخالفت و سرکشی می‌کند بکشد و ترا از جانب رعیت
«سلامت دهد وشیطان و وسوسه‌های وی را از تو بدارد تا کارت به عزت
«وقدرت وتوفیق بالا گیرد که خدا شنواست واجابتگر.»

وقتی طاهر این فرمان را برای پسرش عبدالله نوشت مردم دربارهٔ آن مناقشه آوردند و آنرا نویسانیدند ودربارهٔ آن بحث کردند و کار آن شهره شد تا به مأمون رسید و آنرا خواست که برای وی خواندند و گفت: «ابوالطیب از کارهای دین و دنیا وتدبیر ورای و سیاست وسامان ملك ورعیت وحفظ بنیاد واطاعت خلیفگان و بپاداشتن خلافت چیزی نگذاشته مگر آنکه، استوار داشته و دربارهٔ آن سفارش کرده است.» آنگاه بگفت ودستور داد که آنرا به همه عاملان در نواحی عمل بنویسند.

عبدالله سوی محل عمل خویش رفت ومطابق آن رفتار کرد واز دستور آن تبعیت کرد و بد آنچه دستور یافته بود عمل کرد.

در این سال عبدالله بن طاهر، اسحاق بن ابراهیم را بر دو پل گماشت و اورا بر همه کارهایی که پدرش طاهر بدو سپرده بود یعنی نگهبانی و کارهای بغداد نایب خویش کرد واین به وقتی بود که برای نبرد نصر بن شبث سوی رقه می‌رفت.

در این سال عبیدالله بن حسن سالار حج شد، وی ولایتدار حرمین بود.

آنگاه سال دویست و هفتم در آمد.

سخن از حادثاتی که به سال دویست و هفتم بود

از جمله آن بود که عبدالرحمان بن احمد طالبی در ولایت علث یمن قیام کرد و به شخص مورد رضایت از آل محمد صلی الله علیه وسلم دعوت می کرد.

سخن از سبب‌قیام عبدالرحمان ابن‌احمدطالبی

سبب قیام وی‌آن بود که عاملان یمن رفتار بد پیش گـرفتند و(کسان) با این عبدالرحمان بیعت کردند وچون خبر به مأمون رسید، دیناربن‌عبدالله را با سپاهـی انبوه به مقابلهٔ وی فرستاد وامانامهٔ وی را همراه دینار نـوشت. دینار در مراسم حج حضور یافت وحج کرد وچون از حج خویش فراغت یـافت سوی یمن روان شد تا به نزد عبدالرحمان رسید وامانامهٔ مأمون را بنزد وی فرستادکه‌آنرا پذیرفت وبیامد ودست در دست دینار نهادکه وی را به نزد مأمون برد، در این وقت‌مأمون طالبیان را از ورود به نزد خویش منع کرد وگفت‌که‌آنها را به پوشیدن سیاه وادار کنند واین به روزپنجشنبه یك روزمانده از ذی‌قعده بود.

وفات طاهربن‌حسین در این سال بود.

سخن از خبر وفات طاهربن‌حسین

مطهربن‌طاهر گوید: وفات‌ذوالیمینین از تب وحرارتی بودکه دچارآن شد و اورا در بسترش مرده یافتند.

گویند: دوعموی طاهر،علی واحمر،هردوان پسرمصعب به عیادت سوی وی رفتند، وخبر وی را ازخادم پرسیدند. وچنان بودکه طاهر نماز صبح را در تاریکی می‌کرد. خادم گفت: «او خفته وهنوز بیدار نشده لختی منتظر وی‌بمانید.» وچـون سپیده دم گسترش یافت وطاهر به وقتی‌که برای نماز برمی‌خاست حرکت نـکرد، حیرت کردند وبه خادم گفتند: «بیدارش کن.»

خادم گفت: «جرئت‌این کار را ندارم.»

گفتند: «برای ما در بزن تا به نزد وی رویم.» وچسون به درون رفتند وی‌را در دواجی[1] پیچیده یافتند که زیر خویش کشیده بود واز سرتاپا به خویشتن محکم کرده بود، وی رانکان دادند که نجنبید، چهره‌اش رانمایان کردند و وی‌رامرده‌یافتند وقتی را کـه درآن مرده بود ندانستند وهیچکس از خادمان وی از وقت وفاتـش خبردارنشده بود.

راوی‌گوید: خادم را از خبروی پرسیدند وازآخرین خبـری که دربارهٔوی دانسته بود که‌گفت: «نمازمغرب‌وعشارابکردآنگاه دواج را به خویش پیچید.»

خادم‌گوید: شنیدمش که به پارسی سخنی می‌گفت که چنین بـود: در مرگه نیز مردی وایذ.[2]

کلثوم بن ثابت که کنیهٔ ابـوسعد داشته بودگوید: من عامل برید خـراسان بودم، بـه روز جمعه جـای نشستم زیر منبر بود، بال دویست وهفتم ، دوسال پس از ولایتداری طاهربن‌حسین در مراسم جمعه حضور یـافتم، طاهر به منبر رفـت و سخنرانی کرد اما چون به یاد خلیفه رسید از دعاگفتن وی خـود داری کرد گفـت: «خدایا، امت محمد را به همان‌گونه که دوستان خویش را به صلاح‌برده‌ای به‌صلاح ببر وزحمت کسی راکه درآن سرکشی کند و برعلیه آن سپاه فراهـم آرد با بستن شکاف وحفظ خونها واصلاح فیمابین‌از میان‌بردار.»

گوید: باخویشتن گفتم: «من نخستین‌فضولم‌ازآنروکه خبررانهان‌نمی‌دارم.» پس برفتم وغسل کردم، غسل مردگان، و روپـوش مردگان به تن کردم وپیراهنی پوشیدم وعبایی وپوشش سیاه بیفکندم وبه مأمون نوشتم.

گوید: وقتی نماز پسین را بکرد مرا پیش خواند در پلشوگوشهٔ چشم وی

۱ــ کلمهٔ متن، فارسی است به معنی‌لحاف

۲ــ تمام جـمله در متن به فارسی است؛ وایذ ظاهراً تحریف یا تعبیر دیگری از بایـد است.(م)

رخدادی شد که بیجان بیفتاد.

گوید: طلحةبن‌طاهر برون شد و گفت: «بازش آرید. بازش آرید.» که من بیرون آمده بودم.

گوید: پس مرا باز بردند، گفت: «آنچه را گفت نوشته‌ای؟»

گفتم: «آری.»

گفت: «پس درگذشت اورا بنویس.» وپانصدهزار با دویست جامه به من داد. من درگذشت اورا نوشتم واینکه طلحه به‌کار سپاه پرداخته است.

گوید: صبحگاهان خریطه[1] دربارهٔ خلع طاهر به مأمون رسیده بود ابن‌ابی‌خالد را خواست و گفت: «حرکت کن وچنانکه‌گفتی وضمانت کردی اورا بیار.»

گفت: «امشب را به سربرم؟»

گفت: «به دینم قسم، نه، باید شب را برپشت اسب به سر کنی.»

گوید: وهمچنان وی را قسم می‌داد تا اجازه داد شب را به سربرد.

گوید: شبانگاه خریطه دربارهٔ مرگ طاهر رسید، که وی را پیش‌خواند و گفت: «مرد، رای تو به‌کیست؟»

گفت: «پسرش طلحه.»

گفت: «صواب‌همین‌است که گفتی،ولایتداری اورا بنویس.» که این‌رانوشت وطلحه در ایام مأمون از پس مرگ طاهر هفت سال ولایتدارخراسان‌بود آنگاه‌بمرد وعبدالله ولایتدار خراسان شد. وی عهده‌دارجنگ بابك‌بود ودر دینوراقامت گرفت وسپاهها فرستاد.

وقتی خبروفات‌طلحه به مأمون رسید یحیی‌بن اکثم را سوی عبدالله فرستاد واز مرگ برادر تسلیت گفت وتهنیت ولایتداری خراسان‌گفت وعلی بن‌هشام را به

---

۱ ـ کیسهٔ چرمین که نامه محرمانه را درآن می‌نهادند

جنگ با بابك گماشت.

ازعباس آورده‌اند که گوید: درمجلس مأمون بودم که خبرمرگ طاهر آمدو گفت: «خدا را ستایش که او را پیش برد و ما را مؤخرداشت.»

دربارهٔ ولایتداری طلحه برخراسان ازپس پدرش طاهر گفتاری جزاین آورده‌اند. از جمله اینکه وقتی طاهر بمرد و مرگ وی در جمادی‌الاولی بود سپاهیان به‌پا خاستند و یکی از خزینه‌های وی را غارت کردند، سلام ابرش خواجه به کارشان پرداخت و مقرری ششماهشان داده شد، آنگاه مأمون عمل طاهررا به‌طلحه سپرد به جانشینی عبدالله‌بن طاهر، زیرا به‌گفتهٔ اینان از پس‌مرگ‌طاهر مأمون همه‌عمل‌وی را به‌عبدالله داد که در رقه به‌کار نپرد نصربن شبث بود ، شام را نیز بدو پیوست و فرمان وی‌را دربارهٔ خراسان وعمل پدرش برایش فرستاد. عبدالله برادر خویش را به‌خراسان فرستاد و اسحاق‌بن‌ابراهیم را درمدینة السلام نایب خویش کرد و طلحه به‌نام وی با مأمون مکاتبه داشت.

گویند: مأمون احمدبن‌ابی‌خالد را به خراسان فرستاد که کارطلحه را سامان دهد، احمد به‌ماوراءالنهر رفت و اشروسنه را گشود، کاوس پسر خاراخره را بابسرش فضل اسیرگرفت و هردورا به‌نزد مأمون فرستاد. طلحه سه‌هزار هزار درم به‌احمدبن‌خالد بخشید با لوازمی به‌بهای دوهزارهزار درم، به‌ابراهیم‌بن عباس دبیر احمدبن‌ابی‌خالد نیز پانصد هزار درم بخشید.

دراین سال دربغداد وبصره و کوفه قیمت گران شد چندانکه یك کیل هارونی گندم به‌چهل‌درم‌رسید و کیل بزرگ به‌پنجاه درم.

در این سال موسی بن‌حفص ولایتدار طبرستان و رویان و دنباوند شد.

دراین سال ابوعیسی پسر رشید سالار حج شد.

آنگاه سال دویست وهشتم درآمد.

سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و هشتم بود

از جمله حادثات این سال آن بود که حسن بن حسین از خراسان به‌مقاومت سوی کرمان رفت ، احمدبن ابی خالد سوی وی رفت و او را بگرفت و بنزدمأمون برد که از او درگذشت.

و هم در این سال در ماه محرم مأمون محمدبن‌عبدالرحمان مخزومی را به‌قضای عسکر مهدی گماشت.

و هم دراین سال محمدبن سماعه قاضی خواست که از کار قضا معاف شود که معاف شد و اسماعیل‌بن‌حماد به‌جای او گماشته شد.

وهم در این سال درماه ربیع‌الاول محمد بن عبدالرحمان که عهده‌دار قضا شده بود از قضا معزول شد و بشربن ولیدکندی عهده‌دار آن شد ویکی شعری گفت به‌این مضمون:

«ای پادشاهی که به‌توحید پروردگارت قائلی

«قاضی‌تو بشربن ولید خر است

«شهادت کسی راکه به‌گفتار کتاب

«و مقاداخبار اعتقاد دارد

«رد می کند

«و کسی راکه می‌گوید:«خدای پیری تنومند است»

«عادل‌می‌شمارد.»

در این سال موسی پسر محمد مخلوع بمرد، در شعبان، و نیز فضل‌بن ربیع بمرد درذی‌قعده.

دراین سال صالح بن رشید سالارحج شد.

آنگاه‌سال دویست و نهم در آمد.

سخن ازخبر حادثاتی که به‌سال دویست و نهم بود

از جمله حادثات سال آن بود که‌عبدالله بن طاهر، نصربن شبث را به‌محاصره گرفت و اورا به‌تنگنا انداخت تا امان خواست.

جعفربن‌محمدعامری گوید: هارون به ثمامه گفت: «یکی از مردم جزیره را به‌من بنمای که عقل و بیان و معرفتی داشته باشد و پیامی راکه باوی می‌فرستم از من به‌نصربن‌شبث برساند.»

گفت: «بله، ای امیرمؤمنان یکی از بنی عامربه‌نام جعفر پسرمحمد.»

گفت: «او را بنزد من آر.»

جعفر گوید: ثمامه مرا به‌حضور خواند و بنزد مأمون برد که با من بسیار سخن کرد آنگاه گفت تا آنرا به‌نصربن شبث برسانم.

گوید: بنزد نصر رفتم که درکفرعزون بود به‌سروج، پیام مأمون را باوی بگفتم که به‌اطاعت آمد وشرطها نهاد از جمله آنکه پای برفرش مأمون ننهد.

گوید: بنزد مأمون رفتم و خبر را باوی بگفتم. گفت: «به‌خدا هرگز این را از او نمی‌پذیرم اگرچه کارم به‌فروش پیراهنم بکشد، مگر آنکه‌پای برفرش من‌نهد، چرا از من متنفر است؟»

گوید: گفتم: «به‌سبب خطایش و کارهاکه کرده است.»

گفت: «مگر خطای وی به‌نزد من از فضل‌بن‌ربیع و عیسی‌بن‌ابی‌خالد بزرگتر است؟ می‌دانی فضل بامن چه کرد؟ سرداران و سپاهیان و سلاح مرا با همه چیزهایی که برای من دربارهٔ آن وصیت شده بود برگرفت و پیش محمد برد و مرا در مرو تنها و بیکس نهاد. مرا رها کرد و برادرم را بامن بدل کرد چندان که کاروی

چنان شد که شد و برای من از همه سختتر بود. می‌دانی عیسی‌بن‌ابی‌خالد بامن چه کرد؟ جانشین مرا از شهرم و شهر نیاکانم برون کرد، خراج من و غنیمت مرا ببرد، ولایتم رابه‌ویرانی داد، ابراهیم را به‌جای من به‌خلافت نشانید و وی را به عنوان من خواند.»

گوید: گفتم: «ای امیرمؤمنان، آیا اجازهٔ سخن کردن به‌من می‌دهی؟»

گفت: «سخن کن.»

گفتم: «فضل بن ربیع شیرپروردهٔ شماست و وابستهٔ شماست و وضع گذشتگان وی چون شماست و وضع گذشتگان شما چون اوست و به‌ترتیباتی پیوسته که همه او را به‌تو پیوند می‌دهد. عیسی‌بن‌ابی‌خالد یکی از اهل دولت تست و سابقهٔ وی و سابقهٔ گذشتگان وی به‌همین گونه است، اما این کسی است که هرگز خدمتی نداشته که بر آن تکیه کند، گذشتگان وی نیز نداشته‌اند، همه از سپاهیان بنی‌امیه بوده‌اند.»

گفت: «اگر چنین است که می‌گویی پس کینه‌و خشم وی از چیست؟ به‌هر حال دست از او برنمی‌دارم تا پای برفرش من نهد.»

گوید: پس نصر سواران را بانگ زد که به‌جولان آمدند آنگاه گفت: «وای براوبه‌چهارصد قورباغه که زیربال وی‌بودند دست نیافت ـ مقصودش‌زطها بودند ـ به‌نیروی عمده عرب دست می‌یابد!»

گویند: وقتی عبدالله بن طاهر در کار نبرد نصربن‌شبث سختی کرد و به محاصره‌اش‌گرفت و وی رابه‌امان خواستن‌واداشت و امانش داد، نصر ازاردوگاه خویش سوی رقه روان شد، به‌سال دویست و نهم و به‌نزد عبدالله بن طاهر رفت.

و چنان بود که پیش از آن، و از آن پس که عبدالله بن طاهر سپاهیان نصر را هزیمت کرده بود مأمون نامه‌ای بدو نوشته بود و او را به‌اطاعت و جدایی از عصیان خوانده بود که او نپذیرفته بود وعبدالله به‌مأمون‌نامه نوشته بود. نامهٔ‌مأمون به

نصر بن‌شبث چنین بود:

«از جانب مأمون

«عمرو بن‌سعده نوشته

«اما بعد، ای نصر پسر شبث! اطاعت و عزت و سایهٔ خنک و خوشی چراگاه آنرا [۱] باندامت و حیرانی‌ای که در خلاف آن هست شناخته‌ای. اگر مهلت خدای تودراز شده و این مهلت را به‌کسانی می‌دهد که خواهد حجت بر آنها تمام شود و به‌مقدار اصرار و استحقاقشان عبرت عبرت‌آموزان شوند، خواستم تذکارت دهم و روشنت کنم که امید داشتم آنچه به‌تو می‌نویسم در تو مؤثر افتد که راستی، راستی است و باطل، باطل است. اعتبار سخن به‌گوینده است و کسانی که بدان توجه دارند. هیچکس ازعاملان امیرمؤمنان برای مال و دین و جان تسو از من سودمندتر نبوده‌اند و برای نجات و برون‌آوردنت از خطا راغبتر از من نبوده‌اند. ای نصر یا تکیه به‌کدام اول و آخر وقدرت یا امارت برضد امیرمؤمنان اقدام‌کردی واموالش راگرفتی وبه‌جای وی‌کاری راکه خدا بدو داده عهده کردی و می‌خواهی درامان وآرامش و صلح وسکون بمانی! قسم به‌دانای نهان و آشکار، اگربه‌اطاعت و تسلیم نیایی وبال عاقبت و خشم را سوی خود می‌کشانی، آنگاه پیش از هر کار از تو آغاز می‌کنم که اگر شاخهای شیطان قطع‌نشود درزمین‌فتنه افتد وتباهی‌بزرگ. من باکمك یاران دولتم برشانهٔ یاران سفلهٔ تو و اوباش و سفلگانی که از شهرهای نزدیك و دور سوی توآمده‌اند و مردم خرابکار [۲] که به‌سبب وضع بدشان‌که شهر وعشیره‌به‌دورشان افکنده‌پای می‌نهم، هر که خبردار کرد عذر ازمیان برداشت. و السلام.»

۱ــ تعبیر بسیار جالب را ببینید، مأمون پادشاه عرب و عجم و صاحب امپراطوری بزرگ هنوز به‌یاد نیاکان صحراگرد شتربان از سایه خنك و چراگاه خوش سخن دارد. (م)

۲ــ کلمهٔ متن: خراب با تشدید.

چنانکه گفته‌اند اقامت عبدالله بن‌طاهر در مقابل نصربن شبث برای نبرد وی، پنجسال بود که عاقبت امان خواست، عبدالله به‌مأمون نوشت که وی‌را به‌محاصره گرفته و به‌تنگنا انداخته وسران یارانوی راکشته که به‌امان پناه‌آورده وامان‌خواسته.

مأمون بدودستور داد که مکتوب امانی برای نصربنویسد. عبدالله امانامه‌ای برای او نوشت که متن آن چنین است:

«اما بعد قطع عذر درباره حق حجت خداست که نصرت‌را همراه دارد. حجت گویی به‌عدالت، دعوت‌خداست که عزت‌بدان پیوسته است، آنکه به‌حق قطع عذر می‌کند و به‌عدالت حجت می‌گوید پیوسته‌درافتتاح‌درهای تأیید می‌کوشد و لوازم توفیق می‌جوید تا خدای بگشاید که بهترین‌گشایندگان است و توفیق دهد که بهترین‌توفیق‌دهان است. جزاین‌نیست که تو درآنچه می‌گویی یکی از سه‌کسی: یا طالب دینی، یا جویندهٔ دنیا،ویا جسوری که تسلط می‌خواهی به‌ستم. اگرآنچه می‌کنی برای دین می‌کوشی این را برای امیرمؤمنان توضیح کن که اگر حق باشد قبول‌آن را غنیمت‌شمارد که به‌دینم قسم که قصد بزرگ و هدف نهایی وی جز این نیست که باحق بگردد، هرکجا که‌باشد و با عدالت همراه باشد هرکجا رود. اگرمقصود تودنیاست بدان که مقصد تو امیرمؤمنان است و مرجعی که به‌وسیلهٔ او مستحق دنیا می‌شوی و اگر استحقاق‌آن یافتی و این کار در قدرت وی باشد برای‌توانجام‌می‌کنم که به‌دینم‌قسم، منع کسان را ازآنچه استحقاق دارند، هرچه بزرگ باشد روانمی‌دارد.اگر مردی جسوری زود باشد که خدای زحمت‌ترا از امیرمؤمنان بردارد و در این کار تعجیل کند چنانکه زحمت قومی را که به‌راه تومی‌رفتندونیرومندترازتو بودندوسپاه‌بیشترداشتندوجمع وشمار فراوانتر و ظفر بیشتر، باشتاب برداشت به‌سقوطگاه زیانکارانشان برد و بلیهٔ ستمگران را بر آنها فرودآورد. امیرمؤمنان نامهٔ خویش را با این شهادت به‌سر می‌برد که خدایی جز خدای یگانهٔ بی‌انباز نیست و محمد بنده و فرستادهٔاوست، صلی‌الله‌علیه وسلم،

و این ضمانت که اگر بیامدی و از کار خویش باز گشتی با قید دین و تعهد خویش از خطاهای گذشته و گناهان سابق تو درگذرد و در منزلتهای عزت و رفعتی که در خور آن باشی جایت دهد. والسلام.»

و چون نصربن شبث با امان سوی عبدالله بن‌طاهر می‌رفت کیسوم را ویران کرد و به‌خرابی داد.

در این سال مأمون صدقةبن‌علی را که لقب زریق داشت بر ارمینیه و آذربیجان و تبرد بابك گماشت و احمدبن‌جنیدبن‌فرزندی اسکافی را برای پرداختن به‌کاروی فرستاد، پس از آن احمد بن جنید به‌بغداد آمد، آنگاه سوی خرمیان بازگشت که بابك او را اسیر کرد و مأمون، ابراهیم بن‌لیث‌را بر آذربیجان گماشت.

دراین سال صالح بن عباس عباسی که‌ولایتدار مکه بود سالارحج شد.

و هم دراین سال میخاییل پسر جورجیس فرمانروای روم‌درگذشت. پادشاهی وی نه‌سال بوده بود، پس از آن رومیان پسروی توفیل را پادشاه خویش کردند.

آنگاه سال دویست و دهم در آمد.

سخن ازخبرحادثاتی که به‌سال دویست ودهم بود

از جمله آن بود که دراین سال نصربن شبث به‌بغداد رسید، عبدالله بن‌طاهر او را فرستاده بود، به‌روز دوشنبه هفت روز رفته از صفر وارد بغداد شد که در شهر ابوجعفر منزلش دادندو کسان برای حفاظت اوگماشتند.

در این سال مأمون برابراهیم‌بن‌محمد نوادهٔ ابراهیم امام که او را ابن عایشه می‌گفتند و محمدبن‌ابراهیم افریقایی و مالك بن‌شاهی و فرج بغواری و یارانشان

که برای بیعت ابراهیم بن محمد می کوشیده بودند دست یافت. کسی که مأمون را از محل آنها و کاری که دربارهٔ آن می کوشیدند مطلع کرد عمران قطربلی بود. چنانکه گفته‌اند: مأمون به‌روز شنبه پنج‌روز رفته از صفر سال دویست و دهم کس از پی آنها فرستاد، آنگاه به‌دستور مأمون، ابن عایشه را سه روز بردرخانهٔ مأمون در آفتاب به‌پا داشتند سپس به‌روز شنبه او را تازیانه زد، پس از آن در مطبق به‌زندان کرد، آنگاه مالك بن شاهی و یاران وی را تازیانه زد که نام سرداران و سپاهیان و دیگر کسانی را که با آنها دراین کار دخالت داشته بودند برای مأمون نوشتند اما متعرض هیچیك از کسانی که نوشته بودند نشد که بیم داشت مردمی بیگناه را متهم کرده باشند.

و چنان بود که وعده نهاده بودند که اگر سپاه به‌مقابلهٔ نصربن شبث برون شود پل را ببرند که خبرشان فاش شد و آنها راگرفتند. پس از آن نصربن شبث به تنهایی واردشد و کسی ازسپاهیان سوی وی فرستاده نشد و او را به‌نزد اسحاق بن‌ابراهیم جا دادند، سپس به‌شهر ابوجعفر بردند.

دراین سال ابراهیم بن مهدی راگرفتند به‌شب یکشنبه سیزدهم ربیع‌الاخر، وی نقاب داشت و درلباس زنانه‌بود با دو زن دیگر که یك کشیکبان سیاه هنگام شب او را گرفت و گفت: «شما کیستید و دراین وقت آهنگ کجا دارید؟»

چنانکه گویند: ابراهیم انگشتر یاقوتی راکه به‌دست داشت و بسیار گرانقدر بود بدو دادکه رهاشان کند و پرسش نکند و چون کشیکبان انگشتر را بدید از آنها بدگمان شد و گفت: «این انگشترمردی معتبر است.» و آنها را بنزد فرماندهٔ پادگان بردکه بگفت تا نقاب از آنها بردارند، ابراهیم مقاومت کرد و فرمانده پادگان او راکشیدکه ریشش نمایان شد و او را بنزد پلدار بردکه بشناختش و او را به در مأمون بردند بدوخبردادند که‌دستورداد ابراهیم رادرخانه(خلافت) نگهدارند وچون صبحگاه یکشنبه‌شداورادرخانهٔ مأمون‌نشانیدند که‌بنی‌هاشم وسرداران وسپاهیان، وی

را بنگرند و سرپوشی را که برچهرهٔ خویش افکنده بود به گردنش افکندند و روپوشی را که خویشتن را بدان پوشانیده بود به‌سینه‌اش نهادند تا مردم آنرا ببینند و بدانند او را به‌چه حال گرفته‌اند.

وچون‌روز پنجشنبه شد مأمون‌ابراهیم را به‌خانه احمدبن‌ابی‌خالد انتقال‌داد و به نزد وی بداشت آنگاه مأمون به‌وقتی که سوی واسط می‌رفت به‌نزد سهل، او را همراه خویش برد، کسان‌گفتند که حسن در بارهٔ ابراهیم بامأمون سخن کرد که از او رضامند شد و رهایش کرد و او را به‌نزد احمدبن‌ابی‌خالد جای داد و پسریحیی ابن معاذ وخالدبن‌یزید را باوی نهاد که از وی حفاظت کنند، اماگشایش داشت که مادرش و عیالش با او بودند، برمی‌نشست و به‌خانهٔ مأمون می‌رفت و این کسان حفاظتش می کردند.

در این سال مأمون، ابراهیم بن‌عایشه را بکشت‌و بیاویخت.

سخن از اینکه چرا مأمون ابراهیم بن عایشه راکشت؟

سبب آن بودکه مأمون، ابن عایشه و محمد بن ابراهیم افریقایی و دوتن از مالربابان را یکی به‌نام ابومسمار و دیگری‌به‌نام عمار، و فرج‌بغواری و مالك بن‌شاهی وگروهی دیگررا که برای بیعت ابراهیم کوشیده بودند ازآن پس‌که تازیانه‌شان زدند در مطبق به‌زندان‌کرد بجزعمار که امان یافت ازآنروکه برضد قوم اقرارآورده بود، یکی ازاهل مطبق‌گفته بودکه‌آنها قصد دارندآشوب کنند وزندان را نقب بزنند.

و چنان بودکه یك روز پیش ازآن در زندان را از داخل بستند و نگذاشتند کسی به‌نزدشان وارد شود و چون شب شد وآشوب‌آنها را شنیدند

خبر به‌مأمون رسید که‌دردم به‌خویشتن برنشست و سوی آنها رفت و آن چهار کس را پیش خواند و گردنهاشان را دست بسته بزد، ابن عایشه دشنامی زشت بدو گفت.

صبحگاهان همه را برپل پایین بیاویختند و روز بعد که روز چهارشنبه بود ابراهیم بن‌عایشه را فرودآوردند و کفن کردند و براونماز کردند و درگورستان قریش به‌خاك کردند. ابن افریقایی را نیز فرودآوردند و درگسورستان خیزران به خاك کردند و بقیه را به‌جای نهادند.

گویند: وقتی ابراهیم بن مهدی راگرفتند وی‌را به‌خانه ابواسحاق ابن‌رشید بسردند، درآن وقت ابواسحاق به‌نزد مأمون بود، وی را پشت سر فرج ترك سوار کردند و چون به نزد مأمون وارد کردند بدو گفت: «هی، ابراهیم.»

گفت: «ای امیرمؤمنان صاحب انتقام،حاکم قصاص است و گذشت به پرهیزگاری نزدیکتر است. هرکه به‌لوازم تیره روزی که برای وی فراهم می‌شود مغرور شود، حادثات دهررا به خویشتن کشانیده است. خدا تسرا برتر ازهمه گناهکاران نهاده چنانکه همه‌گناهکاران را زیر دست تو نهاده، اگر عقوبت کنی به موجب حق تواست و اگر ببخشی اقتضای تفضل تواست.»

گفت: «ای‌ابراهیم می‌بخشم.» که او تکبیرگفت سپس به‌سجده افتاد.

به‌قولی ابراهیم این سخنان را هنگامی که نهان بود به‌مأمون نوشت. مأمون در حاشیهٔ رقعهٔ او نوشت: «قدرت کینه را می‌برد، ندامت توبه است ومیان این دو عفو خداست که‌بزرگترین مسئلت ماست.»

آنگاه ابراهیم شعری در ستایش مأمون‌گفت به این مضمون:

«ای که از پی پیمبر
«بهترین کسی، که شتریمانی
«او را برای نومید و امیدوار
«براه میبرد
«ونکوترین کسی، که از سرپرهیزگاری
«خدای را پرستش کرده
«وحق را ازهمه آشکارتر میکند
«تا وقتی اطاعت کنند
«عسل کوهستان بلندی
«واگر تهییجت کنند
«تلخی هستی که بزهر کشنده
«مخلوط میشود
«بیداری ومحتاطی
«که از تجاوز باك ندارد
«و از چرت زدنهای شب
«برکنار است
«دلهای کسان از بیم تو مالامال است
«وتو با چشم نگران شب را
«درحراست آنها بسر میبری
«درقبال رخداد هر مشکل و حادثه‌ای
«پدر و مادرم و فرزندانشان
«بفدای تو باد

«پناهگاهی که مرادر آن جای دادی
«خوش بود و برای چرندگان
«سر سبزترین چراگاه
«برای اعمال نیك و پرهیزگاری
«بهترین یاوری
«و برای فقیر قناعتکار
«پدری مهربان
«جانم بقدای تو باد
«که وقتی عذرم نماند
«از توبه بردباری گسترده‌ات
«پناه میبرم
«و از تفضل تو امیددارم
«که بزرگواری صفتی است
«که ترا بمقام والا برده است.
«آنچه راکه جانها ازبذل آن
«فرو میماند بذل کردی
«وکسی راکه مانند وی را
«نمی بخشند، بخشیدی
«درصورتیکه بنزد تو شفیعی نداشت
«جز آنکه وقتی به‌ناتوان خاضع
«دست یافتی.
«از عقوبت فراتر رفتی

«و بر کودکانی که چون جوجکان شترمرغند
«و نالیدن زنی ارزان
«رحم آوردی
«خدای داند که چه میگویم
«که این قسم مؤکد کسی است
«که به‌تسلیم و تعظیم آمده است.
«وقتی گمرهان مرا میکشیدند
«و بنافرمانی تو برخاستم
«نیت اطاعت داشتم
«تا وقتی که طنابهای تیره روزی من
«به‌جایی آویخته‌شد
«که به‌ورطه‌های هلاکت میرسید
«ندانستم که همانندگناه مرا
«بخشنده‌ای هست
«ومینگریستم که چگونه مرگی
«مرا ازپای‌درمیآورد؟
«اما تقوای امام توانای فروتن
«زندگی مرا ازآن پس که رفته بود
«بمن بازگردانید.
«آنکه‌ترا خلافت داد
«مدتی‌دراز زنده‌ات بدارد
«ورگ‌گردن دشمنت‌رابرد.
«چه منتها برمن داشتی که

«که‌سپاس‌آن داشته بودم
«اما وقتی طمع‌هایم‌برمن‌چیره‌شد
«خاطرم از آن‌سخن نیاورد
«مگراندکی،
«اما بسیار است و نبرد حق فراموش شدنی نیست
«اگر بازببخشی‌شایسته‌آنی
«و اگرباز داری
«گرامی‌ترین بازدارندگانی
«آنکه خلافت راتقسیم‌کرد
«در پشت‌آدم، آنرا
«ازآن امام هفتم‌کرد
«فراهم‌آورندهٔ کارخلافت
«دلها را براو فراهم‌آورد
«و همه نیکوییها را در عبای تو
«فراهم‌کرد.»

گویند: وقتی ابراهیم این شعر را برای مأمون‌بخواند، گفت: «همان می‌گویم که یوسف به برادران خویش‌گفت اکنون ملامتی بر شما نیست، خدابیامرزدتان‌که او از همه رحیمان رحیمتر است.»

در این سال در ماه رمضان مأمون باپوران دختر حسن‌بن سهل زفاف‌کرد.

سخن‌اززفاف‌مأمون با دخترحسن‌بن‌سهل و آنچه درایام زفاف‌وی‌بود

گویند: وقتی مأمون به اردوگاه‌حسن‌بن‌سهل رفت‌که درفم‌الصلح بودابراهیم

۱ــ لاتثریب علیکم‌الیوم یغفرالله‌لکم و هوارحم‌الراحمین (یوسف/۱۲ آیه ۶۲)

ابن‌مهدی‌را نیز با خویش ببرد. مأمون وقتی از بغداد آنجا رفت برای زفاف با پوران می‌رفت، برزورقی سوار بود تا بردرحسن لنگر انداخت. عباس پسر مأمون پیش از پدر خویش براسب رفته بود، حسن بیرون اردوگاه خویش از او پیشواز کرد، درجایی که بر کنار دجله برای اومعین شده بود و در آنجا قصری برای وی بناشده بود. وقتی عباس اورا بدید پای بگردانید که پیاده شود اما حسن او را قسم داد که چنین نکند وچون برابراورسید، حسن پای بگردانید که پیاده شود عباس‌بدو گفت: «قسم به حق امیرمؤمنان که پیاده نشوی.» حسن همچنان سواره او را ببرگرفت، آنگاه‌بگفت که اسب وی را پیشتر برند وهمگی وارد منزل حسن شدند. مأمون به وقت عشا آنجا رسید واین به ماه رمضان سال دویست و دهم بود، وی و حسن وعباس افطار کردند، دینار بن‌عبدالله بالای سرش ایستاده بود تا وقتی که از افطار فراغت یافتند ودستهای خویش را بشستند، مأمون شراب خواست جام‌طلایی برای وی‌آوردند که در آن‌ریخت‌وبنوشید، آنگاه دست خویش‌را با جامی که‌شراب در آن بودسوی‌حسن دراز کرد، حسن درگرفتن کندی کرد که از آن پیش‌نمی‌نوشیده بود، دینار بن‌عبدالله با چشم بدو اشاره کرد. حسن گفت: «ای امیرمؤمنان آنرا به اجازه ودستور تومی‌نوشم.»

مأمون‌گفت: «اگردستورم‌نبود دست خویش را سوی‌تودراز نمی‌کردم»پس. حسن جام راگرفت وبنوشید. وقتی شب دوم رسید محمد، پسر حسن‌بن‌سهل را با عباسه دختر فضل ذوالریاستین به هم پیوستند وچون شب سوم رسید، مأمون به نزدپوران‌رفت که حمدونیه و ام جعفر ومادربزرگش به‌نزد وی بودند. وچون مأمون با پوران بنشست مادر بزرگش هزار مروارید که در یك سینی طلا بود براو نثار کرد، مأمون بگفت‌تا آنراجمع کنند و از وی‌دربارهٔ شمارمرواریدهاپرسید که‌چیست؟

گفت: «هزاردانه است.»

پس مأمون بگفت تا آنرا شماره کنند که ده تا کم بود.

گفت: «هر کس از شما آنرا گرفته پس دهد.»

گفتند: «حسین زجله گرفته.» و مأمون بدو دستور داد که پس دهد.

گفت: «ای امیرمؤمنان آنرا نثار کرده‌اند که برگیریم.»

گفت: «پس بده، من عوض آنرا به تو می‌دهم.» که آنرا پس داد.

پس مأمون مرواریدها را در ظرف فراهم کرد چنانکه بوده بود و آنرا در کنار پوران نهاد و گفت: «این عطیهٔ تواست. حاجتهای خویش را بخواه.» اما پوران خاموش ماند.

مادر بزرگش گفت: «با سرور خویش سخن کن و حاجتهای خویش را از او بخواه که به تو دستور داد.»

پوران از او خواست که از ابراهیم بن مهدی رضامند شود.

گفت: «چنین کردم.»

از او خواست که به ام جعفر اجازه حج دهد، که بدو اجازه داد. ام جعفر یك پیراهن بی‌آستین اموی بدو پوشانید و همانشب مأمون با وی زفاف کرد. در آن شب یك شمع عنبر روشن کردند که چهل من[1] بود در تور[2] طلا که مأمون این را نپسندید و گفت: «این اسرافکاری است.»

وچون فردا رسید ابراهیم بن مهدی را پیش خواند که از کنار دجله بیامد، جامهٔ مغزی دارزربفتی پوشیده بود، عمامه‌ای به سر داشت و به نزد مأمون درآمد. وقتی پرده را از مقابل مأمون برداشتند. خویشتن را بینداخت، مأمون بانگ زد: «عموجان نگران مباش.» که درآمد و سلام خلافت بدو گفت و دستش را ببوسید و شعر خویش را بخواند.

مأمون خلعت خواست و خلعت دیگری بدو پوشانید و اسبی برای او خواست و شمشیری بدو آویخت که برون شد و کسان را سلام گفت پس او را به

---

۱ و ۲ــ کلمهٔ متن.

جایش بردند.

گویند: مأمون هفده روز به‌نزد حسن‌بن‌سهل بماند که هرروز برای مأمون و همه‌کسانی‌که باوی بودند هرچه بایسته بود فراهم می‌شد. حسن سرداران را به مقدار مراتبشان خلعت داد و اسب داد و چیز داد؛مقدار خرجی‌که برای‌آنها شد پنجاه هزار هزار درم بود.

راوی‌گوید: مأمون به‌هنگام بازگشت به‌غسان بن‌عباد دستور داد که‌ده‌هزار-هزار درم از مال فارس به‌حسن بدهد وصلح را نیزتیول اوکرد، هماندم مال راپیش حسن بردند که به‌نزدغسان‌بن‌عباد آماده بود، حسن بنشست وآنرا میان سرداران و یاران و اطرافیان و خادمان خویش‌بخش‌کرد. و چون مأمون بازمی‌گشت حسن او را بدرقه‌کرد، سپس سوی فم‌الصلح بازگشت.

احمد بن حسن بن سهل گوید: یاران ما می گفتند که حسن بن سهل رقعه‌ها نوشت‌که نام املاك وی درآن بود وآنرابرسرداران و بربنی هاشم نثارکرد وهرکه رقعه‌ای‌به‌دستش افتادکه نام‌ملکی درآن بود، فرستادوآنراگرفت.

از ابوالحسن، علی بن حسین دبیرآورده‌اندکه گوید: روزی حسن‌بن‌سهل از ام‌جعفر و خردمندی و فهم او بامن سخن‌کرد، آنگاه‌گفت: «یك روز مأمون‌که در فم‌الصلح پیش ما آمده بود دربارهٔ مخارجی‌که برای پوران شده بودپرسید. از حمدونه دختر غضیض پرسیدکه چه مقدار براین‌کار خرج کرده؟»

حسن‌گوید: حمدونه گفت: «بیست و پنجهزار هزارخرج کرده‌ام.»

گوید: ام‌جعفرگفت: «کاری نکرده‌ای، من میان سی وپنجهزار تاسی وهفت هزار هزار درم‌خرج کرده‌ام.»

گوید: برای وی‌دوشمع‌عنبرآماده‌کرده بودیم.

گوید:شبانگاه‌مأمون به‌نزدپوران‌رفت، دوشمع‌عنبر را پیش روی وی روشن کردندکه دودآن بسیار شد.گفت: «برداریدشان‌که دود آزارمان می‌کند، شمع

بیاریـد.»

گوید: آنروزام‌جعفر صلح را به‌پوران بخشید.

گوید: بدین سبب صلح به‌ملکیت من بازگشت، پیش از آن، از آن من بود، روزی حمید طوسی به‌نزد من‌آمد و چهار شعر را که ضمن آن ستایش ذوالریـاستین گفته بود به‌من داد که خواندم، بـدو گفتم:«آنرا بنزد ذوالریاستین می‌فرستم، عجالة صلح راتبول تومی‌کنم‌تا پاداش تو ازپیش وی بیاید.» وآنرا تبول وی کردم، آنگاه مأمون آن را به‌ام جعفر داد که به‌پوران بخشید.

علی بن حسین‌گوید: چنان بود که پرده از مقابل حسن‌بن سهل برنمی‌گرفتند و شمع از پیش روی او برنمی‌داشتند تاخورشید برآیدکه چون می‌نگریست آنـرا ببیند. بدفال بود، خوش داشت وقتی‌پیش او می‌روند بگویند: «از خوشی و سرور آمدیم» خوش نداشت که به‌نزد وی از جنازه یا مرگ کسی یادکنند.

گوید: روزی به‌نـزد وی درآمدم، یکی گفت: «امـروز علی‌بـن حسین پسر خویش حسن‌را به‌مکتب داد.»

گوید: مـرا دعاگفت و برفتم، درخانـهٔ خویش بیست هـزار درم یافتم کـه بخشیده به‌حسن بود و حواله‌ای به‌مقدار بیست هزار درهم.

گوید: حسن از زمین خویش دربصره مقداری به‌من بخشید که به‌پنجاه هزار دینارقیمت شد وبنای بزرگ‌آن را از من‌گرفت و به‌زمین خویش افزود.

از ابوحسان زیادی‌آورده‌اندکه وقتی مأمون به‌نزد حسن بن فضل بـن سهل رفت پس از زفاف‌با پوران روزی‌چندبه‌نزد وی‌ببود، مدت‌رفتن وبر گشتن وی چهل روز بود. به‌روز پنجشنبه یازده روز رفته از شوال وارد شد.

محمد بن موسی خوارزمی گـوید : مـأمون هشت روز مانده از ماه رمضان سوی حسن روان شدکه درفم‌الصلح بود ونه‌روزمانده از شوال سال دویست ودهم از فم‌الصلح بازگشت.

به‌روز عید فطر این سال حمیدبن عبدالحمید درگذشت و عبدل کنیزوی شعری گفت به‌این مضمون:

«هر که به‌روز فطر خرسند بود

«ز انتظار سرور خویش را داشت

«ما بدان خرسند نبودیم و خدا را ستایش،

«که سرور ما در خاك گور بود.»

در این سال عبدالله بن طاهر مصر راگشود و عبیدالله بن سری از او امان خواست.

سخن از اینکه چرا عبدالله بن طاهر از رقه به مصر رفت؟ و چگونگی رفتن ابن سری با امان به‌نزد وی

گویند که وقتی عبدالله بن طاهر از کنار نصربن شبث‌عقیلی‌فراغت‌یافت ووی را بنزد مأمون فرستاد، به‌بغداد، نامه‌های مأمون بدو رسید که دستور می‌داد سوی مصر رود. احمدبن مخلد به‌من گفت که در آنوقت به‌مصر بودم وقتی عبدالله بن طاهر نزدیك شد و به‌یك منزلی آنجا رسید یکی ازسرداران خویش را پیش فرستاد که برای اردوگاه وی محلی بجوید که در آنجااردوزند. ابن سری به‌دور خویش خندقی زده بود، خبربه‌ابن‌سری‌رسید که آن‌سردار نزدیك‌وی‌رسیده وبا کسانی ازیاران خویش که از او پذیرفتند سوی سرداری رفت که عبدالله بن‌طاهراو رابجستن محل اردوگاه فرستاده بود. سپاه ابن سری بسا‌سردار عبدالله و یاران وی که اندك بودند مقابل شد وسرداروو یارانش عقب نشستند. سردار پیکی سوی عبدالله فرستاد وخبر خویش و خبر ابن سری را باوی بگفت که مردان خویش را بر استران نشاند، بر هر استردومرد، باالوازم و ابزار. اسبان را یدك کردند وباشتاب‌ره‌سپردندتا به‌سردار

وابن سری رسیدند. از عبدالله و یارانش یك حمله بیشتر نبود که ابن سری ویارانش هزیمت شدند و بیشتر یاران وی یعنی ابن سری درخندق افتادند وکسانی از آنها که از افتادن برروی همدیگر کشته شدند پیش از آن بود که سپاهیان با شمشیر به قتلشان رسانیده بودند.

ابن سری هزیمت شد و وارد فسطاط شد و برخویش و یاران خویش و کسانی که در آنجا بودند دربست. عبدالله‌بن طاهر او را محاصره کرد و ابن سری دیگر باعبدالله نبردنکرد تا وقتی که با امان به‌نزدوی رفت.

از ابن ذوالقلمین آورده‌اند که وقتی عبدالله بن طاهر به‌مصر رسید وابن‌سری مانع‌ورودشد یکهزار خادم و خادمه به‌نزد وی فرستاد که باهرخادم هزار دینار بود درکیسه‌ای ابریشمین، آنها را هنگام شب فرستاد.

گوید: عبدالله آن گروه‌را به‌نزدوی‌پس‌فرستادوبدونوشت: «اگرهدیهٔ‌تورابه‌روز می‌پذیرفتم به‌شب نیز می‌پذیرفتم.» شمایید که به‌هدیهٔ خویش خوشدل می‌شوید نزد ایشان باز گرد، سپاهی به‌سوی شما آریم که تحمل آن نیارید و از آنجا به‌ذلت بیرونشان‌می کنیم که حقیر شوند[1].

گوید: در این وقت بود که ابن سری از عبدالله‌امان خواست و به‌نزد وی رفت.

ابوالسمراء گوید: با امیر عبدالله‌بن طاهر برون شدیم، به‌سوی مصر، وقتی مابین‌رمله‌و دمشق‌رسیدیم، یك بدوی از راه رسید، پیری بود که هنوز از کار نیفتاده بود[2] برشتری خاکستری رنگ، به‌ما سلام گفت، پاسخش گفتیم.

ابوالسمراء گوید: من و ابراهیم و اسحاق بن ابراهیم رافقی واسحاق بن‌

۱ــ بل انتم بهدیتکم تفرحون. ارجع الیهم فلنأتینهم بجنود، لاقبل لهم بها ولنخرجنهم منها اذلة و هم صاغرون سوره (نمل ۲۷) آیه ۳۶ــ۳۷

۲ــ به‌جای تعبیر عربی که گوید: له بقیة. یعنی باقیمانده‌ای داشت.(م).

ابی‌ربعی که با امیر همراه بودیم، اسبها و جامه‌های نکوتر از او داشتیم.

گوید: بدوی‌درچهره‌های مانگریستن گرفت.

گوید: گفتمش: «ای شیخ، خیره می‌نگری، کسی را میشناسی یا چیزی را ناپسندمی‌بینی؟»

گفت:«نه‌به‌خدا، پیش از این روزشمارا نشناخته‌ام و بدی‌ای‌درشمانمی‌بینم که ناپسندتان بدانم امامردی هستم‌بافراست نکو که‌کسان رانیك می‌شناسم.»

گوید: به‌ابـواسحاق بن ابـی ربعی اشاره کسردم وگفتم: «دربـارهٔاین چه می‌گویی؟»

و او شعری خواند به‌این مضمون:

«دبیری می‌بینم به‌کار دبیری زرنگ

«که ادب‌آموزی عراق براونمودار است.

«او راحرکتهاست که‌نشان می‌دهد.

«که درکار قسط بندی خراج

«داناست و بصیر.»

گوید: آنگاه در اسحاق بن‌ابراهیم رافقی نگریست و گفت:

«زاهد نمایی که ضمیرش هماهنگ‌آن نیست

«هدیه‌ها را دوست دارد و بامردان به‌کار است

«در او ترسی می‌بینم و بخلی

«وطبعی که معلوم می‌دارد وزیراست.»

آنگاه در من نگریست و شعری‌گفت به‌این مضمون:

«این ندیم و مونس امیر است

«که ازقرب وی مسرورمی‌شود.

«پندارم که راوی علم است و اشعار

«که زمانی ندیم استوگاهی قصه گوی.»

آنگاه درامیر نگریست و شعری گفت به‌این مضمون:

«این امیر است که به‌عطای دست او

«امید توان داشت

«و در میان کسانی که دیده‌ام

«او را همانند نیست

«پوششی ازجمال و مهابت براوست

«با چهره‌ای که مژدهٔ توفیق می‌دهد

«اسلام درآغاز بدو محفوظ ماند

«و به‌وسیلهٔ وی نکویی بماند و ناپسندی بمرد

«بدانید که عبدالله پسرطاهر

«پدرنکوکار و امیرماست.»

گوید: این‌سخنان درعبدالله سخت مؤثر افتاد و گفتارپیر را پسندید و دستور داد پانصد دینار به‌او بدهند وبگفت تا مصاحب وی شود.

حسن بن یحیی فهری گوید: وقتی با عبدالله بن طاهر بودیم مابین سلمیه و حمص بطین شاعرحمصی را بدیدیم که برراه ایستاد و خطاب به‌عبدالله بن‌طاهر شعری خواند به‌این مضمون:

«مرحبا مرحبا و خوش آمدا

«به‌فرزند صاحب جود

«طاهر بن حسین

«مرحبا مرحبا و خوش آمدا

«به‌فرزند کسی که در دو دعوت

«اثر نمایان داشت

«مرحبا مرحبا و خوش آمدا

«به آنکس که وقتی آبگاه دو ناحیه بجوش آید

«کف وی چونان دریاست

«مأمون که خدایش مؤید بدارد

«تاوقتی که شما برای وی بجای باشید

«باك ندارد که چه شکافی

«از کدام سوی آید.

«شما که بروزگار قدیم

«زآن زریق و مصعب و حسین بودید

«سزاوار بود که بسروری برسید

«رو برجهانیان برتری گیرید.»

عبدالله گفت: «مادرت عزادارت شود تو کیستی؟»

گفت: «بطین شاعر حمصی.»

گفت: «ای غلام بروببین چند بیت گفت؟»

«گفت: «هفت بیت.»

گوید: عبدالله بگفت تا هفت هزار درم بدو دادند یا هفتصد درم و همچنان باعبدالله بودتا وارد مصر واسکندریه شدند و دراسکندریه در راهی با اسب خویش فرو رفت و آنجا بمرد.

در این سال عبدالله بن طاهر اسکندریه را گشود، به‌قولی اسکندریه را به سال دویست ویازدهم گشود و آن کسان ازمردم اندلس راکه برآن تسلط یافته بودند ازآنجا براند.

سخن از کار عبدالله بن طاهر و کار اندلسیانی که بر اسکندریه تسلط یافته بودند

کسانی چند از مردم مصر به‌من گفته‌اند که از دریای روم از جانب اندلس کشتیها آمد که گروهی انبوه در آن بود به‌روزگاری که مردم از آنها به‌فتنهٔ جروی و ابن‌سری مشغول بودند، کشتیهایشان در اسکندریه لنگر انداخت. در آنوقت سر-شان یکی بود به‌نام ابوحفص و همچنان آنجا بودند تا عبدالله‌بن طاهر به‌مصر آمد.

یونس بن عبدالاعلی به‌من گفت: «از جانب مشرق جوانی نورس ـ منظورش عبدالله بن طاهر بود ـ سوی ما آمد به‌هنگامی که دنیای ما پراز فتنه بود و برهر ناحیه از ولایت تسلط جویی تسلط یافته بود، و مردمان از آنها به‌محنت بودند، وی دنیا را سامان داد، بیگناه‌را ایمنی داد و بدکاررا به‌هراس افکند و رعیت به‌اطاعت وی آمد.»

هم او به‌نقل از عبدالله بن لهیعه گوید: راوی گوید: ندانم عبدالله آنرا به را وی دیگر برده یا نه که در کتابها که خوانده‌ایم؛ این را یا سخنی همانند این را نیافته‌ایم) خدا را در مشرق سپاهی هست که هرکس از مخلوق براو طغیان کند، آنهارا بفرستد که به‌وسیلهٔ آنها ازوی انتقام گیرد.

راوی گوید: پاسخنی گفت که معنی آن‌چنین بود. وقتی عبدالله بن طاهر وارد مصر شد کس به‌نزد اندلسیان و کسانی که به‌آنها پیوسته‌بودند فرستاد که اگر به‌اطاعت وی نیایند آمادهٔ نبرد باشند.

به‌من گفتند که آن قوم از او پذیرفتند و به‌اطاعت آمدند و از او امان خواستند که از اسکندریه به‌یکی از نواحی روم روند که از ولایتهای اسلام نباشد. عبدالله براین قرارامانشان داد که‌از آنجا برفتند و درجزیره‌ای از جزایردریا به‌نام اقریطش (کرت) فرود آمدند و آنجا وطن کردند و بسا فیمانده‌ای از فرزندانشان تاکنون در

آنجا هستند.

دراین سال مردم قم سلطان را خلع کردند و خراج ندادند.

سخن از اینکه چرامردم قم سلطان را خلع کردند؟ و سرانجام کارشان در این باب

گوید: سلطان را از آن رو خلع کردند که خراج خویش را بسیار شمردند که خراجشان دوهزار هزار درم بود. مأمون وقتی به‌هنگام بازگشت ازخراسان به آهنگ عراق وارد ری شده بود از خراج آنها مقداری کاسته بود که از پیش‌بگفتم، مردم قم نیز طمع آوردند که مأمون درکار تخفیف با آنها چنان کند که با مردم ری کرده بود. بدو نوشتند و از او تخفیف خواستند وازگرانی خراج خویش شکایت بردند، اما مأمون آنچه را خواسته بودند نپذیرفت، آنها نیز از پرداخت خود داری کردند

راوی‌گوید: مأمون علی بن هشام را سوی آنها فرستاد، سپس عجیف بن عنبسه را به‌کمك وی فرستاد، یکی از سرداران حمید به‌نام محمد پسر یوسف کج، از خراسان به‌قوص آمد که‌بدو نوشت سوی قم رود و همراه علی بن هشام با مردم آنجا نبرد کند.

پس علی با آنها نبرد کرد و برآنها ظفر یافت، یحیی بن عمران را بکشت و دیوار قم را ویران کردواز آنجا هفت هزار هزار درم خراج گرفت از آن پس که از دوهزار هزارشکایت می کرده بودند.

دراین سال شهریار بمرد، وی پسر شروین بود. شاپور پسر شهریار به جایش نشست، مازیار پسر قارن باوی به‌نزاع برخاست و اسیرش گرفت و بکشت و کوهستان به‌دست مازیارپسرقارن افتاد.

در این سال بن صالح بن عباس سالار حج شد، وی در آن وقت ولایتدار مکه بود.
آنگاه سال دویست و یازدهم در آمد.

سخن از خبر حادثاتی که به‌سال دویست و یازدهم بود

از جمله آن بود که عبیدالله بن سری با امان به‌نزد عبدالله بن طاهر رفت و عبدالله بن طاهر وارد مصر شد، به‌قولی این به‌سال دویست و دهم بود.
بعضیها گفته‌اند که ابن سری به‌روز شنبه پنج‌روز مانده از سال دویست و یازدهم بنزد عبدالله بن طاهر رفت، هفت روز مانده از رجب سال دویست و یازدهم او را وارد بغداد کردند و درشهر ابوجعفرجای‌دادند و عبدالله بن طاهر در مصر به‌ولایتداری آنجا و دیگر ولایتهای شام و جزیره بماند.
طاهربن‌خالدغسانی گوید: مأمون زبریك‌نامهٔ خویش به‌عبدالله‌بن طاهر وقتی که به‌مصر بود و آنجا را گشوده بود اشعاری نوشت به‌این مضمون:

«برادرم و مولایم
«کسی که سپاسدار نعمتهای اویم
«هرچه را دوست داری
«به‌روزگاران بدان دلبسته‌ام
«و هرچه را خوش نداری
«هرگز بدان رضاندهم
«خدای براین شاهد است
«خدای براین شاهد است
«خدای براین‌شاهد است.»

عطا، عهده‌دار مظالم عبدالله بن طاهر گوید: عبدالله‌بن‌طاهر دل با فرزندان ابوطالب داشت، پدرش نیز پیش از او چنین بوده بود.

راوی گوید: مأمون این را رد کرد و نپذیرفت، و چون باز این سخن را بدو گفتند، یکی را نهانی به‌نزد عبدالله فرستاد و بدو گفت: «به‌صورت قاریان و زاهدان به مصر برو، جمعی از بزرگان آنجا را سوی قاسم بن ابراهیم بن طباطبا دعوت کن، و از مناقب علم و فضائل وی یاد کن، پس از آن سوی یکی از خواص عبدالله بن‌طاهر برو، پس از آن به‌نزد عبدالله بن طاهر برو و دعوتش کن و ترغیب کن که دعوت را بپذیرد، و که نیت وی را بجوی، چنانکه باید و با آنچه از او می‌شنوی بنزد من آی.»

گوید: آن مرد چنان کرد که مأمون گفته بود و دستور داده بود و چون جمعی از سران و بزرگان را دعوت کرد، روزی بردر عبدالله‌بن‌طاهر نشست، وی از پس صلح و امان با عبیدالله بن سری، برنشسته بود و سوی او رفته بود و چون باز گشت آن مرد به‌پا خاست و رقعه‌ای از آستین خویش درآورد و بدو داد که آنرا به‌دست خویش گرفت و همین که وارد شد حاجب به‌نزد مرد آمد و وی را به‌نزد عبدالله برد که برفرش خویش نشسته بود و میان وی و زمین چیزی جز آن نبود، پاهای خویش را دراز کرده بود و پاپوش بپا داشت.

بدو گفت: «آن مقدار سخنت را که در رقعه‌ات بود فهم کردم، بیار آنچه داری.»

گفت: «از تو امان دارم و حمایت خدای با آن

گفت: «از آن تست.»

گوید: پس آنچه را می‌خواست بدو وانمود و او را سوی قاسم خواند و از فضائل و زهدوی یاد کرد.

عبدالله بدو گفت: «با من انصاف می‌کنی؟»

گفت: «آری.»

گفت: «سپاس داری خدا بر بندگان واجب هست؟»

گفت: «آری.»

گفت: «به‌هنگام احسان و نعمت و تفضل، سپاسداری یکی‌شان بردیگری واجب‌هست؟»

گفت: «آری.»

گفت: «در این حال که منم بنزد من‌میآیی! می‌بینی که مهرمن در مشرق روان است‌ودرمغرب‌نیز ،مابین‌مشرق ومغرب فرمان‌من‌مطاع‌است‌و گفتارم‌مسموع،به‌راست و چپ و پشت سر و پیش روی خویش می‌نگرم و نعمتی می‌بینم از یکی که به‌من داده و منتی‌که باآن به‌گردنم مهر نهاده و دستی درخشان وسپید که باآن نسبت به من تفضل وکرم آغاز کرده، آنگاه مرا دعوت می‌کنی که این نعمت و این احسان راکفران‌کنم و می‌گویی باآنکه آغاز و انجام این، بوده خیانت‌کن و در بریدن رشته‌گردنش وریختن خونش بکوش. به‌نظر تو اگرمرا به‌بهشت می‌خواندی روبه‌رو، به‌ترتیبی که‌می‌دانم، آیاخداخوش داشت که‌بااینکس‌خیانت‌کنم و احسان و منت وی راکفران‌کنم و بیعتش را بشکنم؟»

گوید: آن مرد خاموش‌ماند.

آنگاه عبدالله‌بدوگفت: «اکنون‌که ازکار تو خبر یافتم به‌خدا از تو برجانت بیمناکم، از این شهر بروکه‌اگرشخص‌اول[1] اگر از کار تو خبر یابد، و از این ایمن نیستم، قاتل خویشتن و غیر خویشتن باشی.»

گوید: و چون‌آن مرد از وی نومید شد به‌نزد مأمون رفت و خبر را باوی بگفت‌که خوشدل شد و گفت: «این پروردهٔ دست من است و مأنوس تربیت من و همانند طینت من.»و از این‌باب چیزی به‌کس وانمود و عبدالله جز از پس مرگ مأمون آنرا ندانست.

---

۱) تعبیر متن: السلطان‌الاعظم

گویند: عبدالله بن طاهر وقتی عبیدالله بن سری را در مصر به‌محاصره داشت شعری گفت به‌این مضمون:

«صبحگاهان اشك همی ریخت

«که میدید رفتن من نزدیك است

«و پیوسته روز و شب

«در کار راه سپردنم

«از روی جهالت پنداشت

«که من در رنجم و آسوده نیستم.

«از من دست بدار که من

«سوی هدف خویش روانم.

«من بندهٔ مأمونم

«و در زیر سایهٔ اویم.

«اگر روزی خدای معافیت دهد

«استراحتگاه من نزدیك است

«و اگر هلاکتی باشد

«یا ناله وفغان بگوی

«که یکی کشته در مصر بجا ماند

«و خویشتن را از ملامت‌گویی بدار.»

از عبدالله بن احمد آورده‌اند که وقتی عبیدالله بن سری بنزد عبدالله بن طاهر رفت پدرش، احمد به‌عبدالله بن طاهر به‌تهنیت آن فتح چنین نوشت:

«خدای امیر را عزیز بدارد، از فتحی که خدا به‌تو داد و ابن سری بنزد تو آمد خبر یافتم. ستایش خدای را که دیسن خویش را نصرت داد و دولت خلیفهٔ

خویش را عزت بخشید و منکروی و حق او و منحرف اطاعتش را زبون کرد، از خدای می‌خواهیم که به‌نعمتها تأییدش کند و ولایتهای شرك را بـروی بگشاید و ستایش خدای را بر آن ولایتها که ازهنگامی که رقتی به‌تودادکه ماوکسانی‌که اینجا هستند روش‌ترا در جنگ وصلحت به‌یاد می‌آوریم و از آن توفیق‌که در خشونت و نرمی هریك به‌جای خود، یافته‌ای بسیار شگفتی می‌کنیم. رهبر سپاهی را نمی‌دانیم که چون تو با رعیت عدالت کرده‌باشد ویاپس‌از قدرت‌چون‌تواز کینه‌انگیز خویش درگذرد، به‌نذرت پسرخاندان معتبری را دیده‌ایم که به‌کار پدران خویش تکیه نکند باکسی‌که نصیب و توفیق وقدرتی یافته بـدانچه دارد قناعت بیارد، و درتـوجیه آنچه به‌نزد وی هست خلل‌نیارد، رهبری را نمی‌شناسیم که به‌سبب رفتار نیك و جلو-گیری از آسیب تبعه چون تو شایستهٔ توفیق باشد. هیچکس از آنها که به‌نزد ماهستند روا نمی‌داند که یکی رامقدم‌تر از تو داند که‌به‌هنگام حاجت یا حادثهٔ سخت‌رویدو کنند. منت خـدای و افـزایش‌آن ترا خوش بـاد و خدای با این نعمت که به‌تـو داده چنان‌کندکه در تمسك بـه‌طناب امام و مولای خویش و مولای همه مسلمانان که خدا عیش مـا وشما را بـه بقای وی‌کامـل‌کند دایم بمانی مـی‌دانـی کـه بـه نزد ما وآنهاکه به‌نـزد مـا هستند همچنان محتـرم و مقدم و معظمی. خـدایت در دیدهٔ خاص وعام جلال و برتری افزوده که‌برای خویشتن به‌تو امیدوارند و ترابرای حـادثـات و بلیات خویش ذخیره می‌دانند. امیدوارم خدا ترا بـه‌آنچه دوست دارد موفق بدارد همچنانکه لطف و تـوفیق خویش را از تـودریغ نداشت که بـه وقت نعمت رفتار نکو داشتی و نعمت ترا به‌سرکشی نبردو تـواضع و خاکساری افزود. ستایش خدای را برآنچه به‌تو داد و انعام‌کرد و در تـو به‌ودیعت نهـاد. والسلام.»

در این سال عبدالله بن طاهر از مغرب به‌مدینة السلام شد، عباس بن‌مأمون وابواسحاق‌معتصم ازاوپیشواز کردند. تسلط جویان‌شام‌رانیزچون ابن السرج واین-

ابی الجمل و ابن ابی الصقر را همراه داشت.

(دراینسال) موسی‌بن حفص درگذشت ومحمدبن موسی‌به‌جای پدر ولایتدار طبرستان شد . حاجب‌بن‌صالح ولایتدار هند شد اما بشربن داود او را هزیمت کرد که سوی کرمان رفت.

در این سال مأمون بانگزنی راگفت که نداداد: هرکه از معاویه به‌نیکی یاد کند یاوی را بریکی از یاران پیمبر خدا، صلی‌الله‌علیه وسلم، برتری دهد حمایت از او برداشته شود.

دراین سال صالح بن عباس که ولایتدار مدینه بود درگذشت.

و هم در این سال ابوالعتاهیه شاعر درگذشت.

آنگاه سال دویست و دوازدهم درآمد.

سخن از خبر حادثاتی که به سال‌دویست و دوازدهم بود

از جمله آن بود که مأمون، محمد بن حمید طوسی را از راه موصل سوی بابك فرستاد و او را برای نبرد بابك نیرو داد. محمد بن حمید، یعلی‌بن مره وامثال وی از تسلط جویان آذربایجان را بگرفت وآنها را بنزد مأمون فرستاد.

در این سال احمد بن محمد بن عمری، معروف به‌احمرالعین در یمن خلع کسرد.

وهم در این سال مأمون محمد بن عبدالحمید معروف به‌ابی الرازی را ولایتدار یمن کرد.

وهم در این سال مأمون‌گفتار خلق‌قرآن و برتری علی بن ابیطالب را، علیه‌السلام، عیان‌کرد وگفت: «وی ازپی رسول خدا، صلی الله علیه وسلم، ازهمه یاران برتربود.» و این به‌ماه ربیع الاول همین سال بود.

در این سال عبدالله عباسی سالار حج شد.
آنگاه سال دویست و سیزدهم در آمد.

سخن از خبر حادثاتی که به‌سال دویست و سیزدهم بود

از جمله آن بود که عبدالسلام و ابن جلیس با قیسیان و یمانیان در مصر خلع کردند و در آن ولایت به‌پا خاستند.

در این سال طلحة بن طاهر به‌خراسان درگذشت.

وهم در این سال مأمون برادر خویش ابـواسحاق معتصم را ولایتدار شام و مصر کرد و پسر خویش عباس را نیز ولایتدار جزیره و مرزها و عـواصم کرد و بگفت تا به‌هریك از آنها و نیز به‌عبدالله بن‌طاهر پانصد هزار دینار بدهند. گویند هرگز به‌یك روز این همه مال پخش نکرده بود.

و هم در این سال غسان بن عباد را ولایتدار سند کرد.

سخن از اینکه چرا مأمون، غسان ابن‌عباد را ولایتدار سند کرد؟

سبب، چنانکه به‌من رسیده، آن بود که بشر بن داود بـا مأمون مخالفت کـرد، خراج را گرفت اما چیزی از آن را به‌نزد مأمون نفرستاد.

گویند: روزی مأمون به‌یاران خویش گفت: «مرا از غسان بن عباد خبر دهید که وی را برای کاری بـزرگ درنظر گـرفته‌ام.» و چنان بود کـه بسبب کار بشر تصمیم گرفته بود او را ولایتدار سند کند. کسانی کـه حضور داشتند سخن کردند و در ستایش او بسیار گفتند. مأمون به‌احمد بن یوسف نگریست که خاموش بود. بدو گفت: «احمد چه‌می گویی؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان این مردیست که نیکیهایش از بدیهایش بیشتر است، او را سوی هر گروه فرستی از آنها انصاف می‌گیرد هرچه از او بیمناك باشی کاری از او سرنمی‌زند که مایهٔ عذرخواهی شود که وی ایام خویش را میان فضیلتها تقسیم کرده و برای هرخصلتی توبتی نهاده، وقتی در کار وی بنگری ندانی کدام یك از حالات وی شگفتی آورتر است، آنچه که عقلش سوی آن هدایتش کرده یا آنچه را به‌ادب آموزی به‌دست آورده.»

گفت: «باوجود آنکه نظر بد با وی داری ستایش وی گفتی.»

گفت: «از آنرو که وی در آنچه گفتم چنانست که شاعر گوید:

«همین سپاس در مقابل نیکی تو بس که من

«به‌هنگام دوستی و دشمنی ستایش تو گفتم.»

گوید: مأمون از گفتار احمد بن یوسف شگفتی کرد و تأدب وی را ستود.

دراین سال عبدالله بن عبیدالله عباس سالار حج شد.

آنگاه سال‌دویست و چهارم درآمد.

سخن ازخبر حادثاتی که به سال دویست و چهارم بود

از جمله حادثات این سال کشته شدن محمد بن حمید طوسی بود که بابك او راکشت، وسپاهش‌را بشکست و گروهی بسیار از آنها راکه همراه وی بودند بکشت در هشتاد سر، به‌روزشنبه پنجروز مانده از ماه ربیع الاول.

در این سال ابوالرازی در یمن کشته شد.

و هم دراین سال عمیربن ولید بادغیسی، عامل ابواسحاق بن رشید کشته شد در حوف مصر به‌ماه ربیع الاول، آنگاه ابواسحاق سوی مصر رفت وآنجا را بگشود وبه‌عبدالسلام و ابن جلیس دست یافته وآنها را بکشت. مأمون ابن حروری

را تازیانه زد و سوی مصر باز فرستاد.

و هم در این سال بلال ضبابی جانفروش قیام کرد، مأمون سوی حلب روان شد آنگاه سوی بغداد بـازگشت وعباس پسر خویش را با گروهی از سرداران ازجمله علی بن‌هشام و عجیف و هارون بن محمد فرستاد و هارون، بلال رابکشت.

در این سال عبدالله بن‌طاهر سوی دینور رفت، مأمون اسحاق بن ابراهیم و یحیی بن‌اکثم را به‌نزد وی فرستادکه میان خراسان و جبال وارمینیه وآذربیجان و نبرد بابك مخیرش کنندکه خراسان رابرگزید و سوی‌آن رفت.

وهم دراین سال جعفر بن داود قمی به‌جنبش‌آمد و عزیز وابستهٔ عبدالله‌بن‌طاهر بدودست یافت، وی از مصرگریخته بود و بدانجا پس فرستاده شد.

در این سال علی بن هشام ولایتدار جبل و قم و اصبهان وآذربیجان شد.

در این‌سال اسحاق بن عباس‌سالار حج شد.

آنگاه سال دویست و پانزدهم درآمد.

سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و پانزدهم بود

دراین سال مأمون از مدینة السلام بسرای‌غزای روم حرکت کـرد و این، چنانکه‌گفته‌اند، به‌روز شنبه سه‌روزمانده‌از محرم بود، به‌قولی‌حرکت وی ازشماسبه سوی بردان به‌روزپنجشنبه بود پس از نماز نیمروز، شش، روزمانده از محرم سال دویست و پانزدهم.

وقتی از مدینة السلام حرکت می‌کرد اسحاق بن‌ابراهیم را برآنجا جانشین کرد و سواد و حلوان و ولایت دجله را نیز بدو سپرد، وقتـی مأمون به‌تکریت رسید، محمدبـن علی‌رضا، رحمه‌الله از مـدینه پیش وی آمـد در ماه صفر همین سال، شب جمعه، و او را بدیدکه جایزه‌اش داد و بگفت تا به‌نزد دخترش‌ام الفضل

درآید که ام‌الفضل را زن وی کرده بود. پس او را به‌نزد ام‌الفضل بردند، درخانهٔ احمد بن یوسف که برکنار دجله است و آنجا ببود و چون ایام حج رسید باکسان و عیال خویش روان شد تا به‌مکه رسید آنگاه به‌منزل خویش رفت درمدینه و آنجا ببود.

آنگاه مأمون از راه موصل برفت تا به‌منبج رسید، آنگاه به‌دابق آنگاه به انطاکیه، آنگاه به‌مصیصه، سپس از آنجا به‌طرسوس رفت، سپس از طرسوس وارد بلاد روم شد، درنیمهٔ جمادی الاولی.

عباس بن مأمون نیز از ملطیه حرکت کرد، مأمون مقابل قلعه‌ای به‌نام قره بماند تا آن را به‌جنگ بگشود و بگفت تا آنرا ویران کنند و این به‌روز یکشنبه بود چهار روز مانده از جمادی الاولی. پیش از آن‌نیز قلعه‌ای را به‌نام ماجده گشوده بود و برمردم آن منت نهاده بود.

به‌قولی وقتی مأمون مقابل قره اردو زد و با مردم آنجا پیکار کرد امان‌خواستند و مأمون امانشان داد، آنگاه اشناس را سوی قلعهٔ سندس فرستاد که سالار آنرا به‌نزد وی آورد. عجیف و جعفر خیاط را نیز سوی فرمانروای قلعهٔ سنان‌فرستاد که شنوایی و اطاعت آورد.

در این سال ابواسحاق بن رشید از مصر بازآمد و مأمون را از آن پیش که وارد موصل شود بدید، منویل و عباس پسر مأمون نیز در رأس العین او را بدیدند.

در این سال مأمون از آن پس که از سر زمین روم بیرون شد سوی دمشق رفت.

در این سال عبدالله بن عبیدالله عباسی سالارحج شد.

آنگاه سال دویست وشانزدهم درآمد.

سخن از حادثاتی که به‌سال دویست و شانزدهم بود

از جمله بازگشت مأمون بود به‌سرزمین روم.

سخن از اینکه چرا مأمون به‌سرزمین روم بازگشت؟

دراین باب اختلاف کرده‌اند: به‌قولی سبب آن بود که مأمون خبر یافت که شاه روم گروهی از مردم طرسوس و مصیصه را کشته و این جمله چنانکه گفته‌اند یکهزار و ششصد کس بود و چون این خبر بدو رسید روان شد تا وارد سرزمین روم شد، به‌روز دوشنبه یازده روز از جمادی الاول همین سال و همچنان تا نیمه شعبان آنجا ببود.

به‌قولی سبب آن بود که توفیل پسر میخائیل بدو نوشت و از خویشتن آغاز کرد و چون نامه بدو رسید آنرا بخواند و سوی سرزمین روم رفت. فرستادگان توفیل پسر میخائیل در اذنه به نزدوی آمدند و پانصد کس از اسیران مسلمان را به نزدوی فرستاده بود. وقتی مأمون وارد سرزمین روم شد و در انطیغوا فرود آمد مردم آنجا به‌صلح آمدند، از آنجا سوی هرقله رفت که مردم آنجا نیز به‌صلح آمدند، مأمون برادر خویش ابواسحاق را فرستاد که سی قلعه و انبار غله را گشود، یحیی بن اکثم را نیز از طوانه فرستاد که حمله کرد و بکشت و بسوخت و اسیر گرفت و سوی اردوگاه بازگشت.

آنگاه مأمون سوی کیسوم رفت و دویا سه‌روز آنجا بماند آنگاه سوی دمشق رفت.

در این سال عبدوس فهری قیام کرد و با کسانی که همراه وی بودند به‌عاملان ابواسحاق تاخت و یکیشان را بکشت و این به‌ماه شعبان بود، مأمون به‌روز چهارشنبه چهارده

روز مانده از ذی‌حجه از دمشق حرکت کرد وسوی مصر رفت.

و هم دراین سال افشین از برقه بازآمد و درمصر اقامت گرفت.

در این سال مأمون به‌اسحاق بن ابراهیم نوشت و دستور داد که سیاهیان را وادارکند وقتی نماز می‌کنند، تکبیرگویند، این کار را بـه‌روز جمعه چهارده روز مانده از مـاه رمضان همین سال در مسجد مـدینه و رصافـه‌آغـاز کردنـد و چون نماز بـه‌سررفت به پـا خاستند و سه تکبیرگفتندآنگاه این‌کار را در همه نمازهـا بکردنـد.

در ایـن سال مأمـون بـرعلی بـن هشام خشم‌آورد و عجیف بـن عنبسه را سوی‌وی‌فرستاد با احمدبن‌هشام و دستور داد که اموال و سلاح وی را بگیرند.

در این سال ام‌جعفردرگذشت، به‌بغداد در ماه جمادی‌الاول.

و هم دراین سال غسان بن عباد از سند بیامد، بشربن داود مهلبی از او امان خواسته بود وکارسند را سامان داده بود و عمران بن موسی برمکی را برآنجا گماشته بود. و شاعر دربارهٔوی شعری گفت به این مضمون:

«شمشیر غسان، مایه رونق جنگ است

«و زهر مرگ دردودم‌آنست

«وقتی‌آنرا بدیارسند بکشد

«بشر تسلیم وی شود

«و قسم یادکندکه تا وقتی

«نماز گزاری به‌حج خدای رود

«و در دومحل سنگ اندازی‌کند

«بخیانت باز نرود

«وشاهان راخلع نکند

« و به سپاهیانی‌که سوی او میروند

«تاخت نیارد.»

آنگاه غسان به‌نزد مأمون باز آمد.

جعفر بن داود قمی نیز سوی قم گریخت و آنجا خلع کرد.

دراین سال سرمای سخت بود.

دراین سال به‌گفتهٔ بعضیها سلیمان بن‌عبدالله عباسی سالار حج بود. به‌گفته بعضی دیگر دراین سال سالار حج عبدالله بن عبیدالله عباسی بود. و چنان بود که‌مأمون وی را ولایتدار یمن کرده بود، و ولایتداری هرشهری راکه‌تامنگام ورود به‌یمن، وارد آن می‌شد به او داده بود. وی از دمشق روان شد تا به‌بغداد رسید به روز عید فطر درآنجا باکسان نماز کرد، و به‌روز دوشنبه دوروز رفته از ذی‌قعده از بغداد برفت و مراسم حج را برای کسان به‌پاداشت.

آنگاه سال دویست و هفدهم در آمد.

سخن از خبر حادثاتی که به‌سال دویست و هفدهم بود

از جمله‌آن بود که افشین بربیما تسلط یافت که از سرزمین مصر بود، و مردم‌آنجا با امان، به‌داوری مأمون تسلیم شدند. مکتوب فتح‌آنجا یکروز مانده از ماه ربیع‌الآخر خوانده شد.

در این سال درماه محرم مأمون وارد مصر شد، عبدوس فهری را به‌نزد وی آوردند که‌گردن او را بزد و سوی شام بازگشت.

در این سال مأمون دو پسرهشام، علی و حسین، را گشت، دراذنه به‌ماه جمادی‌الاول.

سخن از اینکه چرا مأمون علی بن هشام را کشت؟

سبب آن بود که مأمون ولایتهای جبال را بدوسپرده بود و چون از بدرفتاری وی با مردم قلمرو خویش خبر یافت که کسان می کشت و اموال می گرفت، عجیف را سوی وی فرستاد که می‌خواست وی را به‌غافگیری بکشد و به‌نزد بابك رود، اما عجیف بدودست یافت و او را به‌نزد مأمون برد که بگفت تا گردنش او را بزنند و ابن جلیل به کشتن وی پرداخت.

قتل حسین به‌دست حسین بن محمد برادرزاده ابن جلیل انجام گرفت در آذنه به‌روز چهارشنبه چهارده روز مانده از جمادی الاول، پس از آن سر علی بن هشام را به‌بغداد و خراسان فرستادند که در آنجا گردانیدند، آنگاه به‌شام و جزیره بازبردند و ولایت به‌ولایت بگردانیدند که در ذی‌حجه به‌دمشق رسانیدند، سپس آنرا سوی مصر بردند، پس از آن به‌دریا افکندند.

گویند که وقتی مأمون علی بن هشام را کشت بگفت تا رقعه‌ای بنویسند و به سروی آویزند تا کسان آنرا بخوانند که چنین نوشتند:

«اما بعد، چنان بود که امیرمؤمنان به‌روزگار مخلوع، علی بن هشام را نیز چون دیگر مردم خراسان به‌یاری و قیام به‌حق خویش دعوت کرده بود، و از جمله کسان بود که پذیرفت و در پذیرفتن شتاب آورد و کمك کرد، کمك نیکو. امیرمؤمنان این را درباره وی منظور داشت و او را برآورد که پنداشت اگر کاری بدوسپرده شود مطیع خداست و متقی و به‌دستور امیرمؤمنان پای بند، رفتارش نکوست و طماع نیست. امیرمؤمنان تفضل باوی آغاز کرد و کارهای معتبر به‌او داد و بخششهای سنگین کرد آنگاه امیرمؤمنان بگفت تا در مقدار آن نظر کنند و آنرا بیشتر از پنجاه هزار هزار درهم یافت اما دست به‌خیانت گشود و امانتی را که سپرده بدو بود تباه کرد که وی را از

خویشتن دور کرد وفاصله داد. آنگاه از امیرمؤمنان بخشش خواست که ازخطای وی درگذشت وجبل و آذربیجان وولایت ارمینیه وپیکاردشمنان خدا، خرمیان، رابدو سپرد به‌شرط آنکه بدآنچه از اوسرزده بود بازنگردد، اما بازگشت، بیشتر ازآنچه بوده بود ودینار ودرم‌را برغمل به‌خاطر خدای و دین وی مقدم داشت و روش بدپیش‌گرفت و بارعیت ستم‌کرد و خونهای‌ناروا ریخت. امیرمؤمنان عجیف‌بن‌عنبسه را سوی او فرستادکه به‌کار وی‌پردازد و از او بخواهدکه اعمال خویش را جبران‌کند اما به‌عجیف تاخت و می‌خواست او را بکشد. خدا عجیف‌را به‌سبب نیت درست وی‌دراطاعت‌امیرمؤمنان نیروداد که وی‌را ازخویشتن براند، اگرآنچه دربارهٔ عجیف می‌خواست کرد انجام می‌شد جبران ناپذیر بود و نابخشودنی، ولی خدا وقتی چیزی را بخواهد انجام پذیرد. و چون امیرمؤمنان حکم‌خدای‌را برعلی ابن هشام روان کرد چنین دید که باقیماندگان وی را به گناهش نگیرد و بگفت تا فرزند و عیال وی و پیوستگان و وابستگانشان را، همان‌مقرری دهندکه در زندگانی وی می‌داده بودند. اگر نبودکه علی بن هشام دربارهٔ عجیف قصدگناه عظیم داشته بود درشمارکسانی از سپاهیان خویش می‌بودکه مخالفت کرده‌اند و خیانت‌آورده‌اند چون عیسی بن منصور وامثال وی. والسلام.»

در این سال مأمون وارد سرزمین روم شد و یکصد روز مقابل‌لؤلؤه بماند آنگاه ازآنجا برفت و عجیف را به‌جاگذاشت، مردم لؤلؤه باوی خدعه‌کردند و اسیرش‌گرفتندکه هشت روز دردست‌آنها اسیر بود، آنگاه رهایش‌کردند، پس‌ازآن توفیل سوی لؤلؤه رفت و عجیف را درمیان‌گرفت، مأمون سپاه سوی وی فرستاد و توفیل پیش از رسیدنشان برفت و مردم لؤلؤه با امان به‌نزد عجیف‌آمدند.

و هم دراین سال توفیل فرمانروای روم به‌مأمون نامه نوشت و از او صلح خواست و در نامه خویش از خویشتن آغازکرد، نامه را فصل، وزیر توفیل بیاورد که صلح می‌خواست و پیشنهاد مبادلهٔ اسیران‌کرد، متن نامه توفیل به‌مأمون چنین

بسود:

«اما بعد، توافق دو مختلف بـرنصیب خویش ، درستتر از آن است که مایهٔ ضرر هردوشان شود، در خور تو نیست که بـه سبب نصیبی کـه بـه دیگری می‌رسدنصیبی راکه برای خویشتن داری واگـذاری. دانشت از هـرگونه توضیح کفایت‌آور است. از پیش به‌تو نوشته بودم و دعوت بـه‌مسالمت‌کرده بودم و بـه فضیلت مصالحه رغبت‌آورده بودم‌که عواقب پیکار از ما برداشته شود و هرکدام دوست و یاردیگری باشد وفوائد عام به‌هم پیوندد وبازرگانی‌گسترش یابد واسیران آزاد شوند و راهها و شهرها امنیت‌یابد.

«اگر نپذیرفتی، نهانی کار نمی‌کنم و بگفتار نمی‌پـردازم، جنگ سوی تو می‌اندازم و راهها را برتومی‌بندم وسوارگان وپیادگان روانـه‌میکنم واگرچنان‌کنم، ازپی‌آنست‌که عذر ازمیان برداشته‌ام. ومیان خویشتن وتونشانه حجت‌بپا داشته‌ام. والسلام.»

مأمون بدوتوشت:

«امابعد، نامه توبمن‌رسید درباره صلح ومتارکه که‌خواسته بودی ونرمی و درشتی را بهم آمیخته بودی و از گفتگوی بازرگانی وپیوستن‌راهها ورهایی‌اسیران ومتروك ماندن‌کشتار و جنگ، بدان وسیله جسته بودی اگرنبودکه اعمال رویـه و توسل به اندیشیدن زبروروی‌کار را خوش دارم و اینکه در رخدادی رایی نیارم مگو بمنظور اصلاح دنباله آن ، پاسخ نـامه تـرا اسبها میکردم که مردانی دلـیرو نیرومند وبصیر بیاردکه شما را تا حـد مـرگ درهم بکوبـند و بخونهایتان بخدای تقرب جویند، ورنج شوکت شما راکه‌به‌آنها میرسد ناچیز شمارند، سپس کمك ها برای‌شان میفرستادم ولوازم وتجهیزات بآنها میرساندم، مردانی‌که بمرگ‌دلبسته‌تراز آن باشندکه شما بسلامت از هول بلیه‌آنها دلبسته‌ایدکه بیکی ازدونیکویی‌میرسند: غلبهٔ حاضر یا سرانجام. نیك. اما چنان دیدم‌که ترا اندرزی دهم‌که خدای بوسیـله

آن حجت برتو تمام کند وترا و پیروانت رابه‌وحدانیت و شریعت اسلام بخوانم، واگر نپذیرفتی فدیه‌ای که موجب حمایت شود واثبات رعایت واگر این‌رانکردی آنچه از اوصاف مابه‌یقین معاینه خواهی دید مایه بی‌نیازی‌از ابلاغ گفتار و توضیح اوصاف‌است وسلام برآنکس که پیروی هدایت کند.»

در همین سال مأمون به سلوس رفت.

وهم در این سال‌علی‌بن‌عیسی قمی، جعفربن‌داودقمی را فرستاد که‌ابواسحاق ابن‌رشیدگردن اورا بزد.

در این سال سلیمان‌بن‌عبدالله سالار حج شد.

آنگاه سال دویست وهیجدهم درآمد.

سخن‌ازخبر حادثاتی که به‌سال‌دویست‌وهیجدهم‌بود

از جمله حادثات این سال‌آن بود که مأمون از سلغوس سوی رقه رفت‌و در آنجا خواهرزاده داری راکشت.

وهم در این سال، یگفت تارافقه را خالی کنند که اطرافیان وی درآن جای گیرند، ومردم از این بنالیدندکه معاشان داشت.

در این سال مأمون پسر خویش عباس را به سرزمین روم فرستاد و به او گفت‌که در طوانه بماند وآنجا را بسازد، فعلگان ومزدوران فرستاده بود، بناآغاز شد وآنرا بساخت، یك میل در یك‌میل، و حصارآن را سه فرسنگ کرد.چهار در برای آن‌نهاد وبرهردری قلعه‌ای‌بود،عباس‌پسرخویش‌رابرای اینکار درنخستین‌روز جمادی فرستاد.

مأمون به برادر خویش‌اسحاق نوشت که‌از ولایت دمشق وحمص و اردن و فلسطین، چهارهزار مرد سپاهی مزدور بگیرد، سوار را یکصد درم می‌دهد وپیاده

را چهل‌درم، در مصر نیز گروهی را مزدور کرد، کسانی را که از قنسرین وجزیره گرفته بود به نزد عباس فرستاد وکسانی راکه از بغداد گرفته بود ودوهزار بودند بنزد اسحاق فرستاد، بعضی ازآنها نیز برون شدند وبه طوانه رفتند و آنجا به نزد عباس جای گرفتند.

آغاز امتحان دربارهٔ مخلوق بودن قرآن

در این سال مأمون به اسحاق‌بن ابـراهیم نوشت کـه قاضیان و محدثان را بیازماید ودستور داد که جمعی ازآنها را به رقه بنزد وی فرستد و این نخستین نامه در این باب بود. متن نامه وی به‌اسحاق چنین بود:

«اما بعد، حق خدای برامامان مسلمانـان وخلیفگانشان آن است که در کار پاداشتن دین که‌حفاظت‌آنرا از ایشان خـواسته ومسواریث پیمبری کـه به‌ارثشان داده وبرتری علمی که به نزدشان سپرده کوشش کنند و به اطاعت خدای بکوشند.

«امیرمؤمنان از خدای می‌خواهد که به رحمت ومنت خویش وی را به‌تأیید واستواری رشاد وعدالت در امور رعیت که بدوسپرده موفق بدارد.

«امیرمؤمنان بدانست که در همه اقطار وآفاق گروه بیشتر از اوساط رعیت وطبقهٔ عوام که‌به‌دلالت وهدایت خدای،نیروی نظروتدبرواستدلال‌ندارند وازنور و برهان علم روشنی نگرفته‌انـد، جاهل‌خـدایند ودربارهٔ وی کور واز حقیقت دین و توحید وایمان به دور وگمراه، وازآثار واضح وراه واجب وی وامانـده‌انـد و از اینکه خدای را به مرحله‌ای که‌باید برند وبه کنه‌معرفت‌اورسند ومیان وی‌ومخلوقش امتیاز نهند قاصرند که‌آرایشان ضعیف است وعقولشان ناقص و از تفـکر و تذکر بدورند،چنانکه میان خدای تبارك وتعالی‌وقرآنی که نازل کرده مساوات‌آورده‌اند و اتفاق کرده‌اند که قرآن قدیم وازلیست وخدای آنرا خلق و ابداع و ایجاد نکرده

در صورتی که خدای عزوجل در کتاب محکم خویش که آنرا مایهٔ شفای سینه‌ها و رحمت و هدایت مؤمنان کرده فرموده : ما این کتاب را قرآنی عربی کردیم[۱].

«وهرچه را خدای کرده مخلوق اوست .وهم فرموده: ستایش خاص خدای یکتاست که آسمانها وزمین را بیافرید وتاریکیها وروشنی پدید کرد[۲]. وهم اوعزوجل فرموده: چنین از اخبار حوادث گذشته برتو می‌خوانیم[۳]. وخبر داده که این حکایت چیزهایی است که بعداً ابداع کرده و به‌دنبال آن قدیم آمده وهم فرموده: الف، لام، را، این کتابی است که آیه‌های آن از طرف فرزانه‌ای کاردان استوار شده آنگاه توضیح شده است.[۴]

«وهرمحکم تفصیل یافته‌ای محکم کننده وتفصیل دهنده‌ای دارد وخدای است که کتاب خویش را محکم کرده و تفصیل داده، پس خدای خالق و مبدع است.

«آنها کسانی هستند که بسرسرباطل مجادله کرده‌اند و به‌گفتار خویش دعوت کرده‌اند و خویشتن را به‌سنت منسوب داشته‌اند. اما در هرفصل از کتاب خدای حکایتهاست که مبطل گفتار آنهاست و مکذب دعوتشان، که گفتار و طریقهٔ آنها را رد می‌کند معذلك چنین نموده‌اند که اهل حق و دین وجماعتند و اغیارشان اهل باطل و کفر ونفاقند وبااین سخنان برکسان گردن افراخته‌اند وجاهلان رافریفته‌اند چندان که گروهی از اهل روش باطل وکه خشوع میکنند نه برای خدا وزاهدی مینمایند، نه برای دین، به آنها متمایل شده‌اند و با آرای نادرستشان موافقت کرده‌اند که بدینوسیله به‌نزدشان رونق گیرند، وزی ریاست و عدالت گیرند، بدین سان حق را به‌خاطر باطل آنها رها

۱ــ انا جعلناه قرآنا عربیا. سورهٔ زخرف (۴۳) آیه ۳

۲ــ الحمدلله الذی خلق السموات والارض وجعل الظلمات والنور. سورهٔ انعام (۶) آیه ۱

۳ــ کذلك نقص علیك من انباء ما قد سبق. سورهٔ طه (۲۰) آیه ۹۹

۴ــ الر، کتاب احکمت آیاته ثم فصلت من لدن حکیم خبیر. سورهٔ هود (۱۱) آیه ۱

کرده‌اند درقبال خدای برضلالت خویش یاران گرفته‌اند که چون‌عادلشان شمرده‌اند با وجود خلل دینشان و بدی طینتشان و تباهی نیتشان ویقینشان، شهادتشان مقبول افتاده و احکام کتاب به‌وسیلهٔ آنها روان شده که از متابعت آنها همین مقصود را داشته‌اند و همین را می‌خواسته‌اند که برمولای خویش دروغ بندند درصورتی که به‌موجب کتاب از آنها پیمان گرفته شده که دربارهٔ خدای بجزحق نگویند ومندرجات آنرا خوانده‌اند، اینانند که خدایشان کر کرده و چشمانشان راکور کرده.

«خدا کرشان کرده و دیدگانشان راکور کرده، مگر دربارهٔ این قرآن اندیشه نمی‌کنند و یابردلهایی قفلهاست[1]

«امیرمؤمنان چنان دید که اینان بدترین امتند و سران ضلالت که نصیبشان از توحید کاستی گرفته و از ایمان نصیبی سخت ناچیز دارند. ظروف جهالتند و نشانه‌های دروغ وزبان ابلیس که بادوستانش گویاست وبرای دشمنانش اهل دین خدای هراس انگیز، و پیش‌از همه در خور این‌اند که راست‌گویی شان موردگمان باشد و شهادتشان مردود شود و به‌گفتار وکردارشان اعتماد نباشد که عمل درست نیست، مگرازپی یقین و یقین نیست مگر پس ازتکمیل حقیقت اسلام و خلوص توحید و هرکه از رشاد و نصیب خویش‌از ایمان و توحید خدای کورماند از دیگر اعمال و صحت شهادت کورتر و گمراه‌تر باشد.

«به‌دین امیرمؤمنان قسم که نزدیکترین کسان به دروغ درگفتار و باطل‌گویی درکار شهادت آن کس است که دربارهٔ خدا و وحی وی دروغ گوید و خدا را به حقیقت معرفت، نشناسد، آنکه شهادت وی دربارهٔ کتاب مردود باشد و حق خدا را به‌باطل خویش منحرف کند درخورآنست که شهادت وی دربارهٔ حکم خدا و دین وی مردود شود.

۱ـ اصمهم (الله) و اعمی ابصارهم. افلایتد برون القرآن امعلی قلوب اقفالها. سوره محمد (۴۷) آیه ۲۳ـ۲۴

«قاضیانی را که به‌نزد تو اند فراهم آر و این نامه‌امیرمؤمنان را که به‌تو نوشته بر آنها بخوان و دربارهٔ آنچه می‌گویند امتحانشان کن و عقیدتشان را دربارهٔ اینکه خدای قرآن را خلق کرده و ابداع کرده کشف کن و خبرشان ده که امیرمؤمنان درکار خویش از کسی که به‌دینش و خلوص توحید ویقینش اعتماد نباشد کمك نمی‌گیرد و درکار رعیت که خدای بدوسپرده و به‌حفاظت وی آورده بدو اعتماد ندارد. اگر بدین مقر شدند و درمورد آن با امیرمؤمنان‌موافق بودند وبه‌راه هدایت و نجات بودند به‌آنها بگوی دربارهٔ شهود محضرشان که دربارهٔ کسان شهادت می‌دهند تحقیق کنند و نظرشان را دربارهٔ قرآن بپرسند و هرکه مقر نباشد که قرآن مخلوق و حادث است و بدان قائل نباشد و به‌نزد وی آنرا تأیید نکند، از قبول شهادت وی خود داری کنند.

«به‌امیرمؤمنان دربارهٔ آنچه از پرسش قاضیان حوزهٔ عملت و دستور پرسش که به‌آنها می‌دهی‌معلومت می‌شود بنویس. آنگاه مراقبت کن و کارشان را بجوی تا احکام خدای جز با شهادت کسانی که درکاردین بصیرند و درکار توحید مخلص، روان نشود، آنچه دراین باب می‌شود به‌امیرمؤمنان بنویس. انشاءالله.

«نوشته‌شد درماه ربیع، الاول‌سال دویست و هیجدهم.»

مأمون به‌اسحاق‌بن‌ابراهیم نبوشت که هفت‌کس از قاضیان را بفرستد محمدبن‌سعد کاتب واقدی و ابومسلم مستملی، یزید بن هارون و یحیی بن معین و ابوخیثمه، زهیربن حرب، و اسماعیل‌بن داود و اسماعیل بن‌ابی مسعود و احمد بن‌دورقی.

اینان سوی مأمون فرستاده شدند که امتحانشان کرد و دربارهٔ مخلوق بودن قرآن ازآنها پرسش کرد که هنگی پاسخ دادند که قرآن مخلوق است پس سوی مدینة السلامشان فرستاد که ابراهیم‌بن‌اسحاق آنها را به‌خانه خویش

خواند و کارشان را درحضور فقیهان ومشایخ اهل‌حدیث‌شهره کردوبدانچه به‌پاسخ مأمون گفته بودند مقر شدند که رهاشان کرد، آنچه اسحاق‌بن‌ابراهیم در این باب کرده بود بـه‌دستور مأمون بود.

پس ازآن مأمون به‌اسحاق بن ابراهیم نوشت:

«اما بعد، خدای را بـرخلیفگان خویش در زمین و امنای وی بـربندگان کـه برای اقامه دین خویشش پسندیده و رعایت حلق وروان کردن حکم وسنت واقتدا به‌عدالت خویش را بـه‌عهده‌شان نهاده، این حق هست که دربارهٔ آنچه خدای بـه حفاظت آنها سپرده و به‌عهدهٔ ایشان‌نهاد، به‌خاطروی خویشتن را به‌کوشش وادارند و نیکخواهی کنند و به‌برکت علمی که خدایشان بودیعت داده و معرفتی که در آنها نهاده بدو، که نامش مبارك و والابساد، دلالت کنند وهرکـه را از او بگشته هدایت کنند وهرکه را به‌کاروی پشت کرده بازآرند وبرای رعیت خویش سمت نجاتشان را معین کنند و به‌حدود ایمان و راه فلاح ومصون ماندنشان واقفشان کنند و خفایای امورشان را باآنچه درآن به‌شبهه افتاده‌اند مکشوف دارند و شك را از ایشان ببرند و روشنی و برهان را به‌همگنیشان بازآرند و این‌گونه ارشاد و بصیرت افزودنشان را مرجح بدارندکه جامع مصالحشان است و نظام‌بخش امـور دنیا و آخـرتشان. وبه‌یاد داشته باشندکه خدای از آنها دربارهٔ آنچه به‌عهده داشته‌اند پرسش می‌کند و برآنچه ازپیش به‌نزد وی فرستاده‌اند پاداششان می‌دهد. تـوفیق امیرمؤمنان جز به‌وسیلهٔ خدانیست و خدای او را بس است وکافی.

«از جمله چیزها که امیرمؤمنان به‌تدبرو اندیشه خویش بدانسته و خطر عظیم و زیان انگیزآن را درکاردین معلوم‌داشته گفتاری است که مسلمانان درمیان خویش دارند دربارهٔ قرآن که خدای‌آنرا پیشوایشان کرده و نشانی است که از پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم، برگزیدهٔ او محمد صلی الله علیه و سلم، بـرای‌آنها بـجای مانده و این‌گفتار برای بسیاری از مسلمانان شبهه‌آورده وبه‌نزدشان نیك افتاده و در

عقولشان زینت گرفته که قرآن مخلوق نباشد و با این گفته به‌معرض رد خالقیت خدا رفته‌اند، صفتی که خدای بدان از مخلوق خویش جداست، که بـه‌اقتضای عدالت وی ابداع همه‌اشیا به‌حکمت و ایجاد آن به‌قدرت وتقدم بر آشیابه ازلیت که به‌آغاز آن نمی‌توان رسید و مدت آنرا درك نمی‌توان کرد خاص اوست که هرچه جزاوست مخلوق‌اوست وحادث است واو ایجادکنندهٔ آن است. باوجود آنکه‌قرآن‌بدین‌ناطق است‌در این باب‌مدل‌وقاطع‌اختلاف است‌این گفته‌همانند گفتارنصاری‌است که‌دربارهٔ عیسی‌بن‌مریم دعوی کرده‌اند که مخلوق نیست.

اما خدای عزوجل می گوید: «ما آنراقرآنی‌عربی کرده‌ایم»[۱] وتوضیح‌آن این است‌که ماآنرا آفریده‌ایم، وهم اوجل‌جلاله‌گوید:«وهمسرش را از اوآفرید تابدو آرام گیرد[۲]» و گوید: «وشب را پوششی کرده‌ایم. و روز را(وقت) معاش کرده‌ایم[۳] وهرچیز زنده‌ای را ازآب آفرید[۴]» و اوعزوجل قرآن را با این مخلوقات مذکور در ترتیب برابر گرفته و خبرداده که او تنها خالـق آن است و گفته : «این قـرآنی ارجمند است که در لوحی محفوظ است[۵]» واین را دربارهٔ احاطهٔ لوح برقرآن‌گفته و احاطهٔ جزبه مخلوق‌نشاید.به‌پیمبرخویش صلی‌الله‌علیه‌وسلم فرموده: «زبان‌خویش به‌تلاوت قرآن مجنبان‌که نزول‌آنرا به‌شتاب خواهی[۶]»و نیزفرموده: «پند تـازه‌ای از پروردگارشان سویشان نیاید[۷]» و فرموده: «ستمگرتر ازآنکه دربارهٔ خدا دروغی ساخته و آیه‌های اورا دروغ شمرده کیست[۸]» از قـومی خبرآورده بـه‌سبب دروغ

۱ــ انا جعلناه قرآنا عربیا. سورهٔ زخرف (۴۳) آیه ۳
۲ــ وجعل منها زوجها لیسکن الیها. سورهٔ اعراف (۷) آیهٔ ۱۸۹
۳ــ وجعلنا اللیل لباساوجعلنا النهار معاشا. سورهٔ نباء (۷۸)آیهٔ ۱۰ و ۱۱
۴ــ وجعلنا من الماءکل شیئی حی. سورهٔ انبیاء (۲۱) آیهٔ ۳۰
۵ــ بل‌هو قرآن‌مجید، فی لوح محفوظ. سورهٔ بروج (۸۵) آیهٔ ۲۱ــ۲۲
۶ــ لاتحرك به‌لسانك لتعجل‌به. سورهٔ القیامه (۷۵) آیهٔ ۲۶
۷ــ مایأتیهم من ذکر ربهم محدث. سورهٔ انبیاء (۲۲) آیهٔ ۲
۸ــ ومن اظلم ممن افتری علی‌الله‌کذبا اوکذب بآیاته. سورهٔ انعام (۶) آیهٔ ۲۱

گفتنشان و نکوهششان کرده که گفته‌اند: «خدا بربشری چیزی نازل نکرده[۱]» آنگاه به‌زبان پیمبر خویش فرموده : «بگو کی کتابی راکه به‌موسی آمده بود نازل کرد؟[۲]» خدای تعالی قرآن را قرآن و ذکر و ایمان و نور و هدایت و مبارك و عربی و قصص نامیده و فرموده: «ماکه این قرآن را به‌توحی می‌کنیم، ضمن آن بهترین یقین خبرها را برایت می‌خوانیم[۳]» ونیزفرموده:«بگو اگر همه‌جن‌وانس‌فراهم‌آیند که نظیر این قرآن را بیارند هرگز نظیرآن نیارند[۴]» ونیز فرموده : «بگو شما نیز سوره ساخته شده‌ای مثل آن بیارید[۵]» ونیزفرموده :«باطل از پیش رویش و ازپشت سرش بدان در نیاید[۶]» که برای قرآن اول و آخری نهاده و مدلل داشته که محدود است و مخلوق.

«این جاهلان به‌سبب گفتارشان‌دربارهٔ قرآن رخنه‌ای بزرگ در دین خویش آورده‌اند و امانت خویش را موهون کرده‌اند و برای دشمن اسلام راه‌گشوده‌اند و به‌تغییر والحاد دلهاشان مقر شده‌اند تا آنجاکه مخلوق خدا و عمل وی را به‌صفتی که خاص خدای یگانه است وصف کرده‌اند و شناسانیده‌اند و بدو مانند کرده‌اند که مانندگی در خور مخلوق اوست.

«امیرمؤمنان برای گویندهٔ این مقالت نصیبی از دین و سهمی از ایمان و خواند و کارشانرا در حضورفقیهان ومشایخ اهل‌حدیث شهره کرد و بدآنچه به‌پاسخ

۱ــ ماانزل‌الله علی بشر من شیئی سورهٔ انعام (۶) آیهٔ ۹۱

۲ــ قل من انزل الکتاب‌الذی جاء به‌موسی سوره انعام (۶) آیه ۹۱

۳ــ نحسن نقص علیك احسن القصص بما اوحینا الیك هذاالقرآن (سورهٔ یوسف (۱۲) آیه ۳

۴ــ قل‌لئن‌اجتمعت‌الانس والجن علی ان یأتوا بمثل هذاالقرآن لایاتون بمثله (سورهٔ بنی‌اسرائیل (۱۷) آیه ۸۸

۵ــ قل‌فأتوا بعشر سور مثله مفتریات (سوره هود (۱۱) آیهٔ ۱۳)

۶ــ لایأتیه الباطل من بین یدیه ولا من خلفه سورهٔ حم سجده (۴۱) آیه ۴۲

یقین نمی‌شناسندو رای‌وی چنانست که‌هیچیك از آنها را نباید به‌محل وثوق وامانت و عدالت و شهادت و صدق‌گفتار و نقل و تعهد چیزی از امور رعیت برد اگـر چه بعضیشان معتدل باشند و به‌استقامت معروف و مورد تأیید. اما فروع را بـه‌اصول باید برد و درستایش و نکوهش همـانند آن باید کرد، هرکه به‌کار دین خویش و وحدانیت خدا که خدایش دستور داده جاهل بـاشد دربـارهٔ غیرآن جاهلتر است و از ارشاد دربارهٔ آن کورتر و گمراهتر.

«پس‌این‌نامه امیرمؤمنان را که به‌تومی‌نویسد برجعفربن‌عیسی وعبدالـرحمان ابن اسحاق قاضـی بخوان و رای آنهـا را دربـارهٔ قرآن کشف کن و بگویشان که امیرمؤمنان در چیزی از امور مسلمانـان کمك نمی‌گیرد مگر ازآنکس که به‌اخلاص و توحید وی اعتماد داشته باشد و هرکه مقر نباشدکه قرآن مخلوق است ازتوحید بری است. اگر در این باب به‌گفتار امیرمؤمنان قائل شدند به‌آنها بگوی تاکسانی راکه درمجلسشان برای شهادت دربارهٔ حقها حاضر می‌شوندامتحان کنند وگفتارشان را دربارهٔ قرآن کشف کنند، هرکس از آنها که نگفت قرآن مخلوق است شهادت وی را باطل شمارند و حکمی را به‌گفتهٔ او فیصل ندهند اگر چه امانت و استقامت وی معلوم باشد. دربارهٔ آنها مراقبتی کن که خدای، بصیرت بصیررابـدان بیفزاید و مشکوك‌الحال را از بی‌اعتنایی بـدین خویش باز دارد وآنچه راکه دراین بـاب می‌کنی به‌امیرمؤمنان بنویس. ان‌شاءالله.»

گوید: اسحاق بـن ابـراهیم بـه‌این منظور جمعی از فقیهان و قـاضیان و محدثان را احضارکرد: ابواحسان زیادی‌را احضارکرد با پسرش ولیدکندی وعلی ابن مقاتل و فضل بن غانم و ذیال‌بن‌هیثم و سجاده و قواریـری و احمد بن حنبل وقتیبه و سعدویه واسطی و علی بن جعد و اسحاق بن ابی اسرائیل و ابـن هرش و ابن علیه اکبر و یحیی‌بن‌عبدالرحمان عمری و پیری دیگر ازفرزندان عمربن‌خطاب که قاضی رقه بود و ابونصرتمارو ابـومعمر قطیعی و محمدبن‌حاتم و محمد بن‌

نوح مضروب و ابن فرخان بـا جمعی دیگر از جمله نضربن‌شمیل و ابـن‌علی بن‌عاصم و ابوالعوام بزاز و ابن شجاع و عبدالـرحمان بن اسحاق که همه را به‌نـزد اسحاق‌وارد کردندواین‌نامهٔ مأمون‌رادوباربرآنهاخواندکه‌آنرا فهم‌کردند. پس‌از آن اسحاق به بشربن‌ولیدگفت: «دربارهٔ قرآن چه می گویی؟»

گفت: «گفتار خویش را بارها معلوم‌امیرمؤمنان داشته‌ام.»

گفت: «چنانکه می‌بینی نامه امیر مؤمنان تازه‌آمده.»

گفت: «می‌گویم: قرآن‌کلام خداست.»

گفت: «ترا از این نپرسیدم، آیا مخلوق‌هست؟»

گفت: «خدا خالق همه چیزاست.»

گفت: «قرآن چیز نیست.»

گفت: «قرآن چیز است.»

گفت: «پس مخلوق است؟»

گفت: «خالق نیست.»

گفت: «ترا از این نمی‌پرسم، آیامخلوق هست؟»

گفت: «جزآنچه به‌توگفتم نمی‌دانم با امیرمؤمنان قرارکرده‌ام که دربارهٔ‌آن سخن نکنم و جزآنچه به‌توگفتم سخنی ندارم.»

پس اسحاق بن‌ابراهیم رقعه‌ای راکه پیش روداشت برگرفت وبراو بخواند و از مضمون‌آن‌واقفش کـرد. گفت: «شهادت می‌دهم که خدایـی جز خدای یگانـه نیست یکتای فـردکـه پیش از وی چیـزی نبود و پس ازوی چیزی نخواهد بـود چیزی از مخلوق‌وی‌به‌هیچ معنی ازمعانی وبه‌هیچ‌وجه از وجوه همانند وی نیست.»

گفت: «بله، من‌کسان را به‌سبب‌گفتاری جزاین تازیانه می‌زده‌ام.»

به‌دبیر گفت: «آنچه راگفت بنویس.»

سپس به‌علی بن ابی مقاتل گفت: «ای علی چه می گویی؟»

گفت: «سخنی را که در این باب با امیرمؤمنان گفته‌ام بارها شنیده‌ای و جز آنچه از من شنیده‌ای سخنی ندارم.»

گوید: پس او را بارقعه امتحان کرد که به‌مضمون آن مقر شد، آنگاه بدو گفت: «قرآن مخلوق هست؟»

گفت: «قرآن کلام خداست.»

گفت: «ترا از آن نپرسیدم.»

گفت: «قرآن کلام خداست و اگر امیرمؤمنان ما را به‌چیزی فرمان دهد شنواییم ومطیع.»

به‌دبیر گفت: «گفتار وی رابنویس.»

آنگاه به‌ذیال همانند آن گفت که به‌علی بن مقابل گفته بود. و او نیز باوی چنان گفت. سپس به‌ابوحسان زیادی گفت: «توچه داری؟»

گفت: «هرچه می‌خواهی بپرس.»

گوید: پس رقعه را براو خواند و از آن واقفش کرد که به‌مضمون آن مقرشد وگفت: «هر که این سخن نگوید کافر است.»

گفت: «قرآن مخلوق هست؟»

گفت: «قرآن کلام خداست و خدا خالق همه چیز است و هرچه جز خدا باشد مخلوق است امیرمؤمنان امام ماست و بیشتر علم را به وسیلهٔ او شنیده‌ایم، او چیزها شنیده که ما نشنیده‌ایم وچیزها دانسته که ما ندانسته‌ایم، خدای کار ما را بدوسپرده که حج ما ونمازمان را به پا می‌دارد وزکات اموال خویش را بدو می‌دهیم وهمراه وی جهاد می‌کنیم وامامت وی را امامت می‌دانیم اگر امرمان دهد اطاعت کنیم واگر نهیمان کند بس کنیم اگر دعوتمان کند اجابت کنیم.»

گفت: «قرآن مخلوق هست؟»

گوید: اما ابوحسان گفتار خویش را تکرار کرد.

گفت: «این گفتار امیرمؤمنان است.»

گفت: «شاید گفتار امیرمؤمنان باشد اما مردم را بدان امر نکندو بدان دعوت نکند، اگر به من بگویی که امیرمؤمنان دستورت داده که بگویم آنچه را دستوردهی می گویم که تودر مورد هرچه که از جانب وی با من بگویی موثقی ومؤتمن و اگر چیزی از جانب وی به من بگویی بر آن می‌روم.»

گفت: «به من نگفته چیزی با تو بگویم.»

علی بن مقاتل گفت: «شاید گفتار وی چون اختلاف یاران پیمبر خدا باشد، صلی‌الله‌علیه‌وسلم، دربارهٔ فرایض ومواریث که مردم را بدان وادار نکردند.»

ابوحسان بدو گفت: «به نزد من جز شنوایی واطاعت نیست دستورم‌ده تا اطاعت کنم.»

گفت: «به من نگفته که دستورت دهم، به من گفته امتحانت کنم.»

آنگاه به احمدبن‌حنبل پرداخت وبدو گفت: «دربارهٔ قرآن چه می گویی؟»

گفت: «کلام خداست.»

گفت: «مخلوق هست؟»

گفت: «کلام خداست، براین نمی‌افزایم.»

گوید: پس اورا به مضمون رقعه امتحان کرد وچون به آنجا رسید که «چیزی همانند اونیست وشنواوبیناست»[1] ازپذیرفتن ازاینکه «چیزی‌از مخلوق‌وی‌به‌هیچ‌معنی ازمعانی وهیچ وجه از وجوه همانند اونیست» خود داری کرد.

گوید: ابن‌بکاء اصغر دخالت کرد و گفت: «خدایت قرین‌صلاح بدارد او می‌گوید: شنواست با گوش وبیناست با چشم.»

اسحاق به احمدبن‌حنبل گفت: «معنی گفتهٔ خدا که شنواوبیناست چه باشد؟»

گفت: «اوچنان است که خویشتن راوصف کرده؟»

---

۱ ــ ازاین عبارت توان دریافت که‌متن‌رقعه امتحان‌بیشتر از آن‌بوده که‌پیش ازاین آمده .(م)

گفت: «معنی آن چیست؟»

گفت: «ندانم، چنانست که خویشتن را وصف کرد.»

گوید: پس آنها را یکی یکی خواند که همه می‌گفتند: «قرآن کلام خداست.» جز این چند کس: قتیبه و عبیدالله بن محمد و ابن علیه اکبر و ابن بکاء و عبدالمنعم بن ادریس، دخترزاده وهب بن منبه و مظفر بن مرجا و یك مرد نابینا که اهل فقه نبود و به چیزی از این باب شناخته نبود، اما وی را آنجا آورده بودند و یکی از فرزندان عمر بن خطاب که قاضی رقه بود و ابن احمر.

گوید: ابن بکاء اکبر گفت: «قرآن نهاده شده است که خدای تعالی گوید: آنرا قرآنی عربی نهادیم[1]. و قرآن حادث است که گوید: پند حادثی از پروردگارشان سویشان نیاید[2]»

اسحاق گفت: «نهاده شده مخلوق است؟»

گفت: «نمی‌گویم مخلوق است بلکه نهاده شده است.»

گوید: پس گفتار او را نوشت.

گوید: وقتی از امتحان قوم فراغت یافت و گفتارهایشان را نوشت، ابن بکاء اصغر دخالت کرد و گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد، این دو قاضی پیشوایانند چه شود که به آنها دستور دهی که این مقالت را تکرار کنند.»

اسحاق بدو گفت: «آنها حجت امیرمؤمنان را به پامی‌دارند.»

گفت: «چه شود اگر دستورشان دهی که مقالت خویش را به ما بشنوانند که این را آنها نقل کنیم.»

اسحاق بدو گفت: «اگر به نزد آنها شهادتی بدهی گفتارشان را خواهی دانست. ان‌شاءالله.»

---

۱ ـ انا جعلناه قرآنا عربیا. سورهٔ زخرف (۴۳) آیهٔ ۲

۲ ـ ما یأتیهم من ذکر ربهم محدث. سورهٔ انبیا (۲۱) آیهٔ ۲

گوید : گفتار قوم رایکی یکی نوشت که به نزد مأمون فرستاده شد آن قوم نه‌روزبیودند ، سپس آنها را پیش خواند که نامهٔ مأمون به‌پاسخ نامه اسحاق‌بن‌ابراهیم دربارهٔ کارشان آمده بود که متن آن چنین بود :

«به نام خدای رحمان رحیم

«اما بعد ، نامهٔ تو به‌امیرمؤمنان‌رسید به پاسخ‌نامهٔ وی که‌دربارهٔ‌متظاهران‌اهل قبله وطالبان‌بی‌صلاحیت ریاست از اهل‌ملت‌به‌تو نوشته بود درموردمقال‌دربارهٔ قرآن که‌امیرمؤمنان‌به‌تودستور داده‌بود که امتحانشان کنی واحوالشان‌را کشف کنی وآنها را به جایشان نهی. گفته بودی که هنگام رسیدن نامهٔ امیرمؤمنان جعفربن‌عیسی و عبدالرحمان‌بن‌اسحاق‌را احضار کرده‌ای‌با احضار شدگان‌دیگر از آنها که‌به فقه‌انتساب دارند وبرای‌حدیث‌گفتن‌می‌نشینندوخویشتن‌رادرمدینة‌السلام‌به‌مقام‌فتوی‌دادن‌نهاده‌اند ونامهٔ امیرمؤمنان را برای همگیشان خوانده‌ای وازآنها واز انتقادشان دربارهٔ قرآن پرسش کرده‌ای‌واقبالشان رابه‌آنهاوانموده‌ای که در کنفی‌تشبیه‌وسخن‌دربارهٔ‌قرآن متفق شوندوآنها راکه‌نگفته‌اندقرآن‌مخلوق است‌دستورداده‌ای که درنهان‌وعیان‌ازحدیث گفتن وفتوی دادن خود داری کنند ودستوری راکه مطابق گفته امیرمؤمنان دربارهٔ آنها به دوقاضی در مورد امتحان شاهدان مجلس خویش داده‌ای وبه‌سندی‌وعباس وابستهٔ امیرمؤمنان نیز در این‌باب چنان‌گفته‌ای که به‌آنها گفته‌ای و نامه‌ها به قاضیان نواحی قلمروخویش فرستاده‌ای که به نزد توآیند که در موردآنچه امیرمؤمنان‌معین کرده امتحانشان کنی وبدان وادارشان کنی. درآخر نامه حاضر شدگان را باگفتارهایشان نوشته بودی امیرمؤمنان آنچه‌را حکایت کرده بودی فهم کرد. امیرمؤمنان[1]

۱ــ از تکرار این‌کلمه در مکاتبات عباسیان و امویان به وضوح می‌توان دریافت که‌این مردم عیاش میگسارکه روشی چون مستبدان خونخوار وفسق وفجوری چون بدترین نمونه‌های تاریخ داشته‌اند در خاطر خویش بلیه‌ای داشته‌اندکه به تعبیر فروید می‌توان‌آن را عقدهٔ امیرمؤمنان بودن نام داد.(م)

خدای را بسیار ستایش می کند، چنانکه در خور اوست واز اومسئلت دارد که به بنده وفرستادهٔخویش محمد،صلی الله علیه وسلم، درود فرستد واز اومی خواهد که به رحمت خویش وی را توفیق اطاعت دهد و برنیت صالح خویش یاری کند. امیرمؤمنان در نامهای کسان که نوشته‌ای ودربارهٔ قرآن ازآنها پرسش کرده‌ای وآنچه هرکدامشان گفته‌اند وتفصیل گفتارشان راآورده‌ای نظر کرد.

«اما آنچه آن مغرور، بشر بن ولید، دربارهٔ نفی تشبیه گفته وخودداری از اینکه قرآن مخلوق است ودعوی کرده که دراین باب سخن نمی کند و با امیرمؤمنان قرار دارد.

«بشر دراین باب دروغ گفته و کفر آورده ونادرست وناروا گفته که میان وی و امیرمؤمنان دراین باب وغیر آن قرار ونظری نبود، جزآنکه به امیرمؤمنان گفته که به کلمهٔ اخلاص اعتقاد دارد و این مقالت که قرآن مخلوق است، پس اورا به نزد خویش بخوان وآنچه را امیرمؤمنان از این باب باتومی گوید با وی بگوی. مقالت وی رادربارهٔ قرآن کشف کن و وی را به توبه ازآن وادار که امیرمؤمنان چنان می بیند که هرکس به مقالت وی گویا باشد به توبه وادارد که این مقالت کفر خالص است و شرك محض، اگرازآن توبه کرد کارش را شهره کن ودست از وی بدار واگر برشرك خویش اصرار ورزید و به سبب کفر والحاد خویش نپذیرفت که قرآن مخلوق باشد گردنش را بزن وسرش را به نزد امیرمؤمنان فرست انشاءالله.

«و همچنین ابراهیم بن مهدی را نیز چنانکه بشر را امتحان می کنی، امتحان کن، که وی به مقالت بشر قایل بوده واز مقالت وی چیزها به امیرمؤمنان رسیده. اگر گفت که قرآن مخلوق است کارش راآشکار کن ومکشوف دار و گرنه گردنش را بزن وسرش را پیش امیرمومنان فرست، انشاءالله.

«اما علی بن مقاتل، به اوبگو، مگرتو نبودی که به امیرمؤمنان می گفتی: «توحلال می کنی و حرام می کنی» وسخنانی با وی گفتی که هنوز یادآن از خاطروی

نرفته.

«اما ذیال‌بن‌هیثم، به‌او بگوی خوراکی که در انبار می‌دزدید ودزدی در کاری که از شهر امیرمؤمنان ابوالعباس به دست داشت وی را بس، اگر از آثار گذشتگان تبعیت می‌کرد و به راه آنها می‌رفت و طریق آنها می‌گرفت، از پس ایمان به شرك نمی‌گرایید.

«اما احمدبن‌یزید معروف به‌ابوالعوام و اینکه گفته نداند دربارهٔ قرآن چه پاسخ گوید، وی را بگوی که کودك است و جاهل به عقل نه به سال. و اگر پاسخ گفتن دربارهٔ قرآن را نداند وقتی به معرض تأدیب آمد بداند و اگر نکرد از پی آن شمشیر باشد، انشاءالله.

«اما احمدبن‌حنبل و آنچه دربارهٔ او نوشته‌ای به او بگوی که امیرمؤمنان مفاد مقالت وی وطریق اورا بدانست و آنرا دلیل جهالت و آفت وی گرفت.

«اما فضل‌بن‌غانم، بدوبگوی که آنچه در مصر کرد و آن مالها که در کمتر از یك سال اندوخت و اختلافی که در این‌باره میان وی و مطلب‌بن‌عبدالله افتاد از امیرمؤمنان نهان نمانده. کسی که کارش چون او باشد و همانند وی به درهم و دینار دلبسته باشد عجب نیست اگر ایمان خویش را به طمع آن بفروشد ونفع عاجل‌درم ودینار را مرجح بدارد. بعلاوه وی همانست که به‌علی‌بن‌هشام آن سخنان راگفته‌بود وبا وی مخالفت کرده بود چه شد که از آن بگشت وبه حال دیگر رفت؟

«اما زیادی، به‌او بگوی که نسب او ساختگی است ونخستین مدعی نسب در اسلام نیست که به‌خلاف حکم پیمبر خدای، صلی‌الله‌علیه‌وسلم، بوده وسزاوار وی همین است. ابوحسان منکر بود که وابستهٔ زیاد یا وابستهٔ یکی دیگر باشد (گویند که انتساب وی به زیاد به سبب چیزی بود.)

«اما آنکه‌ابونصرتمار نام دارد امیرمؤمنان پستی عقل وی را به پستی کسبش مانند می‌کند.

«اما فضل‌بن‌فرخان بدوبگوی: منظورش از این مقالت که دربارهٔ قرآن می‌گوید این است که سپرده‌هایی را که عبدالرحمان‌بن‌اسحاق ودیگران بدو سپرده‌اند برگیرد وانتظار مرگ ودیعه سپاران را می‌برد واینکه آنچه به دست دارد بیشتر شود، وبه سبب گذشت زمان ودرازشدن روزگاران راهی بدان نباشد.

«به‌عبدالرحمان‌بن‌اسحاق‌بگوی خدایت‌پاداش خیرندهد اگر کسی چون این را تأیید کنی و امین شماری که معتقد شرك است وبرون شده از توحید.

«اما محمدبن‌حاتم‌وابن‌نوح وآنکه ابومعمر نام دارد به‌آنها بگوکه به کار ریاخواری، از وقوف به توحید مشغولند، اگر امیرمؤمنان به‌خاطر خدای محاربه ومجاهدت باآنها را جزبه سبب ریاخواری وآنچه درکتاب خدا دربارهٔ امثالشان آمده روانمی‌دانست روا می‌نمود چه رسد به اینکه شرك را بسا ریاخواری جفت کرده‌اند وهمانند نصاری شده‌اند.

«اما احمدبن‌شجاع، به اوبگوی که حریف دیروزی اویی که مالی‌راکه‌از مال علی‌بن‌هشام روا دانسته بود از اوبیرون‌کشیدی و اواز جمله کسانی است که دینشان دینار ودرهم است.

«اما سعدویه واسطی، به‌اوبگوی خدا زشت بداردآنکه را تظاهر به‌حدیث و زینت‌جویی از آن وحرص ریاست در زمینه حدیث به‌آنجایش بکشاندکه آرزوکند وقت امتحان برسد و به‌منظور تقرب به‌وسیلهٔ آن بگوید:«کی امتحان می‌کنند؟» که برای حدیث‌گویی بنشیند.

«اما آنکه سجاده نام دارد و منکر شده که از مجالسان حدیثگویی و اهل‌فقه خویش شنیده باشدکه قرآن مخلوق است به‌او بگوی که اشتغال وی به‌مهیاکردن هستهٔ خرما و تراشیدن‌آن برای اصلاح سجاده‌اش و نیز به‌سپرده‌هایی که علی بن‌یحیی و دیگران به‌او داده‌اند ازتوحید غافل و بیخبرش داشته، آنگاه از او بپرس اگر یوسف بن ابی یوسف و محمد بن حسن را دیده و باآنها همنشین بوده‌آنها

چه می‌گفته‌اند؟

«اما قواریری آنچه از احوال وی معلوم شده که رشوه‌پذیر است و مال اندوز، مسلك و روش و سخافت عقل و دین او را عیان می‌دارد. امیرمؤمنان خبر یافته که وی مسائل جعفر بن عیسی حسنی را به‌عهده دارد، به‌جعفربن‌عیسی بگوی وی را رها کند و بدو اعتماد و تکیه نکند.

«اما یحیی بن‌عبدالرحمان عتری، اگر از فرزندان عمربن خطاب باشد جوابش معلوم است.

«اما محمد بن حسن، اگر از گذشتگان خویش تبعیت می‌کرد طریقی را که از او حکایت کرده‌ای پیش نمی‌گرفت، هنوز او کودك است و محتاج تعلم.

«امیرمؤمنان آنکه را ابومشهر نام دارد سوی توفرستاد. امیرمؤمنان دربارهٔ قرآن امتحانش کرد که من‌ومن کرد تا امیرمؤمنان بسرای وی شمشیر خواست و بازبونی اقرار کرد دربارهٔ اقرارش از او بپرس، اگر برآن باقی است این را شهره کن و آشکار کن. ان‌شاءالله.

«اگر به‌جز بشربن ولید و ابراهیم بن‌مهدی کسی از آنها که در نامهٔ خویش برای امیرمؤمنان نام برده‌ای و امیرمؤمنان برای تو یاد کرده یا در این نامهٔ خویش نیاورده از شرك خویش باز نگردد و نگوید که قرآن مخلوق است همه را در بند همراه کسانی که حفاظتشان و حراستشان کنند سوی اردوگاه امیرمؤمنان روانه کن تا به اردوگاه امیرمؤمنان نشان برسانند و به کسی که امین در باقیشان باشد تسلیم کنند که امیرمؤمنان تحقیق کند و اگر باز نگشتند و توبه نیاوردند همه را به شمشیر سپارد، ان‌شاءالله و قوت و نیرویی جز وسیلهٔ خدا نیست.

«امیرمؤمنان این نامه را در خریطه بنداری[1] می‌فرستد و منتظر فراهم آمدن

۱ــ در متون فارسی که بدست داشتم، معنی دربارهٔ بنداز که با اینمورد سازگار باشد نیافتم. اقرب‌الموارد کلمه را با قید دخیل پارسی بمعنی حافظ گرفته یعنی نگهبان بنابراین خریطهٔ بنداری کیسه‌ای بوده که با پیك خاص فرستاده میشده سیاق عبارت نیز حکایت از این معنی دارد. (م)

نامه‌های خریطه‌ای نمی‌ماند که باشتاب بیارند که از این حکم که صادر کرده به‌خدا عزوجل تقرب می‌جوید و امید ثواب بسیار از آن دارد دستور امیرمؤمنان را که به تو می‌رسد روان‌دار و آنچه را می کنی زودتر به‌پاسخ‌امیر مؤمنان‌بنویس. درخریطه بنداری جدا از خریطه‌های دیگر که امیرمؤمنان بداندآنها چه می کنند. ان‌شاءالله.»

نوشته شدبه‌سال دویست و هیجدهم.

راوی گوید: وقتی سخن به‌آنها بازگفته شد همگیشان پذیرفتند که قرآن مخلوق است مگر چهار کس: احمد بن حنبل و سجاده و قواریری ومحمدبن نوح مضروب. اسحاق بن ابراهیم بگفت که‌آنها را بندآهنین نهادند و چون روزبعدشد همه آنها راپیش خواند که دربندآهنین بیاوردندشان و امتحان رابرایشان تکرارکرد سجاده‌ازاوپذیرفت که‌قرآن‌مخلوق‌است وبگفت‌تابند وی رابگشایند و آزادش کرد.

گوید: احمد بن حنبل و محمد بن نوح بر مقالت خویش اصرار داشتند و بازنیامدند که هردورا در بندآهنین کردند و سوی طرسوس فرستاده شدند. نامه‌ای دربارهٔ فرستادن آنها همراهشان نوشت ونامه‌ای جداگانه فرستاد به‌توضیح‌آنچه آن جمع پاسخ‌داده بودند. چند روز بیودندآنگاه پیششان خواند در آن وقت نامه‌ای ازمأمون به‌اسحاق بن ابراهیم رسید که امیرمؤمنان‌آنچه را جمع‌پاسخ داده‌اند فهم کرد، سلیمان بن یعقوب متصدی خبر گفته که بشربن ولیدآیه‌ای را که خدای تعالی دربارهٔ عمار یاسرنازل‌کرده که «نه‌آنکه مجبور شده و دلش‌بایمان قرار دارد.»[1] تأویل‌کرده اما دراین تأویل خطا کرده که مقصود خدای عزوجل از این‌آیه‌آن بوده که کسی معتقد ایمان باشد و اظهارشرك کند اما آنکه‌معتقد شرك باشد و اظهارایمان کند این مربوط بدونیست‌همه‌آنها را به‌طرسوس بفرست که تا به‌وقت برون شدن امیرمؤمنان از سرزمین روم‌آنجا نگاهشان بدارند.

گوید: اسحاق بن ابراهیم ازآن قوم‌کفیلان گرفت که درطرسوس به‌اردوگاه

۱ــ الا من‌اکره و قلبه مطمئن بالایمان. سوره ۱۶ آیه ۱۰۸

روند ابوحسان و بشربن ولید و فضل بن غانم و علی بن ابی مقاتل و ذیال‌بن هیثم و یحیی بن عبدالرحمن عمری و علی بن جعد و ابوالعوام و سجاده و قواریری و ابن حسن بن علی و اسحاق‌بن‌ابی‌اسرائیل ونضربن شمیل وابسونصر تمار وسعدویه واسطی و محمد بن حاتم و ابن هرش و ابن فرخان و احمد بن شجاع و ابوهارون یکاء روان شدند. و چون به‌رقه رسیدند خبر درگذشت مأمون به‌آنها رسید. عنبسة ابن اسحاق که ولایتدار رقه بود به‌آنها گفت به‌رقه بازگردند، سپس‌آنها را به‌مدینة السلام سوی اسحاق بن ابراهیم فرستاد باهمان‌کس‌که سوی امیرمؤمنانشان می‌برده بود، که‌آنها را بدوتسلیم کرد. اسحاق بسه‌آنهاگفت درمنزلهایشان بمانند، پس از آن اجازه‌شان دادکه برون شوند.

اما بشربن‌ولید و ذیال و ابوالعوام و علی بن‌مقاتل بی‌آنکه اجازه‌شان دهند روان شدند تا به‌بغداد رسیدند واز اسحاق‌بن ابراهیم‌آزار دیدند، دیگران بافرستادهٔ اسحاق‌بن ابراهیم بیامدند که‌آزادشان کرد.

در این سال نامه‌های مأمون به‌نزد عاملان وی در ولایات فرستاده شد به این مضمون:

«ازبندهٔ خدا، عبدالله، امام مأمون امیرمؤمنان و برادرش ابواسحاق‌بن‌امیرمؤمنان رشید، که پس از وی خلیفه‌است.»

به قولی این نامه را مأمون چنین ننوشت بلکه هنگامی‌که در بدندون از بیخودی‌ای‌که به‌سبب‌بیماری دچارآن شده بود به‌خودآمد، به‌دستور مأمون به‌عباس ابن‌مأمون واسحاق وعبدالله‌بن‌طاهر نوشته شدکه اگر در این بیماری حادثهٔ‌مرگ بر اورخ نمود، پس از وی، خلیفه ابواسحاق پسر امیرمؤمنان رشید است. محمدبن‌داود این را نوشت ونامه‌ها را مهرزد وفرستاد.

راوی‌گوید: پس ازآن ابواسحاق به عاملان خویش نوشت: «ازابواسحاق برادر امیرمؤمنان وخلیفه از پی‌امیرمؤمنان به اسحاق‌بن‌یحیی‌عامل وی برولایت

دمشق،» به روزشنبه‌سیزده روز رفته از رجب.

گوید: وعنوان نامه چنین بود: از بندهٔ‌خدا،عبدالله، امام مأمون‌امیرمؤمنان‌و خلیفه از پی‌امیرمؤمنان، ابواسحاق‌بن‌امیرمؤمنان رشید.

اما بعد، امیرمؤمنان دستور داده به تونوشته شود که‌به عاملان‌خویش‌دستور دهی که رفتار نکوداشته باشند ومخارج را بکاهند وازآزار مردم ناحیهٔ‌عمل‌تودست بدارند، به عاملان‌خویش در این باب‌دستور مؤکد بده وبه‌عاملان‌خراج نیزهمانند این بنویس.

گوید: بـه همه عاملان خویش در ولایتهای شام ، ولایت حمص واردن و فلسطین، نیزهمانند این نوشت. و چون روز جمعه یازده روز رفته از رجب رسید، اسحاق‌بن‌یحیی در مسجد دمشق نماز جمعه گزد ودر سخنرانی خویش از پی‌دعای امیرمؤمنان‌گفت:«خدایا امیر برادر امیرمؤمنان وخلیفه، از پی‌امیرمؤمنان ابواسحاق پسر امیرمؤمنان رشید را قرین صلاح بدار.»

در این سال مأمون درگذشت.

سخن از سبب بیماری‌ای که مأمون از آن درگذشت

سعید علاف قاری‌گوید: مأمون به‌وقتی که دربلاد روم بود، به‌طلب من‌فرستاد ــ وی از طرسوس وارد بلاد روم شده بود، بـه‌روز چهارشنبه سیزده روزمانـده از جمادی‌الاخرــ . مرا به‌نزد وی بردند که دربدندون بود، چنان بود که از من قرائت می‌خواست، وقتی‌برفتم، او را دیدم که‌برساحل‌بدندون نشسته‌بود، ابواسحاق معتصم نیز پهلوی راست وی نشسته بود. مرا بگفت تا پهلوی وی نشستم، دیـدم که وی و ابـواسحاق پاهای خویش را درآب بدندون‌آویخته بودنـد. گفت: «ای سعید پـای خویش را در این‌آب بنه‌وازآن بنوش، ترا به‌خدا هرگزآبی خنک‌تر و گواراتـر و

زلال‌تر از آن دیده‌ای؟»

گوید: چنان کردم و گفتم: «ای امیرمؤمنان، هرگز چنین‌چیزی نـدیده‌ام.»

گفت: «چه چیز خوش است که بخورند و از این آب روی آن بنوشند؟»

گفتم: «امیرمؤمنان بهتر داند.»

گفت: «رطب آزاد.[1]»

گوید: به‌هنگامی که این سخن را مـی‌گفت، صدای لگامهای بریدراشنید، روی بگردانید و نظر کرد، چند استر از استران برید بود که بردنبال آن جعبه‌ها بـود که در آن تحفه‌ها بود. به‌یکی از خادمان خویش گفت: «برو ببین آیا دراین تحفه‌ها رطب‌هست؟ و اگر رطب در آن میانه هست ببین اگر آزاد هست بیار».

گوید: پس او شتابان بیامد و دوسبد می‌آورد که رطب آزاد در آن بود، گویی همانذم از نخل چیده شده بود، وی سپاس خدای تعالی کرد وما از آن بسیار شگفتی کردیم.

گفت: «نـزدیك‌شو و بخور.» او و ابـواسحاق بخوردنـد، من نیز بـا آنها بخوردم و همگی از آن‌آب بنوشیدیم. هیچکداممان از جای بـر نخاستیم مگر آنکه تبدار بودیم و مرگ مأمون ازایـن بیماری بـود، معتصم نیز همچنان بیمار بود تـا وارد عراق شد، من‌نیز هنوز بیمارم و نزدیك مرگ رسیده‌ام.»

گوید: وقتی بیماری مأمون سخت شد کس ازپی عباس‌پسرخویش‌فرستاد، پنداشت که‌سوی‌وی‌نمی‌آید، اما بیامد. مأمون سخت بیمار بود و عقلش آشفته بود، نامه‌ها دربارهٔ ابواسحاق بن رشید فرستاده شده بـود. عباس روزی چند به‌نزدپدر خویش بماند. مأمون‌پیش از آن به‌ابواسحاق وصیت کرده بود. به‌قولی وقتی وصیت مـی‌کـرد عباس و فقیهان و سرداران و دبیران حضور داشتنـد، وصیت وی چنین بـــود:

۱ـ کلمهٔ متن.

«این‌چیزی است که عبدالله‌بن‌هارون به‌نزد کسانی که پیش وی حضور داشتند بر آن شاهد گرفت، همه آنها را شاهد خویش کرد که وی و همه حاضران شهادت می‌دهند که خدای عزوجل، یگانه است و در ملك خویش بی‌انباز و هیچ کس جز او مدبر کارش نیست. وی خالق است و جزاو مخلوق، قرآن از این به‌دور نیست که چیزی همانند آن باشد، اما چیزی همانند او تبارك و تعالی نیست، واینکه مرگ حق است و رستاخیز حق است، و حساب حق است، پاداش نکوکار بهشت است و عقوبت بدکارجهنم، و اینکه محمدصلی‌الله علیه وسلم شرایع دین خدا را از جانب وی رسانید و نیکخواهی خویش را نسبت به‌امت بسربرد، تا وقتی که خدا او را به‌سوی خویش برد، خدا براو درود فرستد ، بهتربن درودی که به‌یکی ازفرشتگان مقرب یاپیمبران مرسل خویش می‌فرستد. من معترفم و گنهکار،امیدوارم و بیمناك، اما وقتی عفوخدای‌را به‌یادآرم امیدوار می‌شوم. وقتی بمردم مرا روبه‌قبله کنید و دیدگانم را ببندید و وضو وطهارت مرا کامل کنید، آنگاه سپاس خدا بسیارگویید، دربارهٔ اسلام و شناخت حق خدا برخودتان در مورد محمد که ما را از امت رحمت یافتهٔ وی کرده است. آنگاه مرابرتختم بخوابانید، آنگاه درکارم شتاب آرید. وقتی برای نمازم نهادید، آن کس از شماکه به‌من نزدیکتر است وسنش بیشتر پیش ایستد و پنج تکبیرگوید ، در تکبیر اول از ستایش و سپاس خدای و درود برسرور من و سرور همه پیمبران آغاز کند، پس از آن زنان و مردان مؤمن را، زندگان ومردگانشان را دعاگوید، آنگاه کسانی راکه‌در کارایمان ازما پیشی گرفته‌اند دعا گوید، آنگاه تکبیر چهارم را بگوید و ستایش خدا کند و تهلیل و تکبیر اوگوید و در تکبیر پنجم سلام‌گوید. آنگاه مرا بردارید و به‌گورم برسانید، آنگاه آن کس از شماکه نزدیکترین خویشاوند من است و دوستدارترین دوست، درگورم قدم نهد، ستایش و یاد خدا بسیارگویید، آنگاه مرا به‌پهلوی راست نهید، و رویم را به‌قبله کنید و کفنم را ازسرم و پایم بگشایید، آنگاه لحد را باخشت ببندید و خاك برمن

بریزید وازنزد من بروید ومراباعملم واگذارید که همگیتان کاری برای من نمی‌سازید و ناخوشایندی را از من دور نمی‌کنید. آنگاه همگیتان بایستید و اگر نیکی ای می‌دانید بگویید و اگر بدی ای دانسته‌اید از تذکار آن بازمانید، که ازمیان شما من بدانچه‌گویید و به‌زبان‌آرید مؤاخذه می‌شوم. گریه‌کنی را مگذارید که به‌نزد من بگرید که برهرکه بگریند عذاب بیند. خدای رحمت آرد برآنکه اندرز گیرد و درآنچه خدای‌برهمه مخلوق خویش‌مسلم کرده، یعنی‌فنا ومرگ که ازآن چاره‌نیست بیندیشد. ستایش خدایی راکه دربقایکتاست و فنا را برهمه مخلوق خویش مقرر کرده، آنگاه درآن عزت خلافت که من داشتم بنگرد که وقتی فرمان خدای‌آمد کاری برای من نساخت، نه به‌خدا، بلکه به‌سبب آن حساب من مضاعف شد. ای‌کاش عبدالله هارون بشر نبود، بلکه‌ای‌کاش‌مخلوق نبود. ای ابواسحاق نزدیك من شو وازآنچه می‌بینی عبرت‌بگیر، به‌روش برادرت دربارهٔ قرآن عمل کن. وقتی خدا خلافت را به‌تو داد دربارهٔ‌آن چون‌آن‌کس عمل کن که قصد خدای دارد و از عقوبت و عذاب وی هراسان است. از خدای و مهلت وی مغرور مباش و چنان باش که مرگت رسیده. ازکار رعیت‌غافل مباش، رعیت را، رعیت را رعایت کن. عامه را، عامه را رعایت کن که بقای ملك به‌آنهاست ورعایت مسلمانان ومنافعشان، خدا را، خدا را دربارهٔ‌آنها و دیگر مسلمانان به‌یادآر، و هرکاری که پیش توآرند که صلاح مسلمانان و سودشان درآن است، آن را بردیگرکارها که دلخواه تست مقدم دارو مرجح شمار، از نیرومندانشان برای ضعیفانشان بگیر، و به‌آنها تحمیل مکن، انصافشان را از همدیگر بگیر، مطابق حق تقربشان ده وباآنها ملایمت کن. در حرکت از نزد من و رفتن سوی خانهٔ ملك خویش به‌عراق شتاب کن، این قوم راکه درعرصهٔ‌آنهایی بنگروهیچ وقت ازآنها غافل مباش، باخرمیان مصمم وقاطع و دلیرانه نبردکن و از مال و سلاح و سپاهیان سوار وپیاده در این باب کمك گیر. اگر مدتشان به‌درازاکشید باکسانی از یاران و دوستانت که با تواند، کارشان را

به‌خویشتن آماده شو و دراین باب با همت عمل کن و به‌ثواب خدا امیدوار باش. بدان که وقتی اندرزدراز شود برشنونده و آنکه بدوسفارش کنندحجت محقق شود. درهمه کارهای خویش‌ازخداترسان باش و از راه حق مرو.»

گوید: از پس لختی ابواسحاق را پیش خواند، واین به‌وقتی بود که دردش سخت شده بود و حس کرده بود که فرمان خدای رسیده، بدوگفت: «ای ابواسحاق پیمان و قرار خداوتعهد پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم به‌گردن توکه حق خدای را میان بندگان وی بپاداری و اطاعت وی را بر معصیت مرجح داری که من این کار را ازدیگری به‌توانتقال دادم.»

گفت: «خدایا،بله»

گفت: «بنگر هرکس را شنیده‌ای که من به‌زبان خویش تقدم می‌دهم، تقدم وی را دو برابر کن، عبدالله بن طاهر را به‌کارش واگذار و تحریکش مکن. می‌دانی درایام زندگی من و به‌حضور من میان شما چه رفته، باوی به‌دل مهربانی کن‌واورا خاص‌نیکی‌خویش کن که‌تلاش‌وکارسازی وی‌رادربارهٔ‌برادرت دانسته‌ای. اسحاق بن ابراهیم را نیز، دراین ترتیب انبازکن که شایسته اینست و از خاندان تست که ازآنها مردم معتبر نمانده، اگر چه بعضیشان خودی می‌نمایند. از میان کسانت عبدالوهاب را برگیر و برآنها تقدم ده وکارشان را به‌او سپار. عبدالله‌بن ابی داود از توجدا نشود، وی را در همه‌کارهای خویشتن در مشورت انبازکن که شایستهٔ این است. ازپس‌من وزیری مگیرکه کاری به‌وی سپاری». می‌دانی که یحیی ابن اکثم، در رفتار بامردم و خبث‌طینت چه بلیه‌ای برای من پدیدآورد و عاقبت خدای این را عیان‌کرد و مرا به‌سلامت داشت که از او جدا شدم و دشمنش داشتم و ازآنچه درمالها وزکاتهای خداکرده بود خشنود نبودم، خدایش ازاسلام سزای نیك ندهد. این عموزادگان خویش فرزندان‌علی‌بن ابیطالب رضی‌الله‌عنه، صحبشان را نیکوبدار، ازبدشان درگذر و ازنیکوکارشان بپذیر، از جسایزهاشان غافل

مشو وهرسال به‌موقع بده که حقشان از جهات گونه‌گون واجب‌است. ازخداچنانکه شایستهٔ ترسیدن از اوست بترسید و نمیرید جزاینکه مسلمان باشید[۱]. از خدا بترسید و به‌خاطروی کار کنید. در همه کارهایتان از خدا بترسید، شمارا وخودم را به‌خدا می‌سپارم وازآنچه گذشته از خدا آمرزش می‌خواهم و ازآنچه از من سرزده از خدا آمرزش می‌خواهم که وی بخشنده است . او می‌داند که پشیمانی من از گناهانم چگونه‌است، از بزرگی گناهان خویش بدوتکیه می‌برم و سوی او تو به می‌برم که قوت و نیرویی جز به‌وسیلهٔ خدا نیست، خدای مرا بس است و نیکو تکیه‌گاه و درود خدای‌برمحمد پیمبر هدایت و رحمت.»

سخن از وقت وفات مأمون و جایی که درآن دفن شد وکسی که براو نماز کرد و مدت سنش و مقدار خلافتش

دربارهٔ وقت وفات وی اختلاف کرده‌اند: بعضیها گفته‌اند: به‌روز پنجشنبه دوازده روز مانده از رجب، بعد از پسینگاه به‌سال دویست وهیجدهم درگذشت. کسان دیگر گفته‌اند: درآن روز هنگام نیمروز درگذشت. و چون درگذشت پسرش عباس و برادرش ابواسحاق، محمدبن رشید، وی را به‌طرسوس بردند و درخانه‌ای که ازآن خاقان خادم رشید بود به‌گور کردند. برادرش ابواسحاق معتصم براونماز کرد، آنگاه کشیکبانانی از فرزندان مردم طرسوس و دیگران، یکصدکس، براو گماشتند و برای هرکدامشان نود درم مقرری تعیین شد.

خلافت وی بیست سال و پنجماه و بیست و سه‌روز بود و این‌بجز دوسالی بود که دراثنای آن درمکه وی را دعا می‌گفتند و برادرش امین، محمدبن‌رشید، در

۱ــ اتقوالله ربکم حق تقاته ولاتموتن الاوانتم مسلمون. سوره‌آل عمران (۳) آیهٔ ۱۰۲

بغداد محصور بود.

تولدش به‌نیمه ربیع‌الاول‌سال‌صدوهفتادم‌بود، کنیه‌اش،چنانکه‌ابن کلبی آورده، ابوالعباس بود ، میانه بالا بود و سپید چهره و نکوروی با ریش بلند که نشان پیری درآن افتاده بود. به‌قولی سبزه بود، مایل به‌زردی، با انحنایی درپشت و چشمانی درشت، باریش دراز و تنك وسپید، باپیشانی کوتاه، خالی سیاه نیز برگونه داشت. به‌روز پنجشنبه پنجروز مانده از محرم به‌خلافت رسید.

سخن از بعضی اخبار مأمون‌و روشهای او

ابراهیم بن عیسی گوید: وقتی مأمون می‌خواست سوی دمشق آید، سخنی برای وی آماده کردم که دوروز وپاره‌ای از روزدیگر را برآن صرف کردم وچون پیش روی او رفتم گفتم: «خدای بقای امیرمؤمنان را دراز بدارد باعزت دایم و حرمت کامل و مرا ازهربدی فدای او کند. هرکه به‌سبب نظری که امیرمؤمنان که خدایش مؤید بدارد باوی و موانست وی دارد به‌صبح و شب از نعمت خدای سپاس‌بسیار برخویش فرض‌می‌بیند، می‌باید دوام این‌نعمت‌را بخواهد وباسپاسداری خدای و سپاسداری امیرمؤمنان که خدای عمرش را درازکند، جویای افزایش آن باشد. دوست دارم امیرمؤمنان که خدایش مؤید بدارد بداندکه اگر او که خدایش مؤیدبدارد زحمت سفر وخشونت حرکت راتحمل می کند، من به‌سبب آرامشجویی از رغبت خدمت وی که خدایش مؤید بدارد، به‌دور نیستم و بیشتر از همه درخور همراهی و جانبداری دراین راه هستم که خدای رای او را به‌من شناسانیده و حق اطاعت وی را برمن فرض کرده، اگررای امیرمؤمنان که خدایش‌گرامی بدارد چنان باشد که مرا به‌ملازمت خدمت و همراهی خویش‌گرامی بدارد چنان کند.»

گوید: به‌بدیهه وبی‌تأمل به‌من گفت: «امیرمؤمنان درای ن باب تصمیمی‌ندارد،

اگر کسی از مردم خاندان تو را همراه ببرد از تو آغاز می‌کند و تو دراین‌باره به نزد وی تقدم داری بخصوص که خویشتن را در خور آن کرده‌ای که به‌نزد امیر مؤمنان منزلت یافته‌ای، اگر این را واگذارد به‌سبب ناخوشایندی حضور تو نیست، بلکه‌موکول‌به‌نیاز به‌تواست»

گوید: به‌خدا بدیههٔ وی از رویهٔ من نیکتر بود.

محمدبن‌علی سرخسی گوید: یکی درشام مکرر پیش مأمون آمد وگفت: «ای امیرمؤمنان، عربان شام را نیز نظرکن چنانکه عجمان خراسان را نظر کرده‌ای.»

مأمون گفت: «ای برادر شامی، بامن بسیارگفتی به‌خداقیسیان ازپشت اسب فرود نیامدند مگر آنکه دیدم که دربیت‌المال من یکدرم برایم نمانده، یمانیان نیز، به خداهرگز آنها را دوست نداشته‌ام، آنها نیزمرا دوست نداشته‌اند،اما قضاعه سرورا نشان منتظر سفیانی و قیام او هستند که از یاران وی شوند، اما ربیعه ازآن وقت که خدای پیمبر خویش را از مضر برانگیخته نسبت به‌خدای خشمگینند و همین که دو کس قیام کند یکی ازآنها به‌جانفروشی قیام می‌کند، بروکه خدایت نیکروز نکند.»

سعیدبن زیاد گوید: وقتی مأمون به‌دمشق به‌نزد من وارد شدگفت: «نامه‌ای راکه پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم برای شما نوشته به‌من بنمای.»

گوید:«نامه رایه‌او نمودم.»

گوید: گفت: «خوش دارم بدانم این پوشش برروی این مهر چیست؟»

گوید: ابواسحاق‌گفت: «گره را بگشای تا بدانی چیست.»

گوید:گفت: «تردید ندارم که این گره را پیمبر خدای صلی الله علیه بسته، و من کسی نیستم که‌گره‌ای راکه پیمبر خدای صلی الله علیه بسته بگشایم»، آنگاه به واثق گفت: «آنرا برگیرو برچشمان خویش بنه شاید خدایت شفا دهد.»

گوید: مأمون نیز آن را بردیدگان خویش می‌نهاد و می گریست.

ازعیسی پاراسحاق‌بن‌ابراهیم آورده‌اند که گوید: «بامأمون به‌دمشق بودم، مال به‌نزد وی کم شده بود چندان که بـه‌تنگی افتاد و در این باب به‌ابـواسحاق معتصم شکایت برد، معتصم گفت: «ای امیرمؤمنان، گویـی پس از یك جمعه مال بـه‌دست تو می‌رسد.»

گوید: وچنان‌بود که‌سه‌هزارهزار ازخراج‌ولایتی که‌معتصم‌ازجانب‌مأمون‌داشت سوی او حمل کرده بودند.

گوید: و چون آن مال‌واردشدمأمون‌به‌یحیی‌بن‌اکثم‌گفت: «برویم به‌این‌مال بنگریم.»

گوید: «پس برفتند تا به‌صحرا رسیدند و به‌نظارهٔ آن ایستادند، به‌وضعی نکو آماده شده بود، شتران آن زینت شده بود، روکش‌های مزین وجلهای[1] رنگین بـر آن پوشیده بودند ومهار از پشم رنگین داشت. کیسه‌ها ازابریشم چینی قرمز وسبز و زرد بود که سرآن را نمایان کرده بودند.

گوید: مأمون چیزی نکودید وآن را بسیار شمرد و دردیده‌اش بزرگ نمود. مردمان برآمده بودند و درآن می‌نگریستند و ازآن شگفتی می کردنـد، مأمون بـه یحیی گفت: «ای‌ابومحمد! این یاران ماکه هم‌اکنون می‌بینیشان نومید بـه‌منزلهاشان روند وما این مالها راکـه مالك‌آن هستیم بتنهایی ببریم، ، در ایـن صورت لئیمان باشیم.»

گوید: آنگاه محمدبن‌بزداد را پیش خواند وبدوگفت: «بـرای خاندان فلان هـزارهـزار بنویس و برای خاندان فلان همانندآن و بـرای خاندان فلان همانند آن» .

گوید: به‌خدا چنین بود تا بیست و چهار هزار هزار درم را پخش کـرد و

1ــ جلال جمع جل

همچنان پایش در رکاب بود، سپس گفت: «باقی را به‌معلی بنده که به‌سپاه ما بدهد.»

عیسی گوید: برفتم تا جلو دیدهٔ او ایستادم و چشم ازاو برنداشتم، هردم مرا می‌نگریست مرا بدانحال می‌دید که گفت: «ای ابو محمد برای این نیز پنجاه هزار درهم ازشش‌هزار هزار بنویس که درچشم من خیره نشود.»

گوید: دو روز نگذشت که آن مال‌را گرفتم.»

از محمد بن ایوب آورده‌اند که یکی از بنی تمیم در بصره بود که شاعری بود ظریف وخبیث و نابکار. من ولایتدار بصره‌بودم، باوی انس داشتم وصحبتش را شیرین می‌دانستم، خواستم باوی خدعه کنم و تنزلش دهم بدو گفتم: «توشاعری و ظریفی، مأمون‌بخشنده تر از ابر پربار و باد تند است چرا پیش او نمی‌روی.»

گفت: «چیزی ندارم که مرا ببرد.»

گفتم: «اسب خوب باخرجی کافی به‌تو می‌دهم، وقتی سوی وی می‌روی‌و ستایش او گفته باشی اگر دیدارش نصیبت شد به‌آرزو رسیده‌ای.»

گفت: «به‌خدا ای امیر، گمان ندارم که چندان دور رفتی، آنچه را گفتی برای من آماده کن»

گوید: اسبی خوب برای وی خواستم وگفتم: «بگیرومرکوب خویش کن»

گفت: «این یکی از دونیکویست، آن دیگر کو؟»

سیصد درم برای اوخواستم وگفتم: «این‌خرجی تو.»

گفت: «ای امیر، گمان دارم در کار خرجی کوتهی آوردی.»

گفتم: «اگر از اسراف چشم بپوشی نه، این بس است.»

گفت: «کی‌دیده‌ای که بزرگان تمیم اسراف کنند، چه‌رسد به‌کوچکترانشان»

گوید: اسب و خرجی را از من گسرفت، آنگاه ارجوزه‌ای ساخت نه‌چندان دراز و برای من‌خواند و یاد وستایش مرا از آن بینداخت که مردی سرکش بود.

بدو گفتم: «کاری نکردی.»

گفت: «چگونه؟»

گفتم: «پیش خلیفه می‌روی و ستایش امیر خویش نمی‌گویی؟»

گفت: «ای امیر خواسته‌ای بامن خدعه کنی امامرا خدعه گردیده‌ای و این مثل را برای این موردآورده‌اند که هر که گورخر را بگاید گاینده‌ای راگاده‌باشد.» به‌خدا به‌حرمت من نبود که مرا براسب خوب خویش برنشاندی و مال خویش راکه هرکس قصدآن می‌کرد خدا چانه‌اش را پایین می‌نهاد، به‌من بخشیدی، بلکه برای آنکه ترا در شعر خویش یادکنم و ترا به‌نزد خلیفه ستایش کنم، این را فهم کن.»

گفتم: «راست گفتی.»

گفت: «اکنون که آنچه راکه به‌خاطر داری وانمودی، پس ترا یادکرده‌ام و ستایش‌تو گفته‌ام.»

گفتم: آنچه را گفته‌ای برای‌من بخوان» که برای من خواند و گفتم: نکو گفته‌ای»

گوید: آنگاه با من بدرودگفت و برفت و به‌شام رسید، معلوم شد مأمون در سلغوس بود.

گوید: برای‌من نقل کردو گفت: «درآن‌اثنا که‌درنبرد گاه قره‌براسب‌خویش‌بودم و جامه‌های کوتاهم را به‌تن داشتم و قصد اردوگاه داشتم، یکی کهنسال را دیدم بر استری خوب که شتابان می‌رفت و بدو نمی‌شد رسید.

گوید: بامن روبروشد،من ارجوزهٔ خویش را همی خواندم، باصدای بلند و زبان‌گشاده به‌من‌گفت: «سلام برشما باد»

گفتم: برشما نیز سلام باد بارحمت و برکات خدای.»

گفت: «اگر می‌خواهی توقف کن.»

گوید: بوی عبیر و مشك از او برخاست، گفت: «اصلت چیست»؟

گفتم: «یکی ازمضرم.»

گفت: «مانیز از مضریم»

سپس گفت: «بعد چی؟»

گفتم: «یکی از بنی‌تمیم.»

گفت: «پس از تمیم؟»

گفتم: «از بنی سعد.»

گفت: «به، برای چه به‌این‌ولایت آمده‌ای؟»

گفتم: «آهنگ‌این‌شاه دارم که کسی‌را بخشنده‌تر و بلندنظرتر از او نشنیده‌ام.»

گفت: «باچه چیز به‌نزد او می‌روی؟»

گفتم: «شعری‌نکو که بردهانها خوش باشدوراویان‌روایت آن کنند ودرگوش مستمعان شیرین نماید.»

گفت: «برای من بخوان.»

گوید: خشم آوردم وگفتم: «ای رکیك به‌تو گفتم که آهنگ خلیفه دارم با شعری که گفته‌ام و ستایشی که پرداخته‌ام، به‌من می‌گویی برای من بخوان!»

گوید: به‌خدا آنرا نشنیده گرفت و تحمل کرد و پاسخ آن را نداد.

گفت: «ازوی چه‌چیز امیدداری؟»

گفتم: «اگر چنان باشد که دربارهٔ وی به‌من گفته‌اند هزاردینار.»

گفت: «من اگرشعرترا نکو دیدم وسخن راشیرین، هزار دینار به‌تو می‌دهم و زحمت و طول رفت وآمد را از تو بر می‌دارم، کی به‌خلیفه توانی رسید که میان تر و او ده‌هزار نیزه‌دار و تیردار هست؟»

گفتم: «خدای شاهد من باشد چنین می کنی؟»

گفت: «بله، خدای شاهد تو باشد که چنین می کنم»

گفتم: «اینك مال همراه داری؟»

گفت: «اینك استرمن که بهتر از هزار دینار است، و برای تـو از پشت آن پیاده می‌شوم.»

گوید: بـاز خشمگین شدم و تند خویـی و سبکخردی سعدیان برمن افتاد و گفتم: «این استر مساوی این اسب نیست.»

گفت: «از استر بگذر، خدای شاهد تو باشد که متعهدم که هم اکنون هزاردینار به‌تو بدهم.»

گوید: پس شعر خویش را برای او خواندم.

«مأمون، ای صاحب نعمتهای شریف

«وصاحب مرتبت والا

«وسردار سپاه انبوه

«ارجوزه‌ای ظریف‌رامی‌خواهی؟

«که از فقه ابوحنیفه ظریفتر باشد.

«قسم به‌آنکه توخلیفهٔ اویی

«هیچ ضعیفه‌ای در سرزمین ماستم ندیده

«خرج امیرماسبك‌است

«چیزی بجز مقرری نمی‌گیرد

«گرگ و میش زیریك طاقك است

«و دزد و بازرگان در یك‌قطیفه‌اند...»

گوید: هنوزخواندن‌خویش‌را به‌سرنبرده بودم که نزدیك به‌ده‌هزارسوارافق را پر کردند، و می گفتند: «سلام برتوای امیرمؤمنان بارحمت وبرکات‌خدای»

گوید: لرزشی سخت مرابگرفت‌واوکه مرا دراینحال بدید گفت: «بـرادرم نگران‌مباش.»

گفتم: «ای امیرمؤمنان خدایم به‌فدای تو کند لغتهای عرب را می‌شناسی؟»

گفت: «قسم به‌دین خدای‌آری.»

گفتم: کدامشان کاف‌را به‌جای قاف آورده‌اند؟»

گفت: «این‌را قوم‌حمیراست.»

گفتم: «خدایش لعنت کند و کسی‌رانیز که از این پس این کلمه را به‌کاربرد لعنت کنـد[1].»

گوید: مأمون بخندید و مقصود مرا بدانست، به‌خادمی که پهلوی وی بـود روی کرد و گفت: «هرچه همراه تست بـه‌اوبده.» و او کیسه‌ای درآورد که سه‌هـزار دینار در آن بود.

گفت: «بگیر» سپس گفت: «سلام‌برتوباد.» و برفت و دیگر او را ندیدم.

ابوسعید مخزومی دربارهٔ مأمون‌گوید:

«مگر ستارگان یاملك استوار مأمون

«برای وی کاری ساخت؟

«وی را در دوعرصهٔ طرسوس به‌جانهادند

«چنانکه پدرش را در طوس به‌جا نهادند»

علی بن عبیدهٔ ریحانی‌گوید:

«اشکها برای مأمون ناچیز است

«جزبدین رضا نمی‌دهم

«که از دیده‌ام خون بریزد.»

علی بن صالح گوید: روزی مأمون به‌من گفت: «یکی‌از مردم شام‌رابرای‌من بجوی که اهل ادب باشد و بامن همنشین شود و برایم سخن کند»

۱ــ شاعر باظرافتی شاعرانه و بدیههٔ خاص، کلمه رکیك را کـه در گفتگو بمأمون‌گفته بود به‌کلمه رقیق بدل می‌کند. م.

گوید: چنان کسی را همی‌جستم تا یافتم و او را خواندم و گفتم: «ترا به‌نزد امیرمؤمنان می‌برم، چیزی‌از او مپرس تاوی آغاز کند که من پرسش کردن شمامردم شام را بهتر از همه می‌شناسم.»

گفت: «از آنچه به‌من گفتی تجاوز نمی‌کنم.»

گوید: به‌نزدمأمون‌رفتم و گفتم: «ای امیرمؤمنان چنان مردی‌راپیدا کرده‌ام.»

گفت: «به‌درونش آر.»

وچون واردشد سلام گفت، مأمون وی راپیش‌خواند وهمچنان سرگرم‌شراب خویش بود، بدو گفت: «ترا برای همنشینی و گفتگوی خویش خواسته‌ام.»

گوید: شامی گفت: «ای امیرمؤمنان وقتی لباس همنشین پست‌تر ازلباس همنشین وی باشد به‌سبب آن دچار زبونی شود.»

گوید: «مأمون بگفت تا وی را خلعت بپوشانند.»

گوید: از این رفتار به‌من آن رسید که خدا بهتر داند.

گوید: وقتی خلعت به او پوشانیدند و به‌جای خویش بازگشت گفت: «ای امیرمؤمنان وقتی‌دلم به‌عیالم مشغول باشد‌از صحبت من سودی نمی‌بری.»

گفت: «پنجاه هزار به‌منزلش ببرند.»

پس از آن گفت: «ای امیرمؤمنان وسومی»

گفت: «چیست؟»

گفت: «مرابه‌چیزی خوانده‌ای که میان‌مرد وعقلش‌حایل می‌شود، اگرخطایی از من سرزدآن را ببخش.»

گفت: «چنین باشد»

علی‌گوید: گویی سومی آشفتگی مرا ببرد.

ابوخشیشه، محمدبن‌علی‌گوید: در دمشق پیش روی مأمون بودیم، علویه

آوازی خواند به‌این مضمون:

«از اسلام بیزار باشم اگر

«آنچه سخن‌چینان از من بنزد تو آورده‌اند

«چنان باشد که گفته‌اند.

«ولی آنها چون ترا

«نسبت به‌من راغب دیده‌اند

«همدیگر را به‌سخن‌چینی واداشته‌اند

«و به‌حیله چنگ زده‌اند»

مأمون گفت: «ای علویه این شعر از آن کیست؟»

گفت: «از آن قاضی.»

گفت: «وای تو، کدام قاضی؟»

گفت: «قاضی دمشق.»

گفت: «ای ابواسحاق معزولش کن.»

گفت: «معزولش کردم.»

گفت: «همیندم احضار شود.»

گوید: شیخی خضاب کرده و کوتاه قد را حاضر کردند، مأمون بدو گفت: «کی باشی؟»

گفت: «فلان پسر فلان از فلان قوم.»

گفت: «شعر می‌گویی؟»

گفت: «می‌گفتم»

گفت: «علویه آن شعر را بزاو بخوان»

و چون شعر را بخواند گفت: «این شعر از تواست؟»

گفت: «آری ای امیرمؤمنان، و زنانش طلاقی باشند و هرچه دارد در راه

خدا باشد اگر از سی سال پیش شعری گفته باشد مگر دربارهٔ زهد باعتاب یك دوست.»

گفت، «ای ابواسحاق معزولش کن، من کسی را که هزل خویش را با بیزاری از اسلام آغاز می کند برگردن مسلمانان نمی گمارم.»

آنگاه گفت: «بنوشانیدش.»

گوید: جام شرابی برای وی آوردند که بگرفت و سخت می لرزید گفت: «ای امیرمؤمنان هرگز آنرا نچشیده‌ام.»

گفت: «شاید چیزدیگرمی‌خواهی؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان هرگز چیزی از این گونه نچشیده‌ام.»

گفت: «حرام است؟»

گفت: «آری، ای امیرمؤمنان.»

گفت: «برای توبهتر، به‌همین سبب نجات یافتی، برو»

آنگاه گفت: «ای علویه مگو از اسلام بیزار باشم بلکه بگو:

«از آرزویی که از تودارم محروم بمانم اگر

«آنچه سخن چینان از من بنزد تو آورده‌اند

«چنان باشد که گفته‌اند.»

گوید: بامأمون دردمشق بودیم، روزی برنشست و آهنگ کوه برف داشت، به برکهٔ بزرگی از برکه‌های بنی‌امیه گذشت که براطراف آن چهار سرو[1] بود و آب واردآن می‌شد و برون می‌شد، مأمون آنجا را نکو یافت و بزماورد خواست ورطلی چند. از بنی امیه سخن آورد و تحقیرشان کرد و نکوهش کرد. علویه عود برگرفت وآواز خواندن آغاز کرد. می گفت:

«آنها قوم من بودند

۱ــ کلمه متن،سروات، جمع سرو

«که از پس عزت و ثروت نابود شدند

«چرا از غم اشك نریزم.»

گوید: مأمون غذا را به‌پای خویش زد و برخاست و به‌علویه گفت: «ای پسر زن بدکاره، وقتی‌دیگر جز این نبود که مولاهایت را یادکنی؟»

گفت: «زریاب وابستهٔ شما بنزد مولاهای من با یکصدغلام برمی‌نشیند، اما من به‌نزد شما ازگرسنگی می‌میرم.»

گوید: مأمون به‌وی خشم آورد، تا بیست روز، سپس از او رضایت آورد.

گوید: زریاب وابستهٔ مهدی بود که‌به‌شام رفت، سپس به‌مغرب رفت به‌نزد بنی امیه که آنجا بودند.

عمارة بن عقیل گوید: قصیده‌ای برای مأمون خواندم متضمن ستایش وی که یکصدبیت بود، همینکه صدربیت راشروع می کردم اودنبالهٔ آنرا پیش‌ازمن می گفت، چنانکه من آورده بودم.

گفتمش: «به‌خدا ای امیرمؤمنان، هرگز کسی این را ازمن نشنیده.»

گفت: «مگر نشنیده‌ای که عمربن ابی‌ربیعه قصیدهٔ خویش را برای‌عبدالله‌بن عباس خواند که ضمن آن گوید:

«فردا از خانهٔ همسایگان ما کناره می گیری...»

و ابن عباس گفت:

«و پس فردا همان خانه دورتر است.»

«و همچنانکه قصیده را می‌خواند و ابن عباس دنبالهٔ هربیت را می‌گفت.

آنگاه گفت: «من پسر اوهستم.»

از ابومروان، کازربن هارون آورده‌اند که مأمون شعری گفت به‌این مضمون:

«ترا به‌جستجو فرستادم که‌نگاهی نصیب توشد

«و از من غافل ماندی چندان که به‌تو بد گمان شدم

«بادلدارمن آهسته سخن کردی و من دور بودم
«ای کاش می‌دانستم که نزدیکی توچه کاری ساخت؟
«نشانی آشکار از او درچشمان تو می‌بینم
«چشمانت از چشمان وی نکویی گرفته است.»

ابومروان گوید: مأمون درگفتهٔ خویش در این معنی بر گفتهٔ عباس‌بن احنف تکیه کرده و ابداع از اوست که گوید:

«اگر دیدگان من از اوشوربخت باشد
«چشمان فرستاده‌ام نیکبخت
«هروقت فرستاده‌ای که‌سوی وی رفته بیاید
«عمدادیده، به‌دیدهٔ او می‌افکنم
«که نکوییهای وی در چهره‌اش نمودار است
«که دیدار دراو اثرنکو داشته است
«ای فرستاده دیدهٔ مرا به‌عاریت گیر
«وبا آن‌نظر کن، وباچشم من داوری کن.»

ابوالعتاهیه گوید: روزی مأمون ازپی من فرستاد، او را دیدم سر به‌زیرافکنده و اندیشناك، از نزدیك شدن به‌او درآن حال که بود خود داری کردم. سربرداشت و به‌من نگریست و به‌دست خویش اشاره کرد که نزدیك بیا، که نزدیك شدم. آنگاه دیرباز سر فروافکنده بود، سپس سربرداشت وگفت: «ای ابواسحاق، کار خاطر، ملالت است و نوجویی، به‌تنهایی انس می‌گیرد چنانکه به‌الفت انس‌می‌گیرد»

گفتم: «آری ای امیرمؤمنان، و مرا دراین باب شعری هست.»

گفت: «چیست؟»

گفتم:

«خاطری که پراکنده است سامان نگیرد

«مگر به انتقال از حالی به حالی.»

ابونزار نابینای شاعر گوید: علی‌بن‌جبله مرا گفت: «حمیدبن‌عبدالحمیدرا گفتم: «ای ابوغانم امیرمؤمنان را ستایشی گفته‌ام که هیچ کس ازمردم‌زمین‌همانند آن نداند، به‌نزد وی یادکن.»

گفت: «برای من بخوان.»

گوید: برای‌وی‌خواندم، گفت: «شهادت‌می‌دهم که‌راست‌می‌گویی. ستایش را گرفت و پیش مأمون برد که گفت: «ای ابوغانم پاسخ این روشن است اگرخواهد او را ببخشیم و این را پاداش اوکنیم، اگر خواهد شعر او را دربارهٔ تووددربارهٔ ابودلف، قاسم‌بن‌عیسی، فراهم‌آریم، اگرآنچه دربارهٔ وی و تو گفته بهتر ازآن‌باشد که به‌ستایش ما آمده به‌پشتش تازیانه زنیم و دیربازش بداریم و اگرآنچه دربارهٔ ما گفته بهتر باشد به‌هر بیت از ستایش وی هزار درمش بدهم و اگر خواهد ازاین بگذریم.»

گفتم: «سرورمن، من و ابودلف که باشیم که ما را بهتر ازستایش توستایش گفته‌باشد.»

گفت: «این سخن به‌جواب این‌گفتار ارتباط ندارد، این را باوی بگوی.»

علی‌بن‌جبله‌گوید: حمید به‌من‌گفت: «رای تو چیست؟»

گفتم: «گذشتن از این را خوشتر دارم.»

گوید: و چون به‌مأمون خبر دادگفت: «او بهتردانند.»

حمید گوید: به‌علی‌بن‌جبله گفتم: «به کدام‌شعر از ستایش‌تو دربارهٔ ابودلف‌و ستایش تو دربارهٔمن نظر داردا؟»

گفت: «به‌این شعر که دربارهٔ ابودلف گفته‌ام:

«همهٔ دنیا ازصحرانشین و شهرنشین

«ابودلف است

«و چون ابودلف برود

«دنیا از پی وی برود.»

و به‌این شعر که دربارهٔ توگفته‌ام:

«اگر حمید نبود

«نه‌حرمتی درخوراعتنابود و نه‌نسبی

«ای یگانهٔ عرب که عرب

«از عزت وی عزت یافته است.»

گوید: حمید لختی بیندیشید. آنگاه گفت: «امیرمؤمنان شعرترا نقادی کرده» و بگفت تا ده‌هزار درم و مرکب وخلعت و خادمی به‌من دادند. این خبر به‌ابودلف رسید و مرا دو برابر داد و هیچ کس آن را ندانست تا این را، ای ابونزار، برای تونقل کردم.»

ابونزارگوید: پندارم که این بیت دربارهٔ ابودلف بسرای مأمون عقده شده بود که گوید:

«آب بخشش از پشت آدم سرازیر شد

«و خداآن را در پشت قاسم‌نهاد.»

سلیمان‌بن‌رزین خزاعی برادر زادهٔ دعبل گوید: فرزدق، مأمون را هجا کرد وگفت:

«مأمون بامن چنان می کند که باعاجز کنند

«مگر دیروزسرمحمد را ندیده.

«برسرخلیفگان حادثه می‌بارد

«چونان که ازکوهها برارتفاعات می‌بارد

«برکناره‌های هرمرتفعی می‌رسد

«چندان که ارتفاع صعب العبور را هموار می کند
«انتقامجویان بیدارند
«از مار بزرگ حذر کن.»
گوید: به‌مأمون گفتند دعبل ترا هجا کرد.
گفت: «او ابوعباد را هجا می کند مرا هجا نمی کند.» می‌خواست ابوعباد را به‌خشم آرد.
گوید: وچنان بود که هروقت ابوعباد به‌نزد مأمون می‌رفت غالباً مأمون می‌خندید و می گفت: «دعبل دربارهٔ تو چه‌منظور دارد آنجا که گوید:
«گویی اواز دیر هرقل[1] گریخته
«و دورافتاده‌ای است که زنجیرقیدها را می کشد.»
گوید: وچنان بود هروقت ابراهیم بن شکله به‌نزد مأمون می‌رفت بدومی گفت: «دعبل سخت به‌دردت آورده در آن شعر که گوید:
«اگر ابراهیم در کار آوازه خوانی ماهر بود
«ازپی وی درخور مخارق است
«و ازپی مخارق درخور زلزل
«و ازپی زلزل در خورمارق
«و هرگز نبوده و نخواهد بود
«که بدکاره‌ای آنرا از بدکاره‌ای نگیرد.»
قاسم بن محمد طیفوری گوید: یزیدی از تنگدستی خویش وقرضی که داشت، به‌نزد مأمون شکایت کرده گفت: «این روزها چیز قابلی به نزد ما نیست که اگر بدهیمت به‌وسیلهٔ آن به‌مقصود خویش برسی.»
گفت: «ای امیرمؤمنان، کار بر من سخت شده و طلبکارانم به‌زحمتم

---

۱ ــ دیر هرقل، جایگاه مجانین بود.

انداخته‌اند.»

گفت: «برای خویش راهی بجوی که به‌وسیلهٔ آن سودی به‌دست آوری.»

گفت: «ترا همنشینان هست که میانشان کس هست که اگر او را به‌هیجان آرم آنچه را می‌خواهم از او بدست می‌آرم، مرا در تدبیر آزاد گذار.»

گفت: «هرچه به‌نظرت می‌رسد بگوی.»

گفت: «وقتی حضور یافتند، ومن نیز حضور یافتم، به‌فلان خادم بگوی رقعهٔ مرا به‌تو برساند، وقتی آنرا خواندی به‌من پیام بده که در این وقت ورود تو میسر نیست، اما هر که را خوش داری برای خویشتن برگزین.»

گوید: وقتی ابومحمد خبر یافت که مأمون نشسته و همنشینانش براو فراهم آمده‌اند و به‌یقین دانست که از نوشیدنشان سرمست شده‌اند به‌درخانه رفت و رقعه‌ای را که نوشته بود به‌آن خادم داد که آنرا به‌مأمون رسانید که بخواند ومضمون آن چنین بود:

«ای بهترین برادران و یاران من

«اینک طفیلی به‌نزد دراست

«خبر یافته که قوم بلذتی درند

«که هریابنده‌ای بدان آرزومند است

«مرا یکی از خودتان کنید

«یایکی از همگنان مرا به‌نزد من فرستید.»

گوید: مأمون آن را برای بعضی از آنها که حضور داشتند بخواند که گفتند: «روانیست این طفیلی دراین حال، درآید.»

گوید: مأمون بدو پیام داد که دراین وقت ورود تو میسر نیست، هر که را خوش داری برگزین که باوی همنشینی کنی.»

گفت: «کسی را جز عبدالله بن طاهر برای خویشتن برنمی‌گزینم.»

مأمون به‌عبدالله‌بن‌طاهر گفت: «انتخاب وی برتوافتاد، به‌نزد وی برو.»

گفت: «ای امیرمؤمنان اناز طفیلی باشم!»

گفت: «ابومحمد را ازدوچیز رد نمی‌توان کرد، اگرخوش داری برو و گرنه ازخویشتن فدیه‌بده.»

گفت: «ای امیرمؤمنان ده‌هزار درم پیش من دارد.»

گفت: «گمان ندارم به این مقدار از تو و همنشینی تو دست‌بدارد.»

گوید: و همچنان ده ده می‌افزود و مأمون می‌گفت: «به‌این مقدار برای وی رضا نمی‌دهم.» تا به‌صدهزار رسید.

گوید: مأمون گفت: «زودتر به‌او بده.»

گوید: حوالهٔ آن‌را برای وی به‌نمایندهٔ خویش نوشت و یکی را همراه وی فرستاد. مأمون بـدو پیغام داد: «دراین حال‌گرفتن این برای تـو از همنشینی وی در این‌حال‌که هست بهتر است و سودمندتر.»

صالح‌بن‌رشید گوید: به‌نزد مأمون وارد شدم، دو بیت از حسین‌بن‌ضحاك بامن بود، گفتم: «ای امیرمؤمنان خوش دارم‌که دو بیت ازمن بشنوی.»

گفت: «بخوان.»

راوی‌گوید: پس صالح برای وی چنین خواند:

«ای امیرمؤمنان، خدا را ستایش می‌کنم

«که نصرت ترا به‌ماعطا کرد

«که تو به‌حق، خلیفهٔ‌رحمانی

«که بزرگواری و دینداری را

«بایکدیگرفراهم‌آورده‌ای.»

گوید: مأمون آنرا پسندید وگفت: «صالح، این دو بیت از کیست؟»

گفتم: «ای‌امیرمؤمنان، ازبندهٔ توحسین‌بن‌ضحاك.»

گفت:«نکو گفته.»

گفتم: «ای امیرمؤمنان، شعری دارد که از این نکوتر است.»

گفت: «چیست؟»

گوید: این شعررا برای او خواندم:

«چرا یکتای زیبایی، صفت یکتای خویش را

«از من دریغ می‌دارد

«درصورتی که من دلبستگی یکتارا

«خاص وی کرده‌ام.

«خدا عبدالله را بهترین‌بندگان خویش‌دید

«و او را شاهی داد که خدای بندگان را بهتر شناسد.»

عمارة‌بن‌عقیل گوید: عبدالله‌بن‌ابی السمیط به‌من گفت: «دانسته‌ام که مأمون دربارهٔ شعر بصیرت ندارد.»

گفتم: «کی در مورد شعر از او داناتر است؟ به‌خدا چنان می‌شود که آغاز شعر را براو می‌خوانیم و آخرآن را زودتر از مامی‌گوید.»

گفت: «من شعری براو خواندم که نکو گفته بودم اما ندیدم که ازآن به‌طرب آید.»

گوید: گفتم: «شعری که خواندی‌چه بود؟»

گفت: «چنین خواندم:

«امام هدایت مأمون، به‌کاردین مشغول مانده

«و کسان‌به‌دنیا مشغولند.»

گوید: گفتم:«به‌خدا کاری نساخته‌ای، مگر بیشتراز این است که او را پیرزنی کرده‌ای در محراب خویش که سبحهٔ خویشتن را به‌دست دارد، اگر او ازکار دنیا که برآن تسلط دارد مشغول باشد پس کی‌به‌کاردنیا می‌پردازد؟ چرا دربارهٔ اوچنان

نگفتی که عمویت جریر دربارهٔ عبدالعزیز بن ولید گوید:

«نه نصیب خویش را از دنیا تباه می کند

«و نه لوازم دنیا وی را از دین مشغول می‌دارد.»

گفت: «اکنون بدانستم که خطا کرده‌ام.»

از محمدبن ابراهیم سباری آورده‌اند که: وقتی عتابی در مدینةالسلام به نزد مأمون رسید، بدو اجازهٔ ورود داد که به نزد وی در آمد، به وقتی که اسحاق‌بن‌ابراهیم موصلی نیز، که پیری گرانمایه بود، به نزد وی بود. به مأمون سلام گفت، که سلام وی را پاسخ گفت و او را نزدیك کرد و پیش خواند تا بدو نزدیك شد و دستش را ببوسید، آنگاه دستور نشستنش داد که بنشست و روی بدو کرد و از حالش پرسیدن گرفت و او با زبانی گشاده جواب همی داد، مأمون این را جالب دید و با وی طیبت‌گفتن و مزاح کردن گرفت. پیر پنداشت که مأمون وی را سبك گرفته و گفت: «ای امیرمؤمنان، پیش از مؤانست مماشاتی باید.»

گوید: کلمه مماشات[1] برای مأمون مشتبه ماند. به اسحاق‌بن‌ابراهیم نگریست و سپس گفت: «بله، ای غلام هزار دینار بیار.» که بیاوردند و پیش عتابی ریختند، آنگاه به گفتگو پرداختند، اسحاق‌بن‌ابراهیم با چشم اشاره‌ای به مأمون کرد آنگاه بنا کرد عتابی به هرچه می‌پرداخت با چیزی بیشتر از آن به معارضهٔ وی می‌شتافت که شگفتی زده شد. آنگاه عتابی گفت: «ای امیرمؤمنان، اجازه می‌دهی از این پیر پرسش کنم؟»

گفت: «آری، از او پرسش کن.»

گفت: «ای پیر کیستی و نامت چیست؟»

گفت: «از مردمم و نامم کل‌بصل[2] است.»

۱ــ کلمه متن، ایساس که از کلمات مهجوراست. (م)

۲ــ در اینجا گوینده به تقلید از کلمه کلثوم به فرض تفکیك، بازی کلمه آورده و معادل آن کل بصل را ساخته است. م

گفت: «نسبت معروف است اما نام شناختـه نیـست که کل بصل جزو نامها نیست.»

اسحاق بدو گفت: «چه کم انصافی! مگر کل ثوم(کلثوم) جزو نامها نیست بصل (پیاز) که از ثوم(سیر) خوشتر است.»

عتابی گفت: «خدا خوب کرده به حجت گویی چه ماهری! ای امیرمؤمنان هرگز همانند این پیر ندیده‌ام، اجازه می‌دهی جایزه‌ای را که امیرمؤمنان به من داد به او دهم که به خدا به من غلبه یافت.»

مأمون گفت: «این از آن تـو باشد ، بـرای وی نیز همانند آن را دستور می‌دهیم.»

اسحاق گفت: «اکنون که بدین مقر شدی دربارهٔ من حدس بزن تا بیابی.»

گفت: «به خدا پندارم همان پیری که خبر وی از عراق به ما می‌رسد و به نام ابن موصلی شهره است.»

گفت: «من همانم که پنداشتی.»

گوید: عتابی بدو پرداخت و خوشامد و سلام گفت، و چون گفتگو در میانشان درازشد. مأمون گفت: «اکنون که بر صلح و دوستی اتفاق کردید برخیزید و به همنشینی بروید.»

گوید: پس عتابی به منزل اسحاق رفت و به نزد وی اقامت گرفت.

عمارة بن عقیل گوید: یک‌روز که به نزد مأمون می‌نوشیدم، به من گفت: «ای بدوی چه زرنگی؟»

گوید: غمین شدم و گفتم: «ای امیرمؤمنان قضیه چیست؟»

گفت: «چگونه گفته‌ای:

«وقتی مفداة سبب بیداری مرا دید
«که شبح غم مرا رهانمی کرد
«گفت: مال خویش را
«چندان میان خویشاوندان وغیر خویشاوندان
«پراکندی که به‌ندارى‌افتادی
«اکنون که جدایی گرفته‌اند
«آن نیکی‌ها راکه باآنهاکرده‌ای‌بخواه
«گفتم: ملامت بگذار که بسیار ملامتم کرده‌ای
«که نه حاتم ونه‌هرم از لاغری نمردند.»

به من گفت: «خویشتن را به کجا انداخته‌ای، به همسنگی هرم‌بن‌سنان‌سرور عرب وحاتم‌طایی که چنان کردند و چنان کردند» و همچنان برتری آنها را بر من می‌ریخت.

گوید: گفتم: «ای امیرمؤمنان، من از آنها بهترم که من مسلمانم وآنهاکافر بوده‌اند، من نیز یکی از مردم عربم.»

محمدبن‌زکریا فرغانی گوید: «مأمون به محمدبن‌جهم گفت: «سه بیت‌دربارهٔ ستایش‌وهجا و رثا برای‌من‌بخوان وبرای هربیت‌ولایتی خواهی داشت.»

گوید: وی دربارهٔ ستایش بیتی خواند به این مضمون:

«اگر بخشنده‌ای‌از جان دریغ کند
«اوجان خویش را می‌بخشد
«وبخشیدن جان
«والاترین مرحلهٔ بخشش است.»

دربارهٔ هجا نیز بیتی خواند به‌این مضمون:

«دیدارشان زشت بود وچون بیارخود مشتاق

«از زشتی باطن دیدارشان نکویی گرفت.»

ودربارهٔ رثا بیتی خواند به این مضمون:

«خواستند قبر وی را از دشمن نهان دارند

«اما خوشبویی خاك قبر، قبررا وانمود.»

حسین بن‌ضحاك گوید: علویه به‌من گفت: «خبرت می‌دهم که یك بار برمن چیزی گذشت، که اگر کرم مأمون نبود امیدی به بقای خویش نداشتم، ما را پیش‌خوانده بود، وقتی نبیذ در او اثر کرد، گفت: «برایم آواز بخوانید.»مخارق از من پیشی‌گرفت وخواندن‌آهنگی را از ابن‌سریح با شعر جریر آغاز کرد به این مضمون:

«وقتی دودیر را به یادآوردم

«صدای مرغان وزدن ناقوس

«مرا بیخواب کرد

«وچون‌کاروان در بردن ما تلاش می‌کرد

«گفتم: بیرین ازدر فرادیس چه دور است.»

گوید: نوبت به من رسید، وی قصد داشت سوی دمشق رود که‌آهنگ مرز داشت، چنین خواندم:

«مرگ سوی دمشق کشانید

«ودمشق برای مردمش شهر نبوده است.»

گوید: مأمون‌جام را به زمین زد و گفت: «چه می‌کنی، لعنت خدای برتو باد.»

آنگاه‌گفت: «غلام سه‌هزاردرم به‌مخارق‌بده.» دست مراگرفت وبرخیزانید، چشمانش اشکبار بود وبه معتصم می‌گفت: «به خدا این سفرآخر است،گمان‌ندارم دیگر عراق را ببینم.»

گوید: به خدا وقتی می‌رفت، چنانکه گفته بود آخرین دیدار وی از عراق بود.

خلافت ابواسحاق معتصم محمدبن‌هارون‌الرشید

در این سال، با ابواسحاق، محمدبن‌هارون‌الرشید، بیعت خلافت کردند و این به روزپنجشنبه دوازده روز مانده از رجب سال دویست وهیجدهم بود. گویند: کسان بیم داشتند عباس‌بن مأمون درکار خلافت با وی منازعه کند ولی از این به سلامت ماندند.

گویند: وقتی باابواسحاق‌بیعت خلافت کردند، سپاهیان بشوریدند که‌عباس‌را می‌خواستند و وی را به عنوان خلافت خواندند. ابواسحاق کس‌از پی‌عباس‌فرستاد واورا احضار کرد که با ابواسحاق بیعت کرد، پس از آن عباس پیش سپاهیان رفت و گفت: «این دوستی خنك چیست؟ من با عمویم بیعت کرده‌ام، وخلافت را بدو تسلیم کرده‌ام.» وسپاه آرام گرفت.

در این سال معتصم بگفت تاآنچه را به دستور مأمون در طوانه بنیان کرده بودند ویران کنندو آنچه‌سلاح ولوازم ودیگر چیزها آنجابود به مقداری که‌توانست ببرد، وآنچه راکه نتوانست برد بسوخت، ودستور داد کسانی راکه مأمون‌در آنجا سکونتشان داده بود سوی ولایتشان روانه کنند.

در این سال معتصم سوی بغداد بازگشت، عباس‌بن مأمون نیز با وی بود و چنانکه گویند روزشنبه هلال ماه رمضان به آنجا رسید.

در این سال چنانکه گفته‌اند گروهی بسیار از مردم جبال، از همدان‌واصبهان وماسبذان ومهرگان‌کذك به دین خرمیان گرویدند و فراهم‌آمدند ودر ولایت همدان اردوزدند، معتصم سپاهیایی به مقابلهٔ آنها فرستاد، آخرین سپاهی که سویشان

فرستاد، سپاهی بود که با اسحاق‌بن‌ابراهیم روانـه کرد و فرمان جبال‌را بدوداد در شوال همین سال. ابراهیم درذی قعده سوی آنها رفت ونامهٔ وی دربارهٔ فتح به‌روز ترویه خوانده شد. در ولایت همدان شصت‌هزار کس کشته شدوباقیمانده‌شان به‌دیار روم‌گریختند.

در این سال صالح‌بن‌عباس سالار حج شد. مردم مکه به روز جمعه قربـان کردند ومردم بغداد به‌روز شنبه.

آنگاه سال دویست‌ونوزدهم درآمد.

سخن از خبرحادثاتی که به سال دویست ونوزدهم بود

از جمله آن بود که محمدبن‌قاسم علوی طالبی در طالقان خراسان قیام کـرد وسوی شخص مورد رضا از خاندان محمد، صلی‌الله‌علیه‌وسلم، دعوت می کرد، در آنجا مردم بسیار براوفراهم آمدند ومیان وی وسرداران عبـدالله‌بن‌طاهر درناحیـهٔ طالقان و کوههای آن نبردها بود که محمد ویارانش هزیمت شدند، و اوبه‌آهنگ فرار به یکی از ولایتهای خراسان که مردمش بدونامه نوشته بودند روان شد وچون به نسا رسید پدر یکی ازهمراهان وی آنجا بود. آن مرد نسائی که با وی بود، پیش پدر خویش رفت که بدوسلام گوید وچون پدر خویش را بدید خبر از اوپرسید که کار محمد ویاران را بدوخبر داد و اینکه آهنگ فلان ولایت دارند. پدر آن مرد بنزد عامل نسا رفت و کار محمدبن‌قاسم را بدوخبر داد، گویند که عامل ده‌هزاردرم برای اومعین کرد که قاسم را بدوبنماید وچون اورا بنمود عامل برفت ومحمدبن‌قاسم را بگرفت وبه‌بند کرد و بنزد عبدالله‌بن‌طاهر فرستاد. عبدالله بن‌طاهر نیز وی را سوی معتصم فرستاد که روز دوشنبه چهارده روز رفته از ماه ربـیع‌الاخر به نزد وی رسید وچنانکه گویند درسامرا به نزد مسرور خادم کبیر به زندان‌شد، درزندانی

تنگ که به مقدار سه‌ذراع در دوذراع بود که سه روز آنجا بود، سپس‌او را به‌جایی گشاده‌تر از آن بردند وغذا برای اومعین کردند و گروهی رابدوگماشتند که‌حفاظتش کنند. اما چون شب فطر رسید ومردم به عید وتهنیت گویی مشغول‌شدندبرای‌بردن شدن تدبیر کرد.

گویند: محمد شبانه از زندان‌گریخت، از روزنی که بالای اطاق بود ونور از آن به درون می‌شد طنابی‌برای‌وی‌آویختند. صبحگاهان که غذای برای‌ناشتابردند اورا نیافتند.

گویند: برای کسی که اورا بنماید یکصدهزار معین شد واین را بانگ‌زدند اما خبری از اوبه دست نیامد.

در این سال، اسحاق‌بن‌ابراهیم از جبل به بغدادآمد به روز یک شنبه یازده روز رفته ازجمادی‌الاولی. اسیران وامان یافتگان خرمیان نیز به همراه وی بودند. گویند که اسحاق‌بن‌ابراهیم در پیکاری که باآنهاداشته بود، بیرون از زنان‌وکودکان نزدیک یکصدهزار کس راکشته بود.

در این‌سال، در ماه جمادی‌الاخر،معتصم،عجیف‌بن‌عنبسه را برای پیکار قوم زط فرستادکه در راه بصره تباهی کرده بودند وراه را بریده بودند وغلات را از خرمن‌ها به‌کسکر ودیگر جاهای مجاورآن از ولایت بصره برده بودند و راه را ناامن کرده‌بودند.درهریک از مراکزبرید اسبان نهاده شد که با خبرها بتازند وچنان بودکه خبر از نزد عجیف برون می‌شد وهمان روز به نزد معتصم می‌رسید، آنکه از جانب معتصم عهده‌دار مخارج عجیف بود، محمدبن‌منصور بود ونیز ابراهیم‌بن یختری.

راوی‌گوید: وقتی عجیف به واسط رسید، در دهکده‌ای زیر واسط به نام صافیه با پنجهزار کس اردوزد، خودعجیف سوی نهری رفت که از دجله می‌آمد به نام بردودا، وهمچنان آنجا ببود تاآن را بست.

گویند: عجیف در دهکده‌ای زیرواسط به‌نام نجیدا اردوزدوهارون‌بن‌نعیم‌بن‌وضاح سردار خراسانی را با پنجهزار کس به محلی فرستاد، به نام صافیه. وعجیف با پنجهزار کس سوی بردودارفت وآنجا ببود تا نهررا بست وچند نهردیگر راکه ازآن آمد وشد می کردند نیز بست وحربیان را ازهرسوی محاصره کرد. از جمله نهرها که عجیف بست نهری بود به نام عروس وچون راههایشان راگرفت، با آنها پیکار کرد وپانصد کس از ایشان را اسیر گرفت وسیصد کس رادر نبرد بکشت، گردن اسیران را بزد وسرهمگیشان را به درمعتصم فرستاد، پس ازآن عجیف پانزده روز در مقابل زطها ببود و بربسیارکس ازآنها دست یافت، رئیس زطها مردی بود به نام محمد پسر عثمان، کاردار ومباشر پیکار سملق بود، چنانکه گویند عجیف نه‌ماه با آنها به پیکار بود.

دراین سال صالح‌بن‌عباس سالار حج بود.

آنگاه سال دویست و بیستم درآمد.

سخن از حادثاتی که به‌سال دویست و بیستم بود

از جمله آن بود که عجیف زطها را به بغداد آورد، وی چنان مقهورشان کرده بود که از اوامان خواستند که امانشان داد و بنزد وی رفتند، به ماه ذی حجه سال دویست ونوزدهم، به شرط آنکه خونها و مالهاشان در امان باشد. شمارشان چنانکه گفته‌اند بیست‌وهفتهزار کس بود که جنگاورانشان دوازده هزار کس بودند. عجیف بیست و هفت هزارکس ازآنهارا بشمار آورده بود از مرد وزن وکودك. آنگاه درکشتیهاشان نهاد وبیاوردشان راوقتی به زعفرانیه رسید به هریك ازیاران خویش‌دودینار جایزه‌داد ویك روزآنجا ببود. زطهارا در زورقهاشان‌به ترتیب‌نبرد آرایش داد که بوقها را نیز همراه داشتند تا به‌بغداد رسیدند به روزعاشورا به سال

دویست وششم. درآنوقت معتصم در شماسیه بود در زورقی به نام زو. زطها با آرایش از مقابل وی گذشتند ودربوقها می‌دمیدند، آغازشان درقفص بود وآخرشان در مقابل شماسیه، سه روز در کشتیهاشان ببودند، سپس آنها را به‌سمت شرقی‌عبور دادند و به بشربن سمیدع تسلیمشان کردند که آنها را به‌خانقین‌برد، آنگاه‌به‌مرزشان بردند به عین زربه‌که رومیان به‌آنها حمله بردند ونابودشان کردند که یکی ازآنها جان نبرد.

شاعر زط شعری دارد به این‌مضمون:

«ای اهل بغداد بمیرید

«که از شوق خرمای برنی وشهریز

«خشمتان‌پاینده باد.

«ما بودیم‌که شما راآشکارا زدیم

«نعمتهای پیشین‌خدای را سپاس نداشتید

«وبخششهای وی را حرمت نکردید

«از بنده‌ای از ابنای دولت خویش

«از یازمان وبلج وتوز

«وشناس وافشین وفرج

«یاری‌بجویید.

«آنها که به دیبا وطلا آراسته‌اند

«وجامهٔ منقش چینی به تن‌می کنند

«ونازیانهٔ چرمین به‌کمرها آویخته دارند

«وبنی‌بهله وفرزندان فیروز

«کله‌هاشان را با شمشیرهای هندی

«می‌شکافند.

«وقتی درجایگاه ما قصد ما کنید

«حذر کنید که شکار مامی‌شوید.

«اعتراف کنید که پیکار زط

«چون خوردن‌ثرید آسان نیست.

«ما جنگ آزموده‌ایم وچنانتان بکوبیم

«که صاحب تخت زبون‌شود.

«در عید قربان وفطر ونوروز

«برخرما بگریید که خدا

«چشمانتان را بگریاند.»

در این سال معتصم، افشین، حیدر پسر کاوس، را ولایتدار جبال کرد واو را برای پیکار بابك روانه کرد، واین به روز پنجشنبه بود، دوروز رفته از جمادی‌الاخر، وی در نمازگاه بغداد اردوزد، سپس سوی برزند روان شد.

سخن از کار بابك و قیام وی

گویند که قیام بابك به‌سال دویست ویکم بود، دهکده‌وشهروی بدبود، سپاههای سلطان‌را هزیمت کرد وگروهی از سرداران وی را بکشت. وقتی کار به‌معتصم رسید ابوسعید محمدبن‌یوسف را به‌اردبیل فرستاد و دستور داد قلعه‌های مابین زنجان و اردبیل‌را که‌بابك ویران کرده‌بودبسازد و برای‌حفاظت‌راه مردان درآنجاپادگان‌نهد. ابوسعیدبرای این، روان‌شد وقلعه‌هایی راکه بابك ویران‌کرده بودبنیاد کرد. بابك ضمن یکی از تاخت و تازهای‌خویش یك‌دسته سوار فرستاد ویکی را به‌نام معاویه سالارشان کرد،وی برون شد وبریکی ازناحیه‌ها هجوم برد و بازگشت این خبر به ابوسعید محمدبن‌یوسف رسید که کسان را فراهم آورد و برون شد و راه او

را گرفت وباوی نبرد کرد و جمعی از یاران وی را بکشت و جمعی را اسیر گرفت و آنچه را به‌دست آورده بود پس گرفت. این نخستین هزیمت یاران بابك بود. ابوسعید سرها را با اسیران به‌نزد المعتصم بالله فرستاد.

هزیمت دیگر را محمدبن‌بعیث کرد. و چنان بود که محمدبن‌بعیث درقلعه‌ای استوار بود از آن خویش به‌نام شاهی که ابن‌بعیث آن را از وجناءبن‌رواد گرفته بود که پهنای آن نزدیك به‌دوفرسنگ بود. وی را درولایت آذربیجان قلعه‌ای دیگر نیز بود به‌نام تبریز، اما شاهی استوارتر بود. ابن‌بعیث با بابك به‌صلح بود، وقتی‌بابك دسته‌های خویش را می‌فرستاد به‌نزد وی جا می‌گرفتند که ضیافت می‌کرد ونکویی می‌کرد، چندان که باوی انس گرفتند و برای آنها عادت شد.

پس از آن چنان شد که بابك یکی از یاران خویش را به‌نام عصمه که از اسپهبدان‌وی‌بودبادسته‌ای‌فرستاد که به‌نزدابن‌بعیث جا گرفت، ابن‌بعیث‌به‌عادت‌جاری گوسفند و بایستهٔ ضیافت برای وی فرستاد وبه‌عصمه پیام داد که با خواص وسران یاران خویش به‌نزد وی بالا رود، که برفت، ابن بعیث غذاشان داد و بنوشانید تا مستشان کرد، آنگاه به‌عصمه تاخت و او را به‌بند کرد وکسانی از یاران وی راکه همراهش بودند بکشت و بدو گفت که یاران خویش را یکایك به‌نام بخواند، مرد را به‌نام می‌خواندند که بالا می‌رفت و می‌گفت تاگردنش را بزنند، تا وقتی که این را بدانستند وفراری‌شدند.

این بعیث، عصمه را به‌نزد معتصم فرستاد. بعیث پدرمحمد، اوباشی از اوباشان ایی دواد بود. معتصم ازعصمه دربارهٔ ولایت بابك پرسش کرد، که راههای آنجا وترتیب نبرد درآن را باوی بگفت. پس از آن عصمه همچنان تا به‌روزگار واثق به‌زندان بود.

وقتی افشین به‌برزند رسید قلعه‌های ما بین برزند و اردبیل را مرمت کرد و محمدبن یوسف را در محلی به‌نام خش جای داد که خندقی آنجا بکند. هیثم‌غنوی

را نیز که سرداری از مردم جزیره بود، در روستایی به‌نام ارشق نهاد که قلعه آنجا را مرمت کرد و خندقی اطراف آن بکند. علویه یکچشم را که از سرداران ابنا بود در قلعه‌ای مجاور اردبیل نهاد به‌نام قلعه نهر. و چنان‌شد که رهگذران و کاروانها از اردبیل برون می‌شدند و کس با آنها بود که بدرقه‌شان[1] می‌کرد تا به‌قلعهٔ نهر رسند، آنگاه صاحب قلعه نهر آنهارا بدرقه[1] می‌کرد تا به‌نزد هیثم‌غنوی، هیثم یا کسی که از ناحیه وی آمده بود برون می‌شد تا اورا به‌سالار قلعهٔ نهر تسلیم کند و کسانی را که از جانب وی اردبیل می‌آمدند بدرقه[1] کند، وقتی هیثم و سالار قلعهٔ نهر به‌نیمه راه می‌رسیدند، سالار قلعهٔ نهر همراهان خویش را به‌هیثم تسلیم می‌کرد. هیثم نیز همراهان خویش را به‌سالار قلعهٔ نهر تسلیم می‌کرد و این با اینان و آن با آنان روان می‌شدند، اگر یکیشان زودتر از یار خویش به‌محل می‌رسید از آنجا نمی‌گذشت تا دیگری بیاید و هر کدام همراهان خویش را به‌یار خویش دهند که این، سوی اردبیل بدرقه‌شان[1] کند و آن، سوی اردوگاه افشین. آنگاه هیثم‌غنوی همراهان خویش را به‌طرف یاران ابوسعید بدرقه می‌کرد که برون شده بودند و در نیمه‌راه مانده بودند، ابوسعید و یارانش همراهان خود را به‌هیثم تسلیم می‌کردند، هیثم نیز همراهان خویش را به‌یاران ابوسعید تسلیم می‌کرد که ابوسعید و یارانش با مردم کاروان سوی خش می‌رفتند و هیثم و یارانش با کسانی که در دستشان بودند سوی ارشق می‌رفتند تا روز بعد آنجا رسند و آنها را به‌علویه یکچشم و یارانش تسلیم کنند که آنها را به‌جایی که آهنگ آن داشتند برسانند. ابوسعید و همراهانش سوی خش و سپس سوی اردوگاه افشین می‌رفتند کاروانسالار افشین به‌نزد وی می‌آمد و مردم کاروان را از وی می‌گرفت و آنها را به‌اردوگاه افشین می‌رسانید. کار بدین‌گونه روان بود. وقتی یکی از جاسوسان به نزد ابوسعید یا یکی از پادگانها راه می‌یافت وی را به‌نزد افشین می‌فرستادند، افشین جاسوسان را نمی‌کشت و آنها را تازیانه نمی‌زد بلکه بخشش می‌کرد و جایزه

1 ــ کلمهٔ متن، از بدرقه فعلی ساخته به‌صورت بیدرق. (م)

می‌دادو از آنها می‌پرسید که بابك به‌آنهاچه‌می‌داده بود و آن را دوبرابرمی کرد و به جاسوس می گفت: «جاسوس‌ما باش.»

در ایـن سال نبردی میان بـابك و افشین رخ داد، درارشق، کـه‌در آن نبرد افشین از یاران بابك بسیار کس بکشت، به‌قولی بیش از هزار، بابك سوی موقـان گریخت سپس از آنجا سوی‌شهر خویش رفت که بذ نام داشت.

سخن ازسبب‌وقوع نبرد میان بابك و افشین

گویند: سبب آن بود که معتصم همراه بغای‌بزرگ مالی برای افشین فرستاد، برای مقرری سپاه و مخارج. بغا بـا آن مال به‌اردبیل رسید و چون در اردبیل فرود آمد، خبروی به‌بابك و یارانش رسید و آماده شدندکه پیش ازآنکه بغا به‌نزد افشین رسدراه‌وی‌رابیرند. صالح‌جاسوس‌پیش‌افشین‌رفت وبدوخبر دادکه‌بغای بزرگ مالی آورده و بابك و یارانش آماده شده‌اندکه‌راه وی را ازآن پیش‌که به‌تورسد ببرند.

به‌قولی صالح به‌نزد ابوسعید رفت وابوسعید او رابه‌نزد افشین فرستاد، بابك در چند جـا کمین نهاد. افشین به‌ابوسعید نوشت که حیله کند و درستی خبر بـابك را بدانند. ابوسعید ناشناس با گروهی از یاران خویش برفت وآتش‌ها و سوختها را درجاهایی که صالح برایشان وصف کرده بود بدیدند. پس افشین به‌بغا نوشت کـه دراردبیل بماندتارای او به نزدش رسد، ابوسعید نیزدرستی خبر صالح را به‌افشین نوشت. افشین به‌صالح وعدهٔ خوب داد و باوی‌نکویی کردآنگاه افشین به‌بغا نوشت که چنان وانماید که قصد حرکت دارد ومال‌رابرشتران ببندد و آن را قطار[1] کندواز اردبیل روان شودچنانکه‌گویی آهنگ برزند دارد و چون به‌پادگان نهر رسید یادر- حدود دوفرسنگ راه سپرد، قطار را نگهدارد تاآنهاکه همراه مانند به‌طرف برزنـد

1ـ کلمهٔ متن: یقطرها. ازقطارفعلی ساخته.(م).

عبور کنند و چون کاروان عبور کرد با مال به‌اردبیل بازگردد.

بغا، چنان کرد، کاروان برفت تا بر کنار نهر فرود آمد جاسومان بابك سوی وی رفتند و بدو خبر دادند که مال حمل شده و دیده‌اند که به‌نهر رسیده. بغا با مال به‌اردبیل بازگشت، افشین درروزی که با بغا وعده کرده بود، هنگام پسین از برزند برنشست. با غروب آفتاب به‌خش رسید و فرود آمد و بیرون خندق ابوسعید اردو زد، وقتی صبح شد تهانی برنشست، طبلی نزد و پرچمی نیفراشت. بگفت تا پرچمها را بپیچند و کسان را بگفت که خاموش باشند و شتابان برفت. کاروانی که آنروز از نهر به جانب هیثم غنوی روان بود، حرکت کرد، افشین نیز از خش به‌جانب هیثم روان شد که در راه بدو رسد اما هیثم نمی‌دانست و با کاروانیانی که همراه وی بودند حرکت کرد و آهنگ نهر داشت.

بابك نیز با سوار و پیاده و سپاهیان خویش آرایش گرفت و از راه‌نهر روان شد، گمان داشت که مال به‌طرف او می‌آید، سالار نهر کسانی را که درسمت وی بودند به‌طرف هیثم بدرقه می‌کرد، سپاه بابك سوی وی می‌رفت و تردید نداشتند که مال با او است. سالار نهر با آنها نبرد کرد که وی را بکشتند، همراهان وی را نیز از سپاهی و رهگذر کشتند و هرچه را با آنها بود از اثاث و غیره گرفتند و بدانستند که مال از دسترسشان رفته است، پرچم سالار نهر را گرفتند و لباس مردم نهر و زره‌ها و نیم نیزه‌ها و خفتانهایشان را برگرفتند و به‌تن کردند که شناخته نشوند تا هیثم غنوی و همراهان وی را نیز بگیرند. دراین وقت از برون شدن افشین خبر نداشتند و بیامدند چنانکه گویی مردم قلعه نهر بودند و در غیرمحل سالار نهر توقف کردند. هیثم بیامد و در جای خویش توقف کرد و از آنچه دید شگفتی کرد و پسر عموی خویش را فرستاد و گفت: «سوی این منفور برو و بگو برای چه توقف کرده‌ای؟»

پسرعموی هیثم برفت و چون آن قوم را بدید نزدیکشان شد و آنها را نشناخت، سوی هیثم باز گشت و گفت: «من این قوم را نمی‌شناسم.»

هیثم بدو گفت: «خدایت زبون کند چه ترسویی؟» و پنج سوار از جانب خویش فرستاد که چون برفتند و نزدیك بابك رسیدند، دو کس از خرمیان برون شدند که پیش روی آنها رفتند و متعرضشان شدند و گفتند که آنها را شناخته‌اند آن دو سوار به تاخت پیش هیثم باز گشتند و گفتند: «کافر، علویه و یاران وی را کشته و (خرمیان) پرچمها و بیرقهاشان را گرفته‌اند.» هیثم برای بازگشت حرکت کرد و به نزد قافله‌ای که همراه آورده بود رسید و بگفت تا بتازند و بازگردند که گرفته نشوند، وی و یارانش بماندند که آنها را اندك اندك راه می‌برد و اندکی متوقفشان می‌کرد که خرمیان را از کاروان مشغول بدارد و همانند عقبدارشان شد تا وقتی که کاروان به قلعه‌ای رسید که هیثم در آن می‌بود که قلعه ارشق بود و به یاران خویش گفت: «کی ازشما به نزد امیر و به نزد ابوسعید می‌رود که خبرشان دهد و ده هزار درهم از آن وی باشد با یك اسب به‌جای اسبش، که اگر اسبش ترکید همانند اسب خود را به‌جای آن بگیرد.»

دو کس از یاران هیثم بر دو اسب خوب به تاخت بسرفتند، هیثم وارد قلعه شد، بابك با همراهان خویش برفت و مقابل قلعه فرود آمد، کرسی‌ای برای وی نهادند، بربلندی‌ای روبه‌روی قلعه نشست و کس پیش هیثم فرستاد که قلعه را خالی کن و برو که من آنرا ویران کنم، اما هیثم نپذیرفت و با وی نبرد کرد، ششصد پیاده وچهارصد سوار در قلعه با هیثم بودند وخندقی استوار داشت، پس باوی نبرد کرد. بابك با همراهان خویش بنشست و شراب پیش روی خود نهاد که چنانکه عادت وی بود به‌وقت درگیری جنگ بنوشد.

آن دوسوار درکمتر از یك فرسخی ارشق به‌افشین رسیدند، همانندم که آنها را از دوربدید به‌مقدمه‌دارخویش گفت: «دوسوارمی‌بینم که سخت می‌تازند.» آنگاه گفت: «طبل بزنید وپرچمها را برافرازید و سوی آن دو سوار بتازید.» یاران وی چنین کردند وشتابان برفتند، به آنها گفت: «به‌آن دو سواربانگ بزنید: آماده‌ایم، آماده‌ایم.»

کسان به‌یك حرکت می‌تاختند و به‌هم می‌خوردند تا به بابك رسیدند که نشسته بود و فرصت جابه‌جا شدن و برنشستن نیافت تا وقتی که سپاه و کسان بدو رسیدند و جنگ درگیرشد، ازپیادگان بابك هیچکس جان به‌درنبرد، وی با تنی چند بگریخت و وارد موقان شد و یارانش از او پراکنده شدند. افشین در آنجا بماند و شب را به‌سربرد، سپس سوی اردوگاه خویش در برزند بازگشت.

بابك چند روزی درموقان بماند، آنگاه کس سوی «بذ» فرستادکه شبانگاه سپاهی بیامدکه پیادگان بودند، با آنها ازموقان حرکت کرد تا وارد بذ شد. افشین همچنان در برزند اردو زده بود، یکی از روزها کاروانی که از خش سوی برزند می‌رفت بر بابك گذشت. یکی‌ازجانب‌ابوسعید به‌نام‌صالح آب‌کش[1] همراه‌کاروان‌بود. اسپهبدبابك‌به‌طرف‌وی‌رفت‌وکاروان‌رابگرفت‌وکاروانیان‌رابکشت‌وهرکه را با صالح بود نیز بکشت، صالح بی‌پاپوش با کسانی‌جان برد، همه‌کاروانیان کشته‌شدند وکالایشان به‌غارت رفت، به‌سبب این‌کاروان که از آب‌کش گرفته شده بود، دراردوگاه افشین قحط افتاد ازآن رو که‌کاروان‌آذوقه می‌برده بود. افشین به‌فرمانروای مراغه نوشت و دستورداد که آذوقه حمل کند وشتاب کند که کسان به‌قحطی و گرسنگی افتاده‌اند. فرماندارمراغه‌کاروانی بزرگ سوی وی فرستادکه آذوقه برداشت و نزدیك هزار گاو درآن بود به‌جز خران و اسبان وغیره، سپاهی نیز با کاروان بودکه آن را بدرقه می‌کرد. سوی آنها نیز یك دسته از سپاه بابك آمدکه سالارشان طرخان بود یا آذین‌که‌کاروان‌راباهرچه در آن بودتا آخربه‌غارت‌دادند. مردم‌به‌مضیقه‌ای سخت دچارشدند. افشین به‌فرمانروای سیروان نوشت که خوردنی سوی وی حمل کند و اوخوردنی‌بسیارسوی‌افشین‌حمل‌کرد و در آن سال به‌فریادکسان رسید بغا نیز باموال و مردان به‌نزد وی رسید.

در این سال معتصم سوی قاطول رفت و این در ذی‌قعده بود.

۱ــ کلمهٔ متن.

سخن از اینکه چرا معتصم سوی قاطول رفت؟

از ابوالوزیر، احمد بن خالد، آورده‌اند که: معتصم به‌سال دویست ونوزدهم مرا فرستاد و به‌من گفت: «ای احمد، در ناحیهٔ سامرا محلی را بـرای من بجوی که در آن شهری بنیان کنم که بیم دارم که این حربیان به‌یکبار بانـگ زنند و غلامان مرا بکشند، می‌باید بالا دست آنها باشم و اگر از آنها بدگمان شدم از خشکی و آب سوی آنها آیم و ازمیانشان بردارم.»

به من گفت: «یکصد هزار دینار برگیر.»

گوید: گفتم: «پنجهزاردینار برمی‌گیرم، اگرمحتاج بیشترشدم کس می‌فرستم و بیشترمی‌گیرم.»

گفت: «خوب» و من به‌محل رفتم وسامرا را ازنصرانیان صاحبان دیر به‌پانصد درم خریدم، محل بستان خاقانی را نیز به‌پنجهزار درهم خریـدم چند محل دیگررا خریدم تا آنچه را می‌خواستم کامل کـردم، آنگاه سرازیرشدم و چکها[1] راپیش وی بردم که مصمم شد به‌سال دویست وبیستم آنجا رود. وقتی برفت و نزدیك قاطول رسید، در آنجا قبه‌ها و سراپرده‌ها برای او زدند، کسان نیز خیمه‌ها زدند، همچنان پیش می‌رفت و قبه‌ها برای او می‌زدند تا به سال صـد وبیست و دوم درسامره بنیان نهاد.

مسرورخادم کبیرگوید: معتصم از مـن پرسید: «وقتی رشید از اقامت بغـداد مأیوس می‌شد کجا گردش می‌کرد؟»

گوید: گفتمش: «درقاطول.»

گوید: و چنان بود که رشید در آنجا شهری بنیان نهاده بود که آثار وحصار

۱ــ کلمهٔ متن، صکاك، جمع صك،معرب چك که به معنی حواله است، ظاهراً در اینجا بمعنی قباله زمین آمده .(م)

آن بپا است که وی نیز همانند معتصم ازسپاه بیم داشت، وقتی مردم شام درشام‌بپا خاستند وعصیان آوردند رشید سوی رقه رفت و آنجا اقامت گرفت و شهر قاطول ناتمام ماند.

وقتی معتصم سوی قاطول می‌رفت پسرخویش هـارون را در بغداد جانشین کرد.

جعفربن محمد بەمن گفت: سبب رفتن معتصم بەقاطول آن بودکـه پیوسته غلامان ترك وی را یکی از پی‌دیگری درحومه‌ها کشته می‌یافتند، از آنروکه‌غلامان، عجمانی خشن بودند و دردراهها و خیابانهای بغداد می‌تاختند و ابناآنهارامی گرفتند و از اسبانشان بەزیرمی کشیدند وبعضیشان را زخمـدار می کـردند و بسا می شدکه یکیشان از زخم تلف می‌شدند.

گوید: ترکان بەنزد معتصم، ازاین، شکایت بردند و مـردمان از آنها آزار می‌دیدند. می‌گفت: معتصم را دیده بودکه بەروزعید قربان یافطر سواره ازنمازگاه بازمی گشت، وقتی بەچهارگوش حرشی رسید پیری را دیدکه بەطـرف او رفت و گفت: «ای‌ابواسحاق،»

گوید: سپاهیان پیش دویدندکه پیر را بـزنند، معتصم بەآنها اشارەکـرد و آنها را از وی بداشت.

پیر بدوگفت: «خدا بەسبب همسایگی پاداش خیرت ندهـد، چرا همسایهٔ ما شدی و این‌کافران را آوردی ومیان ما جای دادی و بەسبب آنهاکودکان ما را بی‌پدر و زنانمان را بی‌شوهرکردی ومردانمان را بەکشتن دادی.» ومعتصم این همه را می‌شنید.

گوید: آنگاه بەخانهٔ خویش رفت وتا سال بعد درچنان روزی او را سواره ندیدند. وقتی‌سال‌بعدآمدمعتصم‌درچنان‌روزی برون‌شد ونماز عید راباکسان بکرد، پس‌ازآن بەمنزل خویش دربغداد نرفت، بلکه اسب خویش را روبەنـاحیهٔ قاطول

کرد و از بغداد برون شد و به‌آنجا بازنگشت.

در این سال معتصم بر فضل بن مروان خشم آورد و او را به زندان کرد.

سخن از اینکه چرا معتصم برفضل
ابن مروان‌خشم آورد و او را به‌زندان کرد؟
وسبب پیوستگی وی به‌معتصم

گویند: فضل بن مروان که یکی از مردم بردان بود به‌یکی از عاملان‌پیوسته بود که برای وی می‌نوشت که خطی خوش داشت، آنگاه به‌نزد دبیری رفت از آن معتصم به‌نام یحیی جرمقانی. فضل بن مروان پیش روی او خط مـی‌نوشت و چون جرمقانی بمرد فضل به‌جایش نشست. برای فضل، علی‌بن‌حسان انباری می نوشت. چنین بود تا معتصم به‌جایی رسید که رسید و فضل دبیروی بود که با وی به‌اردوگاه مأمون رفت، سپس با وی به‌مصررفت و اموال مصر را به‌دست گرفت، آنگاه فضل پیش از درگذشت مأمون به‌بغداد آمد که دستورات معتصم را روان مـی‌کرد و از زبان اوهرچه می‌خواست‌می‌نوشت تاوقتی که‌معتصم‌باعنوان‌خلیفه‌بیامد وفضل همه‌کارهٔ (صاحب) خلافت شد. همهٔ دیوانها وگنج مالها زیردست وی بـود. وقتی ابو-اسحاق به بغداد آمد بناکرد بدو دستور می‌دادکه نغمه‌گر وعملهٔ طرب را عطا دهد اما فضل آن را روان نمی‌کردکه بر ابواسحاق‌گران شد.

ابراهیم بن جهرویه به‌من‌گفت که ابراهیـم معروف به‌هفتی[1] کـه دلقك بود معتصم برای وی دستورمالی داد و به‌فضل بن مروان دستورداد که آنرا به‌وی بدهد اما فضل آنچه را معتصم دستور داده بود بدو نداد. یك‌روزکه هفتی به نزد معتصم بود، از آن پس که خانهٔ وی دربغـداد بنیان شده بود و برای وی در آن بستانـی کرده بودند، معتصم بپا خـاست و دربستان مـی‌رفت که درآن می‌نگریست واقسام سبزه‌ها وکشته‌ها را می‌دید، هفتی نیز با او بود. هفتی از آن پیش کـه خلافت به

۱ــ کلمهٔ متن.

معتصم رسد با وی همنشین بوده‌بود وضمن‌طیبت‌ها که با وی می‌گفته بوداین‌بود که: «به‌خدا هرگز به‌مقصود نمی‌رسی.»

گوید: هفتی مردی میانه بالا و تنومند بود و معتصم مردی لاغر وسبك‌اندام، معتصم در رفتن از هفتی پیشی می‌گرفت و چون از او جلوتر می‌رفت و هفتی را با خویشتن نمی‌دید سوی اومی‌نگریست ومی‌گفت: «چرا راه نمی‌آیی؟» و او را به شتاب در رفتن می‌خواند که بدو برسد. وچون این‌کار ودستورمعتصم به‌هفتی مکرر شد، هفتی به‌طیبت بدو گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد پنداشتم با خلیفه‌ای همراه می‌روم و نمی‌دانستم با پیکی به‌راه می‌روم، به‌خدا هرگز به‌مقصودنمی‌رسی»

معتصم ازگفتهٔ او بخندید وگفت: «وای تو مگرمقصودی مانده‌که بدان نرسیده باشم، ازپس خلافت نیزچنین می‌گویی؟»

هفتی بدو گفت: «مگرپنداری که اکنون به‌مقصود رسیده‌ای، از خلافت فقط اسمی ازآن تو است، به‌خدا دستورت از دوگوشت آن طرفترنمی‌رود. خلیفه،فضل ابن‌مروان است که دستورمی‌دهد و دستور وی در دم روان‌می‌شود.»

معتصم بدو گفت: «کدام دستور من روان نشده؟»

هفتی بدوگفت: «ازدوماه پیش برای من فلان و فلان مقدار دستور داده‌ای اما تاکنون از آنچه دستورداده‌ای حبه‌ای به‌من نداده‌اند.»

گوید: معتصم این را از فضل بن مروان در دل گرفت تا او رابینداخت.

به‌قولی: وقتی نسبت به اومتغیرشد نخستین چیزی که درکاروی پدید آورد این‌بود که احمد بن‌عمارخراسانی را به‌نظارت مخارج خاص گماشت و نصربن‌منصور را به‌نظارت خراج وهمهٔ کارها گماشت و بدین‌گونه ببود. محمد بن‌عبدالملك زیات‌آنچه را پدرش برای مأمون به عهده داشته بود، انجام می‌داد یعنی

سایبانها و سراپرده‌ها و لوازم جمازگان را تهیه می‌کرد و برآن‌می‌نوشت: «ازجمله چیزهـا که به‌دستان محمدبن‌عبدالملك صورت گـرفت» وی وقتی درخـانه حضور می‌یافت روپوشی سیاه می‌پوشید وشمشیری با حمایـل می‌آویخت. فضل‌بن‌مروان بدو گفت: «توفقط یك بازرگانی، ترا با جامهٔ سیاه وشمشیرچکار؟» محمـد این را ترك کرد وچون ترك کـرد، فضل او را وادار کرد به‌دلیل‌بن یعقوب‌نصرانی حساب بدهد. دلیل درکار وی نکویی کرد ومایهٔ زحمت او نشد، محمد هدیه‌هایی بدوعرضه کرد اما دلیل چیزی از او نپذیرفت.

وقتی‌سال‌دویست ونوزدهم رسید، و به‌قولی بیستم که این به‌نزد ما نادرست است،معتصم بـه‌آهنگ قاطول برون شد که و می‌خـواست در سامـرا بنیان کند، اما طغیان دجله وی رامنصرف کرد که نتوانست رفت، سوی بغـداد بازگشت و بـه شماسیه رفت، پس از آن باردیگر برون شد وچون به‌قاطول رسید، برفضل بن‌مروان ومردم‌خاندان وی‌خشم آورد، درماه صفر،ودستورشان‌داد که آنچه را به دستشان بود صورت دهند، فضل راکه‌موردخشم بود بحساب کشیدند وچون از حساب فراغت یافت، وی را دربارهٔ آن به‌گفتگو نکشید وبگفت تا وی را بدارند وبه‌خانه‌اش‌ببرند که به‌بغداد بود، درخیابان میـدان. یاران وی‌را نیزبـداشت و محمد بن عبدالملك زیات را به‌جایش نهاد که دلیل را بداشت و فضل را به دهکده‌ای در راه موصل به نام سن تبعید کرد که همچنان آنجا ببود محمدبن عبدالملك وزیر شد و بیشتر بنیانها که معتصم در سامرا کرد درجانب شرقی و غربی به دست او شد و همچنان درمقام خویش ببود تا متوکل به خلافت رسید و محمدبن‌عبدالملك را بکشت.

گویند: وقتی معتصم فضل بن مروان را به‌وزارت گرفت در دل معتصم جایی یافت که کس طمع دیدار وی را نداشت چـه رسد به اینکـه با وی‌تعرض کند، یا به امر ونهی و ارادهٔ وی اعتراض[1] کند.وضع ومقام وی چنین بود تا وقتی که به‌اتکای

۱ـ کلمهٔ متن.

تقرب و حرمت با بعضی دستورهای معتصم مخالفت می‌کرد و مالهایی را که برای کارهای مهم وی مورد نیاز بود نمی داد.

ازابن‌ابی دواد آورده‌اند که گوید: درمجلس معتصم حضور می‌یافتم. بارها شد که شنیدم به‌فضل بن مروان می‌گفت: «فلان وبهمان‌مقدار مال به‌نزدمن فرست.»

فضل می‌گفت: «موجود نیست.»

می‌گفت: «یك جوری فراهم کن.»

می‌گفت: «چه جورفراهم کنم، کی ایـن مقدار مال به‌من مـی‌دهد؟ پیش کی پیدا کنم؟»

گوید: و این بر او ناگوار بود که ازچهره‌اش معلوم می‌شد. و چون این کار از فضل مکرر شد روزی‌برنشستم و پیش وی رفتم و در خلوت به‌او گفتم: «ای ابو-العباس کسان‌میان من و توچیزها آورده‌اند که من‌خوش‌ندارم و تونیزخوش نداری. توکسی هستی که اخلاقت[1] را شناخته‌ام کسانـی که میان من وتوافتاده‌انـد نیز آنرا شناخته‌اند، اگر ترا دربارهٔ حقی تحریك کردند آنرا باطل شمار، به‌هرحال من از نیکخواهی تو و انجام آنچه حقاً نسبت‌به‌توبرمن فرض است وانمی‌مانم، می‌بینمت که بارها به امیرمؤمنان پاسخهای درشت می‌گویـی که او را به خشم مـی‌آوری و دلش را می‌آزاری. سلطان این را ازپسر خویش نیز تحمل نمی‌کند، بـه‌خصوص اگرمکررشود و غلیظ شود.

گفت: «ای ابوعبدالله مثلاً چه؟»

گفتم: «بارها می‌شنومش که به تو می‌گوید: «به‌فلان مقدارمال نیاز داریم که درفلان طریق مصرف[2] کنیم» و تومی‌گویی: «کی این را به‌من‌می‌دهد؟» و این‌چیزی است که خلیفگان آن را تحمل نکنند.

گفت: «وقتی‌چیزی از من می‌خواهد که موجود نیست، چکنم؟»

---

۱ و ۲ـ کلمهٔ متن.

گفتم: «چنین کن: بگو: «ای امیرمؤمنان دراین کارتدبیری می کنم»، وروزی چند بگذران تا مهیا شود و پاره‌ای از آنچه‌راخواسته به‌نزد وی بفرست و باقی را عقب‌بینداز.»

گفت: «بله، چنین می کنم، ومطابق آنچه مشورت دادی‌رفتار می کنم.»

گوید: به‌خدا گویی اورا به‌ندادن ترغیب کرده بودم، هروقت معتصم‌سخنی ازآن گونه می‌گفت همان‌گونه جواب می‌داد که او خوش نداشت.

گوید: وچون این بسیارشد، روزی به‌نزد معتصم رفت که یـك دسته نرگس[1] تازه پیش وی بود، معتصم آنرا برگرفت و بچنبانید وآنگاه گفت: «ای ابوالعباس خدایت زنده‌بدارد.»

فضل دستهٔ نرگس را به دست راست خویش بگرفت ومعتصم با دست‌چپ انگشترخویش را از انگشت وی برون‌کرد وآهسته بدوگفت: «انگشتر مرابده.» و ازدست او گرفت و در دست ابن عبدالملك نهاد.

در این سال، صالح بن‌عباس سالارحج شد.

آنگاه سال دویست وبیست ویکم درآمد.

سخن از خبر حادثاتی که به‌سال‌دویست‌وبیست‌ویکم‌بود

ازجمله نبردی بودکه میان بابك و بغـای بزرگ‌بود در جـانب هشتاد سرکه بغا هزیمت شد و اردوگاهش به‌غارت‌رفت.

درهمین سال افشین با بابك نبردکرد و او را هزیمت‌کرد.

۱ـ کلمهٔ متن: نرجس، معرب نرگس

سخن از خبر این نبرد و چگونگی آن

گویند: بغای کبیر با مالی که یادآن گذشت ومردانی کـه معتصـم همراه وی برای افشین فرستاده بود، به‌نزدافشین رسید، مال برای مقرری سپاه و مخارج‌افشین بود، افشین یاران خویش را مقرری داد و از پس نیروز[1] آماده شد و بغای کبیر را با سپاهی فرستادکه هشتادسر را دور بزند و در خندق محمد بن حمید جای گیرد و آنرا حفرکند و استوارکند و در آن بماند.

بغا، سوی خندق محمد رفت و در آن جای‌گرفت، افشین از برزند حرکت کرد، ابوسعید نیز به‌آهنگ بابك ازخش حرکت کرد، در محلی به‌نـام دروذ به‌هم رسیدند. افشین درآنجا خندقی بکند و به دور آن دیواری ساخت و او با ابوسعید و همه داوطلبانی کـه سوی وی آمده بودند درخندق جای گرفت که میان وی وبذ شش میل فاصله بود.

پس‌ازآن بغاآماده‌شدوتوشه برگرفت، وبی‌آنکه افشین‌نوشته‌باشدیادستوری داده باشد، هشتادسر را دور زد و وارد دهکده بذ شد و در میان آن جای گرفت و یك روز آنجا بماند آنگاه هزارکس را با علوفـه‌ای که داشت روانه کـرد.یکی از سپاههای بابك برفت و علوفـه را به‌غـارت داد و همـه کسانی راکـه با آن به‌نبرد برخاستند بکشت و هرکه را به‌دست آورد اسیرکرد. بعضی اسیران را بگرفت و دوکس از آنها را به‌جانب افشین فرستاد، به‌آنها گفت: «پیش افشین روید و آنچه رابرسریارتان آمده باوی بگویید.»

آن دوکس نزدیك‌افشین‌رسیدند، سالارکوهبانان[2] آنها را بدید و پرچم را

۱ــ کلمهٔ متن.

۲ــ کلمهٔ متن،کوهبانیه.

بجنبانید. مردم اردوگاه بانگ برآوردند: «سلاح، سلاح.» و برنشستند وآهنگ بذ کردند. اما آن دوکس که برهنه بودند، به‌آنها رسیدند. مقدمه‌دار آنها را بگرفت وپیش افشین برد که قضیهٔ خویش را با وی بگفتند گفت: «بی آنکه دستوری داده باشم دست به‌کاری‌زد.»

بغاهماتندهزیمت‌شده‌سوی‌خندق‌محمد بن‌حمیدبازگشت‌و به‌افشین‌نوشت‌و این رابدوخبردادو کمک‌خواست‌وخبرداد که سپاه درهم‌شکسته. افشین‌برادرخویش‌فضل پسر کاووس و احمد بن خلیل و احمد بن جوشن و جناح یك چشم سکزی و سالار نگهبانان حسن بن سهل و یکی از دو برادر خویشاوند فضل‌بن سهل را سوی او فرستاد که‌هشتادسررا دورزدندومردم‌واردگاه‌ازآمدنشان‌خرسندشدند. آنگاه افشین‌به بغا نوشت و خبرداد که در روزی که نام برده بود سوی بابك هجوم می‌برد و به او دستورداده بود که درهمان روز به‌بابـك هجوم برد که از هـر دو سوی با وی نبرد کرده باشند.

افشین در آن روز به‌آهنگ بابك از دروذ درآمد. بغا نیز از خنـدق محمد ابن‌حمید درآمد و به‌طرف هشتادسربالارفت و بربلندی‌ای[1] پهلوی‌گور محمد بن‌ـ حمید اردو زد. بادی سرد وزیدن گرفت و بارانی سخت بارید وکسان از شدت سرمـا و شدت بـاد، صبر کـردن نتوانستند وبغـا به‌اردوگاه خویش بـازگشت. افشین روز بعد به‌وقتی که بغابه‌اردوگاه خویش بازگشته بود با خرمیان نبرد کردو بابك را هزیمت کرد و اردوگاه وی را بگرفت، با خیمهٔ بابك و زنی که همراه‌وی در اردوگاه بوده بود و در اردوگاه بابك جای گرفت. بغا روزبعد آماده شد و به طرف هشتادسربالا رفت و دید که سپاهی که درهشتادسر مقابل وی بوده بود سوی بابك بازگشته، بغا به محل آن رفت و مقداری خرده ریـز و قماش[2] به‌دست وی افتاد. آنگاه ازهشتادسر بـه‌آهنگ بذ سرازیرشد به‌مردی و غـلامی رسید که خفته

۱ــ کلمهٔ متن «دعوه» که باحتمال قوی تحریف «ربوه» است. (م)

بودند داود سیاه که برمقدمهٔ وی بود آنها را بگرفت و از ایشان پرسش کرد، گفتند: «در آن شب که بابك هزیمت شده بود فرستادهٔ وی بیامد و بـه آنها دستورداد در بذ پیش وی روند.» آن مردوغلام مست بوده بودند وخوابشان برده بود[1] و خبری جز این نمی‌دانستند و این به‌هنگام نمازپسین بود، بغـا به‌داودسیاه پیغام داد: «درمحلـی هستیم که آن را می‌شناسیم یعنی همانجا که باراول در آن بوده‌ایم، اکنون وقت‌شب است وپیادگان خسته‌اند، کوهی محفوظ بجوی که گنجایش اردوی ما را داشته‌باشد که امشبمان را درآن اردو زنیم»، داود سیاه به‌جستجو برآمد، بریکی از کوهها بالا رفت و قلهٔ آن را بجست و از بالا نگریست. پرچمهای افشین واردوگاه وی رابدید که همانند خیال[2] می‌نمود، گفت: «اینجا محل ماست تا صبحگاهان وصبحدم سوی کافر سرازیرمی‌شویم. انشاءالله.»

اما درآن شب ابـر و سرما و باران و برف بسیارآمـد وچون صبح شد از شدت سرما وبسیاری برف هیچکس توان نداشت که ازکوه فرودآید وآب برگیرد یا اسب خویش را آب دهد. از شدت تاریکی وابر گفتی درشب بـودند. و چون روز سوم شد کسان به‌بغا گفتند: «تـوشه‌ای کـه همراه داشتیم تمـام شد و باران بـه زحمتمان افکند، به‌هرحال فرودآی که یابازگردیم یاسوی‌این کافررویم.»

به‌روزهای ایری بابك بـرافشین شبیخون بـرده بود و اردوی او را در هـم ریخته بود و افشین ازمقابل وی به‌اردوگاه خویش بازگشته بود.

بغا طبل زد و به‌آهنگ بذ سرازیرشد وقتـی به دل دره رسید آسمان را دید که صاف بود و دنیا خوش بود، بجزسرکوهی کـه برآن بـوده بود. پـس بغا یاران خویش را به ترتیب پهلوی راست و چپ ومقدمه‌داربیاراست و بـه‌آهنگ بذ پیش رفت وتردید نداشت که افشین درمحل اردوگاه خـویش است. بـرفت تا پهلوی

۱ـ تعبیرمتن، ذهب بهما النوم.

۲ـ کلمهٔمتن.

کوه بذ رسید و میان وی و مشرف شدن برخانه‌های بذ بیش ازبالا رفتن نیم‌میل نمانده بود.

برمقدمهٔ بغا جمعی بودند که غلام ابن بعیث از آن جمله بود و در بذ خویشاوندی داشت، پیشتازان بابك به‌آنها رسیدند و یکیشان غلام را بشناخت و بدوگفت: «فلان؟»

گفت: «کی هستی؟»

کسی که از مردم خاندان وی همراه بود نام خویش را بگفت و گفت: «پیش بیا تابا تو سخن کنم.»

غلام نزدیك وی رفت که بدو گفت: «بر گرد وبه‌هر که توجه‌داری بگو بازگردد که ما به‌افشین شبیخون زدیم و او سوی خندق خویش هزیمت شد، ما برای مقابلهٔ شما دوسپاه آماده کرده‌ایم، با شتاب بازگرد، شاید جان ببری.»

غلام بازگشت و این را به ابن‌بعیث خبرداد ونام آن مرد را با وی بگفت که ابن بعیث وی‌را بشناخت. ابن‌بعیث این را به‌بغا خبر داد. بغا توقف کرد و با یاران خویش مشورت کرد.

بعضیشان گفتند: «این نادرست است، این خدعه است، چنین‌چیزی نیست.»

یکی از کوهبانها[1] گفت: «این قلهٔ کوهی است که من آن رامی‌شناسم هرکه برقلهٔ کوه رود، اردوی افشین را ببیند.» بغا وفضل بن کاوس وجمعی ازآنها که نیرویی داشتند بالا رفتند و از بالا به‌آن محل نگریستند، اردوی افشین‌را ندیدند و یقین کردند که رفته است. پس مشورت کردند وچنان دیدند که کسان در آغاز روز و از آن پیش که شب درآید باز گردند.

بغا به داودسیاه دستورباز گشت داد. داود پیش افتاد و با شتاب‌برفت. از بیم تنگه‌ها وگردنه‌ها از راهی که ازآنجا به‌هشتادسروارد شده بود نرفت و راهی را

1 ــ کلمهٔ متن: کوهبانیین

پیش‌گرفت که نخستین‌بار از آنجا وارد شده بود و هشتادسر را دور می‌زد و در آن جز به‌یك‌جاتنگه‌ای نبود. کسان رابیرد، پیادگان رانیزروانه کرد که‌دستخوش‌وحشت وترسی سخت شده بودند و نیزه‌ها و سلاحهای خویش را در راه می‌انداختند.

بغا وفضل‌بن کاوس وجمع سرداران با دنباله‌داران می‌رفتند. پیشتازان بابك نمودارشدند، همینکه‌اینان از کوهی فرود می‌شدند پیشتازان‌بابك بر آن بالامی‌رفتند یکباربرآنها نمودارمی‌شدند و یکبار از آنها نهـان می‌شدند وبدین‌گـونه تعقیبشان می‌کردند، تعدادشان ده سواربود.

وقتی مابین نمازظهـر وپسینگاه شد، بغـا پیاده شدکه وضـو کند ونماز کند، پیشتازان بابك به‌آنها نزدیك شدند ونمایان شدند.بغا نمازبکرد و مقابلشان بایستاد وچون وی را بدیدند، ایستادند، بغا بـر سپـاه خـویش بیمناك شدکـه پیشتازان از یکسوبا وی‌در آویزند و دریکی‌ازکوهها وتنگه‌ها گروهی دیگر برآنها دوربزنند.با کسانی‌که به نزد وی بودند مشورت‌کرد وگفت: «بیم دارم‌که اینان را برای مشغول کردن ما نهاده باشندکه ما را از رفتن بدارند و یاراتشان پیش روندکه تنگه‌ها رابر یاران ما ببندند.»

فضل‌بن کاوس بدو گفت: «اینان مردان روزنیستند، بلکه مردان شبند. ازشب بریاران ما بیمناك باید بـود. کس پیش داود سیاه فـرست‌که در رفتن شتاب‌کند و اگرهم نیمه شب شد فرود نیاید تا از این تنگه عبورکند و مـا اینجا توقف می‌کنیم که اینان تا وقتی ما را مقابل خویش می‌بینند نمی‌روند، با آنها وقت می‌گذرانیم و کمك‌کمك عقبشان می‌زنیم تاتاریکی‌بیاید وقتی‌تاریکی آمد محل ماراندانند، یاران ما نیز ره می‌سپرند و دسته دسته برون می‌شوند اگرتنگه را به‌روی ما بستند از راه هشتادسر یا راهی‌دیگرنجات می‌یابیم.»

دیگری به‌بغا مشورت داد وگفت: «سپاه پراکنده شده و اول و آخـر آن بهم پیوسته‌نیست. کسان سلاح خویش را افکنده‌اند. مال و سلاح بر استران است

وکس با آن نیست. بیم هست که کسی سوی آن رود و مال و اسیر بگیرد.»

ابن جویدان با آنها به‌اسارت بود که می‌خواستند وی را با دبیری از آن عبدالرحمان بن‌حبیب که بابك اسیرش کرده بود، مبادله کنند.

وقتی با بغا ازمال و سلاح و اسیرسخن آوردند مصمم‌شد با مردم، اردو بزند، کس پیش داود سیاه فرستاد که هرکجا کوهی محفوظ دیدی برآن اردو بزن. داود به‌طرف کوهی مورب[1] رفت که از بسیاری شیب کسان را جای نشستن برآن نبود و برآن اردو زد. برکنار کوه جایی که همانند دیوار بود و در آنجا راه نبود برای بغا خیمه‌ای بپا کردند. بغا بیامد و پیاده شد کسان را نیزپیاده کرد، کسان خسته و وامانده بودند و توشه‌هایشان تمام شده بود، به‌حال آرایش ماندند و ازجانب پایین کشیك می‌دادند. دشمن ازطرف دیگرسوی آنها آمد، درکوه آویختند تا به‌خیمهٔ بغا رسیدند و آنرا درهم کوفتند وبه‌اردوگاه شبیخون زدند، بغا پیاده برفت تا نجات یافت. فضل‌بن کاوس زخمدار شد. جناح سکری کشته شد، ابن جوشن نیزکشته شد. یکی از دوبرادرخویشاوند فضل بن مهل نیزکشته شد. بغا پیاده از اردوگاه برون شد اسبی بیافت و برآن بنشست و بر ابن بعیث گذشت که او را برهشتادسر بالابرد و به‌طرف اردوگاه محمد بن حمید فرودآورد که در دل شب آنجا رسید. خرمیان مال و اردوگاه و سلاح و ابن جویدان اسیر را گرفتند وکسان را تعاقب کردند. کسان پراکنده و فراری گذشتند تا به‌نزد بغا رسیدند که در خندق محمد بن‌حمید بود. بغا پانزده روز درخندق محمدبن‌حمید بماند تا نامهٔ افشین به‌نزد وی آمد که دستورمی‌داد سوی مراغه بازگردد. فضل بن کاوس با همه کسانی که از اردوگاه افشین با وی آمده بودند سوی افشین بازگشت. افشین در آن سال مردم را در قشلاقهایشان‌پراکنده کرد تا وقتی که بهار سال بعد بیامد.

دراین سال یکی از سرداران بابك به‌نام طرخان کشته شد.

۱ــ کلمهٔ متن.

سخن ازسبب کشته شدن طرخان، سردار بابك

گویندکه این طرخان بنزد بابك منزلتی بزرگ داشت ویکی ازسرداران وی بود، وقتی زمستان این سال بیامداز بابك اجازه خواست در دهکده‌ای از آن‌خویش به ناحیهٔ مراغه قشلاق کند، افشین مراقب وی بود و می‌خواست بر او دست یابد به‌سبب مقامی که به نزد بابك داشت.

بابك اجازه داد، طرخان بدهکدهٔ خویش رفت بـر کنارهشتادسر که قشلاق کند. افشین به‌ترك وابسته اسحاق‌بن‌ابراهیم که در مراغـه بود نوشت و دستورش دادکه شبانه سوی آن دهکده رود ـ ووصف آن را بگفت ـ و طـرخان را بکشد یا وی را اسیر بگیرد و بفرستد.

ترك شبانه سوی طرخان رفت و در دل شب بـه‌نـزد وی رسید، طـرخان را بکشت وسرش را بنزد افشین فرستاد.

در این سال صول ارتکین ومردم ولایت وی بیامدند، با بندهاکه بندهایشان برداشته شد و نزدیك دویست کس از آنها را بر اسبها نشانیدند.

در این سال افشین بر رجاء حضاری خشم آورد و او را با بند فرستاد.

در این سال محمدبن داود سالارحج شد، وی ولایتدارمکه بود.

آنگاه سال دویست وبیست و دوم در آمد.

سخن ازخبرحادثاتی که به‌سال دویست‌وبیست‌ودوم بود

ازجمله آن بود که معتصم، جعفربن دینار خیـاط را سوی افشین فـرستاد به کمك وی، پس از آن ایتاخ را ازپی‌جعفرروانه کردوبا وی‌سی‌هزارهزاردینارفرستاد برای مقرری سپاه و مخارج.

در این سال میان یاران افشین و یکی از سرداران بابك به‌نام آذین نبردی بود.

سخن از خبر نبرد یاران افشین با آذین‌سردار بابك و سبب آن

گویند وقتی زمستان سال دویست و بیست و یکم به‌سررفت و بهار آمد و سال دویست و بیست و دوم در آمد و معتصم برای افشین کمك و مال فرستاد که این همه به‌وقتی که در برزند بود به‌نزد وی رسید، ایتاخ مال و مردانی راکه با وی بودند به‌افشین داد و بازگشت، اما جعفرخیاط مدتی با افشین بماند. آنگاه افشین به‌وقتی که میسر بودبرفت وبه‌محلی رسید به‌نام کلاندرود و در آنجا خندقی بکند و به‌ابوسعیدنوشت که ازبرزندازجانب روستای کلاندرود مقابل وی رفت که میانشان سه میل فاصله بود و در آنجا درخندقی اردوگاه بپاکرد وپنجروزدر کلاندرودبماند. یکی آمد و بدو خبرداد که یکی از سرداران بابك به‌نام آذین مقابل‌افشین اردو زده وخانواده‌خویش‌را به‌کوهی‌فرستاده مشرف به روذالروذ وگفته از یهودان، یعنی مسلمانان، حصاری نمی‌شوم، وخانوده‌خویش را وارد قلعه‌ای نمی‌کنم. بابك بدو گفته بود: «خانواده‌خویش را وارد قلعه کن.» و او گفته بود: «من ازیهودان‌حصاری شوم! به‌خدا هرگز آنها را وارد قلعه‌ای نمی‌کنم.» وآنها را به‌این کوه انتقال داده بود.

افشین ظفر بن‌علاء سعدی را روانه کرد، حسین بن‌خالدمداینی را نیزکه از سرداران ابوسعید بود، با جمعی از سواران وکوهبانان همراه وی کردکه شبانه از کلاندروذ برفتند تا به تنگه‌ای سرازیرشدندکه یك سوارازآن به‌زحمت می‌گذشت. بیشترکسان اسبان خویش را می‌کشیدند و یکی از پی دیگری می‌رفت. به‌آنها دستورداد که پیش ازسپیده دم‌کنار روذالروذ باشند وکوهبانان پیاده بروند. که

حرکت سوار در آنجا میسر نبود ـ و بالای کوه روند. پیش از سحر کنار روذالروذ رسیدند آنگاه به‌هر سواری که در آن نزدیکی بود دستور داد که پیاده شود و لباس خویش را در آرد. بیشتر سواران پیاده شدند و گذشتند، کوهبانان نیز همگی گذشتند و بالای کوه رفتند و خانواده آذین و یکی از فرزندان وی را بگرفتند و آنها را بیاوردند.

آذین خبر یافت که خانواده او را گرفته‌اند. افشین وقتی این پیادگان را فرستاد که وارد تنگه شدند، بیم داشت که تنگه را بر آنها ببندند و به کوهبانان گفت که پرچمهایی همراه داشته باشند و بر قلهٔ کوههای بلند باشند، در محلهایی که از آنجا برظفربن علاء و یاران وی مشرف باشند و اگر کسی را دیدند که از او بیمناک شدند پرچمها را بجنبانند.

کوهبانان شب را بر قلهٔ کوهها بودند، وقتی ابن‌علاء و حسین بن خالد با کسانی که از خانوادهٔ آذین گرفته بودند بازگشتند و در راه بودند و هنوز به‌تنگه نرسیده بودند، پیادگان آذین به‌طرف آنها سرازیر شدند و پیش از آن که وارد تنگه شوند با آنها به‌نبرد پرداختند که کسانی از میانه کشته شدند و یکی از زنان را پس‌گرفتند و کوهبانانی که افشین مرتبشان[1] کرده بود آنها را بدیدند.

وچنان بود، آذین دو سپاه فرستاده بود، سپاهی که با آنها نبرد کند و سپاهی که تنگه را بر آنها ببندد. وقتی پرچمها به‌جنبش آمد افشین مظفربن کیدر را با یک دسته سوار از یاران خویش فرستاد که تازان برفت، ابوسعید را نیز از پی مظفر فرستاد، بخارا‌خذاه را نیز از پی آنها فرستاد که آنجا رسیدند وچون پیادگان آذین که بر تنگه بودند آنها را بدیدند از تنگه سرازیر شدند و به‌یاران خویش پیوستند و ظفربن‌علاء و حسین ابن‌خالد و کسانی از یارانشان که همراهشان بودند نجات یافتند و جز آنها که در نبرد نخستین کشته شده بودند کس از آنها کشته نشد و همگی سوی اردوگاه افشین آمدند

---

۱ ــ کلمهٔ متن: رتبهم

ویکی از زنانی را که گرفته بودند همراه داشتند.

در این سال بذ، شهربابك گشوده شد و مسلمانان وارد آن شدند و شهر را به‌غارت دادند و این به‌روزجمعه‌بود ده روز مانده از ماه رمضان همین سال.

سخن از کاربذ، شهربابك و اینکه چگونه گشوده‌شده و سبب آن‌چه‌بود؟

گویند: وقتی افشین مصمم شد نزدیك بذ شود واز کلان‌روذ برود، به‌خلاف پیشرفتهای پیشین کمك کمك به‌طرف منزلگاهی که در آن جای مـی‌خواست گرفت پیش می‌رفت. چهارمیل می‌رفت وبرمحلی کنارتنگه‌ای که به‌طرف روذالروذ سرازیر می‌شد اردومی‌زد، خندق نمی‌زد، اما میان خارهای آهنین اردوگاه می‌کرد. معتصم به‌او نوشته بود و دستور داده بود کـه کسان را نوبتی کند همچنانکه سپاه جـا به‌جا می‌شود، هنگام شب یك‌دسته برپشت‌اسبان‌بمانند، بعضی از قوم در اردوگاه باشند و بعضی برپشت‌اسبان‌خویش‌باشندبه‌فاصلهٔ‌یك‌میل‌به‌ترتیبی که‌سپاه‌جا به‌جامی‌شود، به‌شب وروز، مباداشبیخون زنند واگرحادثه‌ای بودآماده، باشندوپیادگان‌دراردوگاه‌باشند.

کسان ازخستگی‌بنالیدند وگفتند: «تا چند اینجا در تنگنا بنشینیم، در صحرا نشسته‌ایم ومیان ما و دشمن چهارفرسنگ است وچنان عمل می‌کنیم که‌گویی دشمن مقابل ماست، ازکسان وجاسوسانی که میان ما می‌گذرند شرم داریم، میان‌ما ودشمن چهارفرسنگ است و ما از وحشت مرده‌ایم، ما را پیش ببر که یا به‌سودمان باشد یا به‌ضررمان.»

گفت: «به خدامن می‌دانم که آنچه می‌گویید حق است ولی امیرمؤمنان مرا چنین دستور داده و از آن چاره‌ای ندارم.»

اماچیزی نگذشت که نامهٔ معتصم به‌نزد وی‌آمد که دستورش می‌داد که‌ترتیب نوبت شب را به‌همان صورت که بودرعایت کند، چند روزبدین گونه بود آنگاه با

خاصان خویش سرازیرشد تا به‌روذالروذ رسید وپیش رفت تا به جایی رسیدمشرف برمحل مرتفعی که بابك به‌سال پیش روی آن با وی نبرد کرده بود مشرف بود و چون بر آن‌نگریست‌دسته‌ای از سواران خرمی‌را آنجا بدید اما باوی نبرد نکردندوی نیز باآنها نبرد نکرد. یکی‌از کافران‌گفت: «چرامی‌آییدومی‌ایستیدمگرشرم‌ندارید؟»

افشین دستور داد که سوی آنها نروند وکس نزدیك آنها نشودوهمچنان تا نزدیك نیمروزمقابل آنها ببود، آنگاه به‌اردوگاه خویش بازگشت و دو روز آنجا ببود، آنگاه باردیگر سرازیرشد و پیشتر از آن رفت که بار اول رفته بود. آنگاه به‌ابوسعید دستور داد که برود و به‌همان مدت که بار اول مقابل آنها توقف کرده بود توقف کند، کلغریان راکه فعلگان بودند با خویشتن برداشت، مشکهای آب و کیك[1] به‌همراه خویش برداشتند وچون به‌روذالروذ رسیدند ابوسعید را فرستاد و دستور داد باز همانند روز اول مقابل آنها توقف کند. فعلگان را گفت که سنگ حمل کنند و راههایی راکه به‌طرف آن سه کوه می‌رفت استوارکنند، تا آنجا که همانند قلعه‌ها شد. آنگاه دستور داد تا بر هریك از راهها، پشت آن سنگها تا محل بالارفتن، خندقی بکنندوبرای‌رفتن‌سوی‌آن کوهها یجزیك‌راه‌نگذاشت. آنگاه‌ابوسعید رادستور داد که بازگردد واوبازگشت، افشین‌نیزسوی‌اردوگاه خویش‌بازگشت.

راوی‌گوید: وقتی روز دوم ماه رسید و قصر استوارشد به‌هریك از پیادگان کیکی داد با مقداری سویق، وسواران را توشه و جو داد وکسانی را به اردوگاه خویش‌گماشت که آن را حفظ کنند. آنگاه سرازیرشدند. پیادگان راگفت بر سر قلعه‌ها بالاروند و آب و هرچه مورد نیازشان هست، همراه ببرند که چنین کردند. وی به‌یك سواردو زد و ابوسعید را فرستادکه در مقابل قوم توقف کند به‌همان صورت که توقف می کرده بود. کسان را گفت‌با سلاح بمانند. سواران را نیز گفت که زین اسبان را برنگیرند. آنگاه جای خندق را خط کشید و فعلگان را گفت در آن کار کنند وکس گماشت که به شتابشان وادارد. وی و سواران پیاده شدند وزیر

---

۱) کلمهٔ متن کمك، معرب کاك پارسی نان روغنی و شیرین بتقریب همانندآنچه اکنون کیك گویند (م)

درخت درسایه توقف کردند و به‌تیمار اسبان خویش پرداختند. وقتی نمازپسینگاه را بکرد فعلگان را گفت که همراه پیادگان به‌قله کوههایی که آنجا را استوار کرده بود بالاروند. پیادگان راگفت که به‌کشیك باشند و نخوابند اما فعلگان را بگذارند که بالای کوهها بخوابند. به‌هنگام زردشدن‌خورشید سواران راگفت که برنشینند وآنها را دسته‌ها کرد ودرمقابل حریفان نهاد. فاصلهٔ هردسته سوار و دستهٔ سوار دیگریك‌تیررس بود به‌همه دسته‌ها دستورداد که هیچکدامتان متوجه دیگری نباشد که به‌حفظ وی پردازد، اگرصدایی شنیدید کسی‌ازشمامتوجه‌کس‌دیگرنشودهردسته به‌خویشتن پردازدکه‌کس را با صدا نمی‌گیرند.

گوید: دسته‌های سوار تاصبحگاه برپشت اسبان بودند. پیادگان نیز برقلهٔ کوههابودند وکشیك می‌دادند. به‌پیادگان‌دستور داده بود که‌اگر هنگام شب‌متوجه کسی شدند اعتنانکنند و هر گروه از آنها درجاهای خویش بمانند وکوهشان را و خندقشان را حفظ‌کنند وکسی بکسی ننگرد.

بدین‌گونه ببود تا صبحگاه، آنگاه به‌آنکس که‌هنگام شب عهده‌دار سواران وپیادگان بود دستور دادکه وضع آنها را بنگرد. ده روز درکارکندن خندق بودند وچون روز دهم بیامد آن را میان‌کسان تقسیم کرد و سرداران را بگفت که به‌تدریج ازپی بنه‌های خودشان و بندهای یارانشان بفرستند.

فرستادهٔ بابك‌پیش‌وی‌آمد وکمبزه و خربزه و خیار[1] همراه داشت‌گفت که وی و یارانش در این روزها به‌زحمت بوده‌اندکه او و یارانش فقط‌کیك و سویق می‌خورده‌اند و بابك خواسته که وی را با این‌چیزهاخوش کند.

افشین به‌فرستاده‌گفت: «می‌دانم برادرمن از این‌کارچه منظور داشت، می‌خواست‌اردوگاه‌را ببیند، من‌شایسته‌ترین کسم که‌نیکی‌اورابپذیرم و او رابه‌منظورش برسانم، راست گفته مابه‌زحمتیم.»

و نیز به‌فرستاده‌گفت: «اما تو باید بالا روی تا اردوگاه ما را ببینی که آنچه را اینجا بود دیده‌ای و آنچه راکه آنسوی باشد نیز ببینی.»

---

۱ ـ کلمهٔ متن.

پس بگفت تا اورا براسبی بنشانند و بالابرند تا خندق‌رابیند، خندق کلان‌روز.وخندق برزند رانیزببیند، خندقهای‌سه‌گانه را بنگرد و در آن تأمل کندوچیزی ازآن بروی نهان نماند و به‌یارخویش خبردهد.

بافرستاده چنان‌کردند تا به‌برزند رسید، سپس او را به‌نزد خویش پس آورد و رهاکرد و بدو گفت: «برو و او را از من سلام‌گوی.» وی ازآن جمله خرمیان بودکه متعرض‌آذوقه‌آوران اردوگاه می‌شدند و این‌کار را یکبار یادوبار کرده بود.

پس ازآن خرمیان به‌سه‌دسته سوارآمدند تانزدیك دیوارخندق افشین‌رسیدند و بانگ می‌زدند. افشین به‌کسان‌گفت‌که هیچیك ازآنها چیزی نگویید، دو شب یا سه‌شب‌چنین‌کردند و اسبان خویش‌را پشت دیوار می‌تاختند. بارهاچنین‌کردند و چون به‌این‌کار عادت‌کردند افشین چهاردسته سوار و پیاده برای مقابلهٔ‌آنهاآماده کردکه دردره‌هاکمین‌کردند. برحریفان خبرگیران نهاد، و چون در وقتی‌که هربار سرازیر می‌شده بودند، سرازیر شدند وبه‌عادت خویش بانگ زدند و سروصدا کردند سواران‌وپیادگانی‌که‌مرتب شده‌بودندبه‌آنهاهجوم‌بردند وراهشان راگرفتند.

افشین دردل شب دو دسته پیاده سوی‌آنها فرستاد و چون متوجه شدندکه گردنه را برویشان بسته‌اند درچند راه پراکنده شدند و بالای‌کوهها رفتند وعبور کردند ودیگرآن‌کاری راکه می‌کرده بودند تکرار نکردند. هنگام نماز صبح‌کسان از تعاقب به‌خندق روذالروذ بازآمدندکه به‌هیچکس از خرمیان نرسیده بودند.

پس ازآن افشین هرهفته نیمه شب طبل می‌زد و با شمع و مشعلها به‌درخندق می‌رفت‌هریك‌ازسپاهیان‌دستهٔ‌خویش‌راشناخته بودندکه‌به‌جاهای خویش‌می‌ایستادند. افشین پرچمهای سیاه بزرگ برمی‌داشت، دوازده پرچم بود که براستران می‌برد و براسبان نمی‌نهادکه از بردن‌آن لنگ نشودراست بودویابه‌چب‌آنرا بردوازده استر می‌برد. طبلهای بزرگ وی بیست و یك بود، پرچمهای کوچك نزدیك پانصد پرچم

بود. یاران وی هرگروه مطابق ترتیب خویش ازربع شب به‌بعد می‌ایستادند وچون سپیده می‌دمید افشین از خیمه‌گاه خویش برمی‌نشست، اذان‌گوی، پیش روی وی اذان می گفت و او درتاریکی نمازمی کرد، آنگاه کسان نماز می کردند سپس دستور می‌داد طبلها را بزنند و پیشروی آغاز می کرد. نشان حرکت و توقف وی، صدا و خاموشی طبلها بود که مردم بسیار بودند. مسیرشان در کوهها وتنگه‌ها به‌ترتیب صف‌هاشان بود چون به کوهی می‌رسیدند بر آن می‌رفتند وچون به‌دره‌ای می‌رسیدند در آن می‌رفتند، مگر آنکه کوهی بلندبود که برشدن وفرودآمدن از آن میسرشان نبود که وقتی به‌آن کوه می‌رسیدند به‌سپاهها می‌پیوستند و به‌محل صف بندی و جاهای خویش باز می‌گشتند.

نشان حرکت، زدن طبلها بود، وقتی می‌خواست توقف کند از زدن طبلها خودداری می کرد و مردم همگی در هرطرف، برکوهی یابه‌دره‌ای یا هرجا بودند، توقف می کردند. اندك اندك می‌رفت. وقتی کوهبانی یا خبری می‌رسید اندکی توقف می کرد. این شش میل راکه میان روذالروذ و بذ بود از دمیدن سپیده تا نیمروز تمام، می‌پیمود. وقتی‌می‌خواست بر آن بلندی که به‌سال پیش نبردبر آن‌بوده بود بالا رود بخارا خذاه را بایکهزار سوار و ششصد پیاده برگردنه می‌نهادکه راه وی را محفوظ دارند وکسی‌از خرمیان درنیاید و راه او را نگیرد.

وقتی بابك متوجه می‌شدکه سپاه سوی وی می‌آید، سپاهی از پیادگان را به دره‌ای می‌فرستاد، زیر آن گردنه که بخارا خذاه برآن بود و برای مقابله باکسی که بخواهد راه را ببندد کمین می کردند. افشین بخارا خذاه را به‌جای می‌نهادکه آن گردنه راکه بابك سپاه خویش را سوی آن می‌فرستادکه به‌روی افشین ببندد، حفظ کند و تا وقتیکه افشین در داخل بذ برآن بلندی بود بخارا خذاه پیوسته برگردنه ایستاده بود. افشین به‌بخارا خذاه دستورمی‌دادکه بردره‌ای خندق مانندکه میان وی وبذبود بایستد، به‌ابوسعیدمحمدبن یوسف‌نیزدستور می‌دادکه بایك‌دسته ازیاران‌خویش ازآن دره بگذرد. به‌جعفر خیاط دستور می‌دادکه اونیزبا یك دسته ازیاران خویش

بایستد، به احمدبن‌خلیل نیز دستور می‌داد که با یك دستهٔ دیگر می‌ایستاد؛ بدین‌سان سه‌دسته بر کنار دره پهلوی خانه‌های بذ بود.

بابك نیز سپاهی همراه آذین می‌فرستاد که بر تپه‌ای مقابل این سه دسته می‌ایستاد که کسی از سپاه افشین به طرف بذ نرود. افشین آهنگ دربذ داشت و دستورشان می‌داد که وقتی عبور کردند فقط توقف کنند واز نبرد دست بدارند.

بابك وقتی متوجه می‌شد که سپاههای افشین از خندق حرکت کرده‌اند و آهنگ وی دارند یاران خویش را به صورت کمین‌ها پراکنده‌می کرد وجز گروهی اندك با وی نمی‌ماند. افشین از این خبریافت، اماجاهایی‌را که‌در آن کمین‌می کردند نمی‌دانست پس از آن خبر بدورسید که خرمیان همگی برون شده‌اند وجز گروهی ناچیز از یاران بابك با وی نمانده‌اند. افشین وقتی بر آن محل بالا می‌رفت فرش چرمین برای وی می‌گستردند و کرسی‌ای می‌نهادند و بر تپه‌ای بلند می‌نشست که مشرف بردر قصر بابك‌بود.

مردم به‌دسته‌ها بودند وایستاده بودند. کسانی که باوی دراین‌سوی دره بودند دستور می‌یافتند از اسب خویش پیاده شوند کسانی که با ابوسعید و جعفر خیاط ویارانش واحمدبن‌خلیل در آن سوی دره بودند پیاده نمی‌شدند که نزدیك دشمن بودندوهمچنان برپشت‌اسبانشان می‌ماندند. پیادگان خویش راکه کوهبانان بودند پراکنده می‌کرد که دره‌ها را تفتیش[1] کنند به این امید که جای کمینها را پیدا کند و آنرا بشناسد، بدین‌سان تا پس از نیمروز درکارتفتیش بود. خرمیان پیش روی بابك نبیذ می‌نوشیدند ودر سرناها می‌دمیدند وطبل می‌زدند. وقتی که افشین نماز نیمروز می‌کرد روان می‌شد و به طرف خندق خویش سرازیر می‌شد که در روذالروذ بود. نخستین کسی که سرازیر می‌شد ابوسعید بود، سپس احمدبن خلیل، سپس جعفربن‌دینار. آنگاه افشین باز می‌گشت. این آمدن و بازگشتن وی از جمله

۱ـ کلمهٔ متن.

چیزها بود که بابك را خشمگین می‌کرد، و چون بازگشت نزدیك می‌شد از سراستهزاء سنج هایشان را می‌زدند و در بوق‌هاشان می‌دمیدند. بخارا خداه از گردنه‌ای که برآن بود دور نمی‌شد تا همه کسان ازآن عبور کنند. آنگاه ازپی آنها بازمی‌گشت.

یکی از روزها خرمیان از مقابله وتفتیشی که‌دربارەشان می‌شد به‌تنگ‌آمدند، افشین به عادت خویش بازگشت، دسته‌ها نیز به ترتیب بازگشتند. ابوسعید ازدره گذشت. احمدبن‌خلیل نیزگذشت. بعضی از یاران جعفر خیاط نیزگذشتند.خرمیان در خندق خویش راگشودند وده سوار ازآنها برون‌آمدند وبرکسانی از یاران‌جعفر خیاط‌که درآن محل به جامانده بود، حمله بردند. از سروصدا سپاه برخاست، جعفرخیاط به خویشتن با یك دسته از یاران خویش بازگشت وبه آن سواران‌حمله برد به دربدپسشان‌راند،آنگاه‌سروصدا درسپاه افتادوافشین‌بازگشت.جعفر ویارانش درآن سوی به نبرد بودند. عده‌ای از یاران جعفر بدوپیوستند.بابك با تعدادی‌سوار برون شد،پیاده باآنها نبود، نه از یاران افشین ونه از یاران‌بابك، آنهاحمله‌می‌کردند واینها حمله می‌کردند، وگروهی ازدوسوی زخمدار شدند.افشین بازآمد، برای‌وی فرش وکرسی نهادند، ودر محل خویش‌که درآن می‌نشسته بود نشست واز خشم جعفرمی‌سوخت‌ومی‌گفت:«ترتیب ومنظورمراتباه کرد.»سروصدابالاگرفت، گروهی از داوطلبان از مردم بصره وغیره در دسته ابودلف بودند وچون جعفر را دیدندکه نبرد می‌کند، این داوطلبان‌بی‌دستور افشین سرازیرشدند وبه‌آن سوی دره رفتند و به‌کنار بذ رسیدند ودرآن‌آویختند واندك‌آسیبهایی زدند ونزدیك بود بالا روند و وارد بذ شوند.

جعفرکس‌پیش افشین فرستاد:«که‌پانصد پیاده تیرانداز به‌کمك من فرست‌که امیدوارم‌وارد بذ شوم، ان‌شاءالله،که روبه‌روی خویش بسیارکس نمی‌بینم، جزاین دسته‌که تونیز می‌بینی، یعنی‌دسته‌آذین.

افشین بدو پیام داد که کار مرا تباه کردی، اندك اندك، خلاصی گیر و یاران خویش را نیز خلاص کن.

جعفر بازگشت، سروصدای داوطلبان که به بذ آویخته بودند برخاست، کمینهایی که بابك نهاده بود، گمان بردند که جنگ درگیر شده که نعره برآوردند واز زیرسپاه بخاراخذاه برون جستند، کمین دیگر از آن سوی بلندی‌ای که افشین بر آن می‌نشست برون جست.

خرمیان به جنبش آمدند، کسان برسر آنها ایستاده بودند وهیچکس از آنها از جای نرفته بودند، افشین گفت: «ستایش خدای راکه جاهای اینان را برای ما معلوم داشت.»

آنگاه جعفر ویارانش وداوطلبان بازگشتند، جعفر پیش افشین آمد و گفت: «سرورمن امیرمؤمنان مرا به نبردی فرستاده که می‌دانی، مرا نفرستاده که اینجا بنشینم، به‌هنگام حاجت مرارها کردی فقط پانصدپیاده بس بود که وارد بذشوم، یادل خانه‌اش، که کسانی‌راکه پیش روی من بودند، دیده بودم.»

افشین بدو گفت: «آنچه را پیش روی تست منگر بلکه به پشت سر خویش بنگر که بربخارا خذاه و یارانش تاخته‌اند.»

فضل بن کاوس به‌جعفر خیاط گفت: «اگر کار به‌دست تو بود نمی‌توانستی به‌این محل بالا بیایی ومن ومن بگویی.»

جعفر خیاط گفت: «اینك من برای مقابلهٔ هر که بیاید آماده‌ام.»

فضل گفت: «اگر مجلس امیر نبود، همیندم ترا به خودت می‌شناسانیدم.»

افشین بر آنها بانگ زد که‌خودداری کردند و به ابودلف دستور داد که‌داوطلبان را از دیوار بازگرداند.

ابودلف به داوطلبان گفت: «باز گردید.»

یکی از آنها بیامد که سنگی همراه داشت و گفت: «اینك که‌این سنگ‌را ازدیوار

گرفته‌ام چگونه مارا پس میاری؟»

گفت: «هم‌اکنون اگر بروی می‌فهمی کی‌برراه‌تست.» مقصودش سپاهی بود که از پشت سر این‌گروه به بخارا خداه تاخته بود.

آنگاه افشین روبه‌روی جعفر به ابوسعید گفت: «خدایت از خویشتن وهم‌از امیرمؤمنان پاداش خیردهد، نمی‌دانستم که در کار سپاه وراه بردن‌آن بصیری،چنان نیست که‌هر که‌سرخویش‌بستردگوید که ایستادن درجایی که رغبت دارداز نبردکردن درجایی که رغبت‌ندارد بهتر است. اگر این کسان که پایین توانند وبه کمینی که پایین کوه بود اشاره کرد- تاخت می‌آوردند، این داوطلبان پیراهن پوش را چگونه می‌دیدی؟ وضعشان چگونه می‌شد وکی بود که فراهمشان کند؟ سپاس خدای را که سلامتشان داشت. در اینجا بمان و مرو، تا هیچکس اینجا نماند.»

آنگاه افشین روان شد، رسم وی این بود که وقتی بازگشت آغاز می‌کرد، پرچم دسته‌ها وسواران وپیادگان آن سرازیر می‌شدند، دسته دیگر ایستاده بود ومیان آن واین دسته یك تیررس بود ونزدیك نمی‌شد تابیینند که همه‌کسان دسته‌ای که پیش از آن‌رفته‌بود عبور کرده‌اندوراه برای‌آن خالی مانده است. آنگاه‌نزدیك‌می‌شد ودستهٔ‌دیگرباسواران پیادگانش سرازیرمی‌شد،پیوسته‌چنین‌بود،هردسته‌ای‌می‌دانست از پی‌کدام دسته باز می‌گردد. هیچ‌دسته‌ای بردستهٔ دیگر پیشی نمی‌گرفت، مؤخر نیز نمی‌شد.

بدین سان بود تا وقتی که همه دسته‌ها روان‌می‌شدند وهیچ‌کس‌جزبخارا- خداه نمی‌ماند که بخارا خداه سرازیر می‌شد وگردنه را خالی می‌کرد.

درآن روز افشین به همین ترتیب بازگشت، ابوسعید آخرین‌کس بود که بازگشت. همین‌که سپاه از محل بخارا خداه می‌گذشت ومحلی‌را که کمین درآن بوده بود می‌دیدند، می‌دانستند برایشان چه‌آماده شده بود.

آنگاه کافرانی که می‌خواسته بودند محلی را که بخارا خذاه حفظ می‌کرده بود بگیرند پراکنده شدند و به جاهای خویش باز رفتند.

افشین روزی چند در خندق خویش در روذالرود بماند، داوطلبان از تنگی علوفه وتوشه وخرجی شکایت بدو بردند، بدانها گفت: «هرکس از شما صبوری می‌کند، صبوری کند و هرکه صبوری نمی‌کند راه گشاده است به سلامت باز گردد که سپاه امیرمؤمنان ومقرری بگیران وی بامنند ودرگرما وسرما با من می‌مانند، من از اینجا نمی‌روم تا برف بیفتد.»

پس داوطلبان برفتند ومی گفتند: «اگر جعفر راگذاشته بود ومارا گذاشته بود این بذراگرفته بودیم، او بجز وقت‌گذرانیدن نمی‌خواهد.»

پر گویی داوطلبان وزخم زبانها که می‌زدند که افشین پیکار نمی‌خواهد و قصد وقت‌گذرانیدن دارد، بدورسید. یکیشان گفته بود که در خواب دیده بود که پیمبرخداصلی‌الله‌علیه‌وسلم بدو گفته بود: «به‌افشین بگو، اگر با این مرد نبرد نکنی ودر کار وی نکوشی این کوهها راگویم که تراسنگباران کند.» کسان دراردوگاه آشکار از این سخن آوردند گویی نهانی بود.

افشین کس به طلب سران داوطلبان فرستاد واحضارشان کرد وگفت: «خوش دارم که این‌مرد رابه‌من بنمایانید که کسان خوابهای گونه گون می‌بینند.»

آن مرد راهمراه جماعتی ازمردم پیش وی آوردند که بدوسلام گفت وتقریش داد ونزدیك برد وبدو گفت: «خواب خویش را برای من حکایت کن، وحشت میار و شرم‌مدار که توپیام می‌گویی.»

گفت: «فلان دیدم وبهمان دیدم.»

گفت: «خدا همه چیز را بیش از همه کس می‌داند واین که مقصود وی ازاین مخلوق چه بود، اگر می‌خواست به این کوهها بگوید کسی را سنگباران کند کافر را سنگباران می‌کرد وزحمت وی را از ما برمی‌داشت، چگونه مرا سنگباران

می‌کند که زحمت کافر را از او بردارم، وی را سنگباران می‌کرد و حاجت نداشت که من با او پیکار کنم. من می‌دانم که هیچ رازی از خدانهان نمی‌ماند. وی از قلب من خبر دارد که برای شما، ای مسکینان، چه می‌خواهم.»

یکی از داوطلبان گفت: «ای امیر، اگر شهادت در پیش است ما را از آن محروم مدار که مقصود ومطلوب ما ثواب ورضای خداست، ما را واگذار تا با اجازهٔ تو به تنهایی پیش رویم، شاید خدا فتحمان نصیب کند.»

افشین گفت: «می‌بینم که همت‌هاتان آماده است. چنین پندارم که این کار را خدا می‌خواهد، انشاءالله نیکواست. شماراغبید ومردم نیز راغبند. خدا می‌داند که رای من چنین نبود، اما همین دم چنین شد به سبب سخنانی که از شما شنیدم، امیدوارم‌این‌را خواسته باشد ونیکوست، به برکت خدای هرروز که خوش دارید عزیمت کنید تا بدانها هجوم بریم که قوت ونیرویی جز به‌کمك خدا نیست.»

قوم،خوشدل برون شدند و یاران خویش را بشارت دادند. هرکه قصد بازگشت داشت بماند، هرکه نزدیك بود ومقدار چند روز راه رفته بود واین را شنید بازگشت. مردمان روزی را وعده نهادند، دستور داد سپاه وسواران و پیادگان وهمه کسان آماده شوند وعیان کرد که بی‌دریغ خواهان پیکاراست.

افشین حرکت کرد ومال‌وتوشه برداشت. در اردواستری نماند، جز آنکه کجاوه‌ای برای زخمیان بر آن نهادند، طبابت پیشگان را همراه خویش بسرداشت، کیك و سویق و چیزهای دیگر، هرچه مورد نیاز بود برداشت. مردم پیش رفتند تاسوی بذ بالا رفت‌وبخارا خداه را در گردنه نهاد در محلی که می‌نهاده بود،آنگاه فرش چرمین گستردند وکرسی برای وی نهادند و بر آن نشست چنانکه می‌کرده بود.

افشین به ابودلف گفت: «به داوطلبان بگوهر طرف برای شما آسانتر است بدان بس کنید.»به‌جعفر گفت: «همه‌سپاه پیش روی تواست با کمان داران ونفت‌

اندازان، اگر مردانی بخواهی به تومی‌دهم، هرچه نیازداری و می‌خواهی بگیرو به برکت خدای عزیمت کن وازهر محلی که می‌خواهی نزدیك شو.»

گفت: «می‌خواهم آهنگ محلی کنم که‌در آنجا بودم.»

گفت: «سوی آن‌شو.»

آنگاه ابوسعید را پیش خواند وگفت: «توبا همه یارانت پیش روی من‌باش وهیچکس از شما نرود.» احمدبن‌خلیل را پیش خواند و گفت: «توبا یارانت این جا بمان وبگذار جعفر با همه مردانی که باویند عبورکند، اگر پیادگان یا سواراتی خواست، کمکش می کنیم وسوی وی می‌فرستیم.»

ابودلف ویاران وی راکه از داوطلبان بودند روانه کردکه‌سوی دره‌سرازیر شدند واز همانجاکه بار اول بالا رفته بودند سوی دربند بالا رفتند، وچنانکه‌آنروز کرده بودند بـه دیوارآویختند. جعفر حمله برد ودر بذرا بکوفت چنانکه بار اول کرده بود، وبردر بایستاد. کافران لختی دراز با وی مقاومت آوردند. افشین یکی‌را فرستادکه یك کیسه‌دینار همراه داشت. گفت: «سوی یاران جعفر شو وبگو: کی پیش‌می‌رودتومشت‌پر ازدینار براو ریز.»

کیسهٔ دیگری به یکی ازیاران خویش داد وگفت: «سوی داوطلبان شووابن مال را همراه ببر، با طوقها وبازوبندها، به ابودلف بگوی هرکس از داوطلبان را که نیك‌کوش دیدی بدوچیز بده.» مستصدی آب را ندا داد وگفت: « بـرو در دل نبردگاه باآنها باش‌که ترا به چشم خویش ببینم، سویق وآب همراه‌ببرکه قوم‌تشنه نمانند و محتاج بازگشت نباشند.» ، با یاران جعفر نیز در مورد آب و سویق چنین کرد.

سرکوهبانان را خواست وگفت: «هرکس از داوطلبان را در نبردگاه دیدی که تبری به دست‌دارد، پنجاه‌درم به نزد من‌دارد.» ویك کیسه درم بدو داد. بایاران

جعفر نیز چنین کرد؛ کوهبانان را تیر بدست سوی آنها فرستاد. صندوقی پیش جعفر فرستاد که در آن طوق و بازوبند بود و گفت: «این را به هر کس از یاران خویش که خواستی بده، و این بجز آنست که نزد من دارند و تو از جانب من تعهد می کنی که مقرریشان افزوده شود و نامهایشان را به امیرمؤمنان بنویسم.»

کار نبرد، به نزد در بالا گرفت و طولانی شد. آنگاه خرمیان در را گشودند و به مقابلهٔ یاران جعفر در آمدند و از در به کنارشان زدند. از سوی دیگر نیز به داوطلبان حمله بردند و دو پرچم از آنها گرفتند و از دیوار فرودشان افکندند و با سنگ زخمیشان کردند، چندان که در آنها اثر کرد و در کار نبرد سستی گرفتند و متوقف شدند.

جعفر به یاران خویش بانگ زد که نزدیک بیست کس از آنها پیش دویدند و پشت سپرهایی که همراه داشتند زانو زدند و مقابل حریفان وجدا از همدیگر بماندند که که نه آنها به طرف اینان پیش روی می کردند و نه اینان به طرف آنها می رفتند، بدین سان ببودند تا کسان نماز نیمروز را بکردند.

افشین ارابه‌هایی آورده بود. یکی از ارابه‌ها را از آن سوی که جعفر بود بردر نهاد و یك ارابهٔ دیگر را از طرف دره از آن سوی که داوطلبان بودند. ارابه‌ای که از سوی جعفر بود، جعفر مدتی دراز آن را پیش میراند تا ارابه میان آنها و خرمیان افتاد، پس از آن یاران جعفر بکوشیدند و ارابه را از جای بکندند و سوی اردوگاه بردند. دو گروه همچنان مقابل و جدا از هم ببودند و تیر و سنگ درمیانشان بکار بود، آنها بردیوارشان بودند و بردر و اینان زیر سپرهاشان نشسته بودند. پس از آن به نبرد پرداختند و چون افشین این را بدید نگران شد که دشمن، در قوم طمع آرد و پیادگانی را که پیش از آن آماده کرده بود روانه کرد تا به جای داوطلبان بایستادند. یك دسته نیز سوی جعفر فرستاد که پیادگانی جزو آن بود.

جعفر گفت: «گرفتاری من از کمی مردان نیست که مردان کارآمد با من هست، اما برای نبرد جایی نیست که پیش روند. اینجا محل برای یك یا دو مرد هست که

بر آن ایستاده‌اند.» آنگاه نبرد قطع شد.

افشین بدو پیام داد که به برکت خدای باز گرد.

جعفر بیامد، افشین استرانی را که آورده بود و کجاوه بر آن بود فرستاد که زخمداران را با کسانی که از سنگ آسیبی دیده بودند و تاب راه رفتن نداشتند در آن نهادند و کسان را بگفت تا بازگردند که سوی خندق خویش در روز المرود بازگشتند و کسان از فتح در آن سال نومید شدند و بیشتر داوطلبان برفتند.

آنگاه افشین از پی دو جمعه آماده شد و چون دل شب شد پیادگان تیرانداز را که مقدار[1] هزار مرد بودند روانه کرد و به هر کدامشان یک مشک دادو یک کبک، به بعضیشان پرچمهای سیاه داد و چیزهای دیگر و آنها را به هنگام غروب خورشید فرستاد و با آنها بلدها روانه کرد که همه شب را در کوههای ناشناس و سخت، از بیراهه راه پیمودند و به کوهی بلند رسیدند آن سوی تپه‌ای که آذین بر آن توقف می‌کرد.

به آنها دستور داده بود که کس از حضورشان مطلع نشود تا وقتی که پرچمهای افشین را دیدند و نماز صبح را بکردند و نبرد را بدیدند، پرچمها را برنیزه ها کنند و طبلها را بزنند و از بالای کوه سراز یر شوند، و خرمیان را با تیر و سنگ بزنند، اما اگر پرچمها را ندیدند تکان نخورند تا خبر از جانب وی بیاید.

آنها چنین کردند، هنگام سحر به قلهٔ کوه رسیدند، مشکها را از دره آب کرده بودند. بالای کوه رفتند، لختی از شب رفته بود که افشین کس به نزد سرداران فرستاد که آماده و مسلح شوند که او هنگام سحر برمی‌نشیند و چون پاره‌ای از شب برفت بشیر ترک و سردارانی از مردم فرغانه را که با وی بودند روانه کرد و دستورشان داد که زیر یک تپه پایین دره‌ای که از آن آب گرفته بودند جای گیرند. تپه زیر کوهی بود که آذین بر آن بود. افشین دانسته بود که کافر هر وقت سپاه سوی وی رود

۱ـ کلمهٔ متن.

پایین آن کوه کمین می کند.

بشیر و فرغانیان به آنجا رفتند که می‌دانست خرمیان در آنجا سپاهی به حالت کمین دارند. آنها هنگام شب برفتند به طوری که بیشتر مردم اردوگاه از کارشان بیخبر ماندند، آنگاه کس پیش سرداران فرستاد که آماده باشید که باسلاح سوارشوید که امیر هنگام سحر حرکت می کند.

وقتی سحر آمد، افشین برون شد و کسان را نیز بیرون فرستاد، نفت اندازان را با ابزار نفت‌اندازی و شمع بیرون فرستاد به‌ترتیبی که بیرون می‌فرستاده بود. نماز صبح را بکرد وطبل بزد وبرنشست تا به جایی رسید که هر نوبت در آنجا توقف می کرد. برای وی فرش چرمین گسترد ند و کرسی نهادند، چنانکه رسم وی بود. چنان بود بخارا خداه هرروز بر گردنه‌ای که جای همیشگی بود می‌ایستاد، اما آن روز بخارا خداه را با ابوسعید و جعفر خیاط و احمدبن‌خلیل در مقدمه نهاد. مردم در آن وقت از این آرایش شگفتی کردند، به آنها گفت به تپه‌ای که آذین بر آن بود نزدیك شوند و آن را در میان گیرند، در صورتی که پیش از آنروز از این کار منعشان می کرده بود.

کسان با این سرداران چهارگانه که نامشان را بگفتم برفتند تا به دور تپه رسیدند، جعفرخیاط درسمت پهلوی بذ بود، ابوسعید پهلوی وی بود، بخارا خداه پهلوی ابوسعید بود واحمدبن‌خلیل پهلوی بخارا خداه بود و همگی به دور تپه چون حلقه‌ای شدند.

آنگاه از پایین دره سروصدا برخاست، معلوم شد کمینی که زیر تپهٔ توقفگاه آذین جای داشته بود به بشیر ترك وفرغانیان تاخته که با آنها به نبرد پرداخته‌اند. مدتی جنگ میانشان در گیر بود. مردم سپاه سروصدایشان را شنیدند و کسان به جنبش آمدند، افشین بگفت که ندا دهند: ای مردم این بشیر ترك است و فرغانیان که

من آنهارا فرستاده‌ام وبه کمینی برخورده‌اند، تکان نخورید.

وقتی پیادگان تیرانداز که پیش رفته بودند وبالای کوه رسیده بودند این را شنیدند،پرچم‌هارا چنانکه افشین دستورشان داده بود بالا بردند. مردم پرچمهایی دیدند که از کوهی بلند می‌آمد، پرچمهای سیاه. مابین سپاه و کوه نزدیک‌یک‌فرسخ بود،پرچمداران‌از بالابه‌طرف کوه‌آذین سرازیربودند، پرچمهارا بالا برده بودند و سرازیری را پیش‌گرفته بودند و آهنگ آذین داشتند.

وقتی‌مردم‌سپاه آذین‌پرچمداران‌را بدیدند، آذین گروهی‌ازپیادگان‌همراه‌خویش را که از خرمیان بودند، سوی‌آنها فرستاد، اما مسلمانان از دیدنشان بیمناک‌شدند. افشین کس پیش آنها فرستاد که اینان مردان ما هستند که ما را برضد آذین یاری می‌دهند.

در این‌وقت جعفر خیاط ویارانش به‌آذین ویاران وی حمله بردند و به‌طرف آنها بالارفتند وحمله‌ای چنان سخت بردند که‌آذین‌ویارانش را به دره ریختند.

یکی ازآنها که در سمت ابوسعید بود به نام معاذ پسر محمد، یا محمد پسر معاذ، به‌همراه تنی چند حمله برد، معلوم شد که زیر پای اسبان آنها چاهایی حفر شده که‌دست اسبان درآنمی‌رود، وسواران ابوسعید درآن افتادند. افشین کوهبانان را فرستادکه دیوار منزلهای خویش را بکنند واین چاهها را باآن پر کنند که چنین کردند، آنگاه کسان یکباره به خرمیان حمله بردند.

وچنان بود که آذین بالای کوه گاوی آماده کرده‌بود که سنگی برآن‌بود،چون کسان براوحمله بردندگاورا به طرف‌آنها راند که‌راه‌آنراگشودندکه به‌پایین‌غلطید، آنگاه از هرسوی حمله بردند.

وقتی بابك دید که یاران اورا در میان گرفته‌اند از یك سوی به از دری که مقابل افشین بود برون شد در، تا تپه‌ای که افشین برآن بود بقدر یك میل فاصله داشت با جمعی که همراه وی بودند بیامد که سراغ افشین را می‌گرفتند. یاران

ابودلف به آنها گفتند: «این کیست؟»

گفتند: «بابك است که آهنگ افشین دارد.»

ابودلف کس بنزد افشین فرستاد واین را به او خبر داد. افشین یکی را فرستادکه بابك را می‌شناخت ودر اونگریست، آنگاه سوی افشین بازگشت و گفت: «بله، او بابك است.»

افشین برنشست وسوی بابك رفت ونزدیك وی شد تابه محلی‌رسید که‌سخن وی‌را وسخن یارانش رامی‌شنید، پیکار درناحیهٔ آذین در گیر بودبابك‌بدوگفت:«از امیرمؤمنان امان می‌خواهم.»

افشین گفت: «این را به توعرضه کرده‌بودم، هروقت بخواهی‌امان به‌تو داده می‌شود.»

گفت: «هم‌اکنون می‌خواهم، به شرط آنکه مهلتی به من دهی که خانواده خویش را بردارم و آماده شوم.»

افشین بدوگفت: « به‌خدا بارها ترا اندرز داده‌ام، اما اندرز مرا نپذیرفته‌ای. اکنون اندرزت می‌دهم که همین امروز با امان بیرون شوی بهتر از فرداست.

گفت: «ای‌امیر پذیرفتم وبراین‌سرم.»

افشین بدو گفت: «پس گروگانهایی را که خواسته‌بودم بفرست.»

گفت: «بله، اما فلان وفلان، براین تپه‌اند، بگویارانت دست بدارند.»

گوید:فرستادهٔافشین‌رفت که‌مردم‌را باز دارد بدو گفتند که:پرچمهای‌فرغانیان وارد بذشده و آن را بالای قصرها برده‌اند.

پس افشین‌برنشست ومردم رابانگ زد.افشین‌وارد شدومردم نیز واردشدند. کسان با پرچمها بالای قصر بابك رفتند. در قصرهای خویش که چهار قصر بود ششصد مرد راکمین نهاده بود، که مردم به‌آنها رسیدند وبا پرچمها بالای قصرها رفتند. خیابانهای بذومیدان آن از مسلمانان پرشد. کمینان درهای قصرهارا گشودند

وپیاده بیرون شدند و با مسلمانان به نبرد پرداختند. بابك برفت تا وارد درهٔمجاور هشتادسر شد. افشین‌وهمه‌سردارانش بردر قصرها به نبرد مشغول بودند. خرمیان بسختی نبرد میکردند،نفت‌اندازان رااحضار کرد که‌نفت و آتش‌بر آنها همی‌ریختند، دراین اثنامسلمانان به‌ویران‌کردن قصرها مشغول بودند ـ تا همگیشان کشته شدند.

افشین فرزندان بابك را باکسانی ازخانواده‌شان که‌در بذ باآنها بودندگرفت. وقتی شب در آمد افشین دستور بازگشت داد که بازگشتند. بیشتر خرمیان درخانه‌ها بودند. افشین به خندق رودالرود باز گشت.

گویند بابك ویارانش که با وی وارد دره‌شده بودند، وقتی‌بدانستند که‌افشین سوی خندق خویش رفته، سوی بذ بازگشتند و چندان که توانستند توشه برگرفتند ومالهای خویش را نیز برداشتند،آنگاه وارد دره‌ای شدند که مجاور هشتاد سر بود.

وچون روز بعد درآمد، افشین برون شد و وارد بذ شد ودر شهر[1] بایستاد و بگفت تا قصرها را ویران کنند. پیادگان فرستاد که در اطراف شهر بگشتند وکسی ازکافران را نیافتند، پس کوهیانان را بالا فرستاد که قصرها را ویران کردندو بسوختند. سه روز این کار راکرد تا خزینه‌ها وقصرهای بابك را بسوخت وخانه و قصری در شهر نگذاشت مگر آن را بسوخت و ویران کرد.

آنگاه افشین بازگشت وبدانست که بابك با بعضی از یاران‌خویش‌گریخته است. افشین به شاهان ارمینیه و بطریقان‌آنجا نوشت وخبرشان‌داد که بابك‌باگروهی که همراه داشته‌گریخته وبه دره‌ای رفته وازآنجا به‌طرف ارمینیه برون شده که بر شما می‌گذرد. ودستورشان داد که هرکدامشان ناحیهٔ خویش را محفوظ دارند و هیچکس ازآنجا نگذرد مگرآنکه وی را بگیرند وبشناسند.

آنگاه جاسوسان بیامدند وخبر دادند که وی در دره‌است. دره‌ای‌بودباعلف ودرخت بسیارکه یك طرف‌آن به ارمینیه بود وطرف دیگرش به آذربیجان و سپاه

---

۱ ـ کلمهٔ متن : قریه

بدانجا فرود شدن نمی‌توانست وهر کس آنجا نهان می‌شد دیده نمی‌شد، از بس که درخت و آب داشت. یك جنگل بود ودره را جنگل می‌نامیدند.

افشین به هر کجا که می‌دانست از آنجا راهی به سوی جنگل سرازیرمی‌شود ویا بابك می‌تواند از آن راه برون شود کس فرستاد و برهرراه و هریك از آن جاها سپاهی نهاد، از چهارصد تا پانصد جنگاور و همراهشان کوهبانان فرستاد که راه را به‌آنها بنمایند ودستورشان داد که شبانگاه راه را حراست کنند که هیچ کس از آنجا برون نشود.

افشین برای هریك از این سپاهها از اردوگاه خویش آذوقه می‌فرستاد. این سپاهها پانزده سپاه بود. بدین‌گونه ببودند تا نامهٔ امیرمؤمنان‌رسید که‌مهرطلایی‌بر آن بود وامان بابك در آن بود.

افشین کسانی از یاران بابك را که از وی امان خواسته بودند و یك پسر بزرگ بابك که بزرگتر فرزندش بسود از آن جمله بود، پیش خواند وبه او و اسیران گفت: «این چیزی بود که از امیرمؤمنان امید نداشتم و طمع نمی‌بردم که برای او در این حال که‌هست، امانی بنویسد، کی از شما آنرا می گیرد وبه نزد وی می‌برد؟»

اما هیچ کس از آنها بدین جرئت نیاورد، یکیشان گفت: «ای امیر میان ما هیچ کس‌میان مانیست که جرئت کند با این به نزد وی رود.»

افشین بدو گفت: «وای تو، اواز این خرسند می‌شود.»

گفت: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد، ما این را بهتر از تو می‌دانیم.»

گفت: «ناچار باید خویشتن را بذل من کنید واین نامه را به اوبرسانید.»

دو کس از آنها برخاستند وبدو گفتند: «ای امیر تعهد کن که‌عیالان ما رامقرری دهی.» وافشین این‌را تعهد کرد.

آن دو کس نامه را گرفتند و روان شدند و همچنان در جنگل می‌گشتند تا به وی رسیدند، پسر بابك همراه آنها نامه‌ای نوشته بود و خبر را معلوم وی داشته بود و از او خواسته بود که به امان درآید که برای وی نیکتر است و به‌سلامت نزدیکتر.

نامهٔ پسر بابك را بدودادند که آنرا بخواند و گفت: «شما چه‌می کردید؟»

گفتند: «آن شب عیالان ما اسیر شدند، جای‌ترا نمی‌دانستیم که به نزدت آییم، به جایی بودیم که بیم کردیم بگیرندمان وامان خواستیم.»

بابك به‌آن کس که نامه را همراه داشت گفت: «این را نمی‌شناسم، اما توای پسر زن بدکاره چگونه براین جرئت آوردی که از نزد آن پسر زن بدکاره به نزد من آیی؟» و او را گرفت وگردنش را بزد ونامه را همچنان مهرزده به سینه‌اش بست ونگشود.

آنگاه به‌آن دیگر گفت: «برو و به‌آن‌پسرزن بدکاره- مقصودش پسرخودش بود- که به من می‌نویسد، بگو، ویدونوشت: اگر به من پیوسته بودی ودعوت خویش را دنبال کرده بودی تا روزی کاربه تورسد پسرمن بودی، اما اکنون به نزد من به درستی پیوست که مادر بدکاره‌ات خراب بوده. ای پسر زن بدکاره، شاید که من‌پس از این زنده بمانم، من عنوان سالاری داشته‌ام وهرکجا باشم یا بسادم کنند، شاه باشم، اما تواز تخمه‌ای[1] هستی که خیری درآن نیست. شهادت می‌دهم که پسر من نه‌ای، یك روز که زنده باشی وسالار باشی ازآن بهتر که چهل‌سال‌زنده باشی وبنده‌ای باشی زبون.»

آنگاه بابك از جای خویش برفت وسه کس را باآن مرد همراه کرد که وی را ازیکی‌ازجاهابالا بردند، سپس به‌بابك پیوستند، واوهمچنان درآن جنگل‌بود تا توشه‌اش تمام شد وازکنار راهی که یکی از سپاهها برآن بود برون شد. محل راه

۱- کلمهٔ متن:جنس.

کوهی بود که آب در آن نبود و سپاه نتوانسته بود برراه بماند که از آب دور بود. سپاه از راه دور شده بود ونزدیك آب رفته بود. دو کوهبان ودوسوار بر راه نهاده بودند که آنرا حراست کنند، میان سپاه و راه نزدیك یك‌ونیم میل بود. هرروز دو سوار ودو کوهبان برراه، نوبتی‌بودند. یك روز به هنگام نیمروز، آنجا بودند که بابك ویارانش برون شدند و کسی را ندیدند ودوسوار و دو کوهبان را ندیدند و گمان بردند سپاهی آنجا نیست. پس بابك برون‌شد با دوبرادرش‌عبدالله و معاویه و مادرش وبکی از زنانش که دختر کلندانیه نام داشت. از راه درآمدند وبه آهنگ رمینیه روان‌شدند. دوسوار و دو کوهبان آنها را بدیدند و کس به نزد سپاهیان فرستادند که ابوالساج سالارشان بود که ما سواراتی دیدیم که می گذشتند و ندانیم کیان بودند.

کسان برنشستند و روان شدند و از دور درآنها نگریستند که برچشمهٔ آبی فرودآمده بودند وناشتا می کردند، وچون کسان را بدیدند، کافر بدوید وبرنشست و هرکه با وی بود برنشست، اوبگریخت، معاویه ومادر بابك وزنی راکه همراه‌وی بودگرفتند. غلامی ازآن بابك با وی بود، ابوالساج معاویه ومادر بابك وآن‌دوزن را سوی اردوگاه فرستاد. بابك‌برفت تا وارد کوهستان‌ارمینیه شدودر کوهها کمین‌وار می‌رفت، عاقبت محتاج خوردنی شد.

وچنان بود که همه بطریقان ارمینیه، نواحی واطراف خویش‌را محفوظ‌داشته بودند وبه‌دیدگاههای خویش سفارش کرده بودند که هیچ کس، ازآنها نگذرد مگر اورا بگیرند وشناسایی کنند و دیدبانها همگی محتاط بودند.

چون بابك به گرستگی افتاد، از بلندی‌ای نظر کرد و کشتکاری را دید که در یکی از دره‌ها باگاو خویش شخم می‌زد، به غلام خویش گفت: «به نزد این کشتکار فرو شو وچند دینار و درهم با خویشتن بر، اگر نان با وی هست‌بگیرو به اوبده.»

کشتکار، شریکی داشت که به حاجت خویش رفته بود. غلام به‌نزد کشتکار فروشد. شریکش، وی‌را ازدور بدید وهمان‌جای‌دور ایستادکه از رفتن‌به‌نزد شریك خویش هراسان بود ومی‌دیدکه شریکش چه می کند. غلام به‌کشتکار چیزی داد، کشتکار برفت ونان را برگرفت وآن را به غلام داد، شریکش همچنان ایستاده‌بود وبدومی‌نگریست وگمان بردکه نان وی را به زورگرفته وگمان نبردکه چیزی به‌او داده است. پس سوی دیدگاه دوید و به‌آنها خبر دادکه‌مردی سوی آنها آمده که شمشیروسلاح دارد ونان شریکش را دردره‌گرفته.

سالار دیدگاه‌که درکوههای پسرسنباط بود برنشست و خبر رابه پسرسنباط رسانید. پسر سنباط همراه گروهی‌برنشست وشتابان‌سوی‌وی رفت، وقتی‌به‌کشتکار رسیدکه غلام به نزد وی بود، بدوگفت: «این کیست؟»

کشتکارگفت: «این مردی است که برمن گذشت و از من نان خواست که دادمش.»

به غلام‌گفت: «آقایت کجاست؟»

گفت: «آنجاست.» وبه بابك اشاره کرد». به‌دنبال غلام رفت و بدو رسیدکه پیاده شده بود، وچون چهرهٔ بابك را بدید اورا بشناخت. پسر سنباط، به خاطروی از اسب خویش پیاده شد ونزدیك شد ودستش را ببوسید، آنگاه گفت: «سرور من به‌کجا؟»

گفت: «آهنگ‌دیار روم دارم.» یا جایی راکه نام برد.

بدوگفت:«نه‌جایی‌را می‌یابی و نه‌کسی راکه بهتر ازمن حق تورا بشناسد و شایستهٔ توباشدکه به نزد وی باشی، جای مرا می‌شناسی، میان من وسلطان‌کاری نیست وهیچ‌کس از یاران سلطان به نزد من وارد نمی‌شوند. ازکار من و شهر من واقفی، همه بطریقانی‌که آنجا هستند مردم خاندان تواند که از آنها

فرزندان داشته‌ای.»

و این از آن رو بود که وقتی بابك می‌دانست که بنزد یکی از بطریقان دختری یا خواهری زیبا هست کس به طلب وی می‌فرستاد، اگر اورا پیش بابك نمی‌فرستاد براو هجوم می‌برد وزن را می گرفت وهمه مال بطریق را از اثاث وغیره می‌گرفت وبه زور به شهر خویش می‌برد.

آنگاه پسر سنباط بدو گفت: «به نزد من ودر قلعهٔ من باش که منزل‌تواست و من بندهٔ توام، این زمستان را در آن باش، آنگاه در کار خویش‌بیندیش.»

وچنان بود که بابك به زحمت وسختی افتاده بود وبه‌گفتار سهل پسر سنباط اعتماد کرد. بدوگفت: «درست نیست که من و برادرم به یکجا باشیم، شاید یکی از ما را بیابند ویکی دیگر بماند. من بنزد تومی‌مانم و عبدالله برادرم بنزد پسر اصطفانوس (استیفن) می‌رود، نمی‌دانیم چه‌خواهد شد،جانشینی نداریم که به‌دعوت ما قیام‌کند.»

پسر سنباط بدوگفت: «فرزندانت بسیارند.»

گفت: «در آنها خیری‌نیست.» ومصمم شد که برادر خویش را به قلعهٔ پسر اصطفانوس بفرستد که بدواعتماد داشت.

پس بابك با پسر سنباط به قلعهٔ اورفت. صبحگاهان عبدالله به‌قلعهٔ پسر اصطفانوس رفت وبابك به نزد پسر سنباط اقامت‌گرفت.

پسر سنباط به افشین نوشت وبدوخبر داد که بابك به نزدوی ودر قلعهٔ‌اوست افشین بدونوشت: «اگر این درست باشد به نزدمن‌وبه‌نزد امیرمؤمنان‌هرچه‌بخواهی داری.» ودر نامهٔ خویش برای وی پاداش خیر مسئلت کرد.

آنگاه افشین بابك را برای یکی از خاصان معتمد خویش وصف کرد واورا بنزد پسر سنباط فرستاد و بدونوشت و خبر داد که یکی از خاصان خویش را بنزد وی فرستاده و خوش دارد که بابك را ببیند و اورا برای افشین وصف

کند.

اما پسر سنباط نگران شد که بابك هراسان شود و به آن مرد گفت: «وی را نمی‌توانی دید مگر به وقتی که به طعام خویش سرگرم است و غذا می‌خورد. وقتی دیدی که ما غذا خواستیم، جامهٔ طباخان بومی‌ما را به برکن و بیا، گویی طعام می‌آری یا چیزی می‌بری، در آن وقت وی به طعام خویش سرگرم است، چنان که می‌خواهی اورا از نظر بگذران، آنگاه برو و وی را برای یار خویش وصف کن.»

آن مرد به وقت طعام چنان کرد، بابك سر برداشت و بدو نگریست که ناشناس بود، گفت: «این مرد کیست؟»

پسر سنباط گفت: «یکی از مردم خراسان که نصرانی است و از مدتی پیش به ما پیوسته» و این را به مرد اشروسنی تلقین کرد.

بابك بدو گفت: «از کی اینجایی؟»

گفت: «از فلان و فلان سال.»

گفت: «چگونه اینجا مقیم شده‌ای؟»

گفت: «اینجا زن گرفته‌ام.»

گفت: «راست گفتی. وقتی به کسی گویند: از کجایی؟ گوید: از جایی که زنم هست.»

آنگاه آن کس بنزد افشین بازگشت و به او خبر داد و هرچه را در آنجا از بابك دیده بود، برای وی وصف کرد.

افشین ابوسعید و بوزباره را بنزد پسر سنباط فرستاد و همراه آنها بدو نامه نوشت و دستورشان داد که نامهٔ وی را از راه با یکی از کافران پیش پسر سنباط فرستند و دستور داد که هرچه را پسر سنباط بگوید مخالفت وی نکنند.

آن دو کس چنین کردند. پسر سنباط به آنها نوشت که در جایی که وصف آن کرده بود بمانند و پسر سنباط توشه و آخوره برای آنها فرستاد، تا وقتی که بابك را ترغیب کرد

که برای شکار برون شود. بدوگفت: «اینجا دره‌ای خوش است وتو دردل این‌قلعه دلگرفته‌ای، چه شود اگر برون شویم وباز وباشه[1] وآنچه مورد نیاز است همراه ببریم وتا وقت غذا به‌شکار ملالتی ببریم.»

بابك بدوگفت: «اگرخواهی.» وبناشد که صبحگاهان برنشینند.

پسر سنباط به ابوسعید وبوزباره نوشت وعزم خویش را به‌آنها خبر داد و دستورشان‌داد که بکیشان ازاین سوی کوه بیاید ودیگری ازسوی دیگر، باسپاهشان، و هنگام نماز صبح کمین‌وار راه سپرند،وچون فرستادهٔ وی بنزدآنها رسید از بالای دره بنگرند و چون بابك و وی‌را بدیدند سرازیر شوند و آنها رابگیرند.

صبحگاهان، وقتی پسر سنباط وبابك برنشستند، پسر سنباط فرستاده‌ای سوی ابوسعید روانه‌کرد و فرستاده‌ای سوی‌بوزباره، وبه هریك از فرستادگان گفت: «آن یکی را به فلان جای بیار وآن یکی را به فلان جای، و از بالا مراقب ما باشید و وچون ما رابدیدید بگویید: «همینانند، بگیریدشان»،می‌خواست بر بابك دگرگونه انماید وبگوید: «این سپاهی بودکه‌آمد ومارا گرفت.» که خوش نداشت که‌وی را از منزل خویش به‌آنها تسلیم کند.

دو فرستاده بنزد ابوسعید وبوزباره رفتند وآنها را ببردند تا بسالای دره‌ای رسیدند که بابك وپسر سنباط‌آنجا بودند وچون‌آنها را بدید با یاران خویش به طرف بابك سرازیر شدند، این از این سوی وآن ازآن سوی، وآنها را بگرفتندکه باشقها را به همراه داشتند. بابك جبه‌ای سپید داشت و عمامه‌ای سپید وپاپوشی کوتاه. به قولی باشه‌ای‌به دست داشت وچون سپاهها را بدید که وی را احاطه کرده بودند بایستاد وبه ابوسعید وبوزباره نگریستن‌گرفت، بدوگفتند: «فرودآی.» گفت: «شما کی هستید؟»

---

۱ ـ کلمهٔ متن ، باشق، معرب باشهٔ پارسی . یگفته برهان ، جانوریست شکاری ازجنس زردچشم وکوچکتر ازباز.(م)

یکیشان گفت: «من ابوسعیدم.» ودیگری گفت: «من بوزباره‌ام.»

گفت: «خوب» وپابگردانید وپیاده‌شد. پسرسنباط در او می‌نگریست، سر به سوی پسرسنباط برداشت واورا دشنام گفت وگفت: «مرا به چیزی اندك به یهودان فروختی، اگر مال خواسته بودی وطلب کرده بودی ترا بیشتر ازآن داده بودم که اینانت می‌دهند.»

ابوسعید بدو گفت: «برخیز وبرنشین.»

گفت: «خوب» پس اورابرداشتند وسوی افشین بردند وچون نزدیك اردوگاه شد، افشین بالای برزند رفت، خیمه‌ای برای وی زدند و کسان را بگفت تا به دو وصف شدند، افشین در خیمهٔ سیاهی نشست و بابك را بیاوردند. افشین دستور داد نگذارند هیچ عربی میان دوصف درآید که بیم داشت یکی ازآنها که بابك کسانش راکشته یا بلیه‌ای برای وی‌آورده اورا بکشد یا زخمدار کند.

وچنان بود که زنان وکودکان بسیار بنزد افشین فراهم‌آمده بودند که میگفتند که بابك اسیرشان کرده‌بود وآزادگانند ازعربان ودهقانان. افشین گفته بود تاجایگاهی بزرگ برای آنها آماده کنند و در آن سکونتشان داد و مال برایشان مقرر کرد و دستورشان داد که به کسان خویش هرکجا هستند، بنویسند وهرکه می‌آمد و زنی یا کودکی یا کنیزی را می‌شناخت ودوشاهد می‌آورد که او را می‌شناسد یا حرم یا خویشاوند اوست اسیررابه‌وی می‌داد. کسان بیامدند وبسیار کس ازآنها رابگرفتند و بسیار کس ازآنها بماندکه منتظر بودند کسانشان بیایند.

آن روز که افشین دستور داد کسان دو صف ببندند میان وی و بابك نیم میل فاصله بود. بابك را پیاده کردند که باجبه وعمامه و پاپوش، میان دوصف به‌راه افتاد تا بیامد وپیش روی افشین بایستاد. افشین در او نظر کرد، آنگاه گفت او را به اردوگاه ببرند که وی را سواره ببردند وچون زنان وکودکانی که در جایگاه بودند اورا بدیدند به چهره‌های خویش زدند وبانگ زدند و گریستند چندان که

صداهایشان بلند شد.

افشین به آنها گفت: «شما دیروز می‌گفتید: اسیرمان کردند اما امروز پسر او می‌گریید، لعنت خدای برشما باد.»

گفتند: «با ما نیکی می‌کرد.»

پس افشین بگفت تا بابك را وارد اطاقی کردند و یکی از یاران خویش را براو گماشت.

وچنان بود که وقتی بابك به نزد پسر سنباط اقامت گرفته بود، برادرش عبدالله به نزد عیسی‌بن‌یوسف‌بن‌اصطفانوس رفته بود، وقتی افشین بابك را بگرفت و به نزد خویش در اردوگاه بداشت و کس بر او گماشت جای عبدالله را بدو گفتند که به نزد پسر اصطفانوس است. افشین به پسر اصطفانوس نوشت که عبدالله را پیش وی فرستد. پسر اصطفانوس وی را پیش افشین فرستاد و چون عبدالله به دست افشین افتاد او را با برادرش در یك اطاق بداشت و گروهی را بر آنها گماشت که حفاظتشان کنند.

افشین به معتصم نوشت که بابك وبرادرش را گرفته، معتصم بدو نوشت ودستور داد که با آنها به نزد وی رود. وقتی می‌خواست سوی عراق رود کس بنزدبابك فرستاد که من می‌خواهم ترا به سفر ببرم، بنگر ازولایت آذربیجان به‌چه چیز مایلی؟

گفت: «میل دارم شهرم را ببینم.»

پس افشین در یك شب مهتابی کسانی را همراه بابك‌سوی‌بذ فرستاد که‌در آن بگشت وتابه وقت صبح کشتگان وخانه‌ها را نگریست، آنگاه وی را به نزدافشین باز بردند. افشین یکی از یاران خویش را به وی گماشته بود. بابك خواست که از حفاظت وی معاف شود. افشین گفت: «چرا می‌خواهی از اومعاف شوی؟»

گفت: «برای آنکه وقتی می‌آید دستش چرب است به نزد سرمن می‌خوابد

وبوی آن مرا آزار می‌دهد. بوافشین اورا معاف داشت.

وقت وصول بابك به نزد افشین که در برزند بود ده روز رفته از شوال بود وبوزبار، ودیوداذ دوطرف وی بودند.

در این سال محمدبن‌داود سالار حج بود.

آنگاه سال صدوبیست و سوم درآمد.

سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست‌وبیست‌وسوم بود

از جمله آن بود که افشین همراه بابك وبرادرش به‌نزد معتصم رسید. گویند که رسیدن وی به نزد معتصم به شب‌پنجشنبه بود سه روز رفته ازصفر، به سامرا. وچنان بود که ازوقتی که افشین از برزند حرکت کرده بود تا وقتی‌به سامرا رسید، معتصم هرروز اسب وخلعتی سوی وی می‌فرستاد.

معتصم از توجهی که به‌کار بابك و اخبار وی داشت و به سبب خرابی راه از برف، از سامرا تاگردنه حلوان برسر هرفرسخ اسبی لاغرمیان نهاده بود وبا آن سواری بود که با خبر به تاخت می‌آمد تا از یکی به یکی دیگر برساند، دست به دست. از حلوان تاآذربیجان نیز اسبان مرغ‌را مرتب کرده‌بودند که‌به یکروز یا دو روزآن را می‌تازاندند، آنگاه عوض می‌شد و اسب دیگر روان می‌شد. براسبان جوانانی از اهل مرغ بودند. هراسبی برسر فرسخی بود. برای آنها برسرکوهها دیدبانها[1] نهاده بود به شب وروز ودستورشان داده بود که وقتی خبر به‌آنها رسید بانگ‌بزنند. وقتی‌آنکه مجاوراو بود بانگ‌را می‌شنید آماده‌می‌شد و همینکه یار وی که‌آمدنش را بانگ‌زده‌بودند می‌رسیدبر کنار راه‌ایستاده بود و کیسهٔ‌چرمین(خریطه) را از اومی‌گرفت. کیسهٔ چرمین از اردوگاه افشین تا سامرا چهار روزه می‌رسیدیا

۱ــ دلمهٔ متن،دیادبه، ظاهراً جمع‌عربی ازدلمه دیده‌بان پارسی.

کمتر. وقتی افشین به پلهای حدّیفه رسید، هارون‌بن‌معتصم با مردم خاندان معتصم‌از اوپیشواز کردند. وقتی افشین با بابك به‌سامرا رسید وی را درقصر خویش‌درمطیره جای‌داد. در دل شب احمدبن‌ابی‌دواد، ناشناس برفت‌و بابك‌رابدید وبااوسخن‌کرد، آنگاه پیش معتصم باز گشت و وصف بابك را با وی بگفت. معتصم صبر نیاورد و برنشست‌وازمیان دودیوار حیر سوی بابك رفت وناشناس به نزد وی وارد شد واو را بدید ودر وی تأمل کرد، بابك اورا نمی‌شناخت.

روز بعد،معتصم بسرای بابك بنشست، به روز دوشنبه یا پنجشنبه، کسان از ازدرعامه تا مطیره صف کشیدند. معتصم می‌خواست او را انگشت‌نما کند و بـه کسان بنماید، گفت: «این را برچه باید برداشت وچگونه انگشت‌نما باید کرد؟»

حزام گفت: «ای امیرمؤمنان، چیزی انگشت نماترازفیل نیست.»

گفت: «راست گفتی.» وبگفت تافیل راآماده کنند و بگفت تا قبای دیبایی به تن وی کردند، باکلاهی مدوراز سمور. وی تنها بود.

محمدبن‌عبدالملك در این باب شعری گفت به این مضمون:

«فیل را مطابق رسم آن رنگ کرده‌اند

«وشیطان خراسان را برداشته

«اعضای فیل را رنگ نمی کنند

«مگر برای حادثه‌ای مهم.»

مردم از مطبره تا درعامه به دیدار وی بودند، ازدرعامه به نزدامیرمؤمنانش بردند. قصابی را احضار کرد که دودست ودوپایش را قطع کند، آنگاه بگفت تـا جلاد وی را بیاورند، حاجب ازدرعامه برون شد وبانگ می‌زد: نود نود، که‌نام‌جلاد بابك بود. بانگ نود نود! نود نود! برخاست تا وی بیامد و وارد دارالعامه شد،

امیرمؤمنان بدودستور داد که دودست ودوپای بابك را قطع کند، آن را قطع کرد و بـابك بیفتاد. امیرمؤمنان به یکیشان گفت تا سرش را ببرد و شکـمش را بـدرد. سرش را بـه خراسان فرستاد وپیکرش را در سامرا به نزدگردنه‌بیاویخت که محل داروی شهره است.

آنگاه بگفت تا برادر بابك، عـبدالله را همـراه پسر شروین طبری به نـزد اسحاق‌بن‌ابراهیم برند که در مدینةالسلام جانشین وی بود ودستورش‌داد که گـردن عبدالله‌را بزند ویا وی چنان کند که با برادرش کرده بودند، واورا بیاویزد.

وقتی طبری با وی به بردان رسید، عبدالله برادر بابك به پسر شروین‌گفت: «تو کیستی؟»

گفت: «پسر شروین شاه طبرستان.»

گفت: «ستایش خدارا که یکی از دهقانان را برای من‌آماده کرد که کشتنم را عهده کند.»

گفت: «کشتن ترا، این‌عهده‌می کند.» نود نود به‌نزد وی بود وهمو بود کـه بابك‌را کشته بود.

بدو گفت: «تویارمنی واین بومی است. به من بگو آیاگفته‌اند که‌چیزی‌به‌من بخورانی یانه؟»

گفت: «هرچه می‌خواهی بگو.»

گفت: «برای من پالوده‌ای[1] مهیا کن.»

راوی‌گوید: در دل شب پالوده‌ای برای او مهیا کردند که از آن بخـورد تا پرشد. سپس‌گفت: «ای ابوفلان فردا خواهی دانست که من دهقانم. انشاءالله.»

آنگاه‌گفت: «می‌توانی نبیذی به من بنوشانی؟»

گفت: «آری، اما بسیارمخور.»

۱ــ کلمهٔ متن: فالوذج، معرب پالوده.

گفت: «بسیار نمی‌خورم.»

گوید: پس چهار رطل شراب بیاوردند که نشست و آن را با ملایمت بنوشید، تا به‌نزدیك صبح، سپس به‌هنگام سحر حرکت کرد و او را به‌مدینة‌السلام برد و سر پل رسانید. اسحاق‌بن‌ابراهیم‌دستورداد تا دودست و دوپای‌اوراقطع کنند که چیزی نگفت‌وسخن نکرد. دستورداد تااو را بیاویزند، کـه درمدینة‌السلام درسمت شرقی میان دوپل آویخته شد.

از طوق بن‌احمد آورده‌اند که وقتی بـابك فـراری شد، بنزد سهل پسرسنباط رفت، افشین،ابوسعید وبوزباره را فرستاد که بابك رااز اوگرفتند، سهل پسرخویش معاویه را همراه بابك بنزد افشین فرستادکه بگفت تا یکصدهزاردرم به‌معاویه دهند این را برای وی از امیرمؤمنان گرفت. بابك کمربند جواهر نشان و تاج بطریقی و سهل بدین سبب بطریق شد.

کسی که عبدالله برادر بابك به‌نـزد وی بود، عیسی‌بن‌یوسف بودکـه او را خواهر زادهٔ اصطفانوس شاه یلقان می‌گفتند.

علی‌بن‌مره از یکی از اوباش به‌نام مطر آورده که گفته بود: «ای‌ابوالحسن به خدا بابك پسر من‌بود.»

گوید: گفتم: «چگونه؟»

گفت: «پیش ابن‌رواد بودیم مـادرش ترتومند یك چشم از بومیان ابن‌رواد بود، من به‌نزد وی جای‌می‌گرفتم. زنی تنومند بود، مرا خدمت می‌کرد و جامه‌هایم را مـی‌شست، روزی اورا بدیدم و از شهوت‌زدگـی سفر و طول غربت، بسراو جستم و بابك رادر رحمش نهادم.»

سپس گفت: پس از آن غیبتی داشتم، سپس بازرفتم، وی در کار زاییدن بود در منزلی جای گرفتم، روزی به‌نزد من آمد و گفت: «وقتی شکم مرا پر کـردی اینجا منزل می‌گیری و مرا رها می‌کنی؟» و شایع کرد که بچه از من است.

گفتم: «به‌خدا اگر نام مرا ببری ترا می‌کشم. و از من دست بداشت، به‌خدا

او پسرمن است.»

درآن وقت که افشین مقابل بابك بود، بجزمقرریها وآذوقه وکمکها هرروز که برمی‌نشست ده هزار درم جایزه داشت و هرروز که برنشستن نبود پنجهزار درم.

جمع کسانی که بابك درمدت بیست سال کشته بود دویست هزار و پنجاه و پنج هزارو پانصد کس بود. بریحیی‌بن‌معاذ و عیسی‌بن محمد و زریق‌بن علی و محمدبن‌حمید طوسی و ابراهیم بن‌لیث و احمد بن‌جنید غلبه یافت، احمد را اسیر گرفت. سه‌هزار و سیصدونه‌کس با بابك اسیر شدند، از زنان مسلمان وکودکان که به‌دست وی بودند هفتهزاروششصد کس گرفته شد، کسانی از فرزندان بابك که به دست افشین افتادند هفده مرد بودند با هفده زن از دختران وعروسانش.

معتصم، افشین را تاج داد و دوشانه پوش[1] جواهرنشان پوشانید، بیست‌هزار هزاردرم‌بدوداد که ازآن جمله‌ده‌هزار هزاردرم جایزهٔ وی بود و ده‌هزار هزار درم را میان مردم‌سپاه خویش پخش‌کند، و او را ولایتدارسندکرد. شاعران به‌نزد افشین‌رفتند وستایش او گفتند وبگفت تاشاعران را جایزه دهند واین به‌روز پنجشنبه بود سیزده‌روز رفته از ربیع‌الاخر.

از جمله اشعاری که دربارهٔ وی‌گفتند شعر ابوتمام طایی‌بود به‌این مضمون:

«نبرد، بذ را زبون کرد

«که اکنون درخاك فرورفته

«وجز وحوش کس آنجا مقیم نیست

«وقتی این شمشیر درپیکار به‌کارافتد

«این دین رانیروبخشد.

---

۱ ــ کلمهٔ متن وشاح، پوشش زینتی است که روی لباس برشانه‌ها و پشت افکنند که آنرا اعارب‌نیز گویند و به‌روزگار ماخاص زنان است. (م)

«قدرت یکری بود که
«افشین، نرمشرق
«آنرا باشمشیر به‌تصرف آورد
«و چنان شد که روبهان
«در میان آن بانگ‌همی‌زند
«درصورتی که دیروز
«شیری‌غران بود.»

در این سال توفیل‌بن‌میخائیل، فرمانروای روم، به‌مردم زبطره تاخت و اسیرشان کرد و شهرشان را ویران کرد و بی‌درنگ سوی ملطیه رفت و به‌مردم‌آنجا و مردم قلعه‌هایی از قلعه‌های مسلمانان و جاهای دیگر هجوم برد و چنانکه‌گفته‌اند بیشتر از یك هزار زن مسلمان را اسیر گرفت و مسلمانانی راکه به‌دست وی افتادند اعضاء برید و چشمانشان را میل کشید وگوشها و بینی‌هاشان را برید.

سخن ازسبب هجوم فرمانروای روم به‌زبطره و ملطیه و اسیر گرفتن زنان و اعضاء بریدن مردان‌مسلمان

گویند: سبب‌آن بود که افشین با بابك سخت گرفته بود و وی را مقهور کرده بود که نزدیك هلاکت بود و چون نزدیك هلاکت رسید ویقین کرد که از نبرد افشین ناتوان است، به‌شاه روم توفیل پسرجرجس نوشت وبدوخبر دادکه شاه‌عرب سپاهیان و جنگاوران خویش را روان کرده تاآنجاکه‌خیاط خویش (یعنی‌جعفربن‌دینار) و طباخ خویش (یعنی ایتاخ) را فرستاده و بردر وی‌کس نمانده اگر قصد رفتن سوی وی داری بدانکه درمقابل توکس نیست که مانعت شود.

بابك از این نامه‌که به‌فرمانروای روم نوشته بود امید داشت‌که اگرشاه روم

به‌جنبش آید، معتصم قسمتی از سپاهیان خویش را از مقابل وی سوی سپاه روم برد و بدو مشغول شود و از وی بازماند و چیزی از آن سختی که دچار آن بود برخیزد.

گویند: توفیل بایکصدهزار کس و به‌قولی بیشتر برون شد که هفتاد و چند هزار کس از آنهاسپاهی بودند و بقیه تبعه و تا زبطره رفت. گروهی ازسرخپوشان نیز باوی بودند، اینان در ولایت جبال قیام کرده بودند و چون اسحاق بن‌ابراهیم ابن مصعب باآنها نبرد کرده بود بهروم پیوسته بودند، سالارشان بارسیس بود. شاه روم مقرریشان داده بود وزنشان داده بود وجنگاورشان کرده بود که‌در کارهای مهم‌خویش از آنها کمك می‌گرفت.

وقتی شاه روم وارد زبطره شد و مردانی را که آنجا بودند بکشت وفرزندان و زنانی را که درآن بودند اسیر گرفت و شهر را بسوخت،چنانکه گفته‌اند بانگ خطر به سامرا رسید و مردم مرزهای شام و جزیره و هم مردم جزیره برون شدند بجز آنکس که اسب و سلاح نداشت ومعتصم این را سخت اهمیت داد.

گویند: وقتی‌این‌خبر به‌معتصم‌رسیددرقصر خویش‌بوق خطرزد، آنگاه براسب خویش‌نشست،یك‌طناب‌ویك‌قلاب آهنین‌بایك کیسه توشه به‌پشت‌زین‌خود بست، اما تا سپاه‌آرایش نگیرد، بیرون شدن نتوانست و چنانکه‌گویند در دارالعامه نشست. از مردم مدینة السلام، قاضی شهر، عبدالرحمان‌بن‌اسحاق را برگزید با شعیب بن‌سهیل با سیصد و بیست و هشت کس از عدول وآنها را بر املاکی که وقف کرده بود شاهد کرد. یك سوم را برای فرزندان خویش نهاد و یك‌سوم برای خدای ویك سوم برای غلامان خویش،آنگاه درغرب دجله اردوزد، و این به‌روز دوشنبه بود، دوشب از جمادی الاولی رفته.

آنگاه عجیف‌بن‌عنبسه وعمر فرغانی ومحمد کوتاه[1] را با گروهی ازسرداران

۱ــ کلمهٔ متن.

سوی زبطره روان کرد که کمك مردم آنجا باشند. امادیدند که شاه روم پس ازانجام آنچه یاد کردیم، سوی دیار خویش رفته. پس اندکی آنجا بماندند، تاکسان به دهکده‌های خویش بازگشتند و آرامش یافتند.

وقتی معتصم بربابك دست یافت گفت: «کدام‌یك‌ازشهرهای روم پرمقاومت‌تر است و استوارتر؟»

گفتند: «عموریه که از وقتی اسلام بوده هیچکس از مسلمانان متعرض آن نشده که چشم نصرانیت وبنك[1] آن است و بنزدشان از قسطنطنیه معتبرتر است.»

دراین سال معتصم به آهنگ غزا سوی دیار روم رفت. به‌قولی حرکت وی از سامرا به‌سال دویست و بیست و چهارم بود و به‌قولی به سال دویست‌وبیست و دوم، ازآن پس که بابك راکشته بود.

گویند: چندان لوازم از سلاح ولوازم و ابزار و حوضهای چرمین و استرو قمقمه و مشك و ابزارآهنی و نفط، مهیاکرده بود که پیش از او هیچ خلیفه‌ای مانند آن فراهم نیاورده بود. برمقدمهٔ خویش اشناس را نهاد. محمدبن‌ابراهیم نایب وی بود، بر پهلوی راست وی ایتاخ بود، برپهلوی چپش جعفربن دینار بود، بر قلب عجیف بن‌عنبسه بود، وقتی وارد دیار روم شدبرکنار رودلمس بماند، که درسلوکیه است نزدیك دریا وازآنجا تا طرسوس یك روز راه هست وهروقت مبادله اسیران میان‌مسلمانان و رومیان انجام شود، مبادله آنجاست.

معتصم، حیدرپسر کاوس، یافشین راسوی‌سروج فرستادودستورش‌داد ازآنجا روان شود و ازتنگه حدث درآید، روزی را برای وی نام برد و دستور داد درآن روز وارد شود. برای سپاه‌خویش‌وسپاه اشناس‌نیزروزی رامعین کرد که ازروز مقرر برای ورود افشین چندان فاصله داشت که دوسپاه به‌جایی که می‌خواست سپاهها در

۱ــ کلمهٔ متن ، فارسی اصیل، به‌گفتهٔ برهان قاطع مخفف‌بنه ، اما ظاهراً دراینجا تحریفی است ازبن، به معنی ریشه‌وپایگاه.(م)

آنجا فراهم شود، یعنی آنقره توانست رسید.

درنظر داشت درآنقره فرودآید و چون‌آنرا گشود سوی عموریه رود که در دیار روم هدفی مهمتر از این دوشهر و شایسته‌تر ازآنکه مقصد وی باشد نبود.

معتصم به‌اشناس دستورداد که از تنگه طرسوس‌درآید و دستورش داد که در صفصاف منتظروی بماند. حرکت اشناس به‌روزجمعه‌بود شش روز مانده ازرجب. معتصم از پی اشناس وصیف‌را با مقدمه خویش روان‌کرد. خود معتصم به‌روزجمعه شش روزمانده از رجب روان شد.

وقتی اشناس به‌مرغ اسقف رسید نامه‌ای از معتصم بدورسید، از مطامیر، که بدوخبر مـی‌داد که شاه پیش روی اوست و مـی‌خواهد سپاهها از لمس بگـذرند و برگـدار بمانـد وآنها را درهم‌کوبـد و بدو دستور می‌داد کـه در مـرغ اسقف بمانـد.

جعفربن دینار بردنبالهٔ معتصم بود، معتصم درنامهٔ خویش به‌اشناس‌گفته بـود که منتظر بماندتا دنباله‌که هنوز درتنگه درب‌بود و بارها و منجنیقها وتوشه ودیگر چیزها را همراه داشت‌برسدآنگاه روان شود.بدودستور می‌داد بماند تا دنباله‌دار با همراهان خویش از تنگه برون شود و به‌دشت رسد و وارد دیارروم شود.

اشناس سه‌روز درمرغ اسقف بماند تا نامهٔ معتصم رسید که یکی ازسرداران خویش را بایك دسته بفرستد که یکی از رومیان را بجویند و خبر شاه و همراهانش را از او بپرسند. اشناس عمروفرغانی را با دویست سوار فرستادکـه شب را راه پیمودند تا به‌قلعه قره رسیدند. بـه‌جستجوی یکی به‌دور قلعه روان شدند، اما میسر نشد. قلعه‌دارقره دربارهٔ آنها بانگ خطرداد و عمروباهمه سوارانی که در قره همراه وی بودند برفت ودرکوهی مابین قره و دره (بضم‌دال وتشدیدراء) نهان شد. ایـن کوهی بزرگ بودکه‌روستایی را به‌نام روستای قره درمیان‌گرفته‌بود.

عمرو فرغانی که می‌دانست قلعه‌دار قره دربارهٔ آنها بـانگ خطر زده سوی

دره رفت و شب را درآنجا کمین کرد، وچون صبح دمید، سپاه خویش را سه‌دسته کرد و دستورشان داد به‌سرعت بتازند چندان‌که اسیری بیارندکه خبر شاه رابداند. دستورشان دادکه او را به‌یکی از جاهایی‌که بلدان می‌شناختند بیارند، با هر دسته دوبلد همراه کرد.

دسته‌ها هنگام صبح روان شدند و در سه سمت پراکنده شدند. تنی چند از رومیان راگرفتندکه بعضیشان از مردم سپاه شاه بودند و بعضی‌شان از بیرون شهر بودند. عمرویکی ازرومیان را که از سواران دره بود بگرفت و از او خبر پرسید، رومی بدوخبر دادکه شاه و سپاه وی نزدیك او هستند، چهار فرسنگ آن سوی لمس، و قلعه‌دار قره‌دیشب دربارهٔ آنها بانگ خطر زده و برنشسته و درهمین‌کوه بالای سرشان‌کمین کرده. اما عمرو همچنان درجایی‌که بایاران خویش وعده نهاده بودبماند وبلدانی راکه همراه داشت بگفت تا برسرکوهها پراکنده‌شوند و مراقب دسته‌هایی باشندکه فرستاده بود، ازآنروکه بیم داشت قلعه‌دار قره از سمت آنها سوی یکی از دسته‌ها رود. بلدان دسته‌ها را بدیدند و علامت دادندکه بیامدند و با عمرو در محلی جزآنجاکه باوی وعده نهاده بودند بهم رسیدند.

آنگاه اندکی پیاده شدند، سپس به‌آهنگ اردوگاه حرکت کردند، عده‌ای از کسانی راکه درسپاه شاه بوده بودند،گرفته بودندکه در لمس پیش اشناس بردند. اشناس ازآنها خبر پرسید، بدو خبر دادند که شاه فزونتراز سی‌روز پیش به‌جای مانده و انتظار داردکه معتصم و مقدمه‌اش از لمس عبورکنند وآن سوی لمس با آنها نبردکند. به‌تازگی خبرآمده‌که سپاهی بزرگ از طرف ارمنیاق حرکت کرده و به‌میان ولایت‌آمده (مقصود سپاه افشین بود) و پشت سرشاه رسیده و شاه یکی از مردم خاندان خویش، پسرخاله‌اش، را دستور داده‌که برسپاه وی جانشین باشد و شاه روم باگروهی از سپاه خویش به‌آهنگ ناحیهٔ افشین بیرون شده.

اشناس آن مرد را که این خبر را بدو داده بسود سوی معتصم فرستاد که خبر را باوی بگفت. معتصم، گروهی بلد از اردوگاه خویش فرستاد و برای آنها، هر کدامشان، ده‌هزار درم تعهد کرد به‌شرط آنکه نامه وی را بنزد افشین برند، ضمن نامه بدو خبر داد که امیرمؤمنان به‌جای مانده، او نیز به‌جای بماند که بیم داشت شاه روم باوی نبرد کند. به‌اشناس نیز نامه‌ای نوشت و دستور داد که وی نیز از جانب خویش از بلدانی که کوهها و راهها را می‌شناسند و همانند رومیانند، پیکی روان کند و تعهد کرد به‌هریك از آنها که نامهٔ وی را رسانید ده‌هزار درم بدهد، و به بنویسد که شاه روم سوی او می‌رود، به‌جای خویش بماند تا نامهٔ امیرمؤمنان بدو رسد.

پس فرستادگان سوی افشین روان شدند و کسی از آنها بدو نرسید به‌سبب آنکه در بلادروم بسیار پیش رفته بود. وقتی ابزارها و بارهای معتصم بادنباله‌دار به اردوگاه رسید به‌اشناس نوشت و دستور پیشروی داد، اشناس پیشروی آغاز کرد. معتصم نیز از پی وی بود، میانشان یك منزل فاصله بود، این فرود می‌آمد و آن حرکت می‌کرد. از افشین خبری به‌آنها نرسید تا به‌سه‌منزلی آنقره رسیدند و سپاه معتصم از بابت آب و علف درمضیقه‌ای سخت افتاد. اشناس در راه خویش چند اسیر گرفت و دستور داد که گردنشان را زدند تا پیری فرتوت از آنها بماند. پیر گفت: «از کشتن من چه‌سود می‌بری؟ توچنین درمضیقه‌ای، سپاهت نیز دچار کمبود آب و توشه است، نزدیك اینجا گروهی هستند که از آنقره گریخته‌اند از بیم آنکه شاه عرب بر آنها فرود آید آنها نزدیك ماهستند، و آذوقه وخوراکی و جو بسیار به‌همراه دارند. گروهی را بامن بفرست که آنها را تسلیمشان کنم، آنگاه مرا آزاد کن.»

بانگزن اشناس بانگ‌زد هر که توانی دارد برنشیند. نزدیك پانصد کس باوی برنشستند. اشناس حرکت کرد تا به‌یك میلی اردوگاه رسید و کسانی که توانی داشتند باوی پیش افتادند. آنگاه پیش افتاد، اسب خویش را تازیانه زد و نزدیك دو میل به

سختی بتاخت. آنگاه بایستاد و یاران خویش را که پشت سربودند نگریستن گرفت، هرکه را که به‌سبب ناتوانی اسبش به‌دسته نپیوسته بود، پس فرستاد. مرد اسیررا به مالک‌بن کیدر داد و گفت: «هروقت این، اسیر وغنیمت بسیار به‌تونمود آزادش کن. چنانکه برای وی تعهد کرده‌ام.»

پیرتابه‌وقت تاریکی شب آنها را ببرد و به‌دره‌ای رسانید باعلف بسیار، کسان اسبان خویش را در علفها رها کردند تاسیر شد، کسان شام خوردند وآب بنوشیدند تا سیراب شدند، آنگاه به‌راهشان برد تا ازجنگل برون شود اشناس از محلی که بودسوی آنقره حرکت کرد. به‌مالک‌بن کیدروبلدان همراه وی دستور داده بود به‌آنقره به‌نزد وی روند.

پیرکافر، باقیماندهٔ شب آنهارا راه برد، به‌دورکوهی می‌گردانیدشان وازآن بیرونشان نمی‌برد. بلدان به‌مالک‌بن کیدرگفتند: «این مرد ما را به‌دورمی گرداند.»

مالک از پیر دربارهٔ آنچه بلدان گفته بودند پرسش کرد، پیرگفت: «راست می‌گویند، قومی که به‌طلب آنهایید بیرون این کوهند، بیم دارم اگر هنگام شب از کوه برون شوم، صدای سم اسبان راکه به‌سنگها می‌خورد بشنوند وگریزان شوند وچون ازکوه برون شویم وکسی را نبینیم مرا بکشی. ترا تاصبح دراین کوه می گردانم و چون صبح شد سوی آنها می‌رویم وآنها را به‌تو می‌نمایم تا مطمئن شوم که‌مرانخواهی کشت.»

مالک‌گفت: «وای تومارا در این کوه فرودآر تا بیاسایم.»

گفت: «چنانکه‌خواهی.»

کسان روی سنگها فرودآمدند ولگام اسبان خویش را بگرفتند تا صبح

دمید[1] وچون صبح دمید گفت: «دو کس را بفرستید که بر این کوه بالا روند وبنگرند بالای آن چیست وهر که را آنجا یافتند بگیرند.»

چهار کس فراز کوه رفتند، مردی وزنی را یافتند و فرود آوردند. کافر از آنها پرسید: «مردم آنقره شب را کجا به‌سر بردند؟» آنها محلی را که شب آنجا به سر برده بودند نام بردند.

به مالك گفت: «این دو کس را آزاد کن که ما امانشان دادیم تا ما را رهنمون شدند.»

مالك آن دو کس را آزاد کرد، آنگاه کافر، قوم را به محلی برد که نام برده بودند و از بالا سپاه آنقره را به آنها نمود که بر کنار شورهزاری بودند وچون سپاه مسلمانان را بدیدند زنان و کودکان را بانگ زدند که وارد شوره‌زار شدند، وبر کنار شورهزار به مقابلهٔ آنها ایستادند وبا نیزه‌ها نبرد می‌کردند که نه جای سنگ بود ونه جای اسب. گروهی اسیر از آنها گرفتند، در میان اسیران تنی چند را یافتند که زخمهای کهنه داشتند، از ایام پیشین. دربارهٔ آن زخمها از آنها پرسش کردند. گفتند: «در نبرد شاه وافشین بوده‌ایم.»

گفتندشان: «قضیه[2] را برای ما نقل کنید.»

به آنها گفتند که شاه در چهار فرسخی لمس اردوزده بود تا وقتی که پیکی به نزد وی آمد که سپاهی بزرگ از طرف ارمنیاق در آمده، پس شاه یکی از خاندان خویش را برسپاه جانشین کرد وبدودستور داد در جای خویش بماند واگر مقدمهٔ شاه عرب بروی درآمد با آن نبرد کند تا او برود وبا سپاهی که وارد ارمنیاق شده

۱ـ در همهٔ این سرگذشت، صبح دمید به جای تعبیر عربی صبح شکافت آمده «انفجر الصبح» و تفاوت میان دو تعبیر تازی و پارسی نموداری از تفاوت سلیقهٔ صحرایی وسلیقهٔ مدنی دو قوم است. (م)

۲ـ کلمهٔ متن.

نبرد کند. مقصود سپاه افشین بود.

سالارشان گفت: «بله من از جملهٔ آنها بودم که با شاه روان شدند، هنگام نماز صبح به آنها تاختیم و هزیمتشان کردیم و همه پادگانشان را کشتیم و سپاهیان ما درطلبشان پراکنده شدندوچون نیمروز شدسوارانشان بازآمدند ویا ما نبردی سخت کردند چندان که سپاه ما را شکافتند و با ما درآمیختند. ما باآنها درآمیختیم و نمی‌دانستیم شاه درکدام دسته است، بدین‌سان بودیم تا به‌وقت پسینگاه، آنگاه به محل سپاه شاه که درآن بوده بودیم بازگشتیم وبه‌اوبرتخوردیم. به محل اردوگاه شاه در لمس که آن را به‌جانهاده بود بازگشتیم و دیدیم که سپاه شکسته و کسان از پیش آن مرد خویشاوندشاه که شاه اورا برسپاه جانشین کرده بود برفته‌اند. شبرا بدین‌سان بسر بردیم، صبحگاه شاه با جمعی اندك به نزد ماآمد و سپاه‌خویش را مختل شده یافت و آن کس راکه برسپاه جانشین کرده بود بگرفت وگردنش را بزد وبه شهرها وقلعه‌ها نوشت که هریك ازکسانی راکه از سپاه شاه بازگشته‌اند به‌دست آوردند تازیانه بزنند وبه‌جایی که شاه برای آنها نام برده بود وسوی آنجا می‌رفت بازگردانند تاکسان براوفراهم آیندو آنجااردوزند وبا شاه‌عرب مقاومت کند. ونیزیك خادم خویش راکه خواجه بود به‌آنقره فرستادکه آنجا بماند واگر شاه عرب آنجا فرودآمد مردمش را حفاظت کند.»

اسیر گفت: «خواجه به‌آنقره‌رفت، ما نیز باوی برفتیم، دیدیم که‌مردم آنقره آنجا را رها کرده‌اندو گریخته‌اند.» خواجه به شاه روم نوشت واین را بدوخبرداد. شاه بدونوشت ودستور داد که سوی‌عموریه رود.

گوید: من از جایی که مردم آنقره آهنگ آنجا کرده بودند، پرسیدم، به من گفتند: «در شوره‌زار ندوما به‌آنهاپیوستیم.»

مالك‌بن کندر گفت: «این مردم را به تمام رها کنید، هرچه را گرفته‌اید نگهداریدو باقی را رها کنید.» مسلمانان اسیران وجنگاوران را رها کردند وبه‌آهنگ

سپاه اشناس باز گشتند ودر راه خویش گوسفند و گاو بسیار براندند. مسالك، پیر اسیر را رهسا کرد و با اسیران سوی سپاه اشناس روان شد تا به آنقره رسید. اشناس یك روز بماند و روز بعد معتصم بدو پیوست و آنچه را اسیر با وی گفته بود به معتصم خبر داد که از آن خرسند شد. و چون روز سوم رسید از جانب افشین مژده‌ها آمد که خبر سلامت می‌داد و اینکه به نزد امیرمؤمنان می‌رسد، به‌آنقره.

گوید: افشین فردای آنروز به‌آنقره رسید و روزی چند آنجا بیودند، آنگاه سپاه را سه سپاه کرد: یك سپاه که افشین در آن بود، پهلوی چپ بود، معتصم در قلب بود وافشین در پهلوی راست، واز هرسپاه تاسپاه دیگر دوفرسنگ بود، به هرسپاهی دستور داد که پهلوی راست و پهلوی چپ داشته باشند و دهکده‌ها را بسوزند وهرچه اسیر در آن به دست آوردند بگیرند وچون وقت فرود آمدن رسید، مردم هرسپاه سوی سالار وسران خویش روند. از آنقره تا عموریه که هفت منزل فاصله داشت. چنین می کردند تا سپاهها به‌عموریه رسید.

راوی گوید: وقتی سپاهها به‌عموریه رسید، نخستین کسی که وارد شد اشناس بود که روز پنجشنبه پس از طلوع آفتاب وارد شد یك دوریه دور شهرزد آنگاه در یك میلی آن فرود آمد، درجائی که آب وعلف بود. وچون آفتاب روز بعد درآمد، معتصم برنشست و یك دور به دور شهرزد، آنگاه افشین به روز سوم آمد و امیرمؤمنان دور شهر را به همان ترتیب که دور می‌زد میان سرداران تقسیم کرد و به‌هرکدام از آنها به مقدار اندك و بسیار بودن یارانش برجهایی را واگذار کرد که از دوبرج تا بیست برج به یك سردار رسید. مردم عموریه حصاری شدند وبه حرزپناه بردند.

یکی از مسلمانان بود که مردم عموریه اسیرش کرده بودند واو نصرانی شده بود واز آنها زن گرفته بود، وقتی مردم عموریه حصاری شدند خویشتن را محبوس

داشت وچون امیرمؤمنان را بدید نمایان شد وپیش مسلمانان آمد و به نزد معتصم رفت وبدوگفت که جایی از شهر هست که از بارانی‌سخت که باریده بود رودبرآن تاخت وآب برآن هجوم‌برد ودیوار ازآنجابیفتاد. شاه روم به عامل عموریه‌نوشت که‌آنجا را بنیان‌کند اما در این‌کار سستی‌کرد تا وقتی‌که شاه از قسطنطنیه برون شدکه سوی‌محلی‌می‌رفت. ولایتدار بیم کردکه شاه برآن ناحیه عبورکند وبردیوار بگذرد وببیند که بنیان نشده.

پس ولایتداررا از پی‌صنعتگران فرستاد ونمای دیواررا با سنگ، یك سنگ یك سنگ، بناکرد وپشت‌آن را از جانب شهر خالی نهاد، آنگاه بالای‌آن‌غرفه‌ها نهاد چنانکه بوده بود.

آن‌کس معتصم را ازآن سمت‌که وصف‌آن راگفته بود واقف ساخت. معتصم بگفت تا خیمهٔ اورا درآنجا به‌پاکردند ومنجنیقها مقابل بنانهاد ودیواراز آن محل شکاف برداشت.

وقتی مردم عموریه شکافته شدن دیوار را بدیدند، چوبهای بزرگ برآن آویختند که هریك به دیگری چسبیده بود وچون سنگ منجنیق به چوب می‌رسید شکسته می‌شد وچوبی دیگر می‌آویختند و روی چوب بالانها می‌نهادند که دیوار را بپوشانند، وقتی منجنیقها برآنجا تمرکز یافت، دیوار بشکافت.

پس باطس وخواجه نامه‌ای به‌شاه روم نوشتند وکار دیوار رابدوخبردادند. نامه را با یکی که عربی را روان می‌گفت ویك غلام رومی فرستادند، آنها را از دیوارکوتاه برون فرستادند که از خندق‌گذشتند وبه سمت شاهزادگان پیوسته به عمروفرغانی افتادند.

وقتی‌آن دوکس از خندق درآمدند، مسلمانان‌آنها را نشناختند وگفتند: «از کجایید؟»

گفتند: «ما از یاران شماییم.»

گفتند: «از یاران کی هستید؟»

اما کسی از سرداران سپاه را نمی‌شناختند که نام وی را برای آنها یادکنندو چون نشناختندشان، آنها را پیش عمروفرغانی پسر اربخا بردند. عمرونیز آنها رابه نزد اشناس فرستاد، اشناس نیز آنها را به‌نزد معتصم فرستاد. معتصم از آنها پرسش کرد وتفتیششان کرد، همراهشان نامه‌ای یافت از یاطس به شاه روم که بدوخبر می‌دادکه سپاه با جمعی بسیار شهر را در میان گرفته‌وجا برآنها تنگ شده‌وآمدنش به اینجا خطا بوده، آهنگ آن دارد که برنشیند وخواص یاران‌خویش رابراسبانی که در قلعه هست بنشاند وشبانگاه بیخبر در قلعه را بگشاید وبرون شود وبه سپاه حمله برد تا هرچه شدنی است بشود. هرکه جان می‌بردجان‌ببرد وهرکه کشته‌می‌شود کشته شود تا وی از حصار رهایی یابد وپیش شاه‌رود.

وقتی معتصم این نامه را بخواند دستور داد تا به‌آن مرد که عربی‌گوی بود و غلام رومی که با وی بود کیسه‌ای بدادند که اسلام آوردند و خلعتشان داد.

وچون آفتاب برآمد بگفت تا آن دوکس را به دور عموریه‌گردانیدند که گفتند یاطس در این برج است. بگفت تا آنها را دیرمدت مقابل برجی که یاطس درآن بود نگهداشتند، یکی پیش رویشان بود که درمهارا برداشته بود، خلعتها را نیز به تن داشتند ونامه همراهشان بود، یاطس وهمه رومیان منظورشان را بدانستند واز بالای حصار دشنامشان دادند.

آنگاه معتصم بگفت تا آنها را دورکردند. معتصم دستور دادکه هرشب کشیکبانی در میان قوم به نوبت باشدکه سواران حضوریابند وشب را با سلاح براسب بسربرند وبرآن بباشند مبادا شبانگاه درگشوده شود وکسی از عموریه برون شود. بدینسان کسان شبانه به نوبت باسلاح برپشت اسبان به سر می‌بردند و اسبان زین داشت تا وقتی که دیوار میان دوبرج‌فروریخت از همانجاکه برای‌معتصم

وصف شده بود که بنیان آن را استوار نکرده‌اند. مردم سپاه صدای سقوط راشنیدند وبنگریستن آمدند وپنداشتند که دشمن بر یکی از دسته‌ها درآمده، تا وقتی که معتصم کس فرستاد که بر مردم سپاه بگشت وخبرشان می‌داد که این صدای دیوار بوده که سقوط کرده ودل خوش شدند.

وچنان بود که وقتی معتصم، مقابل عموریه فرودآمد و وسعت خندق‌وبلندی دیوار آن را بدید، در این‌باب تدبیر کرد. وی در راه خویش گوسفند بسیار رانده بود، چنان دید که منجنیقهای بزرگ بیارد به مقدار بلندی دیوار، که هر منجنیق گنجایش چهار مرد داشته باشد و کار آن مطمئن‌ودقیق‌باشد. منجنیقهارا بر کرسی‌ها نهاد که زیر آن چرخها بود وچنان تدبیر کرد که گوسفندان به مردم‌اردوگاه داده‌شود، به هر کس یك‌گوسفند که گوشت آن را بخورد وپوست آن را از خاك آکنده کند، آنگاه پوستهای آکنده از خاك را بیارند ودر خندق افکنند. با خندق چنین کرد و ارابه‌های بزرگ آماده کرد که هر ارابه گنجایش ده کس داشت و آنرا مرتب کرد که برپوستهای آکنده بغلطاند چندان که خندق پرشود، چنین کرد، پوستها را بیفکندند، اما پوستها برابر ومنظم نیفتاد که‌ازسنگ رومیان‌بیمناك‌بودند، نامرتب افتاد وبرابر- کردن آن میسر نبود. دستور داد تا روی آن خاك بریزند چندانکه برابر شد، آنگاه ارابه‌ای را بیاوردند وبغلطانیدند وچون به نیمهٔ خندق رسید به‌آن پوستها گیر کرد و کسان در آن بماندند وبا تلاش بسیار از آن خلاصی یافتند، اما چرخ همچنان آنجا ببود وتدبیری[1] دربارهٔ آن نمی‌شد کرد تا وقتی که عموریه گشاده شد وارابه‌ها و منجنیقها ونردبانها ودیگر چیزها بیهوده شد وسوخته شد.

وقتی روز بعد شد، معتصم باآنها برسرشکاف نبردکرد، نخستین کسی که نبرد آغاز کرد اشناس بود ویاران وی. محل تنگ بود و در آن نبرد نمی‌توانستند

۱ــ کلمهٔ متن: حیله. دراینجا به معنی تلاش وتدبیر بوسیلهٔ ابزار. باید به یاد داشت که در زبان‌تازی علم‌مکانیك یونانی را علم‌الحیل ترجمه کرده‌اند.م

کرد. معتصم بگفت تا منجنیقهای بزرگ راکه به دور دیوار پراکنده بود فراهم آوردند وآن را اطراف شکاف نهاد وبگفت تا آن محل را بکوبند. نبرد روز دوم به عهدهٔ افشین ویاران وی بود که نیك پیکار کردند وپیش رفتند.

معتصم براسب خویش مقابل شکاف ایستاده بود، اشناس وافشین وخواص سرداران با وی بودند ودیگر سردارانی که از خواص نبودند پیاده بودند. معتصم گفت: «امروز،پیکار سخت نکوبود.»

عمروفرغانی گفت: «پیکار امروز نکوتر از دیروز بود.»

اشناس اینرا بشنید وخودداری کرد وچون نیمروز شد ومعتصم به خیمه‌گاه خویش رفت که ناهار کند سرداران نیز به خیمه‌گاههای خویش‌رفتند که ناهار کنند. وقتی اشناس به در خیمه گاه خویش نزدیك شد سرداران به حرمت‌وی پیاده‌شدند، چنانکه رسمشان بود، عمروفرغانی واحمدبن‌خلیل نیز از آن جمله بودند وچنانکه عادتشان بود به نزد خیمه‌گاه اشناس پیش روی وی راه می‌رفتند.

اشناس به‌آنهاگفت: «ای‌روسپی زادگان‌برای چه جلومن راه‌می‌روید،می‌باید دیروز نبرد می کردیدکه وقتی پیش روی امیرمؤمنان می‌ایستید نگویید که امروز پیکار نکوتر از دیروز بود، گویی دیروز کسی جز شما پیکار می کرد! به خیمه‌گاههایتان بروید.»

وقتی عمروفرغانی واحمدبن‌خلیل برفتند بکیشان به دیگری گفت: «می‌بینی این غلام روسپی‌زاده امروز با ما چه‌کرد، مگر وارد شدن به‌دیار روم‌از اینکه‌امروز شنیدیم آسانتر نبود؟»

عمروفرغانی که خبری داشت به احمدبن‌خلیل گفت: «ای ابوالعباس‌به‌زودی خدا زحمت وی را از تو برمی‌دارد، خوشدل باش.»

احمد اندیشیدکه خبری به نزد وی هست وبا اصرار از اوهمی‌پرسید، عمرو کاری‌راکه درآن‌بودند بدوخبرداد. گفت: «عباس‌بن‌مأمون کارش‌تمام‌شده وبه زودی

آشکارا بااو بیعت می کنیم ومعتصم واشناس ودیگران را می کشیم.»

پس‌ازآن بدوگفت: «به تومی‌گویم که به نزد عباس‌روی وپیشی گیری‌وجزو کسانی باشی که بدو گرویده‌اند.»

احمد بدوگفت: «این کاری است که گمان ندارم انجام گیرد.»

عمروبدوگفت: «انجام‌گرفته و به سررفته.» واورا سوی حارث سمرقندی خویشاوند سلمة‌بن‌عبیدالله وضاحی رهنمون شد که کار رسانیدن کسان‌را به‌نزدعباس وبیعت گرفتن ازآنها را عهده کرده بود.

عمروبدوگفت: «من ترا با حارث فراهم می کنم،تاجزویاران ما شوی.»

احمدگفت: «اگر این کار از اکنون تا ده روز دیگر سرانجام می گیرد، من نیز با شمایم واگر ازآن بگذرد میان من وشماکاری نخواهد بود.»

حارث برفت وعباس را بدید وبدوگفت که عمرو به نزد احمدبن‌خلیل از او یادکرده.

عباس بدوگفت: «خوش نداشتم که خلیلی چیزی از کار ما را بداند، دست از او بداریدودر کار خودتان انبازش‌مکنید، بگذاریدسخن میان‌خودشان‌بماند.» که از وی دست بداشتند.

وچون روز سوم شد، جنگ به عهدهٔ یاران امیرمؤمنان بود، بخصوص، مغربیان وترکان نیز باآنها بودند، متصدی این‌کاراِیتاخ بودکه پیکار کردند ونکو کردند ومحل شکاف‌گشادگی‌گرفت، پیکار بدین‌گونه بود، تا زخمی میان رومیان بسیارشد.

وچنان بود که سرداران، وقتی معتصم به نزدآنها فرود آمده بود، برجها را تقسیم کرده بودند، برای هرسردار ویاران وی چند برج. کسی که به محل شکاف دیوار گماشته بود یکی از سرداران روم بود به نام وندوا که به معنی‌گاواست. وی ویارانش شب وروز سخت پیکار کردند وجنگ به‌عهدهٔ وی ویارانش بودکه نه

یاطس و نه‌غیر اویکی از رومیان را به کمك وی نفرستادند.

وقتی شب آمد سرداری که بر شکاف گماشته بود سوی رومیان رفت و گفت: «پیکار به‌عهدهٔ من و یاران منست، و هیچکس با من نمانده که زخمدار نباشد. یاران خویش را بر شکاف نهید که اندك مدتی تیر بیندازند وگرنه رسوا می‌شوید و شهر از دست می‌رود.»

اما نپذیرفتند که کسی را به کمك او فرستند. گفتند: «دیوار در سمت ما سالم است و ما از تو نمی‌خواهیم که کمکمان کنی، خود دانی و ناحیه‌ات که برای تو کمکی به نزد ما نیست.»

پس وندوا و یارانش مصمم شدند که نزد امیر مؤمنان معتصم روند و از او برای زن و فرزند امان بخواهند و قلعه را با هرچه در آن هست، از خرده اثاث و کالا و سلاح و دیگر چیزها بدو تسلیم کنند.

وقتی صبح شد، آن سردار، یاران خویش را به دو طرف شکاف گماشت و برون شد، گفت: «من آهنگ امیر مؤمنان دارم»، و به یاران خویش گفت نبرد نکنند تا به نزد آنها بازگردد.

پس برفت تا به نزد معتصم رسید و پیش روی او جای گرفت، مسلمانان به طرف شکاف پیش می‌رفتند اما رومیان از پیکار خودداری می‌کردند و به دست خویش اشاره می‌کردند که شتاب میارید، اما آنها پیش می‌رفتند، وندوا نیز پیش روی معتصم نشسته بود.

معتصم اسبی بخواست و وی را بر آن نشاند و بماند تا مسلمانان با رومیان بر کنار شکاف جای گرفتند. در این وقت عبدالوهاب بن علی پیش روی معتصم بود، وی به دست خویش به مسلمانان اشاره کرد که وارد شوند، و کسان وارد شهر شدند. وندوا نظر کرد و دست به ریش خود زد. معتصم بدو گفت: «چه شده؟»

گفت: «آمده بودم می‌خواستم سخن تورا بشنوم، تو نیز سخن مرا بشنوی

اما به من خیانت کردی.»

معتصم گفت: «هرچه می‌خواهی بگویی به عهدهٔ من، هرچه‌می‌خواهی‌بگوی که با تومخالفت نمی کنم.»

گفت: «اکنون که وارد شهر شده‌اید، چگونه با من مخالفت نمی کنی؟»

معتصم گفت: «دست خویش را به هرچه می‌خواهی بزن که از آن توباشد و هرچه می‌خواهی بگوی که به تومی‌دهم.»

پس وندوا در خیمه‌گاه معتصم بماند، یاطس در برجی بود که در آن جای می‌داشته بود، گروهی از رومیان به‌دور وی فراهم آمده بودند، گروهی از آنهانیز به کلیسای بزرگی رفته بودند که درگوشهٔعموریه بود و آنجا به سختی نبردمی کردند. مسلمانان، کلیسا را به‌آتش کشیدند که همگی تابه‌آخر بسوختند. یاطس در برج خویش بود ویارانش ودیگر رومیان به دور وی بودند، شمشیر درآنها افتاد که یا مقتول شدند یا مجروح.

در این هنگام معتصم برنشست وبیامد تا مقابل یاطس ایستاد که مجاور سپاه اشناس بود، بانگ‌زدند: «ای یاطس، اینك امیرمؤمنان.»

رومیان از بالای برج بانگ زدند که: «یاطس اینجا نیست.»

گفتند: «چرا،هست. بدوبگویید که امیرمؤمنان اینجا ایستاده.»

گفتند: «یاطس اینجا نیست.»

پس امیرمؤمنان خشمگین برفت وچون عبور کرد رومیان‌بانگ‌زدند: «اینك یاطس، اینك یاطس.»

معتصم مقابل برج‌بازگشت وآنجا بایستاد. آنگاه بگفت تا یکی ازنردبانهایی راکه آماده شده بود بیاوردند وبر برجی نهادند که یاطس در آن بود، حسن رومی غلام‌ابوسعید، محمدبن‌یوسف، برآن بالا رفت، یاطس با وی سخن کرد، بدوگفت: «اینك امیرمؤمنان، به حکم وی تسلیم شوو فرودآی.»

آنگاه حسن فرودآمد و به معتصم خبر داد که یاطس را دیده و با وی سخن کرده.

معتصم بدو گفت: «به او بگو فرودآید.»

حسن باردیگر بالا رفت، یاطس که شمشیری آویخته بود از برج درآمد و بالای برج ایستاد، معتصم در او می‌نگریست، شمشیرش‌را ازگردن خویش برگرفت و آن را به حسن داد، آنگاه یاطس‌فرودآمد و پیش روی معتصم بایستاد که تازیانه‌ای به اوزد.

آنگاه معتصم به‌خیمه‌گاه خویش رفت وگفت: «بیاریدش.» واورا به‌خیمه‌گاه امیرمؤمنان‌بردند. پس از آن مسلمانان، اسیران مرد وزن را از هرسو بیاوردندچندان که اردوگاه پرشد. معتصم به بسیل ترجمان دستور داد که اسیرانرا تشخیص کند و مردم معتبرو والاقدر رومی را به یکسو نهد.

بسیل چنان کرد، آنگاه معتصم دستور داد و سرداران خویش را به قسمت‌ها گماشت، اشناس را به چیزهایی گماشت که از ناحیهٔ وی می‌رسید ودستور داد که برآن بانگ زند. افشین را نیز به چیزهایی گماشت که از ناحیهٔ وی بدست میاید و دستورش داد که بانگ زند وبفروشد. به ایتاخ نیز دربارهٔ ناحیه‌اش‌چنین‌دستورداد. به جعفربن‌خیاط نیز چنین دستور داد. با هریك از اینان از جانب احمدبن‌ابی‌داود یکی راگماشت که شمار را نگهدارد.

قسمت‌ها بمدت‌پنجروز به فروش‌نهاده‌شد، آنچه طالب‌داشت به‌فروش‌رسید و بگفت تا باقیمانده را آتش زدند.[1]

پس از آن معتصم حرکت کرد که سوی سرزمین طرسوس بازگردد.

وچون روز ایتاخ شد، از آن پیش که معتصم برای بازگشت‌روان شود کسان برغنیمتی که ایتاخ عهده‌دار فروش آن بود تاخت آوردند، واین همان روزی بود که

۱ــ عبارت متن: فضربوا بالنار

عجیف با کسان وعده کرده بود که به معتصم تازد.

معتصم به‌خویشتن برنشست و به تاخت برفت و شمشیر کشید. کسان از پیش روی او دور شدند و از غارت غنیمت دست بداشتند و او به خیمه‌گاه خویش بازگشت.

وچون روز بعد شد گفت که در مورد اسیر بیش از سه بار بانگ نزنند که فروش رواج گیرد، اگر کسی از پس سه بانگ نیفزود، به همان ترتیب بفروشند، به روز پنجم چنین می کردند، بربردگان پنج پنج وده ده یکجا بانگ می‌زدند وکالای بسیار را یکجا بانگ می‌زدند.

راوی گوید: شاه روم در آغاز فرود آمدن معتصم در مقابل عموریه، فرستاده‌ای گسیل داشته بود، معتصم دستور داد تا وی را در محل آبی که مسلمانان از آن، آب می‌گرفتند فرود آوردند که از آنجا تا عموریه سه میل بود واجازه نداد که به‌نزد وی شود تا وقتی که عموریه راگشود وچون آنرا بگشود اجازه داد که پیش شاه روم بازگردد که بازگشت.

آنگاه معتصم به‌آهنگ مرزها بازگشت، زیرا خبر یافته بود که شاه روم می‌خواهد از پی وی برون شود، یا می‌خواهد به سپاه دست اندازی کند، پس ازراه بزرگ[1] یك منزل برفت، سپس سوی عموریه بازگشت و کسان رابگفت تابازگردند آنگاه از راه بزرگ به راه دره جور رفت واسیران را برسرداران پخش کرد وبه هرسرداری گروهی از آنها را داد که حفاظتشان کند، سرداران نیز آنها را بریاران خویش پخش کردند. نزدیك چهل میل در راهی برفتند که آب در آن نبود، هرکس از اسیران که از شدت عطش از رهسپردن با آنها خودداری می کرد، گردنش را می‌زدند. کسان از راه دره جور وارد دشت شدند ودچار تشنگی شدند ومردم واسبان همی افتادند. یکی از اسیران یکی از سپاهیان راکشت وگریخت، معتصم که ازسپاه پیش افتاده بود، پیش روی مردم آمد آب همراه داشت که از جایی که فرود آمده بود

۱ــ کلمهٔ متن، جاده.

آورده بود، در آن دره کسان از تشنگی تلف شدند.

کسان به معتصم گفتند که این اسیران یکی از سپاهیان ما را کشته‌اند. در این هنگام معتصم بسیل رومی‌را بگفت تا کسانی ازاسیران راکه منزلتی داشتندتشخیص کند که‌آنها را به یکسوبردند، سپس بگفت تا باقیماندگان را ازکوهها بالا بردند و دردره‌ها پایین بردندوهمگیشان راگردن زدند، ششهزارکس بودندکه‌در دوجاکشته شدند در وادی جور وجای‌دیگر.

آنگاه معتصم ازآنجا به‌آهنگ مرزروان شد تا وارد طرسوس شد، درآنجا کـه بود به‌دور اردوگاه حوضهای چرمین نهاده بودنـد، از محـل آب تااردوگاه عموریه نیز حوضها پر بـود وکسان از آن می‌نوشیدند و در جستجوی آب خسته نمی‌شدند.

نبردی که میان افشین وشاه روم رخ داده بود، چنانکه‌گفته‌اند به‌روزپنجشنبه بود، پنجروزمانده از شعبان.جای‌گرفتن معتصم مقابل عموریه به روز جمعه بودشش روز رفته از رمضان، وپس از پنجاه‌وپنج روز برفت.

حسین‌بن‌ضحاك یاهلی به‌ستایش افشین وتذکار نبردی که میان وی و شاه روم بوده بود شعری‌گفت به این‌مضمون:

«معصوم برای ابوحسن

«عزتی بنیان کرد

«استوارتراز ستونی محکم

«که همه مجدها ازآنچه

«برای پسران کاووس شاهان عجم

«بنیان کرد، فروتر است.

«افشین شمشیری است که تقدیرخدای

«آنرا به دست معتصم کشیده است

«دربذکس را وانگذاشت
«بجز مثلها همانند امثال ارم
«وبابك آنرا به تسلیم کشانید
«که در دوبند بود، وهمآهنگ پشیمانی.
«وتوفیل را ضربتی کاری زد
«که هردوجمع وی را به شکست وهزیمت کرد
«بیشترشان را بکشت
«وآنکه نجات یافت
«همانندگوشتی بود
«برپیشخوان قصاب.»
در این سال معتصم، عباس‌بن‌مأمون را بداشت وبگفت تا او را لعن گویند.

سخن از اینکه چرا معتصم
عباس‌بن‌مأمون را بداشت
ودستور داد او را لعن گویند؟

گویند: سبب آن بودکه وقتی معتصم عجیف‌بن‌عنبسه را سوی دیار روم فرستاد، به سبب نبردی که شاه روم درزبطره با عمروبن‌اربخافرغانی ومحمدکوتاه داشته بود، دست عجیف را درکار مخارج باز نگذاشته بود چنانکه دست افشین باز بود. معتصم کار عجیف و اعمال وی را به قصور منسوب می‌داشت و این برای عجیف روشن شده بود. از این روعباس‌بن‌مأمون را ازآنچه به هنگام درگذشت مأمون کرده بود ویا ابواسحاق معتصم بیعت کرده بود ودرکار خویش قصور کرده بود سرزنش کرد وتشجیعش کرد که آنچه‌را که کردتلافی[1] کند.

1ـ کلمهٔ متن: یتلافی.

عباس این‌را پذیرفت ویکی را به‌نام‌حارث سمرقندی معین کرد که خویشاوند عبیدالله‌بن وضاح بود و عباس باوی مأنوس بود. حارث مردی بود ادیب و خردمند و مداراگر، عباس او را فرستاده وسفیر[1] خویش به‌نزد سرداران کرد که در اردوگاه می‌گشت، تاگروهی‌ازسرداران براوگردآمدند وباوی بیعت کردند. بعضی خواص سرداران نیزباعباس بیعت کردند، پس برای هریك از سرداران معتصم یکی ازیاران معتمد خویش راکه باوی بیعت کرده بودند معین کرد و بدین کار گماشت و گفت: «وقتی دستور دادیم، هریك از شما به‌کسی که کشتنش را به‌عهدهٔ اونهاده‌ایم بتازد.» این را برای او تعهد کردند. وچنان بود که به‌کسی که باوی بیعت کرده بود می‌گفت: «ای‌فلان، تو باید فلان را بکشی.» و او می‌گفت: «بله.»

یکی از خواص معتصم راکه باوی بیعت کرده بود برمعتصم گماشت، یکی از خواص افشین را برافشین گماشت، یکی از خواص اشناس راکه از ترکان بود وباوی بیعت‌کرده بود براشناس‌گماشت وهمگی این را برای وی تعهد کرده بودند. وقتی می‌خواستند وارد تنگه شوند وآهنگ‌آنقره وعموریه داشتند و افشین ازسمت ملطیه وارد شده بود، عجیف به‌عباس گفت که معتصم‌اندك کسانی همراه دارد و سپاه از وی پراکنده است. درتنگه به‌وی تازد و اورا بکشد و به‌بغداد باز گردد که مردم از اینکه از غزا باز گردند خرسند می‌شوند.

اما عباس از او نپذیرفت و گفت: «این غزا را تباه نمی‌کنم.» وقتی که وارد دیارروم شدند و عموریه راگشودند، عجیف به‌عباس گفت: «ای‌خفته‌تا کی به‌خوابی. عموریه گشوده شد و این‌مرد به‌دسترس است‌گروهی را وادارکن این اثاث‌را غارت کنند و چون این خبر بدورسد شتابان برمی‌نشیند و دستور می‌دهی آنجا وی را بکشند.»

اما عباس‌نپذیرفت وگفت: «منتظر می‌مانم تابه‌تنگه برسد و تنها بماند چنانکه

1ـ کلمهٔ متن.

به‌وقت آمدن تنها بود، در آنجا بهتر از اینجا به‌دسترس است.»

و چنان بود که عجیف به‌کسانی دستور داده بود که اثاث را غارت کنند که در اردوگاه ایتاخ بعضی اثاث کهنه غارت شد، و معتصم برنشست و به‌تاخت بیامد و کسان آرام شدند. عباس از جمله مردانی که با آنها وعده نهاده بود کسی را بکار نگرفت. آنها نیز کاری نکردند که خوش نداشتند بی‌دستور وی کاری کنند.

آن روز این خبر به‌عمرو فرغانی رسیده بود. عمرو فرغانی، جزو خاصان معتصم خویشاوندی داشت که پسرش ریش نیاورده بود، آن‌شب پسر به‌نزد پسرعمرو آمد که نزد آنها بنوشد و خبرشان داد که امیرمؤمنان شتابان برنشست و او پیش روی وی می‌دوید و گفت: «امروز امیرمؤمنان خشم آورد و به‌من دستور داد که شمشیرم را برهنه کنم و گفت: هر که پیش روی تو آمد بزن.»

عمرو این را از پسر بشنید و بیم کرد که آسیب بیند، بدو گفت: «پسرکم، تو احمقی هنگام شب کمتر به‌نزد امیرمؤمنان باش و درخیمهٔ خویش‌بمان. اگر بانگی همانند این بانگ شنیدی یا آشوبی یا چیزی، ازخیمهٔ خویش برون مشو که تو پسری ناآزموده‌ای و هنوز از کار اردوگاهها بیخبری.»

پسر گفتار عمرو را بخاطر گرفت. معتصم از عموریه به‌آهنگ مرز حرکت کرد. افشین، ابن‌اقطع را از راهی بجز راه معتصم فرستاد و دستورش داد به‌محلی که معین کرده بود هجوم برد و در راه به‌نزد وی رسد. ابن اقطع برفت و معتصم به آهنگ مرز روان شد و برفت تا به‌محلی رسید که آنجا بماند تا بیاساید و آسایش دهد و کسان از تنگه‌ای که پیش‌رو داشتند، عبور کنند. ابن‌اقطع باغنایمی که‌بدست آورده‌بود به‌اردوگاه افشین‌رسید. اردوگاه معتصم جدا بود و اردوگاه افشین جدا و فاصلهٔ هر اردوگاه به‌اندازهٔ دومیل بود یا بیشتر. در آنجا اشناس بیمارشد، معتصم به‌هنگام نماز صبح برنشست که وی را عیادت کند، به‌خیمه‌گاه وی رفت و عیادتش کرد، افشین هنوز بدو نپیوسته بود. آنگاه معتصم به‌آهنگ بازگشت برون شد، افشین درراه

بدورسید، معتصم بدو گفت: «آهنگ ابوجعفر داری؟»

و چنان بود که به وقت بازگشتن معتصم از عیادت اشناس عمروفرغانی و احمدبن‌خلیل به‌طرف اردوگاه افشین می‌رفتند تا اسیرانی را که ابن اقطع آورده بود ببینند و از آن میانه هرچه را پسندیدند بخرند. پس سوی اردوگاه افشین روان شدند. افشین که آهنگ اشناس داشت به‌آنها رسید که پیاده شدند و بدو سلام گفتند، حاجب اشناس از دور به آنها نگریست. افشین بنزد اشناس رفت و بازگشت و آنها سوی اردوگاه افشین رفتند که هنوز اسیران را نیاورده بودند، به‌یکسوی ایستادند و منتظر ماندند که اسیران را حراج کنند و از آن بخرند.

حاجب اشناس بنزد اشناس رفت وگفت : «عمروفرغانی و احمدبن خلیل به افشین رسیدند که آهنگ اردوگاه وی داشتند. پیاده شدند و بدوسلام گفتند و سوی اردوگاه وی روان شدند.»

اشناس، محمدبن سعید سعدی را پیش خواند و بدوگفت: «سوی اردوگاه افشین شوو بنگر آیا عمروفرغانی واحمدبن خلیل را می‌بینی؟ و بنگر پیش کی رفته‌اند وقصهٔ آنها چیست؟»

محمدبن سعید برفت و به‌آنها رسید که برپشت اسبان خویش مانده بودند. گفتشان: «چرا اینجا ایستاده‌اید؟»

گفتند:«ایستاده‌ایم و منتظریم اسیران ابن اقطع را بیارند و چیزی از آن را بخریم.»

محمدبن‌سعید به‌آنها گفت: «نماینده‌ای برگمارید که برایتان بخرد.»

گفتند:«خوش نداریم جز آنچه را می‌بینیم‌بخریم.»

محمد بازگشت و این را به‌اشناس خبر داد، اشناس به‌حاجب خویش‌گفت: «به‌اینان(مقصودش عمرو وابن خلیل بود) بگو، دراردوگاه خویش باشید که برایتان بهتر است و اینجا وآنجا نروید.»

حاجب‌سوی آنهارفت‌ومطلبشان کرد که‌ازاین غمین‌شدند وهمسخن شدند، که بنزدمأمورخبر اردوگاه‌روندوازاو بخواهند که‌ازپیوستگی‌اشناس‌معافشان بدارد. بنزد مأمور خبر رفتند و گفتند: «مابندگان امیرمؤمنانیم، مارا به‌هر که خواهد پیوسته کند. این مرد مارا حقیر می‌شمارد، دشنامان‌گفته و تهدیدمان کرده و بیم داریم که برضد ماگام بردارد، امیرمؤمنان ما را به‌هر که می‌خواهد پیوسته کند.»

مأمورخبرهمانروز این را به‌معتصم رسانید. حرکت، صبحگاهان هنگام نماز صبح رخ داد و چنان بود که وقتی سپاهها رهسپار می‌شد، هر کدام جدا می‌رفت. اشناس و افشین و همه سرداران با سپاه امیرمؤمنان روان شدند و جانشینان خویش را به‌سپاهها گماشتند که آنرا به‌راه می‌بردند. افشین برپهلوی چپ بود واشناس بر پهلوی‌راست بود. وقتی اشناس به‌نزد معتصم رفت بدو گفت: «عمروفرغانی واحمد ابن‌خلیل را ادب کن که خویشتن‌را به‌احمقی زده‌اند.»

اشناس به‌تاخت به‌اردوگاه خویش رفت و جویای عمرو وابن خلیل شد. عمرو را یافت. ابن خلیل باپهلوی چپ رفته بود که از رومیان پیشی‌گیرد. عمرو فرغانی را پیش وی‌بردند. گفت: «تازیانه بیارید.» و دیگری تنها بماند که تازیانه نیاوردند. عمویش به نزد اشناس آمد و دربارهٔ عمرو باوی سخن کرد، عموی وی عجمی بود. عمرو همچنان‌ایستاده بود. اشناس گفت: «ببریدش و یك‌قبای طاق[1] به‌او بپوشانید. وی‌رادرمحملی نهادندبراستری که به‌اردوگاه ببرند. احمدبن‌خلیل به‌تاخت بیامد. گفت: «این‌را هم باوی بدارید.» که اوراازاسبش‌پیاده کردند وقرین‌خمر دراین وقت کردند و هردو را به‌محمدبن‌سعیدسغدی دادند که حفاظتشان کند، وی خیمه‌ای درگوشه‌ای برای آنها می‌زد و خوانی می‌نهاد و فرشهای نرم برایشان می‌گسترد و حوضی آب‌می‌نهاد، بنه‌ها وغلامانشان درسپاه بود و دست نخورده بود.

۱ــ در فرهنگها همینقدر هست که طاق یك‌جور پوشش بوده، ظاهراً قبایی‌که به‌توقیفی می‌پوشیده‌اند. (م)

بدین‌سان ببودند تا به جبل‌الصفصاف رسیدند. اشناس دنباله‌دار بود، بغا دنباله دار سپاه معتصم بود. وقتی به صفصاف رسید، پسر فرغانی، خویشاوند عمرو بداشته بودن عمرورا شنید وسخنانی راکه درآن شب میان وی وعمرورفته بود که عمرو گفته بود. وقتی آشوبی دیدی در خیمه‌ات‌بمان، با معتصم بگفت.

معتصم به بغاگفت: «فردا حرکت مکن تا اشناس بیاید وعمرورا از وی بگیری وبه نزد من‌آری.» این در صفصاف بود. بغا با پرچمهای خویش توقف کرد ودر انتظار اشناس بود. محمدبن‌سعید بیامدکه عمرو واحمدبن‌خلیل با وی بودند، بغابه اشناس گفت: «امیرمؤمنان به من گفته که هم اکنون عمرو را بنزد وی برم.»

پس عمرورا پیاده کردند ویکی را با احمدبن‌خلیل درمحمل نهادندکه قرین وی باشد. بغا، عمرورا پیش معتصم‌برد، احمدبن‌خلیل‌یکی‌از غلامان خویش رابنزد عمروفرستادکه ببیند با وی چه می‌کنند. غلام بازگشت وبدو خبر دادکه عمرو را بنزد امیرمؤمنان بردندکه لختی ببود. آنگاه وی را به ایتاخ دادند.

وچنان بودکه وقتی عمرو وارد شده بود امیرمؤمنان از سخنی‌که باآن پسر خویشاوند خویش گفته بود از اوپرسش کرده بودکه او انکارکرده بود وگفته بود: « این پسر مست بوده ونفهمیده. من چیزی ازآنچه وی یادکرده نگفته‌ام.»پس بگفت تا اورا به ایتاخ دادند ومعتصم برفت تا به درتنگه بدندون رسید.

اشناس سه روز برتنگه بدندون بماندکه منتظر بود سپاههای امیرمؤمنان‌عبور کنندکه وی بردنباله بود. احمدبن‌خلیل رقعه‌ای به اشناس نوشت وبدوخبردادکه برای امیرمومنان اندرزی به نزد وی هست. اشناس به نزد تنگهٔ بدندون مقیم بود، احمدبن‌خصیب وابوسعید، محمدبن‌یوسف، را به نزد وی فرستاد که‌اندرز را ازاو بپرسندکه گفت آنرا جزبه امیرمؤمنان نمی‌گوید.

آنها بازگشتند واین را با اشناس بگفتند. گفت: «بازگردیدوقسم یادکنیدکه

من به جان امیرمؤمنان قسم یادکرده‌ام که اگر این اندرز را به من‌نگوید تازیانه‌اش بزنم تا بمیرد.»

آن دوباز گشتند واین را به احمدبن‌خلیل خبر دادند، وی‌همه کسانی‌را که به نزدش بودند بیرون کرد، احمدبن‌خصیب وابوسعید بماندندکه آنچه راعمروبن‌فرغانی درکار عباس‌به‌وی گفته بود، به‌آنها خبرداد وهرچه را می‌دانست برای‌شان شرح‌داد وخبر حارث سمرقندی را باآنها بگفت که‌به‌نزد اشناس رفتند واین رابدو خبردادند. اشناس به‌طلب آهنگران‌فرستادکه دوآهنگر ازسپاهیان‌بیاوردند، آهنی به آنها داد و گفت: وقیدی همانند قید احمدبن‌خلیل برای من‌بسازید وهمیندم‌بیارید.»و آنها چنان‌کردند.

حاجب اشناس شب را با محمدبن‌سعید سعدی به نزد ابن‌خلیل بسر می‌برد. آن شب هنگام تاریکی، حاجب سوی خیمهٔ حارث سمرقندی رفت و او را بیرون کشید و به نزد اشناس بردکه وی را به بند کرد وبه حاجب دستور دادکه وی را به نزد امیرمؤمنان برد، حاجب نیز اورا ببرد.

حرکت اشناس با نماز صبحگاه مصادف بود،وقتی‌اشناس‌به‌اردوگاه‌خویش رفت، حارث بنزد وی‌آمدکه یکی از جانب معتصم همراه وی‌بود وخلعت پوشیده بود. اشناس گفت: «چی؟»

گفت: «بندی‌که به‌پای من بود درپای عباس‌شد.»

وقتی حارث را بنزد معتصم‌برده بودند ازکارش پرسیده بود واومقر شده‌بود که مأمور خبر عباس بوده وهمه کار خویش را با همه کسانی ازسرداران‌که‌باعباس بیعت‌کرده بودند با وی گفته‌بود. اما معتصم اورا رهاکرد وخلعت داد، برضد سرداران‌پذیرفتارنشدکه بسیاربودند واز بسیارکس نام رفته بود.

معتصم درکار عباس به حیرت بود. وقتی از تنگه برون شد وی را پیش

خـواند و رها کرد و آرزومند کرد، و به این‌تـوهمش انداخت که از اودر گذشته. با وی غذاخورد و به خیـمه‌گاهش فرستـاد، پس از آن‌هنگام شب اورا پیش‌خواند وبا وی به نبیذ نشست وبدوبنوشانید چندان که مستش کرد واورا قسم داد که‌چیزی ازکار خویش را پوشیده ندارد.

عباس قضیهٔ خویش را برای معتصم شرح داد و همه‌کسانی راکه به‌کار وی لغزیده بودند نام برد واین‌که در مورد هر کدامشان سبب این چه بوده: که معتصم آن را نوشت ونگهداشت، سپس حارث سمرقندی را پیش خواند و دربارهٔسبب‌ها از اوپرسش کرد که برای وی نقل کرد همانندآنچه عباس نقل کرده‌بود. پـس از آن معتصم بگفت تا عباس را به‌بند کردند، سپس به حارث گفت: «به امتـحانت کشیدم مگر دروغ بگویی وبرای ریختن خونت‌راهی‌بیابم، اما نگفتی وجستی.»

گفت: «ای امیرمؤمنان، من دروغگو نیستم.»

آنگاه معتصم عباس را به افشین داد، سپس‌ازپی‌آن‌سرداران بر آمد که‌همگی راگرفتند. دستور داد احمدبن‌خلیل را براستری بنشانند برپالانـی بی‌روپوش ودر منزلگاه درآفتابش بیندازند و هرروز یك نـانش بدهند، عجیف‌بـن‌عنبسه را جزو دیگر سرداران گرفته شده، گرفت ویادیگـر سرداران به ایتاخ داد. ابن‌خـلیل را به اشناس داد، عجیف و یـارانش را در راه بر استـران می‌بردند، بر پالانهای بی‌ـ روپوش.

شادپسرسهل راکه نامش سربود، پسر سر، از مردم دهکده‌ای از خراسان به نام سیستان، گرفتند، معتصم اورا پیش خواند به وقتی که عباس‌نیز پیش روی‌او بود، بدو گفت: «ای روسپی‌زاده، با تونیکی کردم اما سپاس نداشتی.»

شاه‌پسرسهل گفت: «روسپی‌زاده این است که پیش روی تواست ـ مقصودش عباس بود ـ اگر این مرا گذاشته بود، اکنون در این مجلس نمی‌توانستی نشست که به من بگویی روسپی زاده.»

معتصم بگفت‌تا گردنش را زدند واو نخستین‌کس از سرداران بود که کشته شد ویارانش نیز.

عجیف را به ایتاخ داد که‌آهن بسیار بر او آویخت وبراستری برداشت در کجاوه‌ای بی‌فرش.

عباس در دست افشین بود، وقتی معتصم در منبج فرودآمد عباس گرسنه بود و غذا خواست. غذای بسیار به او دادند که بخورد و چون‌آب‌خواست ندادند و اورا در پشمینه‌ای پیچیدند که هم در منبج بمرد، ویکی از برادرانش براو نماز کرد.

اما عمروفرغانی، وقتی معتصم در نصیبین فرودآمد دربستانی بود،صاحب بستان را پیش خواند و گفت: «چاهی بکن‌درجایی که بدونموده بود‌به‌اندازهٔیك قامت.» صاحب‌بستان‌آغاز کرد وآن را بکند. آنگاه عمروراپیش خواند،معتصم در بستان نشسته بود وچند جام نبیذ نوشیده بود، معتصم با اوسخن نکرد، عمرو نیز با معتصم‌سخن‌نکرد، تاپیش‌روی او رسید، گفت: «برهنه‌اش کنید» برهنه‌اش کردندو تازیانه زدند، ترکان اورا زدند، چاه‌همچنان کنده می‌شد تا وقتی که کندن آن بسر رفت. صاحب بستان گفت: «چاه راکندم.» دراین وقت معتصم بگفت تاصورت و پیکر عمرورا با چوب زدند وهمچنان زدند تا بیفتاد. آنگاه گفت به طرف چاهش بکشانید ودرآنش بیندازید.

عمرودرآن روزسخن نکرد وزبان نگشود تا جان داد ودر چاه افکنده شدو خاك براوریختند.

اما عجیف‌بن‌عنبسه،وقتی به‌باعیناثا رسید،کمی بالاتر ازبلد، درکجاوه‌بمرد. وی را پیش سالار پادگان افکندند ودستور دادند درآنجا به‌گور شود، وی رابه کنار دیوار ویرانی برد ودیوار را براوافکند وآنجا دفن‌شد.

از علی‌بن‌حسن ربدانی آورده‌اند که گوید: عجیف به دست محمدبن ابراهیم

بود. معتصم دربارهٔ او از محمد پرسید و گفت: «محمد، عجیف نمرده؟»

محمد گفت: «سرور من امروز می‌میرد.» آنگاه محمد به خیمه‌گاه خویش رفت و به عجیف گفت: «ای ابوصالح، چه میل‌داری؟»

گفت: «سپید با[1] وحطوای پالوده.»

پس بگفت تا برای وی همه جور خوراکی آماده کردند که بخورد و آب خواست امانداردند، همچنان آب می‌خواست وجان می‌کند، تا جان داد ودرباغبناثا به گور شد.

راوی گوید: اما آن شخص ترک که برای عباس تعهد کرده بود که هروقت دستور داد اشناس را بکشد، به نزد اشناس عزیز بود، همدم وی بود وبه شب یا به روز روی از او نهان نمی‌داشت. معتصم بگفت تا اورا بدارد. اشناس اورا به‌نزدخویش در اطاقی بداشت ودر را گل گرفت. هرروزنانی وکوزه آبی بنزد وی‌می‌انداختند. یکی از روزها پسرش سوی وی رفت واز پشت دیوار با وی سخن کرد که بدو گفت: «پسرکم، اگر می‌توانستی کاردی به من برسانی، می‌توانستم از اینجاکه هستم خلاصی یابم.» پسرش همچنان در این کار تدبیر می‌کرد تاکاردی به‌وی رسانید که باآن خویشتن راکشت.

اما سندی پسربختاشه، معتصم بگفت‌تااورا به پدرش بختاشه ببخشند که‌بختاشه به چیزی ازکارعباس آلودگی نمی‌گرفته بود. معتصم گفت: «این پیر دچارمصیبت پسرش‌نشود.» وبگفت تا وی را رها کردند.

اما احمدبن‌خلیل، اشناس اورا به محمدبن‌سعید سعدی داد که در سامرا، در جزیره، چاهی برای وی‌بکند. یکی ازروزها معتصم دربارهٔ‌او پرسش کرد و به‌اشناس گفت: «احمدبن‌خلیل چه شد؟»

اشناس گفت: «به نزد محمدبن‌سعیدسعدی است که چاهی برای وی کنده و

(۱ـ کلمهٔ متن، اسفیدواج، معرب‌سپیدبا، به‌گفتهٔ برهان: آش ماست.

سر آنرا پوشانیده وسوراخی نهاده که آب و نان پیش‌وی‌اندازد.»

معتصم گفت: «پندارم که بدین ترتیب چاق شده.»

پس اشناس به محمدبن‌سعید گفت آب به چاه ریزد تا بمیرد وچاه پرشود. محمد همچنان آب بروی می‌ریخت اما ریگ آب را فرومی‌برد که غرق نشد و چاه پرنشد. اشناس بگفت تااورا به غطریف‌حجندی دهند، که بدادند. چندروزی‌پیش‌وی ببود سپس بمرد و به گورش کردند.

اما هرثمةبن‌نضرخثعمی، وی‌ولایتدارمراغه بود ودر شمار کسانی بود که‌عباس نام برده بود که از یاران اوست. معتصم نوشت که اورا دربندآهنین بیارند. افشین دربارهٔ اوسخن کرد واز معتصم بخشش وی را خواست که اورا به افشین ببخشید. افشین نامه‌ای به هرثمه نوشت وخبرداد که امیرمؤمنانش به وی ببخشیده و او را ولایتدار شهری کرد، که درآنجا بدورسد. وی را شبانگاه به دینور رسانیدند که در بند بود وبا بندآهنین درکاروانسرا افکندند، هنگام شب نامه بدورسید وصبحگاهان ولایتدار دینور بود.

باقی سرداران کشته شدند، باکسانی از ترکان وفرغانیان ودیگران که‌نامشان محفوظ نمانده، همگی کشته شدند. معتصم به سلامت ونیکوترین حالت به سامرا رسید و آنروز عباس، لعین نامیده شد. پسران سندس را که‌ازفرزندان‌مأمون‌بودند به ایتاخ دادکه در زیر زمینی از خانهٔ وی بداشته شدند وپس ازآن بمردند.

در این سال، در شوال، اسحاق‌بن‌ابراهیم زخمی شد، یکی از خادمانش او را زخمدار کرد.

در این سال محمدبن‌داود سالار حج‌بود.

آنگاه سال دویست و بیست‌وچهارم‌درآمد.

سخن از حادثاتی که به سال
دویست و بیست‌وچهارم بود

از جمله آنکه مازیار پسر قارن پسروندادهرمز در طبرستان مخالفت معتصم آشکار کرد وبا مردم دامنه وشهرهای آنجا نبرد کرد.

سخن از اینکه چرا مازیار
با معتصم مخالفت آشکار کرد
و به مردم دامنه هجوم برد؟

گویند: سبب آن بود که مازیار پسر قارن با خاندان طاهر رقابت داشت و خراج به نزد ایشان نمی‌فرستاد. معتصم بدومی‌نوشت ودستور می‌دادخراج رابنزد عبدالله‌بن طاهر فرستد، اما می‌گفت: «نزد او نمی‌فرستم، بلکه نزد امیرمؤمنان می‌فرستم.»

وچنان بود که وقتی مازیار خراج را سوی معتصم می‌فرستاد ومال به همدان می‌رسید، معتصم یکی را از جانب خویش دستور می‌داد که آن را بگیرد و به‌یار عبدالله‌بن‌طاهر تسلیم کند که به خراسان باز فرستد. در همه سالها کار چنین بود و مازیار با خاندان طاهر همچشمی کرد تا کارشان به سختی کشید.

وچنان بود که افشین گاهی از معتصم سخنی می‌شنید که معلوم می‌داشت که وی می‌خواهد خاندان طاهر را از خراسان معزول کند. وقتی افشین بربابك ظفر یافت وبه نزد معتصم منزلتی یافت که هیچکس براومقدم نبود درولایتداری‌خراسان طمع آورد وچون از رقابت مازیار با خاندان طاهر خبر یافت امیدوار شد که این، سبب عزل‌عبدالله‌بن‌طاهرشود. پس افشین نهانی‌نامه‌ها سوی مازیار می‌فرستاد واورا به دهقان مآبی استمالت می‌کرد ومی‌گفت که با وی برسر مودت است‌واورا وعدهٔ

ولایتداری خراسان داده‌اند و این محرک مازیار شد که از فرستادن خراج برای عبدالله ابن‌طاهر خودداری کند. عبدالله‌بن‌طاهر دربارهٔ مازیار نامه‌های مکرر سوی معتصم فرستاد، چندان که معتصم را از او بدل کرد و نسبت به وی خشمگین کرد.

و این مازیار را بر آن داشت که بپاخاست و مخالفت آورد و خراج نداد و جبال طبرستان و اطراف آن را گرفت و این از جمله چیزها بود که افشین را خرسند می‌کرد و به‌کار ولایتداری امید می‌داد.

معتصم به عبدالله‌بن‌طاهر نوشت و دستور می‌داد که با مازیار نبرد کند. افشین نیز به مازیار نوشت و دستور می‌داد که با عبدالله‌بن‌طاهر نبرد کند و بدو خبر می‌داد که به نزد معتصم دربارهٔ وی چنانکه دلخواه اوست عمل می‌کند. مازیار نیز به افشین نامه می‌نوشت و او تردید نداشت که مازیار با عبدالله بن‌طاهر مقابله می‌کند و با او مقاومت می‌کند چندان که معتصم را نیازمند کند که او را و غیر او را سوی مازیار فرستد.

از محمدبن‌حفص ثقفی طبری[1] آورده‌اند که گوید: وقتی مازیار مصمم مخالفت شد، مردم را به بیعت خواند که نابه دلخواه با وی بیعت کردند و از آنها گروگانها گرفت و در برج اسپهبد بداشت، کشاورزان املاک را بگفت تا بر ضد صاحبان املاک بپاخیزند و اموالشان را به‌غارت برند.

وچنان بود که مازیار به بابك نامه می‌نوشته بود و او را ترغیب می‌کرده بود

---

۱ ــ تظیر این نسبت مزدوج ومضاعف در این کتاب ودر همهٔ متون مربوط به‌تاریخ دوران اسلام به خصوص پس از صدر اول فراوان هست که معلوم می‌دارد یکی عرب‌نژاد با حفظ عنوان نسب قبایلی از اقامت در یکی از ولایات ایران عنوان آن ولایت را نیز می‌گرفته و این کلیدفهم بسیاری مسایل ظاهراً آشفته است زیرا بیشتر تصادمها و تضادها و نبردها که در ولایتهای ظاهراً تابع بغداد رخ می‌داده، نه از عمل مردم بومی دمحلی، بلکه نتیجهٔ مواریث قبایلی عربان مقیم بوده است. (م)

وکمك بدوعرضه می کرده بود. وچون معتصم ازکار بابك فراغت یافت، کسان شایع کردند که امیرمؤمنان آهنگ آن دارد که سوی فرماسین رود، وافشین را سوی ری روانه کند، برای نبرد مازیار.

گوید: چون مازیار از شایعه گویی کسان با خبر شدبگفت تاولایت رامساحی کنند، باآنها که ملك خویش را به ده سه مقاطعه[1] دادند کاری نبودهر که مقاطعه نداد به معرض محاسبه آمد، آنچه بیشتر بود از او گرفته شد، واگر کمتر بود به حساب نیامد.

آنگاه نامه‌ای سوی عامل خراج خویش نوشت، عامل خراج وی یکی بود به نام شاذان پسر فضل، متن نامه چنین بود:

«به نام خدای رحمان رحیم»

«مکرر خبر آمده وبه نزدما به صحت پیوسته که جاهلان خراسان
«وطبرستان دربارهٔ ما شایعه گویی می کنند، وبرضد ما خبر می سازند و
«بدان دل می دهند وبرضد دولت[2] ما تعصب می آورند واز تدبیرمان عیب
«می گیرند ورسولان به نزد دشمنانمان می فرستند وبرای ما انتظار فتنه و
«حادثه می برند که نعمتها را منکرند وامنیت وآرامش ورفاه وگشایشی
«راکه خداوند خاص آنها کرده ناچیز می شمارند؛ همین که سرداری یا
«ناظری به ری می رسد، یا فرستاده‌ای کوچك یا بزرگ به نزدما می آید
«گویند، فلان وبهمان، وگردن سوی اومی کشند وبه گفتگوها می روند
«که خدای بارها افسانه‌شان را در مورد آن دروغ کرده وآرزوهاشان را به
«نومیدی کشانیده، اما رخداد نخستین از تکرار آن منعشان نمی کند و
«ظاهرتمایلی وبیم ازآن بازشان نمی دارد. همه این را تحمل می کنیم و

۱ــ کلمهٔ متن، قاطع. به‌صیغهٔ فعل ماضی.

۲ــ کلمهٔ متن.

«ناخوشایندی آن را فرو می‌خوریم که بقای همگیشانرا می‌خواهیم، و
«طالب صلاح وسلامتشان هستیم، اما علاقهٔ ما به بقایشان لجاجشان را
«فزون می‌کند وخودداری ما از تأدیبشان، مایهٔ ترغیبشان می‌شود. اگر از
«روی رعایت ومرافقت آغاز خراج را از آنها مؤخر داریم گویند معزول
«است واگر پیش اندازیم گوید حادثه‌ای رخ داده، اگر خشونت کنیم
«یا نرمی کنیم، از این باز نمی‌مانند، خدای مارا بس است، براوتکیه
«می کنیم وسوی اوباز می‌رویم.

«دستور داده‌ایم به‌بندار[1] آمل ورویان بنویسند که خراج قلمرو
«خویش را ببندد ودر این‌باره تا سلخ تیرماه[2] مهلتشان داده‌ایم، این را
«بدان وخراجگیری را تمام کن وآنچه را مردم ناحیهٔ تو به عهده‌دارند به
«تمام وصول کن که پس از ختم تیرماه یك درم برتوباقی نباشد. اگر
«خلاف این کردی، سزای تو به نزد ما به جز آویختن نباشد. مراقب
«خویش باش واز جان خویش دفاع کن ودرکار خویش بکوش. نوشتن
«به عباس را دنبال کن، مبادا که عذرآوری. کوشش وجدیتی راکه از
«تورخ می‌نماید به من بنویس که امیدواریم این از شایعات مشغولشان
«کند واز تعلل بازشان دارد. دراین روزها شایع کرده‌اند که امیرمؤمنان،
«که خدایش گرامی بدارد، سوی قرماسین می‌شود وافشین را به ری
«می‌فرستد. به‌دینم قسم اگر او، که‌خدایش‌مؤید بدارد، چنین کند خدای،
«ما را به وجود وی خرسند می کند وبه جوار اودلگرمی می‌دهد و
«امیدوارمان می کند که به فایدتها وتفضلهای وی‌خو کرده‌ام، ودشمنان
«وی ودشمنان ما سرکوفته می‌شوند. وی، که خدایش گرامی بدارد، به

۱ــ کلمهٔ متن.
۲ــ کلمهٔ متن.

«سبب شایعه گویی که دربارهٔ عاملانش شایعه می‌گوید یا سخن کسی که
«دربارهٔ خاصانش یاوه می گوید، کارهای خویش رایاوه نمی‌نهد ومرزهای
«خویش وتصرف دراطراف ملك خویش را رها نمی کند. وی، که خدایش
«گرامی بدارد، اگر سپاه فرستد و سردار روانه کند، جز سوی مخالف
«نمی‌فرستد و روانه نمی کند.

«این نامه مارا یرخراجگزارانی که به‌نزد تواند بخوان که حاضر-
«شان به‌غایب‌برساند. و درکار وصول باآنهاخشونت کن،هرکه بخواهد
«آنرا بکاهد سیرت خویش را بنمایدتا که خدای آنچه را برامثال وی
«فرود می‌آورد، بر اوفرود آرد، که آنها درکارتکالیف[1] وغیره از مردم
«گرگان وری و ولایتهای مجاور آن سرمشق گرفته‌اند، اما خلیفگان
«خراج آنها را تخفیف دادند وبدهیها را ازآنها برداشتند، ازآنروکه در
«نبرد مردم جبال وپیکار دیلمان گمراه به‌آنها نیاز بود، اما خدا این همه
«را از امیرمؤمنان که خدایش عزیز بدارد بس کرد ومردم جبال و دیلمان
«را سپاهیان ویاران کرد وخدارا ستایش.»

گوید: وچون نامه مازیار به‌نزد شاذان‌پسرفضل رسید که عامل‌خراج وی‌بود، مردم را به خراج دادن گرفت وهمه خراج را در دوماه گرفت و چنان بود که خراج در دوازده ماه گرفته می‌شد در هرچهارماه یك سوم.

یکی که نام علی داشت پسر یزداد عطار و از جمله کسانی بود که از وی گروگان گرفته‌شده بود گریزان‌شد وازقلمرومازیار بیرون شد، ابوصالح سرخاستانرا از این خبر دادند که جانشین مازیار بود برساریه. ابوصالح همهٔ مردم شهرساریه را فراهم آورد و تویبخشان کردن گرفت. می‌گفت: «چگونه شاه به شما اطمینان کند و چگونه به شما اعتماد کند! اینك علی پسر یزداد از جمله کسانی است که قسم‌یاد

۱ــ کلمهٔ متن، وظایف.

کرده‌اند وبیعت کرده‌اند وگروگان داده‌انـد، آنگـاه پیمان شکسته وبـرون شده و گروگان خویش را به جای نهاده. شما به قسم وفانمی کنید وتخلف کردن‌وشکستن قسم را ناخوش ندارید، پس چگونه شاه به شما اعتماد کند وچگونه به رفتاری که دلخواه شماست بازگردد.»

بعضیشان گفتند: «گروکان را می کشیم تا دیگری نگریزد.»

گفت: «چنین می کنید؟»

گفتند: «آری.»

پس به‌گروگان‌دار نوشت وبه‌اودستور دادکه حسن‌پسرعلی پسر یزداد راکه گروگان پدرش‌بود بفرستد. چون اورا به‌ساریه آوردندمردم‌از آنچه‌به‌ابوصالح‌گفته بودند پشیمان شدند وکسی‌راکه به‌کشتن‌وی مشورت‌داده بود ملامت کردن گرفتند.

پس از آن سرخاستان آنها را فراهم‌آورد، گروگان نـیز حاضر شده بود به آنها گفت: «شما چیزی را تعهد کرده‌اید، اینك گروگان اورا بکشید.»

عبدالکریم پسر عبدالرحمان دبیر بدو گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد تو کسی راکه از این‌ولایت برون شود دوماه مهلت‌داده‌ای. این گروگان به نزدتوهست، از تومی‌خواهیم که دوماه مهلتش دهی، اگر پدرش باز نیامد رای خویش رادربارهٔ وی روان می کنی.»

گوید: پس او برجماعت خشم‌آورد وسالارکشیکیانان خویش را که نامش رستم بود پسر بازویه پیش خواند وبدودستور دادکـه پسر را بـیاویزد. پسر از او خواست‌کـه اجازه‌دهـد دو رکعت نمازکندکه بدو اجازه داد. وی نـماز خویش را درازکرد وسخت‌می‌لرزیدکه داری برای او افراشته‌بودند. پس پسررا ازنمازش کشیدند وبالای دارکشانیدند وگلوی وی راباآنفشردند تا خفه شد وبالای‌دار بمرد.

آنگاه سرخـاستان به مردم ساریه دستـور دادکه سـوی‌آمل روند، به مردم پـادگانهـا بگفت تا خنـدقیان را از ابـنـا وعربان حـاضـرکنندکـه حـاضرشان

کردند. سرخاستان با مردم ساریه سوی آمل رفت و به‌آنها گفت: «می‌خواهم شما را شاهدمردم‌آمل کنم ومردم‌آمل‌را شاهد شما کنم و املاك واموالتان را پس‌دهم، اگر پای‌بند اطاعت ونیکخواهی‌شدید، دوبرابر آنچه راکه از شما گرفته‌ایم از خویشتن می‌دهیم.»

وقتی به‌آمل رسیدندآنها را در قصر خلیل پسر وندادسنجان فراهم آورد و مردم ساریه را به یکسوجدا از دیگران نهاد ومردم لوزجان را به آنها گماشت و نام همه مردم‌آمل را نوشت تاآنجاکه یکی ازآنها از وی نهان نماند. آنگاه با نامها تطبیقشان کرد تا فراهم آمدند وهیچکس ازآنها به جای نمانده بود و مردان مسلح آنها را در میان‌گرفتند وهمه را بصف کردند وبه هریك ازآنها دومرد مسلح گماشت وگماشتگان را دستور داد که هرکه در رفتن سستی کند، سرش را بردارند، سپس آنهارا با بازوهای بسته براند تا به‌کوهی رسانید به نام هرمزدآ بساد که باآمل وبا شهر ساریه هشت فرسخ فاصله داشت وآنهارا به‌بندآهنین نهاد و بداشت، شمارشان به بیست‌هزار رسید. واین، چنانکه از محمدبن‌حفص آورده‌اند به سال دویست‌وبیست وپنجم بود. اما غیر وی از اهل خبر وجماعتی که این را دریافته‌اند گفته‌اند به سال دویست وبیست‌وچهارم بود واین‌گفتار به نزد من‌به صواب‌نزدیکتر است، ازآن‌روکه کشته‌شدن مازیار به‌سال دویست وبیست‌وپنجم‌بود،وآنچه با مردم طبرستان کرد یکسال پیش ازآن بود.

اکنون به‌خبر قصهٔ مازیار ورفتار وی‌با مردم‌آمل برمی‌گردیم به ترتیبی که از محمدبن‌حفص آورده‌اند.

گوید: به دری نیز نوشت که با سران عرب واینا که با وی به‌مروبوده بودند چنین کند که بندآهنینشان نهاد و بداشت و در زندانشان مردان بر آنها گماشت.

گوید: وچون مازیار قدرت یافت وکار وی با قوم به نظام‌آمد یاران‌خویش

رافراهم آورد و به سرخاستان دستور داد که دیوار شهر آمل را ویران کند و او با نواختن طبلها و کرناها دیوار راویران کرد[1] آنگاه سوی شهرساریه رفت ودر آنجا نیز چنین کرد.

پس از آن مازیار برادر خویش کوهیار را سوی شهرطمیس فرستاد که در مرز گرگان بودوازولایت طبرستان بود که دیوار را وشهررا ویران کرد،ومردم آنجا را به‌قتل عام‌داد هر که گریخت،گریخت وهر که به بلیه افتاد،افتاد. آنگاه سرخاستان سوی طمیس رفت و کوهیار از آنجا برفت وبسه برادر خویش مازیار پیوست خسروان این دیوار رامیان‌خودشان وترکان ساخته بسودندکه ترکان به‌روزگار آنها به مردم طبرستان هجوم می‌برده‌بودند. سرخاستان درطمیس بماند و اردو زدوبه‌دور آن خندقی استوار زد با برجهابرای کشیکبانی، ودژی محکم برای آن‌نهاد ومردانی معتمد بر آن گماشت.

مردم گرگان هراسان شدند ویراموال وبرشهر خویش بیمناك شدند، کسانی از آنها سوی نیشابور گریختند. خبر به عبدالله بن‌طاهر ونیز به معتصم رسید،عبدالله ابن‌طاهرعموی خویش حسن‌بن‌حسین را سوی مازیار فرستاد وسپاهی بزرگ‌بدو پیوست که گرگان را حفاظت کند وبدودستور داد مقابل‌خندق‌اردو زند. حسن بن‌حسین به مقابل خندقی که سرخاستان کنده بود فرودآمد و اردو زدکه‌پهنای خندق میان دواردوگاه فاصله بود. عبدالله‌بن‌طاهرحیان‌بن‌جبله را نیز با چهارهزار کس به قومس‌فرستادکه‌کنار کوههای شروین اردو زد. معتصم نیز از جانب خویش محمد

---

۱ ــ عبارت متن: فخربه بالطبول والمزامیر. توان‌پنداشت که ضمن ویران‌کردن دیوار طبل‌وکرنامی‌زده‌اند. اما عبارت‌بی‌اشکال تحمل‌این‌احتمال‌راندارد.جالب آنکه درصحیفهٔ‌یوشع، از متون عهد عتیق. یابخشم آیهٔ بیستم در بارهٔ محاصرهٔ آریحا چنین‌آمده: «آنگاه قوم صدا زدند وکرناها را نواختند وچون قوم‌آواز کرنا را شنیدند و قوم به آواز بلند صدا زدند حصارشهر بزمین افتاد.» که مقارنهٔ آن باعبارت‌طبری موجب اندیشه و تأمل است. (م)

ابن‌ابراهیم برادر اسحاق‌بن‌ابراهیم را با جمعی انبوه روانه کرد، حسن‌بن‌قارن‌طبری سردار را نیز با طبریانی، که بدر خلافت بودند بدو پیوست. منصوربن‌حسن‌هار، فرمانروای دنباوند را به شهر ری فرستاد که از جانب ری وارد طبرستان شود، ابوالساج را نیز به‌لازر دنباوند فرستاد.

وقتی سپاهها از هرسومازیار را در میان گرفت،ابراهیم پسر مهران،سالار نگهبانان خویش وعلی‌بن ربن‌دبیر نصرانی را با جانشین‌سالارکشیکبانان‌سوی‌مردم شهرها که به نزدوی محبوس بودندفرستاد که:«سپاه ازهرسوی به من‌هجوم آورده، من شمارا به زندان کردم که این مرد ــ یعنی معتصم ــ دربارهٔ شما کس به نزد من فرستد، اما نکرد. شنیده‌ام که حجاج‌بن‌یوسف دربارهٔ زنی از مسلمانان که اسیرش کرده‌بودند وبه دیارسند برده بودند به فرمانروای سند خشم‌آورد،چندان که به‌غزای سند رفت و گنجینه‌های مال خرج کرد تا زن راپس گرفت وسوی شهرش فرستاد،اما این مرد به‌بیست‌هزار کس اهمیت نمی‌دهد و کس به نزدمن نمی‌فرستد که دربارهٔ شما پرسش کند. من تاوقتی شما پشت سرمنید به پیکار اونمی‌پردازم.خراج دوسال را به من بدهید ومن آزادتان می‌کنم، هرکس از شما جوان ونیرومند باشد اورا برای پیکار می‌برم، هرکس از شما با من وفا کرد مالش را پس می‌دهم، هرکه وفانکردخونبهای‌اوراگرفته‌ام، هرکه پیرویا ناتوان باشد وی‌را جزومحافظان‌ودربانان می‌کنم.»

یکی که موسی نام‌داشت‌پسر زاهد ومی گفتند از بیست سال‌پیش آب‌ننوشیده گفت: «من خراج دوسال را به تومی‌پردازم وبدین‌عمل می‌کنم.»

جانشین سالارکشیکبانان به احمد پسرصقیرگفت: «چرا توسخن نمی‌کنی که به نزد سپهبد از همه‌قوم‌خوش اقبالتر بوده‌ای ودیده بودمت که با وی‌غذا می‌خوری وبرمتکای وی تکیه می‌دهی واین کاری است که شاه برای هیچکس جزتونکرده و تواز موسی بدین‌کار شایسته‌تری.»

احمد گفت: «موسی نمی‌تواند برای وصول یك درم عمل کند، پاسخ شما را ازروی غفلت از وضع خویش وهمهٔ‌مردم گفت، اگر یار شما می‌دانست که درمی به نزد ما هست ما را محبوس نمی کرد پیش از آنکه محبوسمان کند هرچه مال و ذخیره داشتیم تصفیه کرد، اگر در مقابل این مال ملك بخواهد به او می‌دهیم.»

علی‌پسررین دبیر گفت:«املاك از آن شاه است‌نه از آن شما.»

ابراهیم‌بن‌مهران گفت: «ترا به‌خدا ای ابومحمد از این سخن خاموش‌باش.»

احمد بدو گفت: «خاموش بودم تاوقتی که این، سخنی بامن‌گفت که‌شنیدی.»

آنگاه‌فرستادگان باتعهد موسی‌زاهد برفتند وتعهد وی را با مازیار بگفتند، گروهی از سعایتگران به موسی زاهد پیوستند وگفتند: «فلان ده‌هزارتواندداد،فلان بیست‌هزار تواند داد باکمتر یا بیشتر» از مردم خراجگزار وغیرخراجگزار مال می‌خواستند.

وقتی‌روزی چندازاین گذشت،مازیارفرستادگان‌رابازفرستاد ومال‌می‌خواست واینکه‌تعهدموسی زاهدرا انجام کنند،اما اثری‌از آن‌ندیدو کاری انجام‌نشده‌بود. گفتار احمد محقق شد و گناه براو بار شد ومازیار بدانست که‌قوم‌چیزی‌ندارند که‌بپردازند وموسی‌می‌خواسته‌میان‌خراجگزاران وغیر خراجگزاران‌یعنی‌بازرگانان‌وصنعتگران، شربدید آرد.

گوید: از مردم‌آمل، از ابنای‌سرداران و دیگران، جوانانی به‌نزدسرخاستان بودند که‌آنهارابرگزیده بود ودلیری وشجاعت‌داشتند. دویست وشصت کس از این جوانان‌را که‌از آنها بیمناك بوددرخانهٔ‌خویش‌فراهم‌آوردوچنان وانمود که‌برای گفتگو فراهمشان‌می آرد. آنگاه کس‌بنزد کشتکاران‌برگزیدهٔ دهقانان فرستاد وبه‌آنها گفت که ابنا،دل‌با عربان‌وسیاهپوشان‌دارند ومن‌ازخیانت ومکاریشان‌ایمن‌نیستم.مشکوکانشان راکه از جانب‌آنها بیمناکم فراهم‌آورده‌ام. آنها رابکشیدتا ایمن‌شویدودرسپاهیانتان

کس نباشد که میل وی با میل شما مخالف باشد، آنگاه بگفت تا بازوهای جوانان را ببندند و شبانگاه به کشتکاران تسلیمشان کنند که به آنها تسلیمشان کردند، کشتکاران جوانان را سوی قناتی که آنجا بود بردند و آنها را بکشتند و در چاههای قنات افکندند و باز گشتند وچون عقل کشتکاران باز آمد از کار خویش ندامت آوردند و از آن هراسان شدند.

وچون مازیار بدانست که قوم چیزی ندارند که بدو بدهند کس بنزد کشتکاران برگزیده فرستاد. ازهمانها که دویست و شصت جوان را کشته بودند و گفت: «خانه‌ها و حرمتهای ملکداران را به شما واگذاشتم مگر دختران زیبایشان که از آن شاه می‌شود.» به آنها گفت: «سوی محبس شوید و نخست همهٔ ملکداران را بکشید پس از آن منزلها و حرمتها را که به شما بخشیده‌ام تصرف کنید.» اما آن قوم جرئت این کار نیاوردند و بترسیدند و حذر کردند، و آنچه را دستورشان داده بود نکردند.

گوید: یاران سرخاستان که بردیوار گماشته بودند هنگام شب با کشیکبانان حسن گفتگو می کردند که تنها پهنای خندق در میانشان بود. چندان که با همدیگر مأنوس شدند و با کشیکبانان سرخاستان اتفاق کردند که دیوار را به کشیکبانان حسن تسلیم کنند و تسلیم کردند. یاران حسن پسر حسین بیخبر حسن و سرخاستان، از آن محل به اردوگاه سرخاستان وارد شدند. (دیگر) یاران حسن جمعی را دیدند که از دیوار درون می‌شدند و با آنها درون شدند وچون کسان به همدیگر نگریستند بشوریدند.

این خبر به حسن بن حسین رسید که بتاکرد قوم را بانگ می زد و منعشان می کرد و می گفت: «ای قوم بیم دارم مانند قوم راوندان شوید.»

یاران قیس پسر رنجویه که از یاران حسن بن حسین بود، برفتند و پرچم را در اردوگاه سرخاستان به دیوار نصب کردند. خبر به سرخاستان رسید که عربان دیوار را شکستند و ناگهان به درون شدند و او جز گریختن اندیشه‌ای نداشت.

سرخاستان در حمام بود، بانگها را شنید و بازپرپوش به‌گریز برون شد. حسن ابن‌حسین وقتی یاران خویش را باز نتوانست برد. گفت: «خدایا عصیان من کردند و اطاعت تو آوردند محفوظشان دار و نصرتشان ده.»

یاران حسن همچنان قوم را دنبال می‌کردند تا به در حصار رسیدند و آنرا شکستند و کسان بی‌مانع درون شدند و برهرچه در اردوگاه بود تسلط یافتند، جمعی نیز به تعاقب رفتند.

از زرارة‌بن یوسف سگزی آورده‌اند که گوید: به تعاقب رفتم، در آن اثنا به جایی رسیدم برچپ راه، که از گذر در آن بیمناک شدم، سپس با نیزه در آن دویدم و بی آنکه کسی را ببینم بانگ زدم: «وای تو کیستی؟» پیری تنومند آنجا بود که بانگ زد: «زینهار»[1]

گوید: بدو حمله بردم و بگرفتمش و بازوهایش را بستم، معلوم شد شهریار برادر ابوصالح سرخاستان سالار اردوگاه بود.

گوید: پس اورا به‌سردار خویش یعقوب‌بن‌منصور دادم. شب، میان‌ما و تعاقب حایل شد، کسان به اردوگاه باز گشتند، شهریار را به نزد حسن‌بن‌حسین بردند که گردنش را زد.

اما ابوصالح برفت تا به‌پنج فرسخی اردوی خویش رسید، وی بیمار بود واز تشنگی وهراس به‌محنت افتاد. در بیشه‌زاری که برراست راه بود فرود آمد و به‌دامنهٔ کوهی رفت و اسب خویش را بست و برپشت بیفتاد. یکی ازغلامانش با یکی از یارانش به نام جعفر پسر ولید او را بدیدند. جعفر در او نظر کرد که خفته بود. سرخاستان گفت: «ای جعفر، جرعهٔ آبی، که ازتشنگی به محنت افتاده‌ام.»

گوید: گفتم: «ظرفی همراه ندارم که با آن از اینجا آب برگیرم.»

۱ــ کلمهٔ متن.

سرخاستان گفت: «سرجعبهٔ[1] مرا برگیرو با آن آبم‌ده.»

جعفر گوید: به طرف تنی چند از یارانم رفتم و به آنها گفتم: «این شیطان ما را به هلاکت داد. چرا به سبب وی به سلطان تقرب نجوییم و برای خویشتن امان نگیریم.»

به جعفر گفتند: «اورا چگونه به‌دست آریم؟»

گوید: جعفر آنها را بالای سر سرخاستان برد و گفت: «لختی مرا یاری کنید و من به وی می‌تازم.» سرخاستان به پشت افتاده بود. جعفر چوبی بزرگ برگرفت وخویشتن را بر او افکند که بر او تسلط یافتند و بازوهای وی‌را باچوب به هم بستند.

ابوصالح به آنها گفت: «صدهزار درم از من بگیرید و رهایم کنید که عربان چیزی به شما نمی‌دهند.»

گفتند: «بیار.»

گفت: «ترازویی بیارید.»

گفتند: «اینجا ترازو کجا توان یافت؟»

گفت: «اینجا از کجا چیزی توان یافت که به‌شما بدهم، با من به منزل بیایید، پیمان وقرار می‌دهم که آنرا بدهم وبیشترتان دهم.»

اما اورا به‌سوی حسن‌بن‌حسین بردند. سواران حسن پیش روی آنها آمدند و به‌سرهاشان تازیانه زدندوسرخاستان را گرفتند، وآنها همه دراندیشهٔ جان‌های خویش بودند.

یاران حسن، ابوصالح را به نزدوی بردند وچون اورا پیش روی حسن بپا داشتند، وی سرداران طبرستان چون محمدبن مقبرهٔ ازدی و عبدالله‌بن‌محمد قطقطی‌ضبی و فتح بن‌قراط ودیگران را خواست واز آنها پرسید: «این سرخاستان

1ـ کلمهٔ متن.

است؟»

گفتند: «آری.»

به محمدبن‌مغیره گفت: «برخیز واورا به‌عوض پسرت وبرادرت‌بکش.»

محمد برخاست، به‌طرف وی رفت وبا شمشیر به اوضربت زد وشمشیرها بر اوافتاد وکشته شد.

سخن از خبر ابوشاس شاعر

ابوشاس شاعر، غطریف‌بن‌حسین، جوانی بود از مردم عراق، پرورده به خراسان، ادیب و فهیم. سرخاستان وی را ملازم خویشتن کرده بود که اخلاق‌و روشهای عربان را از او می‌آموخت. وقتی برسرخاستان چنان رخ دادکه داد، ابوشاس در اردوگاه وی بود و اسبان و بارهایی همراه داشت، گروهی ازبخاریان از یاران حسن براوهجوم بردند وهرچه راکه با وی بود به غارت‌بردندوچند زخم برداشت. ابوشاس با شتاب برفت وکوزه‌ای راکه با خویشتن داشت برگرفت و بردوش نهادوجامی به دست گرفت وبانگ زد:«آب‌در راه خدا.»ودرفرصتی‌ازغفلت قوم زخمدار از خیمه‌گاه خویش گریخت وپسری که از خیمه‌گاه عبدالله‌بن‌محمد قطقطی طبری می‌گذشت،او را بدید. عبدالله،دبیر حسن‌بن‌حسین بود. شاعر را شناختند، خادمان عبدالله اورا شناختند. کوزه‌ای به دوش داشت وآب می‌داد. وی را به خیمهٔ خویش بردند وبارشان را از حضور وی خبر دادندکه پیش وی برده شدکه اسبش داد وجامه پوشانید وحرمت به تمام‌کرد و وصف وی را باحسن ابن‌حسین‌بگفت وبدوگفت: «قصیده‌ای دربارهٔ امیر بگوی.»

ابوشاس‌گفت: «به خدا از هول،آنچه ازکتاب خدای‌در سینه‌ام‌بود محوشد چگونه شعر بدانم.»

حسن‌سرابوصالح، سرخاستان، را پیش عبدالله‌بن‌طاهر فرستاد و همچنان در اردوگاه خویش ببود.

ازمحمدبن‌حفص آورده‌اند که حیان‌بن‌جبله وابستهٔ عبدالله‌بن‌طاهر، باحسن‌بن‌حسین سوی طبرس آمده بود و به قارن پسر شهریار نامه نوشت و او را به اطاعت ترغیب کرد و تعهد کرد که او را برکوهستان پدر وجدش شاهی دهد. قارن از سرداران مازیار بود و پسر برادر وی بود. مازیار وی را بابرادر خویش عبدالله پسر قارن نهاده بود و تنی چند از سرداران معتمد واقربای خویش را به‌آنها پیوسته بود و چون حیان میل او را برانگیخت، قارن تعهد کرد که کوهستان و شهرساریه را تاحد گرگان تسلیم وی کند به‌شرط آنکه وقتی به‌تعهد خویش وفاکرد او را شاه کوهستان پدروجدش کند.

گوید: حیان این را به‌عبدالله‌بن‌طاهر نوشت و عبدالله‌بن طاهر هرچه را خواسته بود به‌نوشته آورد و به‌حیان نوشت که بماند و واردکوهستان نشود وپیش نرود تاعملی ازقارن سرزند که آن راتشان وفای وی توان دانست، میادا از جانب وی خدعه‌ای باشد.

حیان این را به‌قارن نوشت، قارن عبدالله پسرقارن راکه برادر مازیار بود باهمه سرداران‌خویش‌به‌غذای‌خویش‌دعوت کردوچون‌بخوردند وسلاح‌فروگذاشتند وآرام‌گرفتند، یارانش تمام‌مسلح، آنها را درمیان‌گرفتند که بازوهایشان را ببست و بنزد حیان‌بن‌جبله فرستادکه چون به‌نزد وی شدند به‌بندشان کرد. آنگاه حیان باجمع خویش برنشست و واردکوهستان قارن شد. خبر به‌مازیار رسید و ازاین غمین شد. کوهیاربرادرش بدوگفت: «بیست هزارازمسلمانان، ازکفاش وخیاط درحبس تواند، اما خلل از ایمنی‌گاه و مردم خاندان و خویشاوندانت آید، با اینان که به‌نزد تو به محبسند چه‌میکنی؟»

گوید: پس مازیاربگفت تا همه‌کسانی راکه درحبس وی بودندرها کنند.

آنگاه ابـراهیم،پسرمهران سالار نگهبانان خویش را پیش خواند بباعلی پسر دین‌ـ نصرانـی،دبیرخویش و شاذان پسرفضل عامل خراج خویش و یحیی پسرروزبهار جهبذ، کـه از مـردم دشت بود و به‌نزد وی بود به‌آنها گفت: «حرمتها و منزلها و املاك شما بدشت است وعربان واردآن شده‌اند، نمی‌خواهم شما را بشئامت‌اندازم به‌منزلهای خویش روید و برای خویشتن امان‌بگیرید.» آنگاه چیزشان داد و اجازه رفتنشان داد که سوی‌منزلهای‌خویش رفتند و برای خویشتن امان‌گرفتند.

وقتی مردم ساریه از دستگیر شدن سرخاستان وغـارت اردوگاه‌وی و ورود حیان‌بن‌جبله به‌کوهستان شروین خبر یافتند به‌کسی‌که درساریه عامل مازیار بود، به نام مهربستانی پسرشهریز، تاختند که ازآنهاگریخت وجان خویش را بدربرد. مردم در زندان راگشودند و هرکه راآنجا بود برون‌آوردند. حیان ازپی این رخداد بـه ساریه رسید. کـوهیار برادر مازیـار از ورود حیان به‌ساری خبر یافت و محمدبن‌ـ موسی راکه عامل طبرستان بوده بود از محبس خویش رهاکرد و او را بـراستری نشانیدکه زین داشت و سوی حیان فرستادکه بـرای وی امان بگیرد وکـوهستان پدروجدش را ازآن وی‌کند، به‌شرط‌آنکه مازیـار را تسلیم حیان‌کند و این را بـه ضمانت محمدبن موسی و احمدبن صقیر مؤکد می‌کرد.

وقتی محمدبن موسی به‌نزدحیان رسید و پیام‌کوهیار را یـاوی بگفت، حیان گفت: «این‌کیست؟» مقصودش احمد بود.

گفت: «پیرولایت است‌که خلیفگان و امیرعبدالله‌بن طاهر او رامی‌شناسند.»

حیان‌کس پیش احمد فرستادکه بیامد، بدودستور دادکه بـا محمدبن موسی سوی‌پادگان خرماباذ[1] رود. احمد پسری داشت به نام اسحاق‌که از مازیارگـریخته بود، روزها به‌جنگل‌هاپناه‌می‌برد وهنگام شب به‌ملکی می‌رفت به‌نـام سارا‌شریان‌که بر راه قدح اسپهبد بودکه قصر مازیارآنجا بود.

۱ــ املای متن چنین است. ظاهراً خرم‌آباد.

اسحاق گوید: در آن ملك بودم گروهی از یاران مازیار برمن گذشتند اسبانی همراه داشتند که یدك بود باچیزهای دیگر.

گوید: من بریکی از اسبان که دورگه‌ای درشت پیکر بود جستم و برهنه بر آن نشستم، اسب را به‌شهر ساریه بردم و به‌پدرم دادم. وقتی احمد می‌خواست سوی خرماباذ رود بر آن اسب نشست، حیان آنرا بدیدو پسندید. آنگاه حیان به لوزگان نگریست که ازیاران قارن بود و گفت: «این پیر را بر اسبی دیدم نجیب که همانند آن کمتر دیده‌ام. لوزگان بدو گفت: «این اسب از آن مازیار بوده.»

حیان کس بنزد احمد فرستاد و از اوخواست اسب را به‌نزد وی فرستد که در آن بنگرد.

احمد اسب را بنزد وی فرستاد وچون به‌دقت در آن نگریست و آنرا تفتیش[1] کرد دستان آن راآسیب‌دیده یافت و بدان بی‌رغبت شد وآن را به‌لوزگان داد و به فرستادهٔ احمد گفت: «این از آن مازیار است ومال مازیار از آن امیرمؤمنان است.»

فرستاده باز گشت و به‌احمدخبر داد که به‌سبب آن‌برلوزگان خشم آورد آنگاه احمد کس فرستاد و او را دشنام داد.

لوزگان گفت: «مرا دراین کار گناهی نیست.» واسب را به‌احمدپس‌داد، بایك یابو و یك اسب شهاری. احمد به‌فرستادهٔ خویش گفت که هر دو را به‌وی‌پس‌داد.

گوید: احمدازرفتاری که‌حیان‌باوی کرده‌بود خشمگین شد و گفت: «این‌جولا کس به‌نزد پیری همانند من می‌فرستد و باوی چنان می‌کند که کرد.» و به کوهیار نوشت: «وای تو، چرا در کار خویش به‌غلط[2] افتاده‌ای، کسی همانند حسن‌بن‌حسین عموی امیرعبدالله رارها می‌کنی و به‌امان این بردهٔ جولا می‌روی، برادر خویش را تسلیم می‌کنی و منزلت خویش را فسرو می‌بری و حسن‌بن‌حسین را کینه توز خویش می‌کنی که وی را رها کرده‌ای و به‌یکی از بندگان خویش پرداخته‌ای.»

۱ــ کلمهٔ متن، فتشه. ۲ــ کلمهٔ متن.

کوهیاربدونوشت:«درآغازکاربه‌غلط‌افتادم، بااین‌مرد وعده نهاده‌ام که پس‌ـ فردا به‌نزد وی شوم، بیم دارم که اگر تخلف کنم مخالف من شود وبامن‌نبردکند و خانه‌هایم‌را با اموالم‌به‌غارت دهد. اگر باوی‌نبردکنم واز یارانش‌بکشم و خونها در میانمان روان شود دشمنی افتد و این کارکه طالب‌آنم باطل شود.»

احمد بدونوشت: «وقتی روز وعده رسید یکی از مـردم خاندان خویش را بنزد وی‌فرست و به‌او بنویس که بیماری‌ای به‌تورسیده که از حرکت بازت‌داشته و سه‌روز معالجه می‌کنی که اگربهی نیافتی درمحملی پیش وی می‌روی، ما وادارش میکنیم که این‌را بپذیرد ووقت بگذرد.»

احمدبن‌صقیرومحمدبن‌موسی که‌به‌حسن‌بن‌حسین‌نامه‌نوشتند. (وی‌دراردوگاه خویش به‌طمیس درانتظار دستور عبدالله‌بن‌طاهربود و جواب نامهٔ خویش دربـارهٔ کشته شدن سر خاستان و فتح‌طمیس) بدو نوشتند: «برنشین و به‌نزد مابیاکه مازیار و کوهستان را تسلیم‌توکنیم وگزنه‌از دست‌تومی‌رود. توقف‌میار.»

نامه‌را همراه شاذان دبیر، پسر فضل، فرستادند ودستور دادندکه دررهسپردن شتاب‌کند. وقتی نامه به‌حسن رسید همانـدم بـرنشست و سه‌روز راه را همان شب سپرد تا به‌ساریه‌رسید. همینکه صبح شد سوی خـرماباذ رفت. آنـروز، روزوعـدهٔ کوهیار بود. حیان صدای طبلهای حسن را شنید و دریك فرسخی به‌اورسید. حسن بدوگفت: «اینجاچه‌می‌کنی؟ وچرابدینجاپرداخته‌ای؟کوهستان شروین راگشوده‌ای وآنرا رهاکرده‌ای و اینجاآمده‌ای چه‌اطمینان داری که رای قوم دیگر شود و با تو خیانت‌کنند و هرچه کرده‌ای درهم شکنند. به‌کوهستان بازگرد و پادگانهای خویش را در اطراف بنه و مراقب قوم باش که اگر آهنگ خیانت‌کردند ممکنشان‌نشود.»

حیان گفت: «درکار بازگشتم می‌خواهم بنه‌هایم را بارکنم وبه‌مردانم دستور حرکت‌دهم.»

حسن بدوگفت: «توبرو، من بنه‌هایت را و مـردانت را از پی تو می‌فرستم

امشب را درشهرساریه بسربر تا به‌تو برسند. آنگاه‌فردا صبحگاه حرکت کن.»

حیان چنان که حسن دستور داده بود همانندم سوی ساریه حرکت کرد. آنگاه نامهٔ عبدالله‌بن‌طاهر بدورسید که لبوره را اردوگاه کند. لبوره از کوهستان وندا هرمز بود و استوارترین جای کوهستان بود و بیشترمال مازیار آنجا بود. عبدالله به‌او دستور داده بود که قارن را از آنچه دربارهٔ آن کوهستان و آن اموال می‌خواهد کرد بازندارد. قارن اموالی‌را که مازیار آنجا داشت‌ببرد و نیزذخایرمازیاررا که‌دراسپانده بود باآنچه سرخاستان در قدح سلنان‌داشت ببرد و این همه‌رابه‌تصرف آورد و همهٔ آنچه که به‌سبب آن اسب درخاطرحیان افتاده بود ازمیان رفت.

پس از آن حیان‌بن‌جبله درگذشت و عبدالله به‌جای او محمدبن‌حسین را به سالاری یاران خویش فرستاد وبدو دستور داد که دست قارن را درهرچه می‌خواهد بازگذارد.

حسن‌بن‌حسین سوی خرماباذ رفت. محمدبن موسی واحمدبن‌صقیر بنزد وی رفتند و نهانی با او گفتگو کردند که برای‌آنها پاداش خیر مسئلت کرد و به کوهیار نوشت که به‌خرماباذ رفت و بنزد حسن رفت که باوی نیکی کرد و حرمت کرد و هر چه راکه خواست پذیرفت و روزی را وعده نهادآنگاه وی را پس فرستاد.

کوهیار پیش مازیار رفت و بدوخبر دادکه برایش امان‌گرفته وآنرا مؤکد کرده است.

و چنان بود که حسن پسر قارن از جانب محمدبن‌ابراهیم به‌کوهیار نامه نوشته بود و از جانب امیرمؤمنان خواستنیها را تعهد کرده بود، کوهیار بدوپاسخ داد وآنچه را برای دیگران تعهد کرده بود برای وی نیز تعهد کرد و این همه برای آن بود که از نبرد بازشان دارد وسوی او متمایل شد. پس از آن محمدبن‌ابراهیم ازشهرآمل برنشست و خبر به‌حسن‌بن‌حسین رسید.

از ابراهیم پسر مهران‌آورده‌اند که وی به‌نزد ابوالسعدی به‌گفتگو بوده بود،

وقتی نیمروز نزدیک شد به آهنگ منزل خویش بیرون شد، راه وی از در خیمه‌گاه حسن بود.

گوید: وقتی مقابل خیمه‌گاه وی رسیدم حسن را دیدم که تنها بر نشسته بود و جز سه غلام ترکش کسی همراه وی نبود.

گوید: خویشتن را در میانه انداختم و بدو سلام گفتم.

گفت: «برنشین.» و چون بر نشستم گفت: «راه آرم کجاست؟»

گفتم: «از این در.»

گفت: «پیش روی من برو.»

گوید: برفتم تا به تنگه‌ای رسیدم به دو میلی آرم.

گوید: هراسان شدم و گفتم: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد، این، جایی هول انگیز است که هزار سوار کمتر از آن عبور نمی‌کند. رای من این است که باز گردی و درون نشوی.»

گوید: به من بانگ زد که برو، که برفتم و عقلم آشفته بود. در راه خویش هیچکس را ندیدیم تا به آرم رسیدیم. آنگاه به من گفت: «راه هرمزد آباذ کجاست؟»

گفتم: «بر این کوه است و در این تعل.»

گفت: «به طرف آن رهسپار شو.»

گفتم: «خدای امیر را عزیز بدارد، خدارا، خدارا، درباره جان خویش و جان ما و این مخلوق که با تواند رعایت کن.»

گوید: به من بانگ زد: «برو، ای پسر زن بوگندو.»

گوید: گفتمش: «خدایت عزیز بدارد تو گردنم را بزن که این را خوشتر دارم از اینکه مازیارم بکشد، یا امیر عبدالله گناه بر من نهد.»

گوید: با من تندی کرد چندان که پنداشتم عقوبتم خواهد کرد، روان شدم اما دلم به‌جای نبود، با خویشتن گفتم: «همیندم همگیمان را می‌گیرند و مرا به‌نزد مازیار

می‌دارند که‌سرزنشم‌می کند ومی‌گوید : به رهنمایی برضد من آمده‌ای؟ براینحال بودیم و با زرد شدن خورشید به هرمزدآباذ رسیدیم به من گفت : « دراینجا زندان مسلمانان کجا بود ؟»

گفتم : «در این محل.»

گوید : پس‌پیاده شد ، ما روزه‌داربودیم ، سواران پاره‌پاره به ما می‌رسیدند از آنرو که بیخبرکسان برنشسته بود ووقتی رفته بود دانسته بودند .

گوید: پس‌حسن،یعقوب بن منصور را پیش خواند وبدو گفت :«ای‌ابوطلحه می‌خواهم به طالقانیه شوی و سپاه ابوعبدالله محمد بن ابراهیم را دوساعت یا سه ساعت یا بیشتر، چندان که توانی با حیله های خویش‌مشغول داری.»

گوید : میان وی و طالقانیه دو یا سه فرسنگ بود.

ابراهیم گوید : هنگامی که روبه‌روی‌حسین ایستاده بودیم ، قیس‌بن‌زنجویه را پیش خواند وگفت : «به تنگهٔ لبوره رو که تا اینجا کمتر از یك فرسخ است و با یاران خویش برتنگه موضع بگیر.»

گوید: وقتی نماز مغرب را بکردیم و شب‌درآمد سوارانی را دیدم که‌شمع پیش رویشان می‌سوخت و از راه لبوره می‌آمدند ، به من گفت : « ای ابراهیم ، راه لبوره کجاست ؟»

گفتم: «سواران و شعله‌هایی می‌بینم که از آن راه می‌آیند .»

گوید : من حیرت زده بودم ونمی‌دانستم در چه کاریم تا شعله ها نزدیك ما شد . نظر کردم مازیار بود با کوهیار . بی‌درنگ پیاده شدند . مازیار پیش آمد و به حسن سلام امارت گفت ، اما جوابش نداد و به طاهربن‌ابراهیم اوس بلخی گفت : «ببریدش‌پیش خودتان.»

از برادرم ومیدوار پسر خواست گیلان آورده‌اند که‌آن‌شب وی‌باچند کس دیگر بنزد کوهیار رفتند و گفتند : «از خدای بترس که تو جانشین سروران مایی.

به من اجازه بده همه این عربانرا درچهار دیواری بدارم که این سپاهیان حیرت‌ـ زده‌اند وگرسنه وراهی برای فرار ندارند که‌این‌حرمت به روزگاران برای تو بماند . به آنچه عربان می‌دهندت اعتماد مکن که آنها را وفا نیست.»

کوهیار گفت : «نکنید.»معلوم شد که کوهیار عربان را برضد ما مرتب کرده و مازیار و مردم خاندان وی را به حسن تسلیم کرده تا در کار شاهی تنها باشد وکسی نباشد که با وی منازعه و مخالفت کند.

وقتی سحر آمد ، حسن مازیاررا همراه طاهربن ابراهیم و اوس بلخی‌سوی خرماباذ فرستاد و دستورشان داد که وی را از شهر ساریه گذر دهند .آنگاه حسن برنشست و از راه دره بابك سوی کانیه روان شد که به محمد بن ابراهیم رسد وقتی به هم رسیدند محمد می‌خواست سوی هرمزدآباذ شودبرای گرفتن مازیار . حسن بدو گفت : «ای ابوعبدالله آهنگ کجا داری؟»

گفت :«وآهنگ مازیار دارم.»

گفت : «مازیار در ساریه است پیش من شد ووی را آنجافرستادم.»

محمد بن ابراهیم حیرت‌زده بماند وچنان بود که کوهیار می‌خواسته بود به حسن خیانت آرد و مازیار را به محمد بن ابراهیم تسلیم کند. اما حسن در این باب پیشدستی کرد و کوهیار وقتی در دل‌کوهستان با وی روبه‌رو شد از نبرد وی بیمناك شد . احمد بن صفیر به‌کوهیار نوشت : «مصلحت ترا نمی‌بینم که‌باعبدالله ابن‌طاهر اختلاف و دشمنی کنی خبر ترا با تعهدی که کرده‌ای برای‌وی نوشته‌اند دو دل‌مباش.» از اینرو بیم کرد و مازیار را به حسن‌تسلیم کرد.

پس از آن حسن بن‌حسین و محمدبن‌ابراهیم به هرمزدآباذ رفتند و درقصر مازیار را که آنجا بود بسوزانیدند و مال وی را غارت کردند. آنگاه به‌اردوگاه حسن رفتند به خرماباذ و کس از پی برادران مازیار فرستادند که آنجا درخانهٔ مازیار بداشته شدند و کسان برآنها گماشتند . آنگاه حسن سوی شهر ساریه

رفت و آنجا ببود. مازیار را نزدیك خیمهٔ حسن بداشتند . حسن کس به نزد محمد ابن موسی فرستاد ودر بارهٔ قیدی که مازیار بر او نهاده بود از وی پرسش کرد . محمد قید را برای حسن فرستاد که مازیار را با آن مقید کرد .

محمد بن ابراهیم به شهر ساریه به‌نزد حسن رفت که دربارهٔ مال مازیار و مردم خاندانش با وی سخن کند ، این را به عبدالله بن طاهر نوشتند و در انتظار دستور وی بماندند ، نامهٔ عبدالله به نزد حسن آمد که مازیار و برادران و مردم خاندانش را به محمد بن ابراهیم تسلیم کند که آنها را به نزد امیرمؤمنان معتصم ببرد . در نامهٔ عبدالله به اموال کسان مازیار اشارتی نرفته بود . به حسن دستور می‌داد که همه اموال وی را مصادره کند و به تصرف آرد .

حسن کس فرستاد و مازیار را احضار کرد و دربارهٔ اموالش از او پرسش کرد . گفت که مالش به نزد گروهی است که نامشان برد و ده کس از سران و پارسایان مردم‌ساریه‌بودند. کوهیاررا احضارکرد ومکتوبی نوشت ووصول‌مالهایی را که مازیار گفته بود به نزدخزانه داران و گنجینه‌داران اوست به عهدهٔ وی نهاد ، کوهیار آن را تعهد کرد و برخویشتن شاهد گرفت .

آنگاه حسن شاهدانی را که حاضر کرده بود بگفت تا بنزد مازیار شوندو بر او شاهد شوند .

از یکی از شاهدان آورده‌اند که گوید : وقتی به نزد مازیار رفتیم بیم کردم که احمد بن صقیر وی را باسخن آزرده کند ، بدو گفتم : « خوش دارم ازاودست بداری و آنچه را به اشاره گفتی یاد نکنی.» در این هنگام احمد خاموش ماند . مازیار گفت: «شاهد باشید که آنچه از اموالم برداشته‌ام وهمراه دارم‌نود وششهزار دینار است و هفده پاره زمرد و شانزده پاره یاقوت سرخ وهشت بارسبدهای‌پوست گرفته که در آن‌اقسام‌جامه‌است وتاجی وشمشیری‌از طلا و گوهر وخنجری ازطلای گوهرنشان و جعبه‌ای بزرگ پراز گوهر (وآن را پیش روی ما نهاد) و این را به

محمدبن‌صباح (وی خزانه‌دار عبدالله‌بن‌طاهر ومأمور خیراردوگاه بود) وبه کوهیار تسلیم کردم.»

گوید: آنگاه به نزد حسن‌بن‌حسین‌رفتیم که گفت: «براین مرد شاهدشدید؟»

گفتیم: «آری.»

گفت: «من این ترتیب را برای‌خویشتن برگزیدم وخواستم دانسته‌شود که‌به نظرمن اندك وناچیز است.»

ازعلی‌پسرربن‌نصرانی دبیرآورده‌اند که خرید گوهرهای آن‌جعبه برای‌مازیار وجد وی‌وشروین‌وشهریار هیجده‌هزار هزار درم تمام شده بود. مازیار این همه را پیش حسن‌بن‌حسین آورده بود تا بگوید که با امان به نزد وی‌آمده واورا به‌جان و مال وفرزندان ایمنی داده و کوهستان پدرش را به اوداده، اما حسن‌بن‌حسین ازاین خودداری کرد وازآن چشم پوشید که از همهٔ کسان درگرفتن درم‌یادینار خوددارتر بود.

وچون صبح شد حسن، مازیار را همراه طاهربن‌ابراهیم وعلی‌بن‌ابراهیم حربی‌روانه کرد.

سپس نامهٔ عبدالله‌بن‌طاهر رسید که وی را همراه یعقوب‌بن‌منصور بفرستند، مازیار را سه منزل برده بودند. حسن کس فرستاد و اورا پس‌آورد و بایعقوب‌بن منصور روانه کرد.

آنگاه‌حسن‌بن‌حسین به‌کوهیار برادر مازیار دستور داد اموالی را که تعهد کرده بود بیارد، چند استراز اردوگاه بدو داد و دستور داد سپاهی[1] همراه وی بفرستند.

کوهیارنپذیرفت وگفت: «به‌آنها نیاز ندارم.» وی‌وغلامانش با استران‌برفتند

۱ــ از خلال این تفصیل دقیق وجالب این نکته را نیز می‌توان دریافت که سیاه، به تعبیر آنزمان و به‌تعبیرطبری‌احیاناً یك دسته وچیزی همانندآن‌بوده است.(م)

وچون وارد کوهستان شد وخزینه‌ها را بگشود ومالها را برون آورد و مرتب کرد که بار کند، مملوکان مازیار از مردم دیلم، که هزارودویست کس بودند براو تاختند وگفتند: «با صاحب ما خیانت آوردی و اورا تسلیم عربان کردی، اکنون آمده‌ای که مالهایش را ببری.» پس اورا بگرفتند وبندآهنین نهادند وچون شب در آمد او را بکشتند وآن مالها را واستران را به‌غارت بردند.

وقتی خبر به حسن رسید، سپاهی سوی قاتلان کوهیار فرستاد، قارن نیز سپاهی از جانب خویش فرستاد که آنها را بگیرند. فرستادهٔ قارن، تعدادی از آنها راگرفت که یکی از عموزادگان مازیار به نام شهریار پسر مصمغان از آن جمله بود که سرغلامان ومحرکشان بوده بود. قارن اورا به نزد عبدالله‌بن‌طاهر فرستاد که چون به قومس رسید بمرد.

جمع این دیلمیان را در دامنه و در جنگل یافتند که آهنگ دیلم داشتند، محمدبن‌ابراهیم را از محلشان خبر دادند که از جانب خویش ابریان‌و دیگران را فرستاد که به‌آنها رسیدند وراهشان را بگرفتند ودستگیرشان کردند که آنها را همراه علی‌بن‌ابراهیم به شهرساریه فرستاد.

و رودمحمدبن‌ابراهیم، به وقتی که آمده بود، از شلنبه بود از راه روذبار به رویان.

به قولی، تباهی کار مازیار و هلاکت وی از طرف یکی از عموزادگان وی بود به نام...[1] که همه کوهستان طبرستان را به دست داشت و دشت به دست مازیار بود واین درمیان آنها همانند تقسیم موروث‌بود.

از محمدبن‌حفص‌طبری آورده‌اند که کوهستان طبرستان سه تاست: کوهستان وندادهرمز درمیان کوهستان طبرستان. دوم کوهستان برادرش وندادسنجان پسر انداد پسر قارن. سوم کوهستان شروین پسرخاب پسرباب.

۱ـ متن افتادهدارد.

وقتی کارمازیار قوت گرفته بود کس پیش این عموزاده خویش و به‌قولی برادرش کوهیار فرستاد واورا ملازم در خویش کرد و ولایتداری از جانب خویش به کوهستان گماشت به نام دری. وقتی مازیار را برای نبرد عبدالله‌بن‌طاهر به مردان نیاز افتاد، عموزاده یا برادر خویش کوهیار را پیش خواند و گفت: «تو کوهستان خویش را ازدیگری نیکترمی‌شناسی.» و کار افشین و نامه‌هایی را که بدو نوشته بود براو آشکار کرد و گفت: «به طرف کوهستان‌شو و کوهستان را برای من‌محفوظ‌دار.» آنگاه مازیار به دری نوشت ودستورش داد که پیش وی‌رود و چون برفت سپاهیان بدوپیوست واورا مقابل عبدالله‌بن‌طاهرفرستاد وپنداشت به وسیلهٔ‌پسرعموی‌خویش یا برادرش کوهیار کار کوهستان را استوار کرده است، زیرا گمان نداشت ازجانب کوهستان خللی پدیدآید که درآنجا برای سپاهها ونبرد راه نبود، از بس تنگه و درخت که درآن بود. جاهایی را نیز که مایهٔ خطر بود به وسیلهٔ‌دری ویارانش‌محکم کرد ومردان جنگی ومردم اردوگاه خویش را بدوپیوست.

عبدالله‌بن‌طاهر عموی خویش حسن‌بن‌حسین را با سپاهی انبوه از مردم خراسان سوی مازیار فرستاد. معتصم نیز محمدبن‌ابراهیم‌را روانه کرد. یك مأمور خبررا نیز همراه‌وی فرستاد به نام یعقوب‌پسر ابراهیم پوشنگی وابستهٔ هادی‌معروف به قوصره که اخبارسپاه را بنویسد.

محمدبن‌ابراهیم بنزد حسن‌بن‌حسین رسید و سپاهها به طرف مازیار پیشروی آغاز کردند تا بدونزدیك شدند. مازیار تردید نداشت که محلی را که ازآنجا به کوهستان‌می‌رسند استوار کرده است. مازیار در شهر خویش باگروهی اندك بود. عموزادهٔ مازیار به سبب رفتاری که مازیار با وی کرده بود و او را از کوهستانش دور کرده بود کینهٔ اورا به دل داشت، از اینرو به‌حسن‌بن‌حسین نامه نوشت و هرچه راکه در سپاهها بود واینکه افشین به مازیار نامه نوشته بدوخبر داد. حسن‌نامهٔ عموزاده مازیار رابنزد عبدالله‌بن‌طاهرفرستاد وعبدالله آنرا همراه مردی‌به‌نزدمعتصم

فرستاد.

آنگاه عبدالله وحسن‌بن‌حسین به‌عموزادهٔ مازیار و به قولی کوهیار نامه نوشتند و آنچه را می‌خواست برای وی تعهد کردند. وچنان بود که عموزادهٔمازیار به عبدالله‌بن‌طاهر خبر داده بود که کوهستانی که اکنون در آن است، پیش از مازیار از آن او وپدرش ونیاکانش بوده، و وقتی مازیار از جانب‌فضل‌بن‌سهل به‌ولایتداری طبرستان گماشته شد، آن کوهستان را از دست وی گرفت و او را ملازم در خویش کرد و تحقیر کرد.

پس به نزد عبدالله‌بن‌طاهر برای عموزادهٔ مازیار شرط شد که اگر او به‌مازیار تاخت ودربارهٔ او تدبیر کرد، کوهستان چنانکه بوده بود به تصرف وی آید و دربارهٔ آن متعرض وی نشوند وبا وی نبرد نکنند. عموزادهٔمازیار به این رضا داد.عبدالله ابن‌طاهر دراین باب نامه‌ای برای وی نوشت‌وآنرا مؤکد کرد. عموزادهٔ مازیار با حسن‌بن‌حسین ومردانشان وعده نهاد که آنها را وارد کوهستان کند.

وقتی‌هنگام وعده رسید عبدالله‌بن‌طاهر به حسن‌بن‌حسین دستور داد که برای مقابله با دری پیشروی کند ودر دل شب سپاهی انبوه به سالاری یکی از سرداران خویش روانه کرد که در کوهستان به عموزادهٔ مازیار رسیدند واو کوهستان را به آنها تسلیم کرد وبدرون آنشان برد.

دری با سپاهی که مقابل وی بود پیکار کرد. مازیار که در قصر خویش بود ناگهان متوجه شد که پیادگان وسوارانی بردر قصرش توقف کرده‌اند ودری‌باسپاه دیگر پیکار می‌کند. پس‌مازیار را محاصره کردند و وی راواداشتند که به حکم امیرمؤمنان معتصم تسلیم شود.

عمروبن‌سعیدطبری‌گوید: مازیار به شکار مشغول بود، سواران درشکارگاه بدورسیدندکه اسیرشد، به زور وارد قصروی شدند وهرچه را در آن بود گرفتند. حسن‌بن‌حسین،مازیار رابرد، دری با سپاهی که مقابل وی بود نبرد می‌کرد، وی

از دستگیری مازیار بیخبر بود، ناگهان متوجه شد که سپاه عبدالله‌بن‌طاهر پشت‌سر او است. سپاهیان وی پراکنده شدند و او هزیمت شد و برفت که‌می‌خواست وارد ولایت دیلم شود، یاران وی کشته شدند. حریفان به تعقیب وی رفتند و بدو رسیدند که با تنی چند از یاران خویش بود، که بازگشت و با آنها به نبرد پرداخت و کشته شد، سرش را برگرفتند و بنزد عبدالله‌بن‌طاهر فرستادند، مازیار نیز به دست وی افتاد، عبدالله‌بن‌طاهر بدو وعده داد که اگر نامه‌های افشین را به وی بنماید از امیرمؤمنان بخواهد که از او درگذرد. عبدالله بدو گفت که می‌داند که نامه‌ها به نزد اوست.

مازیار بدین اقرار کرد، نامه‌ها را جستند و یافتند که چندنامه بود. عبدالله‌بن‌طاهر نامه‌ها راگرفت و با مازیار بنزد اسحاق‌بن‌ابراهیم فرستاد و دستورش داد که نه نامه‌ها و نه مازیار را از دست ندهد، مگر به دست امیرمؤمنان که دربارهٔ نامه‌ها و مازیار حیله نکنند. اسحاق چنین کرد و آن را با دست خویش به دست امیرمؤمنان رسانید. معتصم از مازیار دربارهٔ نامه‌ها پرسش کرد که بدان مقر نشد، بگفت تا مازیار را تازیانه زدند چندان که جان داد و پهلوی بابك آویخته شد.

وچنان بود که مأمون به مازیار می‌نوشته بود: «از عبدالله مأمون به گیل‌گیلان، اسپهبد اسپهبدان، بشوار خرشاد محمد، پسر قارن وابستهٔ امیرمؤمنان.»

گویند: آغاز سستی کار دری از آنجا بود که از آن پس که مازیار سپاه را بدو پیوست، وقتی شنید که سپاه محمدبن ابراهیم به دنباوند فرود آمده برادر خویش بزرجشنس را روانه کرد و محمد و جعفر پسران رستم کلاری را با کسانی از مردم مرز و مردم رویان بدو پیوست و دستورشان داد که برای جلوگیری از آن سپاه به مرز رویان و ری شوند.

وچنان بود که حسن‌بن‌قارن به محمد و جعفر پسران رستم که از یاران دری بودند نامه نوشته بود و میلشان را برانگیخته بود. وقتی سپاه دری با سپاه محمد بن‌

ابراهیم تلاقی کرد پسران رستم و مردم دو مرز و مردم رویان برضد یزرجشنس برادر دری برخاستند و او را اسیر گرفتند و با محمد بن‌ابراهیم شدند، برمقدمهٔ‌وی. دری با کسانش در قصرخویش بود درمحلی به‌نام مـرو و چون ازخیانت محمد و جعفر پسران رستم و پیروی کردن مردم دومرز ورویان از آنها و اسیرشدن برادرش یزرجشنس‌خبر یافت، ازاین‌بابت سخت غمین شد. یارانش سستی گرفتند و به‌اندیشهٔ جانهای خویش افتادند و بیشترشان پراکنده شدند که‌امان می‌خواستند وبرای‌خویش تدبیر می‌کردند.

دری ازپی دیلمیان فرستادکه به‌اندازهٔ چهارهزار کس ازآنها به‌در وی‌شدنـد که میشان را برانگیخت وآرزومندشان کـرد و چیزشان داد. آنگاه برنشست و بـا خویشتن مال برداشت و برفت، گویی می‌خواست بـرادر خویش را نجات دهد و بامحمدبن‌ابراهیم‌پیکار کند،اما آهنگ آن داشت که بنزد دیلمان شود وازآنها برضد محمدابن ابراهیم کمك جوید . محمدبن ابراهیم با سپاه خویش سوی وی رفت و میانشان‌پیکاری سخت بود.

وقتی دری برفت مراقبان زندان گریزان شدند و زندانیان بندهای خویش را شکستند و به‌فرار برون شدند و هر کس به‌شهر خویش پیوست.برون شدن آن‌گروه از مردم ساریه که‌درزندان مازیار بوده بودند و اینان که درزندان دری بودند بـه‌یك روز اتفاق افتاد، و این، به‌گفتهٔ محمدبن‌حفص بدماه شعبان بود، سیزده روز رفته از آن ماه به‌سال دویست وبیست وپنجم.اما دیگری‌گوید که‌این به‌سال‌دویست وبیست و چهارم بود.

ازداودبن‌قحذم آورده‌اند که‌گوید: در آنوقت که دری‌ومحمدبن ابراهیم بـر کنار دریا، مابین‌کوه و جنگل و دریا به‌هم رسیدندـ و دریا و جنگل به‌دیلم پیوسته بودـ دری که مردی شجاع و دلیر بود بـه‌خویشتن بـه‌یاران محمد هجوم می‌برد تاپسشان می‌راند. سپس حمله می‌برد و هزیمت نمی‌شد، که می‌خواست وارد جنگل

شود. یکی ازیاران محمدبن‌ابراهیم به‌نام فند پسرجاجبه بدو حمله برد و اسیرش کرد و بازپس برد، سپاهیان یارانش را تعقیب کردند و هرچه اثـاث و مال و اسب باوی بود بگرفتند. محمدبن ابراهیم‌دستورداد بزرجشنس برادردری‌رابکشند. دری را پیش خواندند. دست خویش را درازکرد که ازمرفق قطع شد، پایش‌را درازکردند که از ران‌قطع شد، و نیز دست دیگر و پای دیگر. پس دری برنه‌خویش نشست و سخن نکرد و اضطراب نیاورد محمد دستور داد گردنش را بزنند. محمدبن‌ابراهیم به‌یاران دری ظفریافت وآنها را دربند ببرد.

در این سال جعفربن‌دینارولایتداریمن شد.

و هم در این سال حسن، پسرافشین، اترنجه دختراشناس را به‌زنی گرفت و در قصرمعتصم، عمری، باوی زفاف کرد. درماه جمادی‌الاخر. بیشتر مردم سامرا در عروسی وی حضور یافتند. بـه‌من گفتند که عامه را از یك تغار[1] نقـره بـوی خوش می‌مالیدند و معتصم به‌خویشتن حاضران را تفقد می کرد.

دراین سال عبدالله ورثانی درورثان به‌مقاومت برخاست.

در همین‌سال منکجوراشروسنی خویشاونـد افشین‌درآذربایجان مخالفت آورد.

سخن از اینکه چرا منکجور اشروسنی‌درآذربایجان‌مخالفت‌آورد؟

گویـند: وقتـی افشین ازکار بابك فراغت یـافت و از جبال بازگشت، این منکجور را برآذربایجان‌گماشت که جزو عمل افشین بود و به‌دست‌وی‌بود. منکجور در شهر بابك دریکی ازمنزلهای وی، مالی گزاف به‌دست‌آورد وآنرا برای خویش نگهداشت که‌نه‌افشین و نه‌معتصم را ازآن واقف نکرد. متصدی‌برید آذربایجان مردی

۱ــ کلمهٔ متن.

بودشیعه بنام‌عبدالله پسرعبدالرحمان که به‌معتصم‌نوشت و این رابه‌اوخبرداد، منکجور نیز نوشت و این را دروغ شمرد. میان منکجور و عبدالله‌بن‌عبدالرحمان‌گفتگو افتاد چندان‌که منکجورآهنگ کشتن عبدالله‌بن‌عبدالرحمان کرد وعبدالله از مردم اردبیل کمك خواست‌که وی را ازآنچه منکجور دربارهٔ وی می‌خواست‌کرد، حفظ کردند و منکجورباآنها نبردکرد.

این خبر به‌معتصم رسید وبه‌افشین دستور داد یکی را بفرستدکه منکجور را معزول‌کند. افشین یکی از سرداران معتبر سپاه خویش را فرستاد و چون منکجور از این خبر یافت خلع‌کرد واوباش‌را بنزد خویش فراهم آورد و از اردبیل برون شدکه‌این‌سردار او را بدید و باوی نبردکرد.

منکجور هزیمت شد و سوی یکی از قلعه‌های آذربایجان شدکه بابك‌آن را ویران‌کرده‌بود. قلعه‌ای‌بوده بود استواربرکوهی دست نیافتنی، که‌آن‌رابنیان‌کرد و مرمت‌کردودرآن‌حصاری شدوبیشترازیکماه‌درآنجابماند. یاران منکجورکه‌با اودر قلعه‌بودندبراوتاختندوتسلیمش‌کردند وبه سرداری دادندکه باوی به‌نبرد بودکه وی رابه‌سامرا برد و معتصم بگفت تا او را بداشتند ر دربارهٔ کار وی ازافشین بد گمان شد.

به قولی سرداری‌که برای نبرد منکجور فرستاده شده بود بغای‌بزرگ بود. و به‌قولی وقتی بغابا منکجور روبرو شد منکجور باامان به نزد وی شد.

دراین سال باطس رومی‌بمرد و درسامرا پهلوی بابك‌آویخته شد.

و هم دراین‌سال، به‌ماه رمضان،ابراهیم‌بن‌مهدی درگذشت و معتصم براو نمازکرد.

در این سال‌محمدبن‌داود سالارحج بود.

آنگاه سال دویست‌وبیست وپنجم درآمد.

سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست وبیست و پنجم بود

از جمله آن بود که ورثانی درماه محرم با امان بنزدمعتصم شد.

و هم دراین سال بغای بزرگ بامنکجور به‌سامرا رسید.

و هم دراین سال معتصم سوی سن رفت و اشناس را جانشین کرد.

و هم دراین سال، درماه ربیع‌الاول،معتصم، اشناس را برکرسی‌ای نشانید و تاج بوی‌داد وطوق داد.

و هم دراین سال غنام مرتد سوخته شد.

وهم دراین سال معتصم برجعفربن دینار خشم آورد به‌سبب آنکه به‌شاکریانی که نزد وی بودند تاخته بود و پانزده روز وی را به نزد اشناس بداشت و از یمن برداشت و ایتاخ راولایتدار آنجا کرد، پس از آن از جعفر رضایت آورد.

دراین‌سال افشین از کشیکبانان معزول شدواسحاق‌بن‌یحیی سالار کشیکبانان شد.

دراین سال عبدالله بن‌طاهر مازیار را روانه کرد و اسحاق‌بن‌ابراهیم سوی دسکره رفت و او را وارد سامره کرد، به‌ماه شوال ومحمدبن‌عبدالملك زیات شعری گفت به‌این‌مضمون[1]:

«فیل را مطابق رسم آن رنگ کرده‌اند؛ وشیطان خراسان را داشته؛ اعضای فیل رارنگ نمی کنند؛ مگر برای حادثه‌ای‌مهم.»

مازیاراز نشستن برفیل خودداری کرد ، او را براستری پالاندار واردکردند. معتصم دردارالعامه نشست به‌روزپنجم ذی‌قعده ودستورداد تاوی راباافشین بیاوردند. و چنان بودکه یك‌روز پیش ازآن افشین را بداشته بودند. مازیار مقرشدکه افشین به‌او نامه می‌نوشته بود و مخالفت و عصیان وی را صواب می‌شمرده بود، آنگاه

۱ــ این شعر را دربارهٔ بابك نیز گفته بود

بگفت تا افشین را به‌محبسش بردند و بگفت تا مازیار را تازیانه زدند که چهارصد تازیانه و پنجاه تازیانه به‌او زدند، آب خواست که به‌او دادند و در دم بمرد.

در این سال معتصم برافشین خشم آورد و او را بداشت.

سخن از اینکه چرا معتصم برافشین خشم‌آورد و او را بداشت؟

گویند: افشین به‌روزگار نبرد بابك که به‌سرزمین خرمیان مقیم بود وقتی هدیه‌ای ازمردم ارمینیه به‌نزد وی می‌رسید آنرا به‌اشروسنه می‌فرستاد واین ازقلمرو عبدالله‌بن طاهر می گذشت و عبدالله خبر آن را برای معتصم می‌نوشت. معتصم به عبدالله بن‌طاهرمی‌نوشت ودستور می‌داد همه هدیه‌هایی راکه افشین سوی اشروسنه می‌فرستد مشخص کند و عبدالله‌بن‌طاهر چنان کرد.

و چنان بود که وقتی مالی از دینارو درم به‌نزد افشین آماده می‌شدآنرا در کمربند یاران خویش حمل میکرد به‌اندازهٔتوانشان که‌یك مرداز هزار وبیشتر دینار درکمربند خویش می‌برد. این را به‌عبدالله‌بن‌طاهر خبر دادند. یکی از روزها که فرستادگان‌افشین که‌هدیه‌ها را همراه داشتند درنیشابور فرودآمده بودندعبدالله‌بن‌طاهرکس فرستاد و آنها راگرفت و بکاوید و درکمربندهایشان کیسه‌ها یافت که‌آن را از ایشان‌گرفت و گفتشان که این مال[1] را از کجا آورده‌اید؟

گفتند: «این هدیه‌های افشین است واین مالهای اوست.»

گفت: «دروغ آوردید، اگر برادرم افشین می‌خواست چنین مالهایی بفرستد به من می‌نوشت واین را به من خبر می‌داد تا دستور دهم آنرا حراست و بدرقه[2] کنند که این مالی گزاف است، شما دزدانید.»

پس عبدالله‌بن‌طاهر مال را بگرفت وبه سپاهیان خویش‌داد وبه افشین‌نوشت

۱ــ در همه‌جای این‌کتاب‌کلمهٔ مال عموماً به‌معنی پول و نقد آمده است.(م)

۲ــ کلمهٔ متن، بدرقه

و گفتار آن قوم را برای وی یادکرد و گفت: «باورندارم که‌چنین مالی سوی‌اشروسنه فرستاده باشی وبه من ننویسی وخبرم ندهی که‌آن را بدرقه کنم. اگر این مال ازآن تونبوده، من آنرا به سپاه خـویش دادم، به جـای مالی که امیرمؤمنان هرسال بـه نزد من می‌فرستد. واگر مال چنانکه این قوم‌گفته‌اند ازآن توباشد، وقتی مـال از جانب امیرمؤمنان‌آمد به توپس می‌دهم و اگر جز این باشد امیرمؤمنـان بدین مال شایسته‌تر است که من‌آنرا به سپاه دادم ازآنروکه می‌خـواهم روانه‌دیار ترکانشان کنم.

افشین بدونوشت وخبرداد که مال وی ومال امیرمؤمنان یکی است و از او خواست که آن قوم را رهاکند که سوی اشروسنه روند. عبدالله‌بـن‌طاهر آنهـا را رهاکردکه برفتند و این سبب اختلاف میان عبدالله‌بن‌طاهر وافشین شد.

پس ازآن عبدالله مراقب وی بود. وچنان بودکه افشین‌گاه به‌گاه از معتصم سخنی می‌شنیدکه نشان می‌دادکه می‌خواهد خاندان طاهـر را از خراسان معـزول کند، افشین در ولایتداری‌آنجا طمع‌آورد وبناکرد به مازیارنامه نویسـد و وی را به مخالفت برانگیزد وتعهدکندکه به نزد سلطان به دفاع از اومی‌پردازد، به ایـن گمان‌که اگر مازیار مخالف شود، معتصم محتاج می‌شودکه اورا برای نبرد مازیار بفرستد وعبدالله‌بن‌طاهر را معزول می‌کند واورا ولایتدار خراسان مـی‌کند و کار مازیار چنان شدکه یادآن‌گذشت.

کارمنکجور نیز درآذربیجان چنان بودکه از پیش حکایت‌کردیم و از کار افشین و نامه نوشتن وی بـه مازیار بدگمانی‌ای‌که معتصم از اودرکار منکجـور داشت‌بنزدوی‌محقق‌شدکه‌این‌بانظرافشین ودستور وی به‌منکجوربوده‌پس‌به‌این‌سبب، معتصم از افشین متغیر شد، افشین این را دریافت وتغییر وضع خـویش را به نـزد معتصم بدانست‌وندانست چه‌کند وچنانکه‌گویندمصمم شد در قصر خویش‌مشکهایی فراهم‌آرد و به روزپرکاری معتصم وسرداران وی به حیله راه موصل‌گیرد وبر آن

مشکها از زاب بگذرد و سوی ولایت ارمینیه شود واز آنجا سوی دیار خزر رود. اما این کار دشوار شد. پس زهر بسیار آماده کرد ومصمم شد غذایی بسازدو معتصم وسردارانش را بخواند وبه‌آنها بنوشاند اگر معتصم دعوت وی را نپذیرفت به‌روز پرکاری‌امیرمؤمنان دربارهٔ(مهمان کردن) سرداران‌ترك چون‌اشناس‌وایتاخ و دیگران از اواجازه بخواهد و چون به نزد وی شدند غذایشان دهد و می بنوشاند و مسمومشان‌کند وچون از نزدوی برون شدندآغاز شب برون شود و آن مشکها و لوازم عبور را برپشت اسبان ببرد تا به زاب رسد و بابنه‌های خویش بر مشکها بگذرد واسبان را چندان‌که میسر شود به شنا عبور دهد، آنگاه مشکها را بردجله رهاکند و وارد ولایت ارمینیه شود-ولایت ارمینیه جزوقلمرو وی بود-آنگاه‌سوی ولایت خزر رود وامان خواهد، آنگاه از ولایت خزر به ولایت ترکان رود واز ولایت ترك سوی ولایت اشروسنه باز رود وخزران را برضد مردم اسلام‌برانگیزد. در تهیهٔ این بود اماکارش به درازاکشید واینش میسر نشد.

وچنان بودکه سرداران افشین نیز در خانه امیرمؤمنان چون دیگر سرداران به نوبت بودند، وچنان شدکه میان واجن اشروسنی و یکی‌که ازکار افشین واقف شده بود گفتگویی رفت و واجن بدو گفت: «این کار را شدنی نمی‌بینم و انجام نمی‌گیرد.» کسی‌که سخن واجن را شنیده بود برفت وآن را برای افشین حکایت کرد. یکی از خادمان وخاصان افشین‌که دل باواجن‌داشت. آنچه را افشین دربارهٔ وی گفت‌بشنیدوشبانگاه وقتی واجن از نوبت بازگشت پیش وی رفت وبدو خبرداد که گفتهٔ اورا به افشین رسانیده‌اند. واجن از جان خویش بیمناك شد وهماندم‌در دل شب برنشست وبه خانه امیرمؤمنان رفت. معتصم خفته بود. بنزد ایتاخ‌رفت‌وگفت: «برای امیرمؤمنان اندرزی دارم.»

ایتاخ گفت: «مگر هم‌اکنون اینجا نبودی؟ امیرمؤمنان بخفت.»

واجن بدوگفت: «میسرم نیست‌که تا فردا صبرکنم.»

ایتاخ در یکی را زد که گفتهٔ واجن را به معتصم خبر دهد. معتصم گفت: «بگو امشب به منزل خویش باز رود وفردا زود به نزد من آید.»

واجن گفت: «اگر امشب بروم جانم برود.»

معتصم به ایتاخ پیغام داد که امشب اورا به نزد خویش نگهدار. ایتاخ او را به نزد خویش نگهداشت وچون صبح شد، زود او را ببرد وبا نماز صبحدم به‌نزد معتصمش‌رسانید که هرچه را می‌دانست با وی بگفت.

معتصم، محمدبن‌حمادبن‌دنقش دبیر را پیش خواند و اورا فرستاد وافشین را پیش خواند. افشین بیامد با جامهٔ سیاه. معتصم دستور داد جامه سیاه‌او رابرگیرند و بدارندش، که‌در قصر بداشته شد. پس ازآن در داخل قصر بداشتنگاهی بلند برای وی ساخت وآن را لولوه نام کرد وبنام‌افشین شهره شد. آنگاه معتصم به عبدالله‌بن‌طاهر نوشت که با حسن‌بن‌افشین حیله کند.

وچنان بود که‌حسن دربارهٔ نوح‌بن‌اسدنامه‌های مکرر به‌عبدالله‌بن‌طاهر نوشته بودوخبرداده‌بود که‌نوح‌به املاك‌وی وحدودوی‌تجاوز می‌کند، عبدالله‌بن‌طاهر به‌نوح ابن‌اسدنوشت و وی را ازآنچه امیرمؤمنان دربارهٔ حسن نوشته بود خبردار کرد و دستور داد یاران خویش را فراهم کند وبرای‌وی‌مهیا باشد وهمینکه حسن بن‌افشین با نامهٔ ولایتداری خویش به نزد وی رسید وی را به بند کند و بنزد عبدالله فرستد.

آنگاه عبدالله‌بن‌طاهر به‌حسن‌بن‌افشین نوشت وبدوخبر داد که نوح‌بن‌اسدرا معزول‌کرده و او را ولایتدارآن ناحیه‌کرده ونامهٔ عزل نوح را به نزد وی‌فرستاد. حسن‌بن‌افشین‌باندکی‌یار و سلاح‌روان‌شد تا به نزدنوح‌بن‌اسد رسید که گمان‌داشت ولایتدارآن ناحیه است. نوح‌بن‌اسد اورا بگرفت وبه بند کرد وبنزدعبدالله‌بن‌طاهر فرستاد، عبدالله‌نیزاورابه‌نزدمعتصم‌فرستاد. وچنان‌بود که بداشتنگاهی که‌برای‌افشین ساخته شده بود همانند مناره بود ومیان آن به مقدار نشستن وی جای بود و کسان

زیر آن به نوبت بودند.

از هارون‌بن‌عیسی آورده‌اند که گوید: در خانهٔ معتصم بودم، احمدبن‌ابی‌دواد آنجا بود، با اسحاق‌بن‌ابراهیم ومحمدبن‌عبدالملك زیات. افشین را بیاوردند،هنوز در بداشتگی سخت نبود، گروهی از سران احضار شده بودند که‌افشین را ازوضعی که داشت سرکوفت دهند. درخانه از مرتبه‌داران کسی را نگذاشتند، بجز فرزندان منصور ودیگر کسان را روانه کردند. طرف گفتگوی اومحمدبن‌عبدالملك‌زیات بود کسانی که احضار شده بودند مازیار فرمانروای طبرستان بود وموبد ومرزبان پسر ترکش که یکی از شاهان سغد بود ودو کس از مردم سغد.

گوید: محمدبن‌عبدالملك آن دو کس‌را پیش‌خواند که‌جامه‌های ژنده‌داشتند. محمدبن‌عبدالملك به‌آنها گفت: «قضیهٔ شما چیست؟»پشتهای خویش را بنمودند که گوشت‌آن ریخته بود. محمد به افشین گفت:«این دورا می‌شناسی؟»

گفت: «آری، این اذانگوی است وآن پیشوای نماز که‌در اشروسنه‌مسجدی بنیادکردند ومن به هرکدامشان هزارتازیانه زدم، زیرا میان من و شاهان سغد پیمان وشرطنامه‌ای هست که هرقوم را به دین خودشان ورسومشان واگذارم. اینان به خانه‌ای که بتان قوم یعنی‌مردم اشروسنه‌درآن بودتاختندوبتان را بیرون‌ریختند و آن را مسجد کردند ومن به سبب این به هرکدامشان هزار تازیانه زدم که تعدی کرده بودند وآن قوم را از معبدشان ممنوع داشته‌بودند.»

محمد گفت: «آن‌کتاب چیست که به نزد توهست و آن را با طلا و گوهر و ابریشم آراسته‌ای که در آن کفر خداهست.»

گفت: «این کتابی است که از پدرم به ارث برده‌ام ودرآن چیزی از نوشته‌های عجم‌هست وکفری که یادکردی. من از نوشته بهره‌می‌گرفته‌ام وجزآن را رها می‌کرده‌ام، کتاب‌را آراسته یافتم وحاجتم وادار نکردکه زیور ازآن برگیرم وآنرا

چنانکه بود واگذاشتم، چون کتاب کلیله و دمنه و کتاب مزدك که در منزل توهست. گمان نداشتم که این‌از اسلام برون می‌برد.»

گوید: آنگاه موبد پیش‌آمد و گفت: «این، خفه شده را مـی‌خورد و مرا به خوردن آن وامی‌داشت و پنداشت که گوشت آن‌ازذبیحه آبدارتر است. هرروز چهارشنبه یك گوسفند سیاه می کشت، وسط آن را باشمشیرمی‌زد آنگاه از میان دونیمهٔ گوسفند می‌گذشت و گوشت آن را می‌خورد. یك روز به مـن گفت: بـا این قوم در هـمه چیزها که ناخوشایند داشتم همراه شدم، چندان که به خاطر آنها روغن خوردم و برشتر نشستم ونعلین به‌پا کردم اما تاکنون یك موی از من‌نیفتاده، یعنی نوره‌نکشیده وختنه‌نکرده.»

افشین گفت: « به من بگوی این که این سخن می‌گـوید در دیـن خـویش معتمد است؟» موبد مجوسی‌ای بود که بـه دست متـوکل مسلمان شده بـود و با وی همدمی می کرد.

گفتند: «نه.»

گفت: «پس به‌چه‌منظور شهادت کسی‌را که‌بدواعتماد نداریدوعادلش‌نمی‌دانید می‌پذیرید؟»

آنگاه روی به موبد کرد و گفت: «آیا میان منزل من ومنزل‌تودری یاروزنی بود که از آن به من بنگری وخبرهای مرا از آنجا بدانی؟»

گفت: «نه.»

گفت: «مگر نبود که ترا به نـزد خـویش می‌پذیرفتم و رازخـویش را با تـو می‌گفتم واز عجم بودن ورغبتم به‌آن و به مردمش با توسخن می کردم؟»

گفت: «چرا.»

گفت: «بنابراین نه در دین خویش‌معتمدی ونه در پیمان‌خویش بزرگوار. که رازی را که با تو گفته بودم فاش کردی.»

گوید: پس موید به‌کنار رفت ومرزبان‌پسر ترکش‌پیش آمد، به‌مرزبان‌گفتند: «این را می‌شناسی؟»

گفت: «بله این افشین است.»

به افشین گفتند: «این مرزبان است؟»

گفت: «این‌مرزبان است.»

مرزبان بدو گفت: «ابله، تاکی شاخ به شاخ‌می‌پری وتودر تومی کنی؟»

افشین‌گفت: «ریش درازچه می گویی؟»

گفت: «مردم‌مملکت[1] به توچگونه می‌نویسند.»

گفت: «همانگونه‌که به پدرم‌وجدم‌می‌نوشته‌اند.»

گفت:«بگو.»

گفت:«نمی‌گویم.»

مرزبان‌گفت: «مگر به اشروسنی به توچنین وچنین نمی‌نویسند؟»

گفت: «چرا.»

گفت: «مگر تفسیرآن به عربی این نیست‌که به خدای‌خداوندان ازبندهٔ وی فلان پسر فلان؟»

گفت:«چرا»

محمدبن عبدالملک‌گفت: «و مسلمانان تحمل می‌کنند که به‌آنها چنین گفته شود، پس برای فرعون چه ماند که به قوم خویش می‌گفت: من خدای والای شمایم.»[2]

گفت: «دربارهٔ پدر من وجدمن این عادت قوم بود ودربارهٔ من نیز، از آن پیش‌که به اسلام درآیم. خوش نداشتم‌که خویشتن را پایین‌تر ازآنهانهم که‌اطاعت

۱ــ کلمهٔ متن

۲ــ انا ربکم‌الاعلی سوره ۷۹ آیه ۲۴

قوم نسبت به من تباهی گیرد.»

اسحاق‌بن‌ابراهیم گفت: «وای تو،ای حیدر، چگونه به نزد ما به‌نام خداقسم یاد می کنی وما قسم ترا باور می‌داریم وترا به جای مسلمان می‌بریم‌اما همان‌دعوی داری که فرعون داشت؟»

گفت: «ای ابوالحسین، این سوره‌ای است که عجیف برعلی‌بن‌هشام خواند وتوبرمن می‌خوانی. منتظرباش که فرداکی آنرا برتومی‌خواند؟»

گوید: آنگاه مازیار فرمانروای طبرستان را پیش‌آوردند. به افشین گفتند: «این را می‌شناسی؟»

گفت: «نه»

به مازیار گفتند: «این را می‌شناسی؟»

گفت: «آری،این افشین است.»

به افشین گفتند: «این مازیاراست»

گفت: «آری،اکنون اورا شناختم.»

گفتند: «آیا به اونامه نوشتی؟»

گفت: «نه»

به‌مازیار گفتند: «به تونامه نوشت؟»

گفت: «آری برادرش خاش به برادر من کوهیار نوشت که این دین‌سپید را کسی جز من وتووجز بابك یاری نمی کرد، بابك به سبب حمقش خودش را به کشتن داد ومن کوشیدم که مرگ را از اوبگردانم اما حمقش وی را به جایی کشانید که درآن افتاد. اگر تومخالفت کنی، این قوم جز من کسی را ندارندکه به مقابلهٔ توفرستند که سواران ودلیران وجنگاوران بامنند. اگر من سوی توآیم کسی نماند که با ما نبردکند. جز سه‌تا، عربان ومغربیان وترکان. عرب همسنگ سگ‌است. پاره‌ای پیش وی انداز وسرش‌را باچماق بزن. این‌مگسان، یعنی‌مغربیان،خورندگان

یك سرند. اولاد شیطانها یعنی ترکان در مدت یك ساعت تیرهایشان تمام می‌شود، آنگاه سواران به‌آنها می‌تازند وهمگیشان را نابود می کنند واین‌چنان می‌شود که‌به روزگار عجم بوده بود.»

افشین گفت: «این، برضدبرادرخویش‌وبرضدبرادرمن‌دعوی‌ای‌می کند که‌مرا ملزم‌نمیکند، اگر این نامه رانوشته‌باشم که اورا سوی خویش کشانم واز جانب من اطمینان یابد، جای اعتراض نیست که وقتی من خلیفه را به دست خویش یاری می کنم حق دارم اورا به‌حیله نیز یاری دهم که پشت‌گردن این را بگیرم وپیش‌خلیفه آرم که‌به نزد وی منزلت یابم، چنانکه عبدالله‌بن‌طاهر به سبب وی‌به‌نزدخلیفه‌منزلت یافته است.»

آنگاه مازیار را به‌کنار بردند.

وقتی افشین با مرزبان ترکشی چنان سخن کرد وبا اسحاق‌بن‌ابراهیم چنان سخن کرد، ابن‌ابی‌دواد افشین را سرزنش کرد. افشین بدو گفت: «توای ابوعبدالله با دست خویش عبایت‌را بلند می کنی وبه‌شانهٔخویش‌نمی‌نهی‌تا وقتی که‌به‌وسیلهٔ آن جمعی‌را به‌کشتن دهی.»

ابن‌ابی‌دواد گفت: «توپاکیزه‌شده‌ای؟»

گفت: «نه.»

گفت: «چرا از این بازماندی که سبب کمال اسلام است و پاکی از آن نجاست؟»

گفت: «مگر در دین اسلام احتیاط نیست؟»

گفت: «چرا!»

گفت: «بیم داشتم‌اگر این عضوپیکرم را ببرم‌بمیرم.»

گفت: «ترا با نیزه وشمشیر ضربت می‌زنند و این از حضور در نبرد بازت نمی‌دارد، اما از بریدن پوستی‌حرام‌داری!»

گفت: «آن ضرورتی است که پیش می‌آید و وقتی رخ دهد بر آن صبوری می‌کنم، اما این چیزی است که سوی خویش می‌کشم و ایمن نیستم که به سبب آن، جانم درآید. نمی‌دانستم که ترك آن موجب برون شدن از اسلام است.»

ابن‌ابی‌دواد گفت: «کار وی برشما عیان شد، ای بغا: (به بغای بزرگ پدر موسای ترك) بگویش.»

گوید: بغا دست به کمربند افشین انداخت و او را کشید. گفت: «من این را زودتر از امروز از شما انتظار می‌بردم.» بغا دامن قبا را روی سرش برگردانید آنگاه بنزد گردنش اطراف قبا را گرفت و از دروزیری سوی بداشتنگاهش برد.

در این سال عبدالله‌بن‌طاهر، حسن‌بن‌افشین و اترنجه دختر اشناس را به سامرا فرستاد.

در این سال، سالار حج محمدبن‌داود بود.

پس از آن سال دویست و بیست و ششم درآمد.

پایان جلد سیزدهم

www.golshan.com

این صفحه در نسخه اصلی سفید است

www.golshan.com

این صفحه در نسخه اصلی سفید است

www.golshan.com

این صفحه در نسخه اصلی سفید است

www.golshan.com

این صفحه در نسخه اصلی سفید است

www.golshan.com

این صفحه در نسخه اصلی سفید است